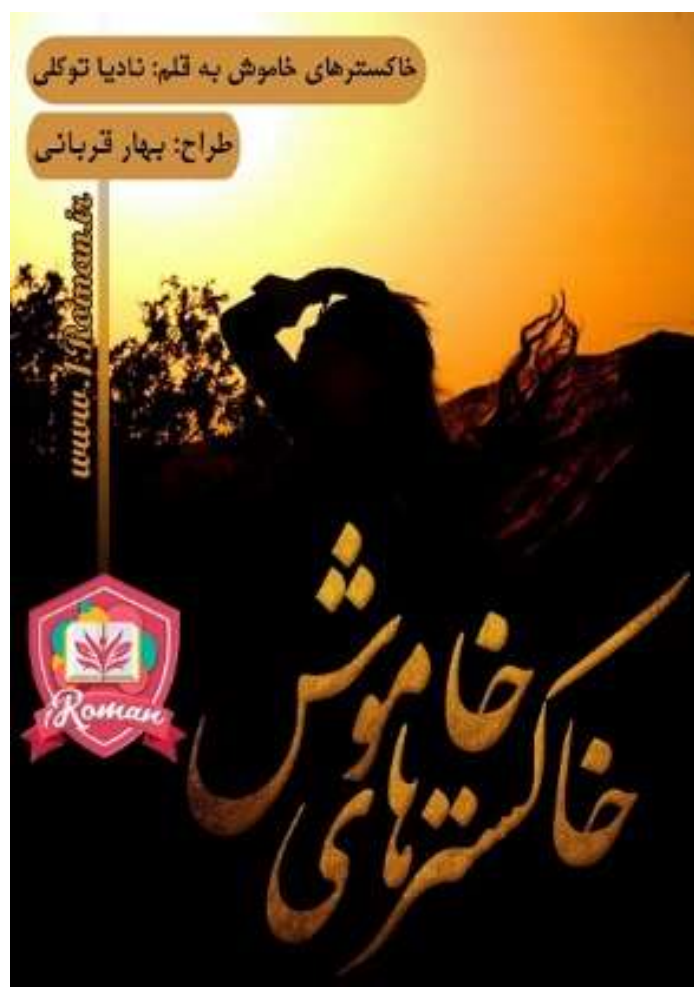


رمان خاکسترهای خاموش | فاطمه کمالی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان بغض شب](#)

[دانلود رمان رفت اما این پایان نیست](#)

[دانلود رمان روح آشام](#)

-تا کی میخوای مفت بخوری و مفت بگردی؟ ما همه با شرایط سختی هزینه ها را پرداخت می کنیم دیگه خرج کردن برای آدمی مثل تو از عهده مون خارج. یا خودت را بکش کنار و برو یا اینکه چندماه خرجی و اجاره خونه را که مفت خوردی و مفت خوابیدی رو جور کن و پرداخت کن.

خوب به خاطر داشت که سراسیمه و خجل زده جلوی بقیه دانشجو ها از جایش بلند شده و آهسته ازش خواسته بود که جلوی بقیه دانشجوها آبرو ریزی نکند، ولی دختره بی حیا گوشش بدهکار نبود و پشت سر هم آبرویش را با حرفهایش بیشتر میبرد. خوشبختانه سر به زنگاه نوشین سر رسیده بود و با سیاستی که داشت قائله را ختم به خیر کرده بود. آنجا بود که فهمید واقعا موندن جایز نیست. دیگر حرفای نوشین اثری ندارد. باید یک فکر اساسی کند... اینبار نوشین خواهش کرده بود و یک هفته وقت گرفته بودند که دوباره نزد رئیس دانشگاه بروند و درخواست خوابگاه کنند. سه گزینه بود که میتوانست انتخاب کند... یا خوابگاه دانشگاه یا کاری پیدا کند که بتواند از عهده ی این همه مخارج برآید... و یا برگشت بی چون چرا...!

متاسفانه هیچ کدام از گزینه ها برایش مقدور نبود، ولی ناامید هم نشد، او فقط ماندن و ادامه دادن برایش مهم بود، تحت هر شرایطی!!

تقریبا یک هفته از ملاقات ستاره و پونه گذشته بود. در این مدت پونه عمل های زیادی را پشت سر گذاشته بود. به خاطر سه روز استراحتش مجبور بود شبانه روز وقتش را پر کند. عمل هایی که عقب افتاده بود را باید سرو سامان میداد. بعد از یک هفته وقتی که پشت به میزش نشسته و خیره به منظره ی جالب و غم انگیز محوطه ی بیمارستان شد، یاد ستاره افتاد که قول داده بود تا آخر هفته برای ملاقات دوباره تماس بگیرد. ولی هیچ تماسی نبود. کمی دلش شور دختر را زد... نکند با این تعاریف، وقت کم بیاورد و باعث آزارش شود که قابل جبران نباشد. خصوصیات روحی این

قشر از دخترا که چنین آسیب هایی دیده اند را خوب میدانست. اکثرا دچار افسردگی های شدیدی می شدند که اغلب منجر به خودکشی یا خودآزاری هایی می شد که کم تر قابل جبران میبود.

سریع منظره ی غم انگیز را بی خیال شد و به طرف تلفن همراهش که به خاطر مشغله ی کاری اش خاموش کرده بود رفت. با خودش زمزمه کرد:

– خدا کند که این مدت که خاموش بوده تماسی نگرفته باشه...

قلبش با ضربان بالا میتپید. گوشی را روشن کرد و سریع شماره ی ستاره را که سیو کرده بود را لمس کرد. چندین بار تماس را تکرار کرد ولی بی جواب ماند! نهایت دل شوره گی را داشت. دیگر تمرکز برای انجام کاری نداشت. استرس بدی وجودش را گرفته بود. اصلا دوست نداشت خاطره ی چندسال پیش دوباره تکرار شود...!

مشغله ی کاریش و بی خوابی چند شب اخیرش و دلشوره ی الانش باعث ضعف اعصاب شدید شده بود، باید درخواست نوشیدنی میکرد تا کمی از این حالش دور شود. اگر در منزل بود میتوانست چندین نخ سیگار بکشد ولی در محیط کار دستش کوتاه بود. هیچ وقت در محیط کار، به خودش اجازه ی چنین رفتاری نمیداد. در صورتی که بیشتر همکار های خانم این رفتار ها را جزء پیش پا افتاده ترین حقوق خود می دانستن. کمی وسوسه شده بود. چندین بار به کیفش نگاه کرد. ولی در نهایت حس وسوسه را سرکوب کرد و به بهانه ی شماره گرفتن خودش را مشغول کرد. ولی هر بار بی نتیجه!

کاش علاوه بر شماره ی همراهش، شماره ی منزلشان را هم می گرفت. تا درچنین مواقعی حداقل از خانواده اش جویای احوالش می شد. تقه ای به درب خورد. خانم زمانی بود...برایش قهوه آماده کرده بود.

خانم زمانی می دانست که بعد از عمل، حتما باید قهوه ای که فقط هنر خودش است برای دکتر پورمند آماده کند...با لبخندی که به لب داشت وارد شد. لبخند دکتر

رضایت قلبی اش را نشان میداد. چه به موقع بود! چندین بار اعتراف کرده بود که هیچ کس مثل زمانی نمی تواند درکش کند و به موقع نوشیدنی را برایش تهیه کند...!

دوست داشت در این فاصله که این طور دلشوره به جانش افتاده حداقل با کسی گفتگوی روزمره ای را داشته باشد. نگاهی به سینی قهوه انداخت با چند عدد بیسکوئیت کرم دار... لبخندش عمق گرفت و تشکری از ته دل کرد. به طرف سینی چرخید و بی تعارف گفت:

-اگه کاری نداری میتونی چند دقیقه ای با من بگذرونی؟

خانوم زمانی دستی به مقنعه ی طوسی رنگش کشید و لبخندی زد و جواب داد:

-کاش از خدا چیز دیگه ی خواسته بودم.

پورمند لبخند خسته ای زد ... یه همدلی عمیقی بین این دونفرو وجود داشت.

دکتر برای بار دوم تکرار کرد:

-کاش برای خودت هم قهوه می آوردی وچند دقیقه ای رو باهم میگزروندیم.

زمانی که خواسته ی قلبیش همین بود سریع گفت:

- کاری نداره الآن دوثانیه ای برمیگردم...

سری تکان داد و منتظر ماند... دوباره به طرف پنجره چرخید و به مناظر طبیعت که کم کم رنگ عوض میکردند خیره شد. هیچ وقت از پاییزو زمستان خوشش نیامده بود. همیشه برایش عذاب آورترین فصلها بودند. تمام اتفاقات شوم زندگی اش در این دوفصل رقم خورده بود. شاید زیادی خرافاتی بود ولی اتفاقی که برایش افتاده بود نشان از چیز دیگری نمیداد.. طرد شدن از خانواده اش، آن افتضاحی که به دست مردی گرگ صفت بار آمده بودو رفتن عزیزترین کسش، مرگ بهترینش، و در نهایت معلولیت جسمش!!!

حق با زمانی بود چندثانیه بیشتر طول نکشید که برگشت. لبخند هر دو بهم و کمی مکث به چهره ی خسته ی هم نشان از یکدلی بود که باهم داشتن در محیط کار، دوست های صمیمی بودن و یه حس خاصی بینشان بود. زمانی به جرات می توانست پورمند را نصیحت کند و حرفای درشت و انتقاداتی که هیچ کس جرات بازگو کردنش را در مورد زندگی خصوصیش نداشت رابه راحتی عنوان کند، درست مثل یه خواهر بزرگ تر، همیشه خیر و صلاحش را گفته بود. پورمند هم که از خدا خواسته، بدون توجه به موقعیت شغلی و اجتماعی اش گوش به زمانی می داد و تا آنجایی که میتوانست حرف هایش و نصیحت های خواهرانه اش را با جان و دل پذیرا میشد...! چون تشنه ی همین خواهرانه هایی بود که زمانی نوشین عهده دارش بود بعد از او هم طبیعی بود باید یکی نقش خواهر را برایش ایفا کند....

از خواهر که سالیان سال بود خیری ندیده بود. چه قدر حس کمبود خواهری رادر زندگی سردش احساس میکرد... همیشه و همیشه این نبوده ها او را رنج میداد...!! از سه خواهرش هیچ کدام طرفش نبودند... با وجود آنهمه بی رحمی که در حقش کرده بودند باز دوستشان داشت و دلتنگشان میشد. آنها را خیلی وقت بود که بخشیده بود. همیشه درانتظار بود، تارتباط کم و بیشی را برقرار کند ولی آنها هیچ وقت نخواستن که کمی از رفتار های کینه توزانشان دست بکشند و او را به عنوان خواهر کوچکتر بین خودشان پذیرا باشند...!!

دم غروب بود، هوای بیرون برایش بسیار دلگیر بود. رو به زمانی کرد و آهسته گفت:

-میشه پرده ها را بکشی!

زمانی سر زنده و شوخ طبع جوابش را داد:

-چرا دکتر؟ هوا که عالیه!!

-هر چه به غروب نزدیک تر میشه دلم بیشتر میگیره، یه دل آشوبه خاصی ته دلم چنگ میزنه!

-هر طور مایلی!

بلند شد و پرده هارا تاریک کرد... صندلی روبه روی دکتر را انتخاب کرد و باب صحبت را باز کرد. گرم مشغول گپ دوستانه ی دکتر ی و پرستاری شدند. نزدیک یک ساعت درد دل و نصیحت و خواسته!

خواسته برای عملی که این روزها همه ازش میخواستن انجام دهد.

نصیحت برای این که تا سنش اجازه می دهد شروع کند.

و درد و دل دکتر از نبودن کسی که هوایش را داشته باشد. هرچقدر که دکتر و پرستار بالا سرش باشند ولی هم خونی که درکش کند و در مواقع درد دستش را فشار دهد را نداشت. نبود خانواده اش، همیشه جای خالی راعجیب نشانش میداد. همیشه همینطور بود در تمام سختی هایش هیچ کس نبود که به دادش برسد.

پس چرا با گذشت این همه سال هنوز برایش عادت نشده بود؟!!

گفتن و شنیدن و زمانی رفت. از ته دلش غبطه ی او را خورد که حداقل یه خانواده ای دارد که فکرش را مشغول آنها کند و حتی شده حرصشان را بخورد، ولی خودش چی؟ هیچ و هیچ!

باید می رفت به مطب! وقت رفتن بود... تعویض لباس را به تنهایی انجام داد و برای آخرین بار شماره ی ستاره را گرفت ولی بی جواب! صندلی چرخ دارش را حرکت داد و از اتاقش خارج شد...!

راننده منتظرش ایستاده بود. خوب بود که حداقل غریبه ها را داشت. این خودش جای شکر داشت... با دیدن اتومبیل به طرف سراسیمه ی خروج رفت و دستی برای مصطفی تکان داد. مصطفی مرد جوانی بود که به تازگی ازدواج کرده بود. یه طورایی پونه در تمام مراحل زندگی تازه اش هوایش را داشت.. خب منطقی بود، باید این گونه غریبه ها را هوادار خودش می کرد. در این دوره زمانه مگر میشد کسی الکی وقتش را برای خانم معلولی هدر دهد؟...

مصطفی با دیدن دکتر سریع به طرفش دوید و کمکش کرد. سرعت صندلی را بیشتر کرد و به طرف ماشین کشید. با یه حرکت سوارش کرد و صندلی را جمع کرد و درون صندوق گذاشت و پشت فرمان نشست. سریع احوالپرسی و خسته نباشی را شروع کرد. و با چند جمله روحیه ی پونه را عوض کرد. کمی دکتر را خنداند و از خاطره ها و رفتار هایی که با همسرش داشت تعریف کرد... دکتر هم شاید نزد همین راننده بود که راحت با صدای بلند می خندید و از جلد خشک و رسمی اجتماعی و معروف بودنش بیرون می آمد و میشد همان پونه ی چندسال پیش... و شاید فقط همین مصطفی بود که خنده های چند دقیقه ای را پشت سر هم به لبان پونه نقش میداد... شاید فقط همین مصطفای جوان بود که وقتی دکتر را میدید از بدبختی و مشکلات حرف نمیزد. و باعث تقویت روحیه ی کم و بیش نداشته اش می شد...

سر ساعت شش جلوی مطبخ رسیده بود، مصطفی کمکش کرد تا پیاده شود. جوان نیرومند و قوی بود تا دکتر بخواهد حرکتی بکند روی صندلیش جا گرفته بود. تشکر آرومی کرد و دستی تکان داد و به طرف آسانسور رفت. مصطفی هم مثل همیشه با گفتن:

-نیم ساعت زودتر خبر بدین ..

پشت فرمان نشست و گاز داد و رفت. دکتر می دانست که هر روز و هر شب این جمله ی مصطفی تکراریه، ولی باید می شنید برای اطمینان خاطر بیشتر!

مثل همیشه مطب شلوغ بود و تعداد زیادی مراجعه کننده که منتظرش بودند... به روی جمعیت منتظر لبخندی زد و پاسخ گوی سلام های ریزشان شد. و به طرف اتاقش رفت. در حین تعویض لباسش دوباره شماره ی ستاره را گرفت، ولی همانند دفعات پیش بی پاسخ ماند! سعی کرد خودش را مجاب کند که هیچ اتفاقی نیفتاده...

پشت میزش قرار گرفت و دکمه ی مخصوص منشی را فشرد و اعلام آمادگی برای پذیرایی از بیمارهایش را کرد... سعی کرد مثل همیشه لبخندش را حفظ کند تا با همان لبخند نیمه، آرامش را به مریض های شاید نا امیدش تزریق کند!

کم کم سوز سرد پاییزی به وجودش رخنه کرده بود. گوشه ای ترین قسمت خیابان را گرفته بود و سر به زیر قدمهای ریزی برمیداشت و راهش را طی میکرد. در کمال ناامیدی دست به جیبش برد و گوشی همراهش را بیرون کشید. خاموش شده بود. از صبح دیروز شارژ نشده بود. برای هیچ چیز انگیزه نداشت. حتی هم صحبتی با بهترین دوستش میترا!! با رخوت تمام گوشی را به داخل جیب انداخت و دستهای سردش را در کاپشن فرو کرد و به راهش ادامه داد...

یک هفته پرکاری داشت. درس و تحقیق های اول سال حسابی کلافه اش کرده بود. خدا خدا می کرد امسال هم هرچه زود تر تمام شود. دوست داشت روزها به سرعت برق و باد عبور کند تا این دانشگاه لعنتی تمام شود. شاید بتواند یه نفسی از سر آسودگی بکشد. رشته ی سختی را انتخاب کرده بود، الآن که نه، شاید همان سال اول چندین بار به خودش لعنت فرستاده بود که چه لزومی داشت که رشته به این سختی را انتخاب کند. رشته ی مکانیک هم شد رشته؟! در افکار خودش مشغول بود. از تماس گرفتن با خانم دکتر هم خجالت میکشید. احساس میکرد وقت خانم دکتر خیلی بیشتر ارزش دارد تا با حرف های بی سرو ته او تلف شود... تصمیم گرفته بود اجازه دهد خود خانم دکتر هر زمان که صلاح دانست تماس بگیرد. آخر داستانش را اصلا دوست نداشت... چطور زل بزند به چشم های دکتر و اعتراف کند به خامی و ساده لوحی خودش؟! از یاد آوریش هم شرم زده می شد چه برسه به تعریف کردنش!

خیابان اصلی و پر تردد را رد کرد و به خیابان فرعی منزلشان رسید. از همان ابتدای راه سنگینی نگاهی را حس میکرد، ولی بی اهمیت بود. توهمی تلقی کرد. ولی یک لحظه احساس کرد واقعا کسی در تعقیبش است. ولی چه کسی؟ مگر برای کسی هم مهم بود که بخواهد تعقیبش کند؟ از وقتی که از اتوب*و*س پیاده شده بود. این سنگینی را بیشتر حس می کرد. با فکر کسی که پشت سرش قدم برمیدارد آن هم این وقت غروب، کمی خوف کرد. بهتر بود قبل از اینکه به کوچه ی تاریک و خلوت

برسد برگردد و مطمئن شود. بند کیفش رادر مشتش سفت گرفت. نفس عمیقی کشید و به خودش جرات داد تا به یک باره برگردد. هنوز تصمیمش را اجرا نکرده بود که صدای آمرانه ی آشنایی را شنید که نامش را خطاب کرد. چند مدتی بود که این صدا را نشنیده بود. چشم بست و نفس حبس شده اش را رها کرد. واینبار عمیقتر هوای سرد و سنگین را وارد ریه هایش کرد...

شاید این صدا منفور ترین صدا نباشد ولی تداعی صدایی بود که برایش زجر آور ترین بود. دستش را از بند کیف رها کرد. لرزش دستهایش را حس کرد. تپش قلب، بار دیگر سراغش آمد. باید خیلی خونسرد رفتار میکرد. این سومین نفر بود که حامل پیام از طرف خوده نامردش بود. چرا رهایش نمیکردند؟ چرا نمیگذاشتن خاطرات شومش کمی رنگ ببازد تا شاید کم کم به فراموشی سپرده شود؟

به فکر خام خودش زهر خندی زد. اصلا مگر میشد چنین اتفاقی را هم فراموش کرد؟ زجر آور ترین حادثه ی زندگی اش بود، این را دیگر خوب میدانست، ولی تازه گیها به خیال اینکه کمکی از طرف دکتر دریافت خواهد کرد کمی آرام گرفته بود. لبی گزید. تمام شهامتش را جمع کرد و برگشت به طرف صدا که عاجزانه طلب ایستادن و گوش کردن به حرفایش را داشت. دندان هایش را باحرص به هم فشرد. با صدایی که شاید از روی تنفر میلرزید پرسید:

-چیه؟ چی میخواین؟ چرا راحت نمیذارین؟ راه به راه مزاحمم میشین؟

گند زدن به زندگیم، الان چی شده که وجدان نداشتشون بیدار شده و داره غلیان میکنه؟ اصلا چی رو میخوان ثابت کنن؟... که اینبار تو شدی پیکشون؟

مکشی کرد و نفسی تازه، چاشنی نفرت رادر گفتههایش بیشتر کرد و ادامه داد:

- حالا نوبت تو شده که گندکاری اونا رو پوشش بدی؟

حامل پیام این بار کسی نبود جز سجاده!! چند قدمی رابا تحمل جلو رفت...

این بار باید قاطعانه تر برخورد میکرد. شده جیغ و داد راه بیاندازد تا شاید کمی بترسند و عقب بنشینند و دیگر این همه مزاحمش نشوند.

سجاد وقتی صدای بلند ستاره را شنید دست هایش را مقابلش بالا برد و آرام تکان داد و با صدای آهسته ای که سعی میکرد ستاره را آرام کند گفت:

– خانم شمس آروم باشین! من که کاری باهاتون ندارم! فقط حامل یه پیامم، به قول شما یه پیکم و قصد هیچ آزاری هم ندارم.

ستاره جری تر شد، قدمی به جلو گذاشت. از خودش راضی بود. جسارتش شاید در برابر سجاد این طور چند برابر شده بود و گل کرده بود. سجاد قدمی را به عقب رفت، همچنان دست هایش بالا بود. سجاد خیلی کم در دار و دسته ی پژمان بود. ولی باز هم گهگاه کنار آنها دیده می شد. همیشه جوانی مودب و باوقار به نظر می آمد! حتم داشت که از گندی که زدن اطلاع کامل دارد که این بار او را مخصوص رساندن پیامشان کرده بودند. با همان صدای بلندش جواب داد:

– من هیچ حرفی، هیچ پیامی از طرف اونا نمیخوام بشنوم. اگر توانایشو داشتم همشونو بالای دار می کشیدم و بعد از اونا خودمو راحت میکردم...

کمی سکوت بینشون برقرار شد با حرص نگاهش را به چشمای روشن سجاد دوخته بود. دندانهایش که به وضوح بهم میخورد را روی هم فشار داد و انگشت اشارشو به حالت تهدید چندبار تکان داد و با خشم گفت:

– فقط به اون کثافت حرومزاده بگو، شده یه روز به عمرم باقی مونده باشه انتقاممو می گیرم. اینو بارها و بارها گفتم و ثابت می کنم.

قدمی عقب کشید و سکوت کرد و نگاه پر از خشمش را پایین کشید.

سجاد وقتی احساس کرد که کمی از آن عصبانیتش کاسته شده به خودش جرات داد و قدمی جلوتر رفت:

-باشه باشه! هرچی تو بگی! حق داری من خودم چندین بار در این مورد با اون کثافتا صحبت کردم. اینو مطمئن باش...

همیشه و در همه حال حق با تو بوده و هست اونا تحت هیچ شرایطی حق چنین رفتاری را نداشتن،...مکشی کرد و برای تفهیم بیشتر جمله اش ادامه داد:

- هیچ چیزی نمیتونست باعث این حرکت وقیح اون کثافت بشه...

ستاره از فرط عصبانیت در حال انفجار بود. به صورتی که دلش میخواست به طرفش حمله کند و تمام دق دلی اش را سر سجاد نگون بخت خالی کند. چند قدم کوتاهی جلو رفت و با صدای بلندی پرسید:

-پس الان چی میخوای؟ اگه حق با منه تورو برای چی فرستادن؟ تو اصلا برای چی اومدی و خودتو وسط گندی که اون بی شرف زده انداختی؟

سجاد کمی از صدای بلند شمس دست پاچه شده بود. چون سنگینی نگاههای چند نفر رهگذر که به روی هر دو آنها بود او را معذب کرده بود.

میدانست که افکار عابرین چی میتواند باشد. حتما این ذهنیت برایشان تداعی شده بود که او گناهی نابخشوده مرتکب شده که این دختر این چنین عصبی او را مورد مواخذه قرار داده و با صدای بلند و عصبی صحبت میکند. به خاطر همین موضوع آروم به طرف ستاره قدمی برداشت و آهسته تر گفت:

-اگه آروم باشی میگم برای چی اومدم سراغت...!

ستاره پوزخند صدا داری زد و جواب داد:

-خوبه! من الان خیلی آرومم، خیلی هم ریلکسم! بفرما چه امری دارین؟

-این طوری که نمیشه. همه دارن نگاهمون میکنن!

گستاخانه جواب داد:

-خب حق دارن! همه ی اینا اگر بدونن چه بلایی سر من اومده نگاه کردن که سهله،
برام زار میزنن.

در همین حین که حرف میزد تند تند به رهگذرا نگاه میکرد و اشاره به آنها میکرد.
ولی سجاد اصلا خوشش نمی آمد که عابرین اینطور مشکوک به آنها، به خصوص به
خودش برای چند ثانیه خیره شوند و سری برای تاسف تکان دهند و عبور کنند، کلافه
دستی به صورتش کشید. زیادی تحمل کرده بود. صبرش هم حدی داشت. نفسی
کشید کم کم صبرش در شرف لبریز شدن بود، لبی به دندان گرفت و اخم کوچکی
کرد و گفت:

-باشه هرچه قدر بیشتر دادو فریاد کنی مردم بیشتری نگاهت می کنند که این برات
اصلا خوبیت نداره...میتونیم خیلی راحت و درآرامش بیشتری باهم حرف بزنیم...
ستاره که از وقت هدر دادن سجاد کلافه شده بودو این حرکات را در محل زندگیشان
را مناسب نمیدید سعی کرد کمی آرام باشد... عصبی بودولی با صدای آرام تری جواب
داد:

-باشه!بفرمایید!من وقت ندارم زودتر بگین و رفع زحمت کنید.

سجاد سری تکان داد، انزجار دختر از آن پژمان لعنتی از رفتار و صحبتهایش کاملا
مشخص بود.چطور میتوانست با وجود اینهمه نفرت دل دختر را برای یک گفتگوی
دوستانه گرم کند و پیشنهاد دوست رذل و پستش را عنوان کند؟از تاب و تحمل
دختر دور بود که بخواهد با گفته هایش کنار بیاید. پس بهتر بود کمی عقب نشینی
کند و همینطور ملایمت را چاشنی پیام دوست نامردش کند تا شاید موفق به جواب
گرفتن شد. آب دهانی را فرو دادو کمی به صدایش لطافت داد به امید این که ستاره
ی خشمگین را کمی نرم کند و تحت تاثیر قرار دهد.

ستاره مجبور شد برای احترامی که کم و بیش برای سجاد قائل بود کمی رعایت ادب کند و اجازه دهد پیغام را برساند، بعد از کمی تعلل برای شنیدن اراجیف سجاد حوصله اش سر رفت و با غیظ غرید:

–منتظر ما!!

–باشه باشه باید به من حق بدی با این قیافه ای که توگرفتی باید بگردم تاجمله ای پیدا کنم تا تو کمی تغییر رویه بدی و مهربانتر برخورد کنی.

ستاره این بار تحمل را جایز ندونست و تیز برگشت و به راهش ادامه داد. هرچقدر ملاحظه میکرد او بیشتر کش میداد. سجاد پشت سرش راه افتاد. شاید ندیدن چهره ی عصبی ستاره برایش بهتر بود. و راحت تر می توانست حرف بزند. ستاره قدمهای تندی بر میداشت و سجاد همانطور پشت سرش حرف میزد و سرپوش و بهانه های جو واجور ردیف میکرد که بی شک هیچ کدام حرفهای خودش نبود... که به ناگاه زبانش چرخید و با صدای بلند گفت:

–پژمان میخواد باهات ازدواج کنه!!...

چند لحظه زمان برای ستاره ایستاد. به خاطر قدمهای تندی که برداشته بود. قلبش ضربان بیشتری گرفته بود ولی با شنیدن این حرف احساس کرد تپیدنی درکار نیست. سکتہ نکند شانس آورده! تمام خون بدنش انگار به مغزش پمپاژ شده بود. حس هیچ حرکتی از خودش نداشت. به گمان خودش شاید ساعتی به همین منوال گذشت. اولین کار بعد از شنیدن حرف نسنجیده ی سجاد پلک زدن بود. پلکی بست و گشود. چه شنیده بود؟ با آن افتضاحی که به بار آورده بود در ابتدا پشیمان شده و قصد دلجویی کرده و الآن هم قصد ازدواج...؟! چه راحت می خواست خودش را از عذاب وجدانش خلاص کند؟ سجاد را مقابل خودش میدید که ایستاده و نگاه گیج و مات زده اش را به او دوخته ...! به خودِ خودش!! به خودِ فلک زده اش که الآن توان هیچ کاری را ندارد...!

سجاد به خودش جرات داد و نزدیک تر شد مات زدگی ستاره گویی به او هم سرایت کرده بود. از ترس بود یا از هرچیز دیگر لبی تر کرد و آهسته پرسید:

– خانم شمس چتون شده؟!

ستاره شنید ولی زبانش سنگین بود و قادر به جواب دادن نبود. کاش می توانست با همین دست هایش از گلوی سجاد بگیرد و آنقدر فشار بدهد تا جانی نماند و نفسی خارج نشود. اگر می توانست که معجزه بود! دومین کاری که بعد از پلک زدن توانست انجام دهد. دندانی به لبش گذاشت و فشار عمیقی وارد کرد. طوری که شوری خون را احساس کرد. اما دردی نفهمید... دردی برایش دردناک تر از آن روز شوم رقم نخواهد خورد! این را خوب می دانست. بار دیگر صدای سجاد:

– خانوم شمس می دونم در حال حاضر خیلی تقاضای وقیحانه ای بود. و درخواست پژمان بی نهایت شرم آور، ولی بهترین گزینه براتون در این شرایط می تونه باشه.... اینو من مطمئنم!

چه وحشیانه خودشان بریده بودند، صلاح دیدشان بود که بدوزند و تنش کنند. چه قدر برایشان راحت بود، زمانی دریدن و زمانی وصل کردن !!

سومین کاری که در خود توان انجامش را دید، دستی بلند کردو با تمام توانش به صورت سجاد نگون بخت کوبید. آن چنان با قدرت و خشم و نفرت این کار را انجام داد که لحظه ای خیابان با آن شلوغیش به نظرش ساکت شد... گویا همه شنیدن و دیدن، کینه ی دختری که قدرتش را به دستهایش داده بود. شاید اکثر عابرین به طرف صدا برگشتن و نگاهشان را به آن دو دوختن. سجاد نگون بخت در معرض نفرت ستاره شمس قرار گرفته بود... که هیچ هم پشیمانی در چشمهای دختر از عمل کردش دیده نمی شد.

بند کیفش را روی دوشش مرتب کردو نگاه پر از نفرتش را از سجاد گرفت و به راهش ادامه داد. زیادی جلب توجه کرده بود. شاید تا فاصله ی زیادی سنگینی نگاهها را حس

می کرد...نفسی کشید و هوای سنگین را با تمام وجودش بلعید عجب ضربه ای زده بود، هنوز دستش درد داشت و گز گز میکرد!!!

سجاد خجل زده دست به صورت خیره به زمین وسط پیاده رو مات ایستاده بود...بی شک از عمل کرد دختر زخم خورده شوکه شده بود...!فکر کرد اگر خود پژمان را می دید چه برخوردی می توانست داشته باشد؟ فقط این را میدانست که حتماً یک روزی تلافی این سیلی امشب را بر سر پژمان خواهد آورد...!

حق را به ستاره شمس می داد ولی کاری که دوستهای نامردش ازش خواش کرده بودن را هم نمی توانست رد کند. قبل از آن لحظه به عمق فاجعه و ننگی که به بار آورده بودند به این صورت توجه نکرده بود. ولی وقتی عنوان کرد و عکس العمل ستاره را دید تازه فهمید که کاش چنین درخواستی را هیچ وقت قبول نمیکرد و خودش را سبک در برابر ستاره نمیکرد.. قدمی به عقب گذاشت و برگشت و به ستاره که با عجله از بین جمعیت عبور می کرد نگاه کرد. اگر این اتفاق برای خواهر خودش افتاده بود هم به همین راحتی برخورد میکرد؟ و پیشنهاد ازدواج را عنوان می کرد؟ از فکرش هم تنش مور مور شد. چرا هیچ وقت هیچ کس یک درصد فکر نمیکند که شاید ناموس خودش یه زمانی دچار چنین اتفاق هایی شود، آیا آن روز هم حق را به آن متجاوز خواهند داد؟ تنش داغ شد رگ غیرتش خودی نشان داد دندان هایش روی هم قفل شد. از تصورش هم عصبی می شد. کاش می توانست تقاص شمس را می گرفت. فعلاً تنها کاری که میتوانست انجام دهد طرفداری از ستاره شمس بود. ولی چگونه؟ چطور میتوانست حقش را بگیرد؟ چطور کمک حالش بشود؟ واقعاً عقلش فعلاً به جایی نمیرسید.....

آخرین باری که شماره ی ستاره را گرفت با اعلام خاموش بودن پوف کلافه ای کشید. چرا باید گوشی اش خاموش باشد؟ از این که در خواست تعریف ماجرا را کرده بود، شرمنده بود. کاش این تقاضا را نکرده بود. کاش دختر بیچاره را تحت چنین شرایطی

قرار نمیداد... اینقدر فکر و خیال کرد تا چشم هایش سنگین شد. صبح سر ساعت شش، صدای زنگ ساعت به طور بدی وجود خسته اش را لرزاند. باید زودتر آماده می شد و به بیمارستان می رفت. اولین وقت عمل را برای زوج ناباروری قرار داده بود، عمل حساسی بود سر ساعت باید می رفت. همیشه از این که اولین وقت اتاق عمل را می گرفت راضی بود. بیشتر مواقع اعتراض همکارهایش را هم شنیده بود ولی بی توجه به اعتراضات بود.

طوبی مشغول آماده کردن صبحانه بود. در بی حواسی خودش غرق شده بود. با صدای ظریفی شعری را زمزمه میکرد. لبخند کم جونی روی لبهایش نشست. بی توجه به جو حاکم زمزمه ی زیر لبیش را قطع کرد و بی مقدمه گفت:

-خانوم جان دیشب خوابی دیدم...

پونه که هنوز صدایش دورگه بود و مشغول شماره گیری ستاره بود. آهسته جواب داد:

-خب!

طوبی نفسی کشید و گفت:

-به دلم افتاده شما دیر یا زود جواب حاجتتونو می گیرید.

چندین بوق که انتظارش برای پونه سخت بود به گوشش خورد لب هایش را کمی جوید که صدای خواب آلوده ی ستاره باعث شد نفسی از سر آسودگی بکشد. صدایش را صاف کرد و بدون سلام و احوال پرسی پرسید:

-معلوم هست تو کجایی دختر؟

ستاره که تازه متوجه صدای خانوم دکتر شده بود سریع سلام داد و با همان صدای خش دار و شرمگینش گفت:

-ببخشید خانم دکتر!...

دکتر مجالی به ستاره نداد و سریع به میان حرفش آمد و گفت:

-از دیروز تا حالا هزاربار زنگ زدم نه جواب میدی و نه میخوای خودت تماس بگیری. بعدشم که خاموش بودی!!

ستاره فهمید که دکتر اول صبحی حسابی عصبی شده. صدایش را تا حد امکان پایین آورد و جواب داد:

-باور کنید، دیروز سخت ترین روز هفته را داشتم ببخشید، از عصرهم شارژم تمام شد، شب هم که دیروقت بود نتونستم تماس بگیرم. تصمیم داشتم امروز تماس بگیرم. دکتر عصبی تر جواب داد:

-بهبونه های خوبی داری! ولی من کلی نگرانت شدم....

از اینکه دکترش این طور مواخذه اش میکرد و نگرانش شده بود ته دلش قنچ رفت. چه طور می توانست این محبت را جبران کند. آهسته تر پاسخ داد:

-شرمنده واقعا نمی دونم چه طور عذر خواهی کنم.

-لازم نکرده، بسه دیگه! کی وقت آزاد داری؟

-شما وقتتون کی آزاده؟

- آخر هفته غروب جمعه!!

_باشه خیلی خوبه مزاحمتون میشم.

-منتظرم! تماس را قطع کرد...

ستاره گوشی به دست هنوز در شوک حرفای دکتر بود.

پونه نگاهی به طوبی انداخت و خونسرد گفت:

-خب میگفتی؟

طوبی کنار کانتر ایستاده بود و به پونه نگاه میکرد... با حرف پونه به خودش آمد و جواب داد:

-گفتم ان شالله به زودی حاجت روا میشین!

لبخندی روی لبهای پونه نشست و شونه ای بالا انداخت و گردنی کج کرد:

-کدوم حاجتم طوبی جان؟

-هر کدوم که به صلاحتونه...

-یکی دوتا که نیست به هر کدوم فکر میکنم صلاح همونه!

-یکی یکی جواب میگیرین به لطف خدا...

سرش را تکون نرمی داد و چند لقمه ای را با عجله خورد و از آشپزخانه خارج شد.

روسی سرش را مرتب کرد و منتظر مصطفی شد...از فکر کردن اینکه شاید خدا دلش به رحم آمده و تنبیه کردنش را تمام کرده، خوشی نا محسوس و خاصی به دلش چنگ زد...!یعنی میشد که خدادیگر تمام کند، این دوری از خانواده و درمان پاهای آسیب دیده اش صدر صد رفع شود؟ عینکش را پاک کرد و دوباره به چشمهایش زد. از فکر کردن به موضوع دلخواهش لذت میبرد، چند دقیقه ای گذشت با یاد آوردن کارهای امروزش نگاهی به ساعتش انداخت، نکنه مصطفی خواب مانده؟ بهتر بود پاییین برود. به طرف درب خروج حرکت کرد. طوبی مثل همیشه بدرقه اش کرد، به طرف آسانسور رفت..باید با مصطفی تماس میگرفت..هر ثانیه و هر دقیقه برایش غنیمت بود...یاد زوج جوان افتاد، میدانست الان دل توی دلشان نیست. به طبقه ی همکف رسید، سایه ای از پشت درب دید، پس مصطفی آمده بود!! سریع به طرف درب خروج رفت، مثل همیشه زیر لب نام خدا را زمزمه کرد...!!

نگاه ملتمسانه ی زن باریک اندامی را به یاد آورد که چشمای درشتش تمام حالات درونی ش را هویدا میکرد. دلش از آن نگاه لرزیده بود. باید توکل به خدا میکرد. از همه

جا ناامید شده بودند و در آخر، دست به دامن دکتر، نامی و معروفی شده بودند که آوازه ی کارش در همه ی شهرها پیچیده بود....

پورمند این نگاهها را خوب میشناخت. جنس نگاه برایش فوق العاده آشنا بود... شاید این زوج جز چند هزارمین نفراتی بودند که در این بیمارستانهای مجهز تن به این عمل میدادند که اکثرشان جواب گرفته بودن... ولی پونه اعتقاد شدید به این باور داشت، «فقط خداست که صلاح میداند که زوجی صاحب فرزندى شوند یا نه! دکتر و عمل و بیمارستان تماما وسیله است!»*

لباس عمل را به تن کرده بود. دستکش مخصوص را به دست کشید، برای ثانیه ای به تصویر خودش در آینه نگاهی انداخت، دکتر متبحری که روی صندلی منفورش نشسته و ناجی بیمارانی بود که شاید هیچ باور نداشتن که اوست که عملهایی میکند که شاید اکثر همکارهایش کمتر در آن عملها موفقن... ته دلش غرور اندکی چنگ زد... ولی دیگر برایش بی معنا شده بود. ذهنش به صبح کشیده شد، یعنی میشد که خواب طوبی به این زودیها تعبیر شود؟؟ آهی از ته قلبش کشید و از آینه نگاهش را گرفت.... از این رویاهای بی سرانجام زیاد دیده بود ..

به طرف اتاق عمل حرکت کرد.. وارد اتاق شد، نگاه آشفته ی زن جوان را دید، برای کم کردن استرسش سعی کرد چند جمله ای را گفتگو کند، نامش را برای یادآوری پرسید، دستی نرم و ملایم به صورت روشن زن جوان کشید و با لبخند همیشگی اش گفت:

– حیف این چشما نیست اینقدر غمگین باشه؟

لبخند محزونش را دید؛ شایدم اشک در حلقه ی چشمهایش میدرخشید، ولی دکتر خواست که توجه ای کند، با همان لبخند نرمی که به صورت داشت گفت:

- به جای اینکه غمگین و افسرده باشی توکل کن به خدا، اگر صلاحیت باشه نتیجه میبینی واگه نه ؛من هیچ کاره ام! من فقط وسیله ای شدم،....اینو که خودت بهتر میدونی؟.

سوالی نگاهش کردو منتظر پاسخ شد. زن جوان سری به آرامی تکان دادوبه همان آرامی گفت:

- برای خودم ناراحت نیستم فقط همسرم خیلی مشتاق، هر بار باکلی ذوق وشوق من وراهی عمل میکنه ودر انتظار جواب مثبت میمونه ،ولی تا به امروز که نتیجه ای برایمان نداشت...حقیقتش این بار خانواده ام خط و نشون کشیدند که اگر عمل موفقیت آمیز نشه باید از هم جدا شید..این بار آخره که شانسمونو امتحان کردیم...! دکتر که وقت شنیدن داستان زندگی زن جوان را نداشت، آهسته سری تکان دادو زیر لب گفت؛ توکلت به خدا باشه، وسریع اشاره به دکتر بیهوشی کردوچند ثانیه بعد عمل را شروع کرد...در عرض چند ثانیه زن جوان با ناامیدی تمام بیهوش شده بود. دکتر از ته دل از خدا خواست نتیجه ی عملش برای این زوج جوان خیر باشد!! در دلش دعا میکرد که دستهایش برای این زوج مسبب خیر شود، تا یک زندگی که در لبه ی سقوط قرار گرفته را نجات دهد...حدود یک ساعت خود عمل طول کشید، در دلش ذکر صلوات بود .همیشه اعتقاد داشت نطفه ها را با نام خدا و ذکر صلوات باید تزریق کند. دلش مثل همیشه روشن بود...

آخر عمل عرق سردی کرده بود. تمام توانش را برای این عمل خرج کرده بود..میخواست بهترین را انجام دهد. بعد از یک ساعت از اتاق خارج شد. به کمک پرستارهای بخش لباسش را تعویض کرد و به اتاقش رفت..در مسیر ،صدای پرستاری را شنید که گفت:

-خوده خانم دکتر از اتاق عمل بیرون اومدن، سوالی دارین از خودشون پرسین..دکتر فهمید که همسر بیمارش هست که منتظرش ایستاده. به طرف مرد حرکت کرد، مرد با دیدنش اخم ریزی کرد، و همانجا ایستاد، گویا توقع دیدن چنین دکتری را

نداشت. دکتر بی توجه به رفتار مرد جلوتر رفت، مرد چند قدمی را با اکراه جلو آمد، در نگاهش تعجب موج میزد. همیشه این نگاهها و رفتارها را دیده بود. قلبش همیشه از این برخوردها جریحه دار شده بود... ولی مردم حق داشتن با دیدن وضعیت جسمانی‌اش تعجب کنند، دکتری که روی صندلی مخصوص نشسته چطور میتواند کمکی به حال آنها داشته باشد...

سعی کرد لبخندش را پررنگ کند و بی توجه به رفتار مرد عکس العملش عادی جلوه کند. به مرد خیره شد... و منتظر سوال پرسیدنش شد. گویا مرد تمام ذهنش درگیر خودِ شخص دکتر شده بود، که باعث شد خودش شروع کننده ی توضیحات مختصری شود... کم کم مرد از حالتش خارج شد و چندین سوال را پرسید. سوالهایش نشان از تجربه اش میداد. به گفته ی همسرش عملهای زیادی را انجام داده بودند که بی نتیجه بود و همین هم باعث شده بود تجربه ی لازم را در نحوه ی سوال پرسیدن داشته باشد.... بعد از اتمام سوالها دکتر به شدت احساس خستگی میکرد، به طرف اتاقش رفت و منتظر نوشیدنی زمانی شد... امروز باید بیمارهای بیمارستان را هم ویزیت میکرد. باید به اتاق بیمارهای عمل شده اش هم سر میزد. در بین کارش بود که پرستار بخش خبر از خانم میان سالی داد که بیمار همکارش بود، که خواهش کرده بود ویزیتی شود و نظر پزشکی را اعلام کند... که آیا نیاز به جراحی هست یا نه؟

با خونسردی جواب پرستار را داده بود. این بارِ اولی نبود که همکارهای بی تجربه اش نظر او را میخواستند. هیچ وقت از کمک کردن به بقیه دریغ نمیکرد...

-بیمارهای خودم که ویزیت شدند حتما سری به بیمار دکتر ارجمند خواهم زد، نگران نباشید.

پرستار شماره ی اتاق را داد... دویست و چهارده! دکتر سری تکان داد و یک به یک به اتاقها رفت و جویای احوال مریضهای چشم به انتظارش شد. همه ی بیمارهایش با رضایت از حال عمومیشان تشکر میکردند. دکتر پورمند از رضایت آنها مثل همیشه لبخندی به لب داشت، شاید این لبخند هم نشانه ی غرورش بود... ولی دیگر او این

افتخارات و تشکرات ویژه را نمیخواست. او فقط کارش را میکرد. خیلی وقت بود دیگر با عشق سابق کار نمیکرد. فقط کار میکرد و عمل پشت عمل انجام میداد صرفاً انجام وظیفه اش بود و بس! خودش را مسئول میدانست. همین حس مسئولیت بود که وادارش میکرد تا همیشه سر وقت در عملهایش حاضر شود. غیر از این هیچ حسی نداشت...

ما بین اتاق دویست دوازده و دویست و چهارده بود که صدای مردی راشنید که زمانی باشنیدن مشابه آن صدا امنیت را با تمام وجودش حس میکرد. پلکهایش لحظه ای بسته شد... آوای خوش صدا را با عطش گوش کرد... انگاری به حالت دلداری دادن به شخصی بود. چه شباهتی بین این صوتهای بود؟ عجیب آن صدای بم نفسش را گرفت. وجودش گرم شد...

با سوالی که همراه بیماراش پرسید، از خلسه ی شیرین بیرون آمد، نگاه گنگش را به شخص مقابلش دوخت... این امکان نداشت. شک نداشت توهمی بیش نیست.

خواهان پرسش دوباره شد... اولی عجیب بود هنوز در ذهنش او را جستجو میکرد.. جواب همراه رادست و پا شکسته داد. حواسش بکل پرت آن امواج صوتی بود... بمی صدا، حتی کشیدگی برخی کلمات از آن خودش بود... در صد دیدن صاحب صدا بود... میخواست ببیند آیا صاحب این صدا هم مثل آن صاحب ذهنش مغرور و جذاب هست؟

آب دهانش را به سختی فرو داد، دستهای سرد و لرزانش را که از هیجان زیاد قابل کنترل نبودن را مشت کرد، و صندلی اش را کمی به طرف اتاق کشید، گوشهایش را تیز کرد، گوشش را به دست گرفت، به حالتی که مشغول شماره گرفتن است، کل حواسش را به گفتگوی مرد با شخص ثانی داد... چه وجه تشابهی، انگاری خود، خودش بود... بعد از بیست سال این صدا عجیب در اعماق ذهنش ماندگار بود... هنوز برایش جاودانه بود...!

جرات اینکه خودش را کمی مایل کند تا صاحب صدرا را ببیند را نداشت. از استرس گنگ بود، مغزش فرمانی نمیداد. به سختی دستش را به عینکش زد، فکرش درگیر چهره ی خودش شد، مطمئن بود اگر صاحب صدا خود او باشد، او را هم ببیند، هرگز او را نخواهد شناخت...! گذر عمر به نحو احسن کارش را انجام داده بود! صدای پیر زنی به گوشش خورد...! اخم ریزی بین ابروانش نقش بست... یادش افتاد، قطعا همان بیمار همکارش است...! که این گونه شکوه و ناله دارد. به شماره ی اتاق نگاهی انداخت خودش بود. بیمار دکتر ارجمند!

-میتراسم... من اصلا از اتاق عمل میتراسم... همیشه به دکتر بگین قرص و شربت بده!!
و دوباره همان صدا!!!

-مادر، عزیزم، اگه میشد که این همه سال عذاب نمیکشیدی!
دیگر طاقت نیاورد، صندلی را یک حرکت کوچک داد. سرکی کشید، پشت مرد به درب بود، همان قد، همان طور چهار شانه وقوی، موهای پرپشت ولی جو گندمی... دست به جیب شلوار کرده بود و ایستاده با مادرش صحبت میکرد...

لبی گزید... ژستش همانند خودش بود. مثل همیشه پاهای فاصله دار، به اندازه ی سرشانه باز شده... دلش ضعف رفت... آرزو کرد کاش خودش بود... تنش از آرزویش مور مور شد...!!

قلبش دیگر در اختیارش نبود، بدجوری به قفسه ی سینه میکوبید. انگاری قصد خارج شدن را داشت. هجوم افکارش به نهایت رسیده بود. بعد اینهمه سال چطور ممکن بود؟؟ لحظه ای یاد خواب طوبی افتاد! مگر شدنی بود؟ دیدن صدرا همیشه یکی از حاجتهایش بود. ولی الان؟؟؟ بعد از گذشت بیست سال، کمی دور از عقل بود. خوب بود که توهم بود. اگر خودش بود که هیچ گاه نمیتوانست نگاه در نگاهش شود. شرمش میشد، با اینکه مدتها از آن اتفاقات گذشته بود، هنوز برایش تازگی داشت.

صدای پرستار که به گوشش خورد، بد جوری از گذشته اش خارج شد، دستش لرزید، گوشش از دستش رها شد و به زمین افتاد، سریع به خود آمد. صندلی را به عقب کشید، سر چرخاند به طرف پرستار. پرستار پا تند کرد به طرفش و شروع کرد به عذرخواهی. اخم دکتر از روی ترس بود یا از روی هیجانی که مسببش دیدن او بود، اوایی که اکنون مقابلش ایستاده بود و نگاهی بین زمین و او در رفت و آمد بود. نفسش را درون سینه اش حبس کرد... پلک بست... خودش بود... توهم نبود... مشابه اش نبود... لبهایش لرزید... قصد کرد لب بزند و او را با تمام وجودش صدا کند...!

که مرد زودتر به خود آمد خم شد و گوشش را برداشت... با تمام احترامش مقابل دکتر گرفت و با آن صدای ناب و گرفته اش گفت:

-بفرمایید!!

دستهای دکتر به وضوح میلرزید. گویا او را نشناخته بود. زبانش از پاسخ دادن قاصر بود... پرستار به کمکش آمد و با همان صدای رسایش گفت:

-بخشید انگاری بدجوری ترسوند متون، واقعا شرمنده ام!!

دکتر یقین داشت که لب باز کند شاید او متوجه ی آشنای قدیمی اش بشود و او را بشناسد. که او این را فعلا نمیخواست... مجبوری برای تایید حرف پرستار سری تکان داد و داخل اتاق شد... نگاه سنگین مرد را حس میکرد، هنوز زل زده بود به دکتر و صندلی اش... گویا او هم توقع نداشت که دکتری را روی صندلی ببیند... بالا سر مادرش رسید. نگاهی را نرم چرخاند به مرد، مرد زل زده بود به دکتر! نگاهی آمیخته با ترحم بود؟ سری چرخاند و به مادرش لبخندی زد... هنوز در ذهنش طرز نگاه او را هلاجی میکرد. شاید ترحم نبود، جرقه ای از آشنایی بود... مرد تکانی خورد و قصد داخل شدن به اتاق را کرد، که پرستار با همان صدای بُرائش گفت:

-آقا بهتر شما بیرون تشریف داشته باشید.

مرد دست پاچه شد، دستی به لبه ی جیبش گذاشت و آرام لب زد:

-بله حق با شماست، حواسم نبود..وچند قدم عقب رفت.

لبخندی که پرستار زد باعث شد از شرمش کم شود، و به جهت مخالف بچرخد. پرستار درب را بست و کنار دکتر رفت. دکتر مشغول پرس جو از احوالات مادر شد...مادر که ناله میکرد و همان حرفایی را که شنیده بود را تکرار میکرد...حواس دکتر به همه سو سرک میکشید، جمع کردنش دیگر مشکل شده بود..گویا تمام حواسش را پشت درب جا گذاشته بود.از درد و ناله های مادر هیچ نفهمید..ولی پرستار فهمید که دکتر در عالم دیگریست، و مسببش را طرز برخوردش میدانست. آهسته دکتر را صدا کرد. دکتر نگاهش را از بیمارش گرفت و به پرستار دوخت، پرستار شرم زده پلکی زد و پرسید:

- نظرتون در مورد بیماری چیه؟؟

دکتر که گویا تازه متوجه ی موقعیتش شده بود نفسش را بیرون دادوسعی کرد با افکار آشفته اش مقابله کند...دستی برای معاینه ی محل درد پیش برد...گوشی اش را روی محل درد گذاشت و شروع کرد به پرسشهای مخصوص.به راحتی مشکل مادر را فهمید.عکسها و سونوگرافیهای را که از قبل انجام داده بود را با دقت نگاه کردهمان بود که فهمیده بود آهسته سری تکان داد و به پرستار اشاره کرد.و زمزمه وار اصطلاحاتی را میگفت وپرستار هم شروع کرد به نوشتن آنچه که لازم بود.دیگر آن لبخند همیشگیش نبود، خیلی خشک و رسمی با بیمار همکاریش برخورد کرده بود، حتی آن زبان نرم و شیرین را که اغلب با بیمارهای مسن داشت را هم قفل در کامش کرده بود...مادر با همان صدای نالانش پرسید:

-شما صلاح چی میدونید؟

دکتر خیلی خشک و رسمی پاسخ داد:

-عمل بهترین گزینه برای درد شماست!

مادر خیلی ساده و صمیمی پرسید:

-میشه شما عملم کنید؟

اما دکتر که هنوز جدیت خودش را حفظ کرده بود، سردتر جواب داد:

-نه!!

مادر که گویا قصد ندانشت دکتر را به این زودی رها کند پرسید:

-چرا؟؟

-چون شما مریض همکارم هستین، چون امروز نتونستن بیان از من خواهش کردن

نظرمو در مورد عمل بگم....در حقیقت یه شور پزشکی انجام دادیم!

چه قاطع جواب پیر زن را داده بود..دلش از طرز برخوردش با او کمی به درد آمد...در

فکر دلجوی بود که مادر دوباره نالید:

-من تعریف شما را از بیماران اینجا خیلی شنیدم....مکثی کردو ادامه داد:

- خواهش میکنم....من از عمل خیلی میترسم!

سپس نگاه نگرانش را دوخت به دکتر و منتظر پاسخ دکتر شد.

دکتر نوچی کردو کلافه به پرستار نگاه کرد.نمیتوانست در برابر خواهش مادری

مخالفت کند.آن هم خواهش مادر او....

پرستار لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت.که معنی آن حرکت تایید حرف مادر

بود.دکتر که گویا در عمل انجام شده قرار گرفته با تردید پاسخ داد:

-برخلاف قانون!....اگر خودتون بخواین و دکترتون قبول کنه و از من بخواد،مسئله ای

نیست،ولی من هیچ وقت به خودم اجازه ی چنین کاری را نمیدم که پیشنهاد بدم...

مادر نالید معلوم بود درد بدی دوباره به سراغش آمده.

-خودم و پسر من با دکتر صحبت میکنیم.پس شما قبول میکنید؟

دکتر سرش را برای تایید تکان آرامی دادو صندلی اش را به حرکت درآورد.

در دلش دعا میکرد، که او را نبیند تا مجبور به جواب دادن نشود...هنوز حال هیچانیش عادی نشده بود نمی توانست به راحتی دیدن او را در ذهنش ندید بگیرد. قبل از اینکه درب را باز کند به پرستار که کنارش ایستاده بود، به آرامی گفت: -اگر پسر این خانم سوالی داشتن شما جواب گو باشید. راستش تمام توانم به یکباره ته کشید.

پرستار هم بدون اینکه سوالی بپرسد چشمی گفت و درب را برای دکتر گشود. دکتر نگاه سطحی به داخل سالن انداخت و سریع به طرف اتاقش حرکت کرد. خودش را به سختی کنترل کرده بود که نگاهی به آن مرد کشیده نشود. دوباره سوالش در ذهنش قوت گرفت «چطور ممکن بود بعد از این همه سال به یکباره او را ببیند؟»

چطور توانست میخ آن صورت آشنای بیست سال پیش شود، ولی لبی نگشویید و کلامی از دهانش خارج نشود؟

مرد با دیدن خروج دکتر پا تند کرد به طرفش. از همان فاصله ی کم که خس خس نفسش را میشنوید پرسید:

-نظرتون چیه خانم دکتر؟

دکتر کمی مکث کرد، خون با تمام سرعتش زیر پوستش جریان گرفت. سرش را نچرخاند و به خودش هیچ حرکتی نداد، در حقیقت توان حرکت نداشت. مرد دیگر نزدیکش شده بود به و منتظر پاسخ از طرف دکتر بود. سوالش را این بار با صوت آرامتری پرسید، نفس دکتر به شماره افتاده بود. سکوتش بدجوری خودی نشان میداد...از روی ناچاری گوشی اش را در دستان عرق کرده اش فشرد. گویا چاره ای نداشت باید پاسخ میداد. نگاهی را بالا کشید و لبی تر کرد. سرفه ای آرام که مشخص بود مصلحتی ست را زد. میدانست زبان بچرخاند او از صدایش خواهد شناخت. برای وقت کشی دوباره سرفه ای کرد و صدایش را صاف! که پرستار از اتاق بیماری خارج

شدو به طرف آن دوپا تاند کرد. دکتر نفسش را با صدا بیرون فرستاد. گویا شانس با او یار بود. پرستار با صدای بلند گفت:

– تشریف بیارین من توضیح میدم!

مرد سری چرخاند و متعجب از حرکت دکتر نگاهش را به پرستار چرخاند. ولی دوباره نگاهش برگشت به طرف دکتر. نگاهش پر شد از شماتت. اخم غلیظی بین ابروهای کشیده اش نشست...

حتما در دلش به او بد بین شده! دکتر نگاه به قد کشیده ی مرد دوخته بود. حرکت لب مرد را دید و زمزمه اش شنید

– عجب دکتر مغرور و عنقی!

راهش را کج کرد و به طرف پرستار رفت .

حق داشت او را مورد قضاوت قرار بدهد!

نفسی کشید و چنگی به قفسه ی سینه اش کشید! قلبش همچنان بی تاب بود. چند سال در حسرت شنیدن صدای او بود؟ چند سال از خدا خواسته بود یکبار دیگر او را برای چند دقیقه ببیند و از او به خاطر همه چیز تشکر کند؟ همیشه عذاب کشیده بود که هیچ گاه وقتی برای تشکر نداشت. تا به خود آمده بود او رفته بود، درست مثل نوشینش!

با حواس پرتی وارد اتاقش شد، آرام درب را بست به طرف پنجره رفت و گشود، نفس کم داشت، هوایی برای تنفس نبود، همه جا پر شده بود از هوای حسرت!

عجب روزی بود! از ته قلبش یک لحظه آرزو کرد، کاش خودش او را میشناخت! کاش همان لحظه که گوشی اش را به دستش داد، میفهمید که زن ناتوان مقابلش همان دختر سالهای گذشته است! دختری که نشنیده بود نصایح او را! دختری که هیچ گاه او و محبتهای او را ندیده بود! دختری که وقتی فهمید آن همه محبت از روی عشق و

خواستن است، سرنوشتش بدجوری برایش نسخه پیچید و بدترین شرایط را برایش محیا کرد!

در اعماق ذهنش، فکرهای عملی نشده ی خودش غرق بود! وای کاشهای فراوانی را پشت سر هم ردیف کرده بود که دیگر جای هیچ جبرانی نداشت!

لباسش را تعویض کرده بود، آماده ی رفتن به مطب بود، ولی هیچ مایل به رفتن نبود، میخواست ساعتها همانجا بماند و به چند اتاق دورتر فکر کند. به آن همراه مغرور بیمارش! ته قلبش به دیدن دوباره اش میتپید! کاش بار دیگر میدید و این بار با دقت بیشتر نگاهش را میدوخت به آن چشمهای محجوب! هنوز هم محجوب و سر به زیر بود؟! از تصورش لبخندی بر روی لبهایش نشست.. یادش افتاد که سر این حجب و حیایش که با غریبه ها داشت، بانوشین چقدر سر به سرش میگذاشتند!

باهمین خاطرات لذت بخش از اتاق خارج شد، به سمت پرستاری رفت. خودش را آرام و سبک حس میکرد. گویا همان دیدار یک دقیقه ای او را به آرامش رسانده بود... چقدر نوع آرامشش فرق کرده بود؟!

پرستار شیفت مشغول تلفن بود. تا به آنجا رسید پرستار تلفنش به اتمام رسید، گوشی را قطع کرد و با لبخند به دکتر نگاه کرد و خسته نباشید گفت... دکتر هم همانند خودش جوابگو شد و یک سری سوالات مربوط به بیمارهایش پرسید، پرستار هم با دقت جواب میداد.. پرستار که گویا مطلب مهمی را فراموش کرده باشد و اکنون به خاطر آورده، هینی کشید و سریع گفت :

-خوب شد یادم افتاد... برنامه ی یکی از بیمارها تغییر کرده... گویا عملشون به عهده ی شما شده!!! نگاهی سطحی به پرونده ی مقابلش انداخت و ادامه داد؛ درسته بیمار به اتاق دویست و چهارده عملشون به فردا ظهر تغییر کرد! قلب دکتر با شنیدن شماره ی اتاق شروع کردن با ضربان بالا تپیدن. انتظار نداشت ریس بیمارستان به این سرعت با تغییر پزشک و حتی ساعت اتاق عمل موافقت کند... خودش را به سختی کنترل کرد که احوالات درونیش هویدا نشود، با این حساب به آرامی گفت:

-گویا همان مادر سالخورده س که اصرار داشت عملش را من انجام بدهم!

پرستار لبخندی زد:

-بله مثل اینکه خودش! پسرش با ریس بیمارستان صحبت کرده و از ایشون خواسته با دکتر قبلی هماهنگ کنند تا عمل رو شما انجام بدین!!

دکتر ریزخندید. به یاد زمزمه اش که غر زده بود و او را عنق تشخیص داده بود لبش کش آمد. پرستار نگاهی به اطرافش انداخت و کمی به طرف دکتر خم شد و آهسته گفت:

-تقصیر خودتونه!

دکتر سوالی نگاهش کرد. پرستار برای تفهیم بیشتر دکتر گفت:

-اینکه هر کی میاد این بیمارستان اصرار داره شما عملش کنید.

دکتر بی تفاوت شونه ای بالا انداخت. شاید آن لحظه باید غرق غرور میشد ولی نشد. معلوم نبود چش شده بود؟

مگر خودش این افتخارات را نمیخواست؟ مگر برای همینها خودش را از چشم خانواده اش ننداخته بود؟ و طرد نشده بود؟

پس این همه خواهان داشتن نوش جاناش!!! ولی...!!

مشغول گفتگو با پرستار بود که سنگینی نگاهی را بر روی خودش احساس کرد. گویا کسی پشت سرش ایستاده بود، کمی سرش را به عقب مایل کرد، پرستار متوجه شد پرسید:

-بله؟ امری داشتین؟

و همان صدای بم آشنای آن روزها! جواب پرستار را با مکث داد:

-بله!!

سنگینی نگاهش به قدری زیاد بود که دکتر مجبور شد صندلیش را کمی مایل کند تا شاید کمتر معذب این نگاه سنگین شود! پرستار بار دیگر سوالش را تکرار کرد، ولی دیگر جوابی نشنید...

دکتر سریع فهمید که ایراد کار کجاست. سریع از پرستار خدا حافظی کرد و صندلیش را به نهایت سرعت گذاشت و حرکت کرد. قلبش به شدت میکوبید، هیجانش به قدری بالا بود که تمام وجودش میلرزید. صدای قدمهای سنگینی به گوشش میخورد... به یاد آرزوی چند دقیقه گذشته اش افتاد، به ای کاشی که از ته قلبش خواهانش شده بود. گویا خدا صدایش را با کمترین فاصله و زمان شنیده بود!! وجودش کمی آرام گرفت! خدا بعد از سالها چه سریع خواسته اش را اجابت کرده بود؟ نباید به این زودی او را میشناخت. هنوز آمادگی لازم را نداشت.

اگر تشکر کردن را فاکتور میگرفت بعد گذشت این همه سال لزومی نبود که همدیگر را ببینند!

خودش هم نمیدانست چه چیزی را میخواهد. چند دقیقه ی قبل نظرش با الان کلی فرق داشت...

یادش افتاد که چقدر برای نرفتنش اصرار کرده بود؟ چقدر التماسش را کرده بود؟ چقدر خواهش کرده بود که حرفایش را بشنود؟ چقدر قسم خورده بود که دیگر رفتارهایش را تکرار نخواهد کرد؟ ولی او حتی ضجه هایش را نشنیده بود، یعنی اصلاً دیگر او را نمیدید. و نمخواست که ببیند.

رفت!! بدون خدا حافظی! بی رحمانه ترین رفتار را مرتکب شد و او را در آن شب لعنتی سرد تک و تنها رها کرد!

او نخواست که در آن شب و روز شوم هوایش را داشته باشد؛ نخواست که مثل همیشه حامی او باشد!!... شاید هم خسته شده بود. از خود سری هایش خسته بود، از خیره گریهایش خسته بود. از نصیحت کردن خسته بود... پس حق با او بود که رفته بود!

به تندی دکمه های آسانسور را میزد. لبه های لرزش محسوسی داشتند. بدنش بدجور یخ زده بود. شوکه شده بود. انتظار برای رسیدن آسانسور طولانی شده بود. گویا آن هم با او لچ کرده بود. دوباره دستش را برای فشار دادن دکمه بالا برد، چشم بست و فشار داد، گرمی دستی را به روی دستش حس کرد، هراسان چشم گشود، نگاهش را بالا کشید، نگاهش در نقطه ای سیاه ثابت ماند. مردمک چشمهای سیاهش میلرزید.. پلک بست توان دیدنش را نداشت، لبش را گزید، درب باز شد، دیر به دادش رسید. صندلی را حرکت داد دستش هنوز در حصار دسته های او بود دستش را با تندی از دستش کشید زبانش قفل شده بود. هنوز کامل از حصارش خارج نشده بود که صندلیش یک دور کامل زد. تکان بدی به اندامش خورد. چشمهایش را از ترس بست ناله ای خفیف از چفت دهانش خارج شد و سریع خفه شد. نمیتوانست فریادش را بلند کند و طلب کمک کند. پلک گشود او را مقابل خودش دید، برای لحظه ای نزد خود اعتراف کرد که از هیبت امروزش ترسیده!

رنگ صورت گندمگونش به سرخی زده بود. کلافگی به طور مشهودی از حرکاتش معلوم بود. چنگی به لابه لای موهای جوگندمیش کشید. نگاهش به آن صندلی چرخدار خیره ماند... از آنچه که دیده بود گویا اصلا راضی نبود. در سکوت خیره اش مانده بود. بدون کلامی تمام گفته هایش را در مغزش مرور میکرد...

دکتر هنوز دست خوش هیجاناش بود. با سر انگشتان لرزانش عینکش را بالا داد، سکوت کردن را ترجیح داد، یعنی بغض چندین ساله اش این اجازه را نمیداد که کلامی به زبان سنگینش بیاورد. میدانست لب تر کند اشکهایش زودتر جاری خواهند شد. گویا از نگاه کردن به حامی گذشته هایش اکراه داشت...

کلافه چند قدمی راه رفت، چند بار مشت های محکمی به دیوار سرد بیمارستان کوبید. عصبی بود به سختی خودش را کنترل کرده بود. به سمتش برگشت دکتر تکانی نخورد تا نگاهش درگیر نگاه او نشود. ولی بوی عطرش را با ولع خاصی به مشامش

کشید. منتظر شد تا زبانش به کار افتد ولی گویا او هم همانند خودش در شوک بود. توان هیچ عملی نداشت حتی لب زدن!

اورا میدید، ولی نه به آن صورت که ترکش کرده بود. آخرین بار پشت سرش دویده بود و التماسش کرده بود، آخرین بار از پله های زوار در رفته به آرامی پایین آمده بود... ولی الان...؟

با قدم هایی که دیگر محکم و استوار نبودن، به نوعی کشیده میشدن به روی سنگهای کف به طرفش رفت! تکیه به دیوار داد، برای چندمین بار نگاهش را به صندلی چرخ دار دوخت. هنوز توان هضم کردن آنچه را که دیده بود را نداشت...

چه بلایی سرش آمده بود؟ عذاب وجدان قلقلکش داد! نکته این نقص سر چشمه اش خود او باشد؟ نگاهش را از صندلی بالا کشید و به آن زن دوخت. اگر صدایش را نمیشنید شاید در آرزوی دیدنش تا ابد میماند. به یاد برخورد قبلی اش افتاد. الان مطمئن شد که شیوا او را شناخته بود. پس سکوتش...؟ و الان فرارش...؟ و خودش...؟

لحظه ی برخورد اول شک کرد که چهره ی آشنایی دارد ولی این صندلی و آن سکوت معنا دارش که به پای غرورش گذاشته بود، او را منحرف کرده بود.. یعنی کوچکترین شک را هم نمیکرد که او را اینچنین در این شرایط ببیند!!

او دکتر حاذقی بود. او همان پنجه طلای معروف بود. چقدر از تبحرش تعریف شنیده بودند...؟

یاد کارهای گذشته اش، دوباره خاطرش را رنگ داد. او تمام نبایدها را برای الانش به بایدها تبدیل میکرد...!

دستی به ته ریشش کشید. به خودش که چقدر منعشان کرده بود و در آخر تسلیم آن دو شده بود فکر کرد!! در سکوت تمام گذشته برایش در عرض چند دقیقه زنده شده بود!! یعنی آن کارهای خلاف جواب داده بود؟ چقدر سوال در ذهنش میچرخید.

چقدر این لحظه ها دور بود... چقدر الانش با وجود اینکه کنارش ایستاده احساس دلتنگی داشت... یعنی این سالها چقدر دلتنگش میشد ولی چاره ای جز تحمل کردن نداشت... باید صبر میکرد، باید احساسات دلتنگیش را سرکوب میکرد... ولی هیچگاه نشده بود آنچه را که خواسته بود، تا به الان، تا به امروز...! همیشه به یادش بود. در تمام مراحل زندگیش با رویای او سپری کرده بود، به یاد آن هشت سال!!! آن هشت سال که خودش به تنهایی یک عمر حساب میشد...! همیشه بهترین خاطره های جوانیش را در لابه لای آن روزها جستجو میکرد.

گویا آن روزها راهمراه عزیزی به نوعی گم کرده بود. گم کرده ای که در ذهنش و قلبش همیشه رنگ داشت.

یه رنگ خاص! از نوع خاص!... از یه جنس خاصتر... مثل...

مثل رنگ ابدیت...!

درب ورود را با ضرب کوبید. دیگر طاقت نقش بازی کردن را نداشت. امروز یکی از روزهایی بود که نه خوب بود نه بد!

بی انصافی میکرد، بهترین روزش بود. بعد گذشت این همه سال صدرا را دیده بود. این موضوع، کمی نبود. امروزش را باید در دفتر خاطراتش ثبت میکرد. امروزش باید روز سفید ثبت میشد.

امروز، روزی بود که به یکی از آرزوهایش نزدیک شده بود. از دورترین نقطه ی ممکن، دیداری بود، بدون کلام! بدون کوچکترین حرف، هر دو شوکه، هر دو ثامت، انگاری توقع داشتن دیگری قفل زبان بگشاید و دیگری را خطاب قرار دهد و ابراز دلتنگی کند. ولی به هیچ کدام نه غرور اجازه میداد نه جسارت!! کم جرات شده بودند و مغرور!!

پشت درب نشسته به روی صندلی یش با صدای بلند هق زد و ضجه! نتوانسته بود، درد دل چندین ساله اش را به مرد روزهای گذشته اش بازگو کند! آن مرد با آن مردی که ترکش کرده بود فرق داشت. حتی نخواست که در یک کلام جویای حالش شود! حتی از دست خودش هم عصبانی بود که نتوانسته بود، در یک جمله بپرسد:

- کجا بودی این همه سال، بی وفا؟

یعنی آن نیم ساعت که هاج و واج بغض فرو داد و به یکدیگر نگاه کردند، برایش به اندازه ی همان هشت سال گذشت!

چرا این همه سال ندیده بودش؟ چرا الان؟ یعنی این شهر این قدر بزرگ بود که دیدارشان بیست سال طول کشیده بود؟ بعد از بیست سال مسافت را طی کرده بود و امروز به انتها رسیده بود؟ تا به امروز که این طور غیر منتظره جلویش سبز شود و به مدت نیم ساعت نگاه به نگاه هم بدوزند، دریغ از یک کلام که حرفی زده باشند؟

یعنی خدا خودش میخواست این گونه تنبیه سالهای خامیش را تمام کند؟ آه بلندی از ته سینه اش کشید! چه فایده؟ گویا خداهم میخواست فقط حسرت کشیدن او را ببیند!

الان دیدن او فقط شکستن غرورش را در پی داشت. اگر او را میخواست هیچگاه راضی نمیشد که او را ترک کند. مقصر اصلی خودش بود، قبول! ولی او بود که رفت... او بود که نشنید التماسهایش را!

دیگر از دست هیچ کس هم کاری ساخته نبود اگر نوشین بود شاید میشد ولی او هم بی وفایی کرده و رفته بود.. ضجه هایش اوج گرفته بود. چندین بار دستهایش را مشت کرده بود و به پاهای بی جونش کوبید. نمیدانست خودش را نفرین کند یا کسی را که مسبب این بلا شده بود!

تلخترین قسمت دیدارش این بود که حتی به خودش زحمت پرسیدن این حالش را هم نداده بود. فقط چند باری وقتی که خیره ی پاهایش بود نگاهش را غافلگیر کرده بود!

شاید تا امروز حس ترحم انگیز دیگران آنقدر آزارش نمیداد، ولی الان با این نقصش شدیداً درگیر بود. از خودش متنفر شده بود. مشت‌هایش توان کوبیدن را دیگر نداشتن. دست‌های خسته اش را بر روی سرش گذاشت و چندین بار فریادهای جانسوزی کشید و طلب مرگ کرد! چند لحظه ای به همین منوال، جنون آمیز گذشت! دیگر خسته شده بود. جانی برایش نمانده بود که ادامه دهد و این سینه ی پر از درد را که به اندازه ی بیست سال سنگین شده را سبک کند...

صندلیش را با رخوت حرکت داد و چراغ را روشن کرد، با آن حال خرابش زمزمه آرامی کرد:

–خدارو شکر طوبی نیست تا این دیونه گیم ببینه...

صندلی را به اتاق خوابش کشید. کاش نفسی برایش نمی‌ماند! کاش عمرش به همین قدر بود! دیدارش را که با او کرده بود، دلش آرام گرفته بود، پس بهتر بود عمرش هم تمام میشد. آهسته نالید:

–خدا جون راضی بودم که همین الان تمامش کنی.

لحظه ای خیره ی زمین شد. یادش افتاد که خدا هم خیلی سال که صداهای او را نمی شنوه!

مانتو و روسری را با حرص کندو به گوشه ای پرت کرد. برخلاف همیشه حوصله نداشت مرتب باشد.. دوست داشت به بدترین شکل ممکن سلیقه اش را له کند.

به طرف آشپزخانه چرخید. چشمش به منشی تلفن افتاد که در حال چشمک زدن بود، گویا پیغامی داشت. بدون اینکه حواسش باشد به طرفش رفت، دکمه را فشار

داد. همکار صمیمیش خانم ارجمند بود، دکتر مادر صدرا!!! در ابتدا خیلی محترمانه سلام و احوال پرسی کرده بود؛ سپس با صدای بلندی خندیده بود و گفته بود:

—خدا رو شکر خونه نیستی. من میتونم با خیال راحت پیغام بزارم. کمی مکث ... و دوباره ادامه داده بود، شرمنده عزیزم، فردا تولدم، همسرم سوپرایزم کرده، بلیط یه سفر دو نفره تهیه کرده. الانم ما فرودگاهیم! میدونم خیلی تقاضای زیادی، میدونم که خودت اصلا وقت خالی نداری، ولی باور کن مجبور شدم. برگردم حتما جبران میکنم، اینو قول میدم.... به پرستاری اطلاع دادم. میب*و*سمت هزارتا!!

در چند جمله در خواستش را عنوان کرده بود با اینکه خبر داشت که عمل او را به عهده اش گذاشتن ولی از ته دلش میخواست، ارجمند عمل مادر او را به کسی دیگری محول کند ... از اول هم دلش به عمل او نبود... ولی با دریافت پیغام از طرف ارجمند مجبور بود چه بخواهد چه نخواهد قبول کند. چند بار چهره ی مادرش از نظرش گذشت و همچنین چهره ی مغرور او!

بی اختیار یاد روز اولی که با نوشین همراه شد را به خاطر آورد. از دانشگاه تاکسی گرفتن و به آن مکانی که نوشین چند بار تعریفش را کرده بود رفتن!

از نوشین شنیده بود که پسر عمه اش در یک گاراژ تقریبا متروکه حکم نگهبان را دارد. او علاوه درس خواندن باید مخارج خانواده اش را هم تامین کند پس این کار برایش خیلی مهم.

صاحب گاراژ ایران نبود کل مسئولیت به عهده ی او بود که در قبالش حقوق خوبی دریافت میکرد.

از کلی تعاریف نوشین چیز خاصی دستگیرش نشده بود، فقط دو مورد را از لابه لای حرفایش بیرون کشیده بود. یکی اینکه آنجا محل تردد خیلی از جوانان محله بود و دیگر اینکه پسر عمه جانش یکی را میخواهد که کارهای زنانه مثل پختن

غذا، شستن لباسها و نظافت و گاهی اوقات هم ساقی شدن را به عهده بگیرد... در قبالش خوراک و جایی برای خواب را تامین میکند...

چه چیزی بهتر از این؟ آرزویش همین بود! برایش دنیایی بود. از نوشین چقدر تشکر کرده بود. چقدر پی رفتن را گرفته بود؟ و چقدر از پشیمان شدن پسر عمه میترسید؟ به قول نوشین تا تنور داغ بود باید میچسباند! نوشین نگفته بود که چقدر التماس پسر عمه را کرده تا اجازه بدهد دختری که از لحاظ اقتصادی ضعیف بود را موقت پناه دهد.. در صورتی که پسر عمه، زن میان سالی را میخواست نه یک دختر دانشجو! چقدر با نوشین سر این موضوع بحث کرده بود که دختری به سن و سال او به درد آن محیط و آن مکان نمیخورد. ولی نوشین روی حرفش بود و کمک به پونه را ثواب میدانست.. نوشین در لفافه ی کلماتش از پسر عمه اش خواسته بود، هوای دوستش را در برابر دوستهای ناباب داشته باشد، در حقیقت او را به طورایی امانت به دست او سپرد!

پونه در دستان پسر عمه اش امانت بود؟

روزهای اول محرم بود. مردم چه شور و شوق محرم را داشتن، همه جا سیاه کشیده شده بود. دلش را به صاحب عزا قرص کرده بود.

نوشین چقدر تعریف از اخلاقیهای مردانه ی پسر عمه اش را نزدش کرده بود. حتی لا به لای حرفایش به شوخی گفته بود؛ «والاه از تو بیشتر میترسم، تا اون پسر بینوا!!!» با این حرفش هر دو با صداخندیده بودند. وارد محله ی مورد نظر شدند. محله ای که بعدها حسرت نفس کشیدن در آن محل، سوز دل عمیقی برایش داشت...

قلب پونه بیشتر از هر زمان دیگر میتپید. از اینکه قراره با یک مرد مجرد در یک گاراژ متروکه زندگی کند آرام و قرار نداشت. از آینده ی نا معلومش هراس داشت.

به درب بزرگ که با زنجیری قفل شده بود نگاهی انداخت، هر دو متعجب، که چرا این وقت از روز قفله؟ پس پسر عمه جان از کجا تردد میکرد؟ نوشین دسته کلیدش را از

کیفش بیرون کشید و شروع کرد به ضربه زدن! چند بار عملش را تکرار کرد. پونه استرس داشت. نگاهش را به اطراف چرخاند و دستهای عرق کرده اش را به مانتوش کشید. کلاسورش را کلافه جابجا کرد، به درخت تنومند که چند قدمی با درب گاراژ فاصله داشت تکیه داد. اعصاب ضربه هایی که نوشین به درب میکوبید را نداشت. چند دقیقه ای به کار نوشین زل زد. سعی میکرد جلوی زبانش را بگیرد که مبادا تندی یا تلخی بکند. در دلش به شانس بدش لعنت فرستاد. نوشین دست بردار نبود. یک ریز به درب میکوبید! ولی بی فایده!!

نوشین را صدا زد و اشاره به سایه ی درخت کرد در حالی که سعی داشت نرم و آرام کلمات را ادا کند گفت:

-بهبتره چند دقیقه ای منتظر بمونیم...اگه بود تا الان درو باز کرده بود!

نوشین پوف کلافه ای کشید و دسته کلیدش را داخل کیف انداخت. به طرف پونه رفت و شانه اش را به درخت تکیه داد و با حرص گفت:

- هیچ چیز این مردا مثل آدم نیست. خودش ساعت داده حالا معلوم نیست کدوم گوری رفته؟

پونه جوابی نداد. نوشین را عصبی تر از خودش دید. چند ثانیه بعد دوباره نوشین به حرف آمد

-لابد آقا دانشگاه تشریف دارن. نگاهی به ساعتش انداخت و با همان لحن غیظ دارش ادامه داد، میاد حالا....!

با پایش چند سنگ ریزه را به داخل جوب آب باریکی که وسط کوچه بود پرت کرد، کلافه دوباره به انتهای کوچه سرک کشید.

-تا یه ساعت دیگه میاد.

پونه قصد هیچ توجیهی را نداشت برایش فرقی نداشت چه یک ساعت چه یک دقیقه!

-نگران نباش!

-نیستم! هر چی صلاح، خدا قسمتم کنه!

به طور ساده عنوان کرده بود که خودش را به سرنوشتی که خدا برایش در نظر گرفته سپرده! نوشین زیر چشمی نگاهش کرد، همیشه سر این موضوع با هم بحثهای طولانی و بی نتیجه میکردند نه نوشین توانسته بود او را قانع کند نه پونه توانسته بود نوشین را قانع کند. همیشه بحثهایشان نیمه رها میشد.

نوشین زل زده بود به پونه، شاید از سادگی اش حرص میخورد، یا به عقیده ای که داشت حرص میخورد.... از تنه ی درخت فاصله گرفت و مقابلش ایستاد

-چند بار بگم این قسمت و سرنوشت و خودمون رقم میزنیم، این خودمون هستیم که رقم میزنیم چه راهی رو انتخاب کنیم!

پونه دستی به مقنعه اش کشید و موهایش را داخل کرد و خونسرد جواب داد:

- منم چند بار باید بگم تا خدا نخواد ما هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم!

نوشین که ادامه بحث را بی فایده میدید زیر لب «برو بابایی» گفت تکیه به درخت داد. پونه هم خیلی خونسرد شونه ای بالا انداخت و به انتهای کوچه نگاه کرد...

صدای شکم نوشین خبر از گشنگی میداد. دستی به شکمش کشید و گفت:

- نظرت چیه تا اومدن پسر عمه بریم جواب معده هامونوبدیم؟

پونه که چند روزی از استرس و ترس از بی جایی از اینکه مبادا مجبور شود به شهرش برگردد هیچ غذایی نخورده بود موافقت کرد. از تصور یک ناهار حسابی اشتهاش حسابی باز شد، طوری که جلوتر راه افتاد! نوشین به سمت مخالف اشاره کرد و گفت:

-اونجا رو ،یه ساندویجی!!

با موافقت پونه به طرف ساندویجی مثل دو گرسنه ی فراری پا تند کردند.

مجبور بود بخوابد، فردا علاوه بر عملهای خودش، عملهای ارجمند هم اضافه شده بود. که سخت‌رینشان عمل مادر او بود!! ذهنش هنوز درگیر فرار از عمل بود، کاش عمل را کسی دیگر تقبل میکرد. به هر طرف میچرخید توان عمل بدون هیچ فکر و خیالی را در خود نمیدید. میترسید! یه نوع ترس خاصی در وجودش رخنه کرده بود! آن زن که گناهی نداشت، نمیخواست با کوچکترین حواس پرتی که این روزها حسابی دست و پایش را بسته بود، اشتباهی مرتکب شود!!

کاش به ریس بیمارستان اطلاع دهد تا کسی دیگر را جایگزین کند. با فکرش عجیب موافق بود، گوشی را پیدا کرد و شماره را گرفت. صدای محکم و قاطع ریس مثل همیشه بود... زودتر از خودش سلام داده بود و احوالش را پرسیده بود. پونه هم خیلی محترمانه جویای احوال خودش و خانواده اش شد.. بعد از تعارفات همیشگی، از ریس خواست که عمل آن پیر زن را به کسی دیگر واگذار کند!

ریس سوالی نکرد ولی جواب قطعی هم نداد. جواب را به همان حوالی ظهر محول کرد، این یعنی در صد جایگزین پیدا کردن پایین است. پونه مجبوری قبول کرد، همین هم جای شکر داشت. حداقل اش ریس فهمیده بود که او خواهان عمل کردن آن شخص نیست. نفسی عمیق کشید گویا کمی از مسئولیتش سبک شده بود!

یک لحظه آرزو کرد کاش امشب طوبی بود!!

اولین جرقه ای که به ذهنش رسید همان بود. طوبی بود و کمی حرف میزدند! دوباره چشمهایش پر شد از اشک!

کاش اینقدر جرات داشت که تن به عملی سخت بدهد! علتش را همان یک دیدار کوتاه میدانست.

شاید نمیخواست، یا دوست نداشت مرد چندین سال پیشش او را در این شرایط ببیند. کاش زودتر تن به این عمل داده بود تا امروزش این طور عاجزانه رقم نمیخورد. نگاه متعجب و ترحم انگیزش را آنقدر سنگین به روی اندامش حس نمیکرد!

این وقت شب احساس میکرد عجیب خواهان عمل شده حاضر بود همین ساعت وقت عمل را تاریخ بزند. باید هر چه زودتر از شر این صندلی لعنتی خلاص میشد.

خودش را به زور روی تخت انداخت. اشک سمجی از گوشه ی چشمش غلطید، یادش افتاد که چه تلخ نگاهش کرده بود! اصلاً چقدر تلخ رفته بود؟ در کمال ناباوری تنهایش گذاشت! در اوج اعتماد رهایش کرد! در بدترین روزهای زندگیش تنهایش گذاشته بود! الان حکم چه بود؟

نمیدانست! آشنایی که بیست سال پیش همراهش بود؟ یا غریبه ای که زمانی همراهش بود!

خودش هم نمیدانست. یاد خاطره هایی که با هم ساخته بودند افتاد. یاد اون روز لعنتی!! یاد اصرارهایش برای نرفتن! یاد جرات خرج کردن های خودش! و یاد حرف آخرش! همه مثل نوار جلوی دیدگان اشکی یش پیش میرفتن!

ولی ثابت شد برایش، که او، او، لعنتی هیچ به امروز، و به اون لحظه ها، و به اون همه خاطره حتی فکر هم نکرده، به شخص خاطی او هم مطمئناً لحظه ای در ذهنش رنگی نداده!! به او فکر نکرده و نخواهد هم کرد.... اگر غیر از این بود که نمیرفت.... پس وجودش اصلاً برایش مهم نبوده!! هرچه نوشین آن روزها قبل از آن اتفاق شوم تعریف کرده بودو دلگرمش کرده بود، همه در پلک بستنی پوچ شد و به سردی یخ بست...!

برگشت به آن ساندویچی که بعدها شده بود پاتوقش. شده بود، برای روزهای مبادایش! شده بود محل سکوتش!

روزهای که امتحان داشت و او چه برادرانه در حقش لطف میکرد و چه دلسوزانه میگفت «تو به درست برس، من از اصغری ناهار میخرم!» «تو به کارات برس، شام با من»!

با فکر آن روزها در میان اشکهایش لبخندی به لبهای خیسش نقش داد...!

چشمهای سوزانش را بست. پلکهایش را فشرد، تا بلکه خواب به سراغش آمد، ولی شدنی نبود، گرسنه اش بود، ولی عجیب ه و س سیگار کرده بود. به سختی نشست. کمی نفسش را با حرص بیرون داد، به صندلیش خیره شد. کمی خم شد و از کثوی عسلی پاکت سیگاری را که برای روزهای اینچنینی مخفی کرده بود را بیرون کشید. فندکش را از لا به لای خرت و پرتها پیدا کرد. مثل همیشه اول لمسش کرد و در مشتش فشار داد. نفسش را در سینه حبس کرد و ثانیه ای بعد رها کرد. گویا با این حرکت انس گرفته بود، کمی آرامش میکرد!

خم شد آباژور کنار تخت را خاموش کرد. بهترین کار برای سبک شدنش سیگار کشیدن در تاریکی مطلق بود.

پوکهای عمیقی کام میگرفت تا حد امکان دودش را وارد نفس گاهش میکرد. سوزش بدی در معده ی خالیش پیچید ولی برایش مهم نبود. قصد کرده بود با کمترین امکانات خودش را زجرکش کند. تصمیم داشت تا خود صبح پوکهای عمیق بزند و دودش را وارد ریه هایش کند و فکر کند. آنقدر فکر کند تا از حال برود. خود آزاری خوبی را انتخاب کرده بود. لبخند تلخی به نحوه ی انتقام گرفتنش بر روی لبهایش نشست.

دوست داشت آنقدر در گذشته اش غرق شود تا روزنه ای پیدا کند برای جوابهای ندانسته اش!

با خودش باید روراست میشد. جوابها را کاملاً از بر بود... نباید خودش را دور میزد. مسبب تمام سختیهای این چندین سال، خودش بود! خودش با رنگی که به آن هشت سال داد امروزش را رنگیتر کرده بود...

بعد بیست سال آن هشت سال لعنتی را چطور نتوانسته بود کم رنگ کند؟ که همیشه رنگ جیغش خاطره ش را گاهی خوش و گاهی ناخوش کرده بود...

ولی الانش را دوست داشت، الانی که بیست سال گذشته. دوست داشت، فقط به خوشی هایی که اندک بودند فکر کند! و لبخند بزند! البته از روی حسرت!

لحظه ای احساس کرد دیگر تحمل نفس کشیدن ندارد. دلش آشوب شد، میخواست دودها کمک حالش شوند. با ولع بیشتر پوک زد و کام گرفت تا شاید تمام شود این زندگی نخواستش! ولی هرچه بیشتر سعی میکرد کمتر نتیجه میگرفت. دیگر یقین کرد که خداهم بد جوری هوای لج بازی کرده.. و سوسه شد آباژور را روشن کند تا از زحماتی که کشیده بود قدر دانی کند... روشنش کرد، سر چرخاند و به زیر سیگاری بلوریش نگاهی انداخت، پر شده بود از ته سیگارهایی که با هزاران فکر و خیال بیهوده دود کرده بود...! پاکت پر سیگارش را به اضافه ی نیم پاکت را تمام کرده بود، پس چرا هیچ نتیجه ای نگرفته بود از این بزم لوتی واری که راه انداخته بود؟

شاید این شبیه خونی که زده بود بار اولش نبود، ولی حداقلش شبهای گذشته نتیجه ای میگرفت، ولی امشبش را بیهوده گزرانده بود... پوزخندی به خامی کارش زدو مرحبایی به همت خودش گفت. خیره ی مه غلیظ اطرافش شد. چه کرده بود؟ حکم ترمینال را پیدا کرده بود! باید در این هوای خفه چشم میبست و به رویا های زیبا فکر میکرد. فندک را با غیظ روی عسلی پرت کرد و چراغ را خاموش و خودش را رها کرد. نمیخواست ساعت را نگاه کند. برایش مهم نبود. آن ساعت زنگ دار لعنتی کارش را خوب بلد بود. حتی طوبی و حتی مصطفی، همه دست به دست هم میدادند و بیدارش میکردند. رخوت و سستی تمام وجودش را گرفته بود گویا مواد مخدری مصرف کرده ... این سستی را مدیون همون سیگارهای بی خاصیت دانست، لبخندی از

روی رضایت زد؟ و پلک بست... هنوز ثانیه ای از رخوت شیرینش نگذشته بود که فکر عمل مادر او در ذهنش جرقه زد... لبی گزید سست و بی جون. بی رمقتر از آنی بود که بخواهد ادامه ی فکرش را بکشد... چند ثانیه بعد چشمهای سوزناکش را بست و به رویای سیاهش فرو رفت...!!

با صدای تقه ای چشمهایش را نیمه باز کرد. پلکهایش سنگین شده بودند، حتم داشت متورم هم شده اند... در دید اول هر کسی میفهمید که شب گذشته را با چه وضعی به خواب رفته. هنوز بوی دود بینی اش را آزار میداد، تمام وجودش بوی اون لعنتی را گرفته بود. زیادروی کرده بود خوب میدانست ولی اصلا برایش مهم نبود!! پتو را دور خودش پیچید، سعی کرد به دیشبش فکر نکند، پلکهایش را فشرد. این بار تقه ای آرام به درب اتاقش خورد، یادش افتاد که طوبی ست! باید پتو را کنار میزد و رخوت را از خودش دور میکرد. ولی عجیب دوست داشت بخوابد. نه اینکه کمبود خواب داشته باشد، نه! دوست داشت امروز را برای خودش مرخصی بدهد. بار دیگر تقه ای با ضرب بیشتر به درب خورد. با صدای خش دارش نالید:

-بیدارم طوبی جان! به کارت برس!

طوبی از همان جا سلامی داد و پرسید:

-خانم جان پیام کمکتون؟

-خودم به موقعش صدات میکنم!

-دیرتون نشه خانم جان؟

-نه!

فکر کرد اگر دیر برسد چه اتفاقی می افتد؟... تنها اتفاق مهم، عملهایی بود که ساعتشان تغییر میکرد... پس اتفاق غیر قابل جبرانی در شرف وقوع نبود!! این چندین

سال یکبار هم بد قولی نکرده بود. شاید الان وقتش بود کمی هم که شده پی دلش برود و بد قولی بکند و بر طبق دلش استراحت کند. از فکرش لبخند تلخی زد...

حداقل نباید این وجهه ی پزشکی اش را با این دلخواهی هایش خراب کند. در این دنیا فقط این نام و آوازه را داشت... پتو را کنار ی زد.

اتاقش آنقدر روشن بود که مه غلیظی از خاطره ی دیشب را نمایان کند. بار دیگر به ته سیگارهایش نگاه کرد. زیر لب با خودش زمزمه کرد «وجهه ی معروف و این همه خلاف؟؟» به خودش پوزخندی زد. میدانست اگر طوبی داخل اتاقش شود برای این منظره داستان سرای خواهد کرد. شونه ای بالا انداخت و لب زد:

-هر کی هر چی دوست داره بگه!! مهم نیست!!

آهسته طوبی را صدا زد؛ طوبی احتمالا پشت درب ایستاده بود که سریع «بله ای» گفت و درب را باز کرد. از حرکت طوبی لبخندی زده نوز داخل نیامده سلام داد و پرسید:

-خانم جان، ساختمون پراز دود سیگار شده، چی کار کردین با خودتون؟

در حین صحبت چشمهایش در اطراف رفت آمد میکرد که به ناگاه زیر سیگاری پر روی میز کنار تخت را دید. دستهایش در هوا تکان داد و با غیظ گفت:

-ببیند خانم جان با خودتون چی کار کردین؟؟... این هوا سم به خدا!!!! حداقل پنجره را باز میکردین!...

پونه سکوت را ترجیح میداد. طوبی حالا حالا غر داشت. به طرف پنجره رفت با همان لحنش ادامه داد:

-نمیشه نفس کشید... چه جوری تونستین توی این هوا بخوابین؟

پونه گویا حرفای طوبی را نمیشنید یا میشنید برایش مهم نبود. بعد از اینکه طوبی حسابی غرولند کرد به پونه کمک کرد تا روی صندلی اش بنشیند.

امروز اصلاً حوصله‌ی حرف زدن را نداشت. حتی با مصطفی که همیشه لذت بخش ترین ساعات روزش را در ماشین همراه او سپری میکرد. مصطفی هم از دیروز شصت‌ش خبر دار شده بود که نباید زیاد حرف بزند. سکوت کرده بود و به آهنگ لایتنی که پخش میشد گوش میداد. پونه در افکار بی سر و تهش غرق بود آهنگ هم شاید مزید بر علت شده بود. این روزها افسار احساسات زنانه اش بدجوری گسیخته شده بود. به دنبال مرهمی میگشت تا درد خفه شده اش سر باز کند و اجازه‌ی جولانی به این همه درد تلنبار شده اش بدهد. ولی کو آن مرهم؟ کو آن هم دم که با خاطر آسوده قفل زبانش را باز کند و بگوید از کرده هاو تاوانهایش!

عجیب هوای مادر بی وفایش را کرده بود. کاش می توانست به دیدنش برود و از همان دور دیدارش را تازه کند. عادت به بی وفایی دیدن داشت. ولی فرزند ناخلفی بود که محتاج، آغوش مادر بود!! مادری که او را از وجودش کنده بود و رهایش کرده بود!!! خواهرای بی وفاتر که هیچ زمان روی خوش نشان ندادند. بعد از این همه سال هنوز در تبعید به سر میبرد. چند بار برای وساطت اقوام را فرستاده بود، که شاید مادرش او را ببخشد. ولی گویا او را مرده تصور کرده بودند، به فراموش شده‌ی ابدی تبدیل شده بود...

چشمهایش که میرفت همراه آهنگ ببارد را بست. آه غلیظی از ته قلبش کشید، صورت جمع شده اش را به طرف شیشه کرد و به خیابان خلوت صبح چشم دوخت...

جلوی درب بزرگ بیمارستان به کمک مصطفی پیاده شد، بدون حرف و حتی بدون جواب خدا حافظی وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. میدانست که او منتظر عمل مادرش است. اگر از درب اصلی داخل میشد او را میدید. از همان ورود راهش را کج کرد و از درب فرعی که اکثر پزشکان از همان درب تردد داشتن وارد بخش شد. نمیخواست قبل از شروع کارش با دیدن او دچار هیجان شود و استرس وجودش را پر کند. به اندازه‌ی کافی درد کشیده بود. وارد کریدورهای اتاق عمل شد. پرستارها با تعجب

نگاهش کردند. چون دکتر خیلی به ندرت و در مواقع اضطراری از این درب وارد میشد. بی تفاوت چشم ریز کرد و پرسید:

—مگه جن دیدین؟...امروز ه و س کردم از اینجا داخل شم!

پرستارها هر کدام جوابی دادند. دکتر وارد بخش تعویض لباس شد لباس عمل را به تن کرد. عملهایش چند ساعتی طول میکشید. عمل مادر صدرا به تنهای چند ساعت طول میکشید... کیست تمام وجودش را گرفته بود، مجبور بود تمام زنانگی هایش را تخلیه کند.

کلافه پوفی کشید. نام خدا را زمزمه کرد و شروع کرد....!

ظهر شده بود که نوبت سختترین عمل شد! سخت نه به خاطر نوع عمل، سخت به خاطر شخص مورد عمل!! چون مادر او بود.

از ریس بیمارستان هم پیغام گرفته بود نتوانست جایگزینی پیدا کند. با هر کسی تماس گرفته یا وقت آزاد نداشتن یا در بیمارستانهای دیگر عمل داشتن. با کلافگی مضاعف خودش را برای عمل تحمیلی آماده کرد. ستون فقراتش تیر میکشید. مغزش به شدت آشفته بود. چندین بار سوره های کوچک قرآن را زمزمه کرد تا شاید این قلب نا آرامش آرام گرفت بهترین تسلاش همان آیه های کوچکی بود که از بر بود... باید مغزش درستترین را فرمان میداد. وارد اتاق شد. قبل از ورودش به دکتر بیهوشی اطلاع داده بود که بیمار را بیهوش کنند. نمیخواست در چشمهای زنی نگاه کند و به یاد بیاورد که چشمهایی همانند چشمهایش، او را چندین سال قبل میشناخت! نمیخواست با هر نگاهش یادو خاطره ی او زنده شود و به یاد بیاورد کسی که پشت درب منتظر ایستاده، مادرش زیر دستهای اوست! ولی متأسفانه این ترفند هم جواب نداد. بالا سرش لحظه ای ایستاد و مکث کرد. عرق بدی از تیغه ی کمرش شروع شده بود. اگر به خاطر شرایط سنینش زیر عمل تاب نیاورد، چگونه پاسخگو او خواهد شد...؟؟ دستی به روی ماسکش گذاشت گویا همان ماسک ظریف جلوی تنفسش را گرفته بود. آهسته

پایین کشید تمام کادر عمل نگاهشان خیره ی دستهای او شده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد. برای بار چندم نام خدا را زمزمه کرد. طبقه ی مخصوص را زد. طبقه کمی بالا آمد باید حد امکان تسلط بیشتری داشته باشد.

پلک زد چند بار!! فکرش را باید آزاد میکرد، از همه کس، از همه چیز واز همه درد!!! پرستاری به طرفش آمد و جویای حالش شد، نیم نگاهی به پرستار نگران انداخت و لبخند زد.

حتی فکرش را باید رها میکرد از اینکه، تنهادوستدارش همین پرستارها و بیمارها و همکارهایش هستن!! از تنهاییهای که گاهی به حد خفگی میرسید، باید رها میشد... حتی از اوی لعنتی که پشت درب مغرورانه به انتظار نشسته!!

دکتر بی هوشی هشدار داد. که زمان عمل بگذرد، احتمال به هوش آمدن بیمار وسط عمل حتمی ست!!

سری تکان داد تا حافظه ی پر شده اش تا حدودی خالی شود... وسایل نیازش را یک به یک به دستش دادند.

با هر تیغی که میکشید، چهره ی او بود، که برایش لبخند میزد. با هر رگی که پاره میشد چهره ی او بود که اخم میکرد. باید تمامی ذهنش را پاک میکرد. که تا حدودی موفق شد.

نزدیک دو ساعت عمل طول می کشید. تمام کیستهای مزاحم را خارج کرده بودند. تمام کنترل های حیاتی به شدت انجام میشد... ریس بیمارستان برای چند دقیقه آخر به اتاق عمل رفت تا از پزشکش شخصا دلجویی کند. ولی برای پونه دیگر مهم نبود. ریس بعد از چند ثانیه سکوت آهسته تر طوری که بقیه ی اعضا صدایش را نشنوند زمزمه کرد:

-میدونم بی نهایت خسته شدی! عمل بعدی رو با دو ساعت تاخیر انجام بده..من خودم پاسخ گو میشم!

دکتر از زیر عینکش نگاه گزرایبی به ریس انداخت، ولی جوابی نداد. الان وقت این حرفا نبود. الان فقط باید تمرکز میکرد و تمام حواسش را به عمل میداد. ریس دوباره به حرف آمد:

-بخیه ها رو بده یکی دیگه بزنه!! داری از حال میری!

گویا دلش برای دکتر پورمند مظلوم سوخته بود!!

با بالا انداختن ابروهایش جواب ریس را داده بود. از وجود ریس ناراضی بود. دلجوی او دیگرارزشی نداشت. به هر حال عمل تا به اینجا روند عالی را گزرونده بود دیگر نیازی به دلسوزی فرمالیته اش نبود...

سعی میکرد برابر صحبت‌های ریس صبور باشد... احساس کرد دچار افت فشار شده ولی باید تحمل میکرد تا عملش را خودش تمام کند. از کار نیمه رها شده متنفر بود. باید به هر جون کندن بود تا انتها خودش بالا سر عملش میبود. بعد از ضد عفونی سریع دست به کار شد و شروع کرد به هنر بخیه زدن! با ظرافت کامل انجام میداد. با اینکه زن مسنی بود و نیازی به زیبای نداشت ولی دوست داشت تمام هنرش را به نوعی به رخ بکشد. نمیدانست قصدش از این به رخ کشیدن چیه؟ ولی به کارش با ظرافت و وسواس ادامه داد.

ریس هنوز در حال صحبت کردن بود. چرا مراعات حال خسته اش را نمیکرد...؟

از او میخواست برای پیر زن، انرژی خرج نکند. ولی او چه میدانست از احساساتش؟

گوش شنوای برای دلسوزی های ریس نداشت. بعد از پایان تایم نزدیک سه ساعتی اش، نگاه خسته اش همراه با لبخند را به صورت زمانی کشید. زمانی چشمک ریزی برایش زد. صفحه پایین آمد. الان وقتش بود که بقیه کارها را به بقیه ی کادر بسپارد. زمانی پشت سرش قرار گرفت تا کمکش کند وارد سرویس بهداشتی

شود. ریس همراهشان شد. پونه از همراهی کردنش کلافه بود. ولی او هم مصر به همیاری بود. لاقید تکیه به دیوار زد و منتظر خروج دکتر شد در همان حین حرفای قبلش را تکرار میکرد. پونه بی توجه شد با کمک زمانی لباس اتاق عمل را کند و به سطل مخصوص پرت کرد. از اتاق خارج شدند. ریس این بار خودش پشت صندلی جا گرفت، پونه لبی کج کرد و مجبوری سکوت کرد. ریس قصد داشت از درب اصلی خارج شود. پونه میدانست که حتما همراه مغرور مادر، منتظر خبری در انتظاره!

مخالفت کردو با لحن معترض گفت:

-من از درب فرعی میرم.

-چرا دکتر؟ خودت که همیشه راغب بودی به همراهات توضیحات لازم و بدی!

بدون اینکه تغییری در لحنش بدهد جواب داد:

-الان فوق العاده خسته م!

اخمش باعث شد ریس ادامه حرفش را نگیرد. زمانی جلوتر راه افتاد، پونه هم پشت سرش. ریس هم که متقاعد شده بود.

آهسته پشت گوش دکتر خم شد و گفت:

-پس بهتره به پرستار بگی خبر سلامت بیمارمونو به همراهش بدن! حتما تا الان نگران شدن!

پونه بدون ملاحظه جواب داد:

-بهمتره زحمت این کارا خودتون به عهده بگیرید!

سریع حرفش را گفته بود و به طرف درب فرعی حرکت کرده بود. هم خسته بود هم کلافه! هم دوست داشت بار دیگر او را ببیند و هم دلخوریش آنقدر بود که مانع دیدارش شود.

به اتاقش پناه گرفت. نمیخواست هیچ کس را ببیند حتی زمانی را که رفته بود برایش نوشیدنی مخصوصش را حاضر کند. خواهان غرق شدن دوباره در افکار کهنه اش بود. افکاری که به او ختم میشد!

برخلاف میلش تقه ای به درب خورد و سر و کله ی زمانی، نیمه از لای درب خودی نشان داد. لبخندش باعث شد لبخند نیمه جونی به لبای دکتر بنشیند.

زمانی وارد شد مثل همیشه، سینی به دست با محتوی همیشگی!

چشم بست و سکوت کرد. زمانی چند ثانیه ای را به سکوت تحمل کرد ولی فهمید که فایده ای ندارد. خودش شروع کرد. از غیبت ریس گرفته تا حرفایی که شاید به درد هیچ کس جز خودش نمیخورد! شاید حرفایش کمی فکر دکتر زخم خورده را آرام میکرد... شاید اینبار او باشد که دکتر، بیماری مثل پونه پورمند شود!

نزدیک نیم ساعت زمانی حرف زد و کم و بیش لبخند کم رنگی به لبهای پورمند مینشانده. که تقه ای محکم به درب خورد. زمانی سری تکان داد

-بگم بیاد داخل؟

دکتر پلکی بست. خسته تر از این بود که حتی کلمه ای حرف بزند.

با بفرمایید آرامی که زمانی گفت درب گشوده شد.

مردی با هیکل ورزیده ای جلوی درگاه ایستاد و نگاه نافذش را چرخاند روی دکتر، دکتر که به حالت لم کرده روی صندلیش بود با نگاه خیره ی مرد کمی خودش را بالا کشید و صاف نشست! نگاهش را به زمانی کشید. زمانی سریع پرسید:

-امری داشتین؟

مرد بدون اینکه نگاهش را از دکتر بگیرد و به زمانی جواب بدهد، گفت:

-میخوام چند دقیقه باهاتون حرف بزنم!

زمانی بی خبر از همه جا گفت:

-دکتر چند عمل پشت سر هم داشتن فوق العاده خسته اند، آگه میشه برای یه وقت بهتر بزارید!

مرد بدون اینکه نگاهش تغییر مسیر بدهد جواب داد:

-نه نمیشه!...لازمه که همین الان حرف بزنم!

زمانی میخواست حرفی بزند که دکتر آرام و شمرده گفت:

-اشکال نداره بفرمایید!

قلبش شروع کرده بود به ناآرامی!

حق با او بود، مثل همیشه! باید جویای حال مادرش میشد. خسته تر از آن بود که زمانی بخواهد در کارش «نه» بیاورد! با چهره‌ی خسته رو به مرد مغرور روبه رویش کرد و گفت:

-بفرمایید!

به مبل چرمی که کنار میزش بود اشاره کرد. دستهایش به وضوح میلرزید، نگاهش را جرات داد و به مرد نگاه کرد، چطور میتوانست در برابر این مرد خودار باشد؟ قلبش توان یاری نداشت. دکتری که این همه جسارت داشت در برابر او این چنین کم آورده بود و ضعیف عمل میکرد.

زمانی حالت خونسردی گرفت و سرجایش کمی جابجا شد و نگاهش را به مرد دوخت. مرد نگاهش را به فرد مزاحم که زمانی باشد کشید و با همان صدای بم و مصمش گفت:

-لازم خصوصی حرف بزنیم!

برای لحظه ای خون در صورت پونه جهید اوضاع خرابتر شد. زمانی هم که به ذوقش خورده بود بلند شد و قصد رفتن کرد. که دکتر سریع با دست اشاره کرد که بنشینند. رو به مرد کرد و جواب داد:

- فکر نمیکنم حرفی باشه که پرستار و دکتر بخوان از هم مخفی کنند! لبی به داخل دهانش کشید و مکثی کرد... و ادامه ی حرفش را گرفت -
بهتره شما هم راحت باشید.

مرد اخمهایش را بیشتر در هم پیچید و خیره ی زمانی شد که نشان دهنده ی انتظارش بود برای بیرون رفتنش! زمانی از هیبت مرد ترسیده بود، انتظار فریادش را میکشد که بر سرش آوار شود. تعلل را جایز ندانست و به طرف درب رفت.. لحظه ی آخری نیم نگاهی به پونه انداخت که حاج و واج نگاهش میکرد نگاهش را به هیکل مردانه و پر ابهت مرد انداخت و لب زیرش را به دندان گرفت و خارج شد...

مرد آب دهانش را فرو داد. گویا به خودش زیادی فشار آورده بود که اینقدر خشن برخورد کند. دکتر به وضوح بالا و پایین شدن برجستگی کوچکش میان گلویش را دید، درست مثل سالهای گذشته!!! پلک بست... دوباره هجوم خاطرات!! مرد مقابلش ایستاد با کمترین فاصله،

- من قصد صحبت با شخص خود تو دارم!... پس لازم که فرد سومی نباشه!... حالا میخواد اون فرد پرستار باشه یا ریس بیمارستان!!

لحنش به تلخی میزد! با همان صلابت و مصمی در گفتارش!!

که نشانه ی شخصیت پایدارش بود... سری به نرمی تکان داد. تنها بودن با او را در توان خود نمیدید. نگاهش را از او میدزدید. میدانست در برابر حرفای قاطع این مرد سست خواهد شد. شاید همانند شب گذشته نتواند خوددار باشد! چیزی به سنگینی توپ درست وسط گلویش نشسته بود. بغض سالهای دور امانش نمیداد. به سختی آن توپ را که هر لحظه بزرگتر میشد را فرو داد. باید جسارت میکرد و در تنهایی همکلامش

میشد، بدون لرزش صدا، بدون تکان خوردن مردمک چشمش و بدون هیچ نقطه
ضعفی!!

مرد وسط اتاق ایستاده بود و نگاهش را به دکتر دوخته بود.

دکتر لبی به دندان گرفت، گویا دختر بیست سال پیش بود که او را مورد باز خواست
قرار میداد. دستهایش عرق کرده بود، هرکسی او را میدید باور نمیکرد او همان دکتر
مقتدر و پنجه طلای معروف باشد!

شرم داشت نگاهش را بالابکشد و سوالی را که سالها، در هر لحظه به یادش می افتاد
و قلبش فشرده میشد را بپرسد.

سوال که یکی نداشت، هزار سوال در ذهنش نقش بسته بود. که هر لحظه همانند آفتی
جانش را میخورد. از همه مهمتر که در اولویت بود و گلچین شده بود، یه کلام بود «چرا
رفتی»!!؟

ولی بی آنکه زبانی بچرخاند در همان نطفه خفه اش کرد و نگاهش را به زمین سنگی
دوخت و منتظر شنیدن حرفای او شد.

هنوز جمله در دهانش نمیچرخید با تمام صلابت ظاهریش قلبش به شدت به قفسه ی
سینه اش میکوبید. مگر خواهان هم صحبتی نبود، پس الان چه مرگش شده بود که
زبانش سنگین شده بود؟ تنها توان نگاه کردنش را داشت...

پونه صندلیش را عقب کشید. میخواست در حصار میزش قرار بگیرد. شاید امنیت را در
همان حوالی میدید!

لحظه ی سنگینی را میگذراندن. مرد چند قدمی در طول اتاق راه رفت.. مثل
دیروزش!.... از کجا میپرسید؟ از چه میپرسید؟ انگشتش را به لبهایش کشید و به مبل
نگاه کرد و اشاره کرد به مبل، دکتر منظورش را فهمید. سری تکان داد. مرد تیز رفت و
نشست! چنگی داخل موهای خوش رنگش کشید. پونه طاقتش تمام شده
بود. دستهایش را قفل هم کرد و زبانی به لبهایش کشید، با صدای آرامی گفت:

-نگران مادرتون نباشید... حالشون خوبه!! عمل با روند خیلی خوب پیش رفت!! احتمال زیاد دم غروب به بخش منتقل میکنن.

مرد چشم چرخوند و به درب نگاهی انداخت، نفس بیرون داد و جواب داد:

-نگران نبودم و نیستم!! بهت اطمینان دارم!!

اصلا برای حرفای دیگری بود که آمده بود!!

دکتر خوب میدانست که قصدش چیست!! با این حساب پرسید:

-پس چی؟ مورد خاصی هست که لازمه توضیح بدم؟

کلافه بلند شد، چند قدمی به میز دکتر نزدیک شد، دکتر به پشت صندلیش تکیه داد، بوی عطرش به مشامش خوش نشست! پلک زد. مرد کمی به طرفش خم شد. بوی عطرش بیشتر مشامش را تحریک کرد...

-آره مورد خاصی هست که باید توضیح بدی!! البته یه مورد که نه، بلکه چندین مورد!

دکتر اخم ریزی کرد، خودکارش را در دستش چرخاند، سعی میکرد خونسردیش را حفظ کند.

-در مورد چی؟

عصبی و بلند جواب داد:

-همه چیز!!... تمام روزایی که گذروندی....!

خونسرد که بی تفاوتی را هم چانی اش کرد جواب داد:

-چه لزومی داره من به شما توضیح بدم!

این ترفندش بود وقتی طرف مقابلش عصبی بود سعی میکرد بر خلاف مقابل رفتار کند، که همیشه جواب میگرفت.

-ولی من میبینم! لازم تمام روزها تو یک به یک برام توضیح بدی! شیرفهم شد؟؟

اخماشو بیشتر کرد ته دلش میلرزید، جسارتشو جمع کرد و جواب داد:

- به چه جراتی بعد سالها اومدی و الان حکم میکنی و توضیح در مورد زندگی خصوصی من میخوای؟

- من هنوز همون صدرای بیست سال پیشم، اگه فراموش کردی یاد آوری کنم؟
هر کدام قصد داشتن به بدترین شکل ممکن تلخی این بیست سال جدایی رابه نحوی عنوان کنند...

- بهتر نیست خواستتونو کمی سبک سنگین کنید بعد عنوان؟
سکوت صدرا میتوانست هزارتا دلیل داشته باشد. ولی پونه به همون دلیلی که همیشه از به یاد آوردنش شرم داشت تعبیر کرد.
- تا اونچه که من میخوام بشنوم رو نشنوم، نه دلیلی میگم، نه میرم نه میزارم تو بری....!

لحن کلامش آرام شده بود، بدجوری این خط و نشونش به دل بی تاب پونه نشست! درست مثل آن زمانهایی که با هم دعوا میکردند و چند روزی بی حرف از کنار هم عبور میکردند، و همیشه هم این صدرا بود که پا پیش مگذاشت و در غالب خط و نشان کشیدنهایش منت آشتی را با زبان بی زبانی عنوان میکرد. افسوسش را به صورت نفس عمیق بیرون فرستاد و نگاه غم زده اش را به مرد مقابلش دوخت!
آرامتر سوال کرد:

- الان متوجه ی حرفام شدی؟ یا بیشتر توضیح بدم؟

- از اتاقم برو بیرون!!... منم اون دختر بی دست و پای بیست سال پیش نیستم که اوامرتو مو به مو اجرا کنم... جناب صدرا خان!!!
پوزخند صدرا خش کشید به روح پونه!!

- معنی بی دست و پا رو هم فهمیدم، و متوجه شدم چقدر به حرفای من ارزش قایل میشدی!

حق داشت اصلاً منصفانه نبود فقط سال اول کمی حرف شنوی داشت بعد آن.....!!؟

- به هر حال گفتم که متوجه ی موقیعتت باشی!

- منم گفتم که متوجه بشی که اونی که میخوام باید انجام بدی.

- نه!! من متوجه نمیشم و نمیخوام که بشم!... چکاره می، که توضیح میخوای؟

هنوز جمله در دهانش بود که با مشت محکمی که به میز کوبیده شد و باعث تولید صدای دلخراشی شد، سکوت کرد و بی اختیار کمی عقب نشست، چشمهایش را بست.

این بار صدایش را ملایمتر کرد:

- همه کارت!!!!... هنوز همه کارت!!!

صدایش تحلیل رفت. گویا تازه متوجه ی زمان شد تکرار کرد:

- شاید همه کاره، البته به قول خودت یه زمانی!!... نکنه فراموش کردی؟

چنگی به پشت گردنش کشید. هنوز برخی از عاداتهایش را حفظ کرده بود!

پونه دست مشت شده اش را جلوی دهانش گذاشت و فکش را محکم تر فشار آورد، میخواست با این کارش جلوی لرزیدن فکش را بگیرد. تا او نفهمد که همین بودنش چقدر باعث هیجانش شده و دیگر گنجایش این سوال و جواب کردن که مزید بر خرابی احوالش میشود، را ندارد.

- جوابمو باید بدی!

چقدر بی انصاف بود! هنوز از دیدارشان بیست و چهار ساعت نگذشته که این قدر خط و نشان میکشید...

یادش افتاد که چند دقیقه ای بیشتر وقت ندارد باید خودش را آماده میکرد برای عمل بعدی...! آماده بود برای تجدید قوا، ولی تمام قوایش به تحلیل رفته بود به لطف این مرد!

دستهایش را در زیر سینه مخفی کرد و نگاهش را به صدرا کشید، که چطور حق به جانب ایستاده و نگاهِ عصبی اش را دوخته به او. ثانیه ای نگاهشان در هم گره خورد، به اندازه ی پلک بستنی بود، ولی همان یک لحظه هم بس بود برای ایست نفسهایشان! ولی هر کدام سعی کردند که عادی ترین رفتار را داشته باشند...! پونه مجبور بود در محیط کار احتیاط کند و فعلا کمی کوتاه بیاید... آهسته لب زد:

- فکر میکردم فهمیده تر از گذشت شده باشی؟

- برام مهم نیست چی فکر میکردی!! فقط یه توضیح میخوام!!

پونه مجبور بود این قائله را به هر طریقی شده تمام کند.

- ببین آقای صدرا رستگار، الان زمان مناسب برای تعریف اون گذشته ی سیاه نیست! بهتره بفهمی نیم ساعت دیگه من وقتِ اتاق عمل دارم. من الان باید اونجا باشم تا آماده بشم!... لطفا شرایطمو درک کن!

با لحن آرام پونه صدرا هم کمی آرام به نظر میرسید. نگاهش را به صندلی دوخت... فکش از افکار ناخوشایند منقبض شده بود.. سعی کرد تن صدایش را آرام کند، برای پرسش:

- خانم دکتر شیوا جاهد!! فقط یه توضیح کوچیک به این اوضاع بدی برای الانم کفایت میکنه!! در همان حین هم اشاره به صندلی و پاهایش کرد....

پونه طعنه اش را فهمید. یاد نامی که نوشین به رویش گذاشته بود افتاد «شیوا جاهد»!

لبخندش را که میرفت به لبهایش رنگ بدهد را جمع کرد و پلکی زد.

مجبور بودند؟ یا از روی شیطنت دخترانه بود؟ شاید مجبور بود نقش بازی کند. این فکر نوشین بود که به اسم جعلی خودش را معرفی کند و گرنه خودش اصلاً اصراری در این نمیدید. حتی رشته‌ی تحصیلیش را نوشین اصرار داشت به صدرا دروغ بگوید. هیچ گاه به ذهنش نرسیده بود علت را از نوشین بپرسد، و هیچ گاه فرصت نشد حقیقت را برای صدرا فاش کند! شاید آن زمان زیادی در نقشی که نوشین خلق کرده بود فرو رفته بود! و بعدها چقدر خوب همان نقشها را خورد. شایدم اصلاً تنها چیزی که آن روزهامهم نبوده نام جعلیش بود...!

عینکش را از صورتش برداشت. مشغول پاک کردنش شد کارش را با آرامش خاصی انجام میداد.

صدرا دوباره مصمم ترشد برای پرسیدن:

-منتظر توضیح!

عینکش را به چشم زد و به نرمی پاسخ داد:

-خیلی بی انصافی!!! من الان آمادگی هیچ توضیحی ندارم! بهتر نیست شرایطمو درک کنی؟... اصلاً بعد این همه سال چی رو میخوای بدونی؟

بی وقفه پاسخ داد:

-مگه تو درک کردی؟

-البته! همیشه!!

پوزخند زد

-توهم زدی، یاد ندارم!

انگشتش را به طرفش حرکت داد و اشاره به پاهایش کرد. دوست داشت زودتر بفهمد... دکتر شونه‌ی ریزی بالا انداخت و با گفتن به هر حال من باید برم، به طرف درب حرکت کرد.

صدرا با دو قدم جلویش سد شد دستهایش را روی چاقوب درب گذاشت و عصبی زمزمه کرد:

- کجا؟

- گفتم که اتاق عمل!

- پس تکلیف این بلا تکلیفی که یه عمر سر گردونم کرده چی میشه؟

- من فعلا مسئول بلا تکلیفی خودمم نیستم چه برسه به تو!! کمی نگاهش را بالاتر کشید تا عکس العملش را بهتر ببیند. سکوت کرده بود و دستش را به چانه اش گذاشته بود و به فکر فرو رفته بود...

طاقت این درشت گویی را خودش هم نداشت. برای جبران تندیش، با لحن آرامتری گفت:

- اگر خواستی نمونه برای روزی که من زیاد بی کار بودم تا بتونم سوالها تو که این طور نبش قبر کردی را پاسخ بدم...

صدرا که از دو گانه گی لفظش جا خورده بود در جوابش گفت:

- پس بی انصاف خودتی!!... اون سوالها برای من نبش قبر نبود و نیست، هر روزم با اون هشت سال گذشت! لحظه به لحظه هاشو من نفس کشیدم، عمر گزروندم و سن بالا بردم و توی همون سالها درجا زدم!!!

دکتر با شنیدن اعتراف صدرا شوکه شده بود. مگر میشود مردی با خصوصیات صدرا به آن سالها فکر بکند چه برسد که بخواهد زندگی کند؟! نفسی از درماندگی کشید. صندلی اش را تکانی داد... قصد خروج کرد ولی صدرا اجازه نداد.

- تا نفهمم چه بلایی سرت اومده که باعث شده دکتر به محبوبیتی تو روی این لعنتی نشسته کنار نمیرم.

پونه هنوز نمیتوانست رفتارهای صدر را درک کند. حرفای جدید میشنوید. حرفایی که از این مرد مغرور بعید بود. سری برای تاسف تکان داد و گفت:

-بہتر زیاد پاییچ این قضیہ نشی!

-چرا؟

-یہ زخم کهنہ س کہ دیگہ باز کردنش علاجی ندارہ جز اینکہ سوزشش بیشتر خودشو نشون میدہ!!

-ولی من میخوام بدونم.

-گفتم کہ اگہ خواہان شنیدن ہستی بہتر بزاری برای یہ وقت مناسب تر.

-کی؟؟ کجا؟؟

-فعلا نمیدونم.

سریع و بی معطلی گفت:

-جمعہ میام ہمین جا!!

یاد دکتر بود کہ جمعہ قرار ملاقات با ستارہ را دارد

-جمعہ وقت ندارم!

-عمل داری؟

-نہ قرار ملاقات مهمی دارم

-کنسل کن!

-نمیشہ خیلی وقت کہ منتظر چنین قراری ہستم!

-ہر چی، بہ خاطر من کنسل کن!

آہستہ صدایش کرد

-صدرا...! از کی اینقدر خود خواه شدی؟

نگاه پرسشگرش را به هیکل تنومند مرد مقابلش کشید.

-از وقتی که فهمیدم خود خواهی جواب میده!

بار دیگر نیش کنایه ای که با بی رحمی به جان زخم خورده پونه زد.

-به هر حال من جمعه وقت ندارم!

عصبی شد. با صدایی که در اتاق پیچید و بد فرم به جان پونه لرز انداخت، گفت:

-خب لامصب یه روز و تعیین کن ...!!

هیچ کدام از حرفا و حرکاتش صدرای بیست سال پیش نبود. عوض شده بود. شایدم

روزگاره او هم تلخی کرده که تا این حد عوض شده بود! بی تعارف هنوز برای او

اسطوره ای از مردانگی بود!

صندلیش را کمی جلوتر کشید و آهسته لب زد:

-خواهش میکنم صدرا، اینقدر پا فشاری روی این موضوع نکن!

صدرا عقب کشید، چشمی بست، فکش از شدت خشم فشرده شد، ناتوان پرسید:

-کی برمیگردی؟

-تقریبا دو ساعت بعد!... تا غروب هستم!!

آرام ولی عصبی پرسید:

-میتونم ببینمت؟.. البته بدون مزاحم!!

دلش را لرزاند لحن پر از خشمش که همراه با التماس بود. کجا رفته بود آن همه

غرور؟ آن یک کلام بودن! یاد نداشت در بدترین شرایط این چنین لحن خواهش را

چاشنی خشمش کند...!

لبخندی به مرد روبه رویش زد، که بی صبرانه منتظر عکس و العمل از جانب او بود. صدرا در را برایش گشود. دکتر پورمند خارج شد، مکثی کرد نیم نگاهی به عقب انداخت صدرا هنوز در چارچوب درب اخم در هم کشیده ایستاده بود و خیره ی حرکت او بود...

بعد از ظهر باید سر وقت بیمارهایی که صبح عمل کرده بود میرفت. مادر صدرا هم جز آخرین نفرات در لیست ویزیتش بودند...

شاید صدرا دوباره پاپیچش میشد و مجبور میشد چند ساعتی را با او بگذراند. همچون دختران هفده ساله هم ذوق داشت هم تردید!!

دوست داشتن که مشکلی نداشت؟ داشت؟

نمیدانست!

مرد آن سالهایش لایق دوست داشته شدن بود... او با تکیه به صدرا ماند و بین آن همه مرد هدفش را پیش برد و به آنچه که روزی برایش دست نیافتنی بود دست پیدا کرد... آن مردانی که با اغلبشان بازی خطرناکی را شروع کرده بود!!

صدرا واقعا حامیش بود... چقدر سنگ او را به حق و نا حق به سینه کوبیده بود؟

اوایل راه چقدر سعی کرده بود جلوی خطای آنها را بگیرد. خوب به یادداشت دعوها و کتکهایی که میخورد، چقدر وسایل جمع کرده بود و با حالت قهر قصد ترک آنجا را کرده بود؟ ولی در آخر این صدرا بود که مانع رفتنش شده بود. چون میدانست او بی کس شده .. چون میدانست پشت همین درب گرگهای گرسنه ای به کمین نشسته اند برای دریدنش. او را امانتی میدید که خودش بخواهد چه نخواهد باید حق مطلب را به انتها برساند! حتی شده با خشونت!

چندین بار از صدرا سیلی های جانانه نوش جان کرده بود، چقدر به خاطر کارهای احماقانه شان در انباری آن متروکه حبس شده بود؟ ولی هیچ گاه کینه به دل نگرفت

حتی اکثر اوقات پا پیش گذاشت و التماسش را هم کرد. چرا که او به پشت و پناه مردی همچون صدرا نیاز داشت.

صدرا در آن هشت سالی که باهم بودن دریغ از یک نگاه و س آلود یا یک حرکت غیر انسانی که او را از ماندن پشیمان کند! جوانمردی را با رفتارهایش به نهایت رسانده بود، پس این پناه زمینی را باید میپرستید، ولی افسوس که دیر فهمید!

به گفته ی نوشین صدرا در ابتدای نیتشان گزینه ی خوبی بود. صدرای بی خبر از همه جا نادانسته در برخی از مواقع هم همکاری میکرد. ولی امان از روزی که فهمید! آن روز جهنمی به پا کرد... کم مانده بود کشته روی زمین بگزارد! جنگ جهانی به پا شده بود. به طور اسفناکی مورد لطف صدرا قرار گرفت، جنازه ای بیش نبود، آنقدر عمق فاجعه شدید بود که تا دوروز نتوانست از اتاق بالا پایین بیاید. که در نهایت تصمیم گرفت بیشتر از این نه خود را خار کند نه صدرا را آزار دهد. شروع کرد به جمع کردن وسایلش. آنقدر کتک خورده بود که تا مدت‌ها میلنگید. حق را به غیرت صدرا داده بود، ولی چه میکرد که ماندن و ادامه ی هدفش خرج داشت! آنقدر جرات پیدا کرده بود که قصد ترک از آنجا را داشت. هنوز میانه ی راه بود که صدرا از نیتش با خبر شد آنقدر سریع عمل کرده بود که گیج و منگ به اتاق پرت شد. خط و نشانهای صدرا آن روز تنش را لرزاند «اگه شده جنازتو توی همین مخروبه چال کنم نمیزارم راه بیفتی توی خیابونا و خودتو به لجن بکشی! خودتم خوب میدونی کس و کارتم ولت کردن، بکشمت همینجا دفنت کنم کسی سراغت نمیداد. پس بهتره بتمرگی سر جات و به درست برسی.»

تحدیدهای صدرا فقط یک مدت کوتاه جواب داد. آنقدر پشت گوش صدرا خواندن تا او را با شرایط خاص راضی کردن! او را در عمل انجام شده قرار دادن. صدرا ناچار به قبول شده بود... نه میتوانست بیرونش کند و آواره ی کوچه خیابانش کند نه میتوانست چشم ببند تا به نیتشان برسند. به قولی استخوانی میان گلو شده بود. فکر

کرده بود اگر جلوی دید خودش غلطی کنند بهتر است تا اینکه بخواهند مخفیانه انجام دهند! دخترا قول داه بودند، که در حد سر کیسه کردن پیش خواهند رفت که آنهم بیشتر از ده دقیقه طول نخواهد کشید...

برای مردانی دام پهن میکردند که زندگی را فقط در یک چیز میدیدند. خوش گزرائی از هر نوع! مردانی که پولهای باد آورده را نمیدانستن چگونه حیف و میل کنند. بزرگترین دغدغه ی فکریشان رفع هوای نفسانیشان بود و بس!

پس حق با نوشین بود؛ به کجای دنیا برمیخورد که هرازگاهی هم پیاله ی این جماعت میشدند که نهایتش چند دقیقه بعد به خواب میرفتند... که این خواب را مدیون جرعه ای نوشیدنی بودند، که با مخلوط شرابهایی رنگارنگ و قرصهای خواب آورقوی میسر بود! روز بعد هم لذت توهم در ذهنشان جا مانده بود. که برای دخترا نوعی پیروزی حساب می آمد.

کم کم در این زمینه خبره شده بودند دیگر به صغیر و کبیر رحم نمیکردند، مخصوصا با از بین رفتن حریم بین خودشان و صدرا! حرمتی که مابینشان بود دریده شده بود و چقدر صدرا از این موضوع رنج میبرد ولی چاره ای جز سکوت نداشت...

شیوا تا میتواندست قول بود میداد «که هرگز اجازه ی لمس انگشتانش را هم نمیدهد.» و صدرا مجبور به باور بود. حقیقت همان بود، شیوا هرگز اجازه نمیداد مرحله کارش از پنج دقیقه فراتر برود. نقشه کاملاً بی نقص اجرا میشد. بعد از اینکه مردان ه و س باز را به وعده و وعید اغفال میکرد و آنها مست و خمار و بی خبر از عالم رها میشدند، چقدر احساس قدرت میکرد، که جنس برتر را این گونه خمار و بیخبر میدید!! خوشی آن زمان فقط برای آن زمان ماند و رسوایش بیست سال روی دوشش جا ماند و زجرش داد.

تا حدی که امروزش را هنوز با تقاص شروع میکند و با فکر انتقام به شب میرساند!...

این بیست سال برای خودش عمر کمی نبود، تمام جوانیش را باخته بود، تمام سالهایی را که میتوانست جز بهترین سالهایش باشد را روی این صندلی منفور میخ شده و محتاج کمک در برخی از مسایل بود...

شعله ها تقاضش آنقدر سنگین بود که عزیزترین هایش را هم در جرقه هایش سوزاند.

مهرداغ مادری را از قلب مادرش گرفت و او را نسبت به خودش تبدیل به کوهی از یخ کرد، طوری که دیگر دختری به اسمش وجود خارجی نداشت. خانواده اش را برای همیشه از دست داده بود!

هشت سال خوشی اندکش، آینده اش را به فنا داد. همیشه از خودش میپرسید «واقعا ارزشش را داشت؟» و همیشه جوابی نبود که قانع اش کند.... از دست دادن سرمایه ی دخترانگیش، از دست دادن پاهایش، از دست دادن خانواده اش، در قبال معروفیت و نامی بودنش! کدام کفه سنگین تر بود؟ برای سوالهایش هیچ جوابی نداشت!

آخرین بیمارش را هم ویزیت کرد و به پرستار تذکر داد که تا فردا غروب به بیمارستان نخواهد آمد. تذکراتی که لازمه بود را داد و به طرف اتاق مادر صدرا رفت. شاید بی صبرانه منتظر دیدار دوباره اش بود. ولی ترس و شرم همراهش بود. شاید از کینه ی صدرا هنوزم میترسید. در اتاق باز بود، نیم نگاهی به داخل انداخت. صدرا کنار تخت مادرش روی صندلی نشسته بود و غرق افکارش بود. مشخص بود مسئله ی مهمی ذهنش را درگیر کرده! شاید مهمترینش خود شیوا جاهد باشد.

تقه ای ریزی به درب زد. صدرا سر بلند کرد و نگاهش کرد.

با نگاه او، روی لبهایش آن لبخند همیشگی جا گرفت! الان حکم پزشک معالج را داشت! میدانست مریضش بدترین دردها را میکشد. پس باید روحیه میداد. تازه از

بیهوشی در آمده بود، باید دلداریش میداد. باید میگفت تمام دردها طبیعی ست! جای هیچ نگرانی نیست!

صدرا ایستاد... به احترام دکتر بود؟

مادرش بی حال سری چرخاند، نگاه بی فروغش را به دکتر دوخت و نالید. دکتر لبخندش را عمیقتر کرد و جویای احوالش شد. پرستار کنارش ایستاد.. تذکرات لازم را داد. صدرا با اشتیاق نگاهش میکرد.

گویا به خودش می بالید. که روزی، روزگاری با هم بودند. او شاهد درس خواندن هایش و شب بیداریهایش بود. از اینکه نتیجه ی زحماتش را میدید نم اشکی گوشه ی چشمش نشست. سر چرخاند، آهسته به طرف پنجره ی بزرگ اتاق قدم برداشت. حاضرین به فکراینکه برای مادرش ناراحت است، سکوت کردند. پرستار به شوخی به مادر گفت:

-ببینید پسر تون چه دل نازک شده!

مادر دوباره آه کشید و نالید. دکتر آهسته ملافه را کناری زد و پانسمان را نگاه کرد. با سر انگشت به چند جا ضربه ی آرومی زد، که صدای ناله ی مادر بلند شد. دکتر با همان لبخند دلجویی کرد و پرسید:

-امشب همراه دارین؟

مادر نامفهوم ناله ای کرد. پرستار سوال دکتر را از همراهش پرسید. همان طور که به بیرون پنجره خیره بود جواب داد:

-بله هست!

-خوبه!

روبه مادر کرد و ادامه داد:

- اگر دخترتون اومدن بگین بیاداز پرستاری نحوه ی شستشوی رو آموزش بدیم. در ضمن نحوه ی پانسمان و عوض کردنش هم مهمه!
مادر نالید:

- دختر ندارم.. عروسم قرار بیاد..

نفس در سینه ی دکتر برای لحظه ای حبس شد.. دستش دسته ی صندلی را فشرد... «پس صدرا گفته بود زندگی نداشت!» گفته بود «این بیست سال را با فکر همان هشت سال گزرانده ...» این طور گزرانده بود؟؟

تنها به کسی که ظلم شده خودش بود. ظلم کرده بود بایدم تقاص پس میداد نباید اعتراضی میکرد. لبی گزید و نفسی آرام رها کرد.

نقص پاهایش مانع خوشبختی اش شده بود. اگر اتفاق شوم برایش نمی افتاد بی شک او هم ازدواج میکرد و صاحب خانواده بود!

خیره به مادرشده بود... دیگر نمی شنید که بقیه چه گفتن و چه شنیدن!!

با سوالی که پرستار ازش پرسید؛ حواس پرتش را جمع و جور کرد و صندلی را به عقب کشید و به طرف درب خروجی حرکت کرد.

صدرا با چشم های نم دار بدرقه اش کرد. گوشی همراهش را از جیب کتش خارج کرد تا با برادرش تماس بگیرد. تا شاید کمی از درد دلش کاسته شود!

در اتاق تک و تنها روی صندلیش نشسته بود. ذهنش دوباره پر کشید به گذشته و به آن ساندویجی!!!

بعد از چند روز با اشتها ساندویجش را گاز میزد و به حرفای نوشین گوش میداد. و با سر تایید میکرد. نوشابه اش را یکسره بالا کشید، یکی از هنرهایش بود که این طور بدون نفس نوشابه ی گاز دار را بنوشد.

نوشین مثل همیشه با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و با اخمی ریزی گفت:

-این چه مدلشه؟ خودتو خفه کردی؟

پونه که صورتش به سرخی میزد ابروی بالا انداخت و بی توجه به نوشین شیشه را تمام کرد..دستی به گلویش کشید و یه آخیشی از ته دل گفت.نوشین لبخند تمسخر آمیزی زد و با طعنه گفت:

-نا سلامتی دکتر بعد از اینی...یکم کلاس کار داشته باش!

پونه که بی توجه به اطرافش بود جواب داد:

-فکر کنم برای همین جا همین بی کلاسیها به دردم می خوره!

نوشین تاییدش کرد:

-خب آره، حق داری،ولی بالاخره محیط با محیط فرق داره،سعی کن خودت توی بی کلاسیها گم نکنی که بشه عادتت!!حیف این همه زحمت و دربه دری بکشی آخرش یه دکتر بی کلاس و بی ادب از دانشگاه بیرون بیای!

پشت بندش خندیده بودند!بلند! از ته دل!

صدای خندهای آن روزشان در گوشش زنگ خورد ،پشت بندش اخم و جذبه ی صدرا بود که در ذهنش نشسته بود و شده بود ماندگار!

-آره مطمئن باش.بزار تموم کنم یه کلاسی برات بزارم که دنبالم بیفتی و ازم امضا بگیری!

-ببینیم و تعریف کنیم! اصلا بزار ببینم این همه،این در واون در میزنیم ،نتیجه ای هم میگیریم؟

نگاهش سوال داشت.پونه نفسی کشیدو تکیه به صندلی چرک ساندویچی داد.

-مطمئن باش.من به خاطر این هدفم روی برادر و مادرم ایستادم.به خاطر پوز زدن خواهرام هم که شده به هر جون کندی باید به نتیجه ی دلخواهم برسم!

نوشین تحسین آمیز نگاهش کرد. آهسته دو انگشتی تشویقش کرد.

با دیدن درب بزرگ که دیگر در حصار زنجیر نبود، هر دو بهم لبخند زدند. نوشین سریع دسته کلیدش را از جیب خارج کرد و چند تقه به درب بزرگ زد. چندین بار عمل را تکرار کرد تا صدای بلند مردی به گوشش رسید. نوشین به طرف پونه برگشت و با صدای که سعی میکرد آرام باشه گفت:

-خودش!

سریع دست به مقنعه شد و به پونه هم اشاره کرد. پونه دست پاچه دستی به موهایش کشید و سعی کرد موهایش را مخفی کند. درب با صدای گوش خراشی تکانی خورد و باز شد. نوشین سریع نیم تنه اش را جلو کشید و رو به روی درب نیمه باز ایستاد. جواب سلام مردی که کمی هم کوچه بازاری حرف می زد، به گوشش رسید. پونه از کنار درخت چند قدمی جلوتر رفت تا شاید بتواند از همان درز کوچکی که بین دو نفر ایجاد شده بود، صاحب صدا را ببیند. و بفهمد که قرار است با چه کسی روزهایش را بگذرانند. لحن گفتارش ترسی در دلش انداخت!

مرد جوان بعد از احوال پرسی و پرس جو از احوالات فامیل، گردنی بیرون کشید و نگاه گزرائی به پونه انداخت. دستی به گوشه ی لبش کشید و کناری رفت تا دخترا داخل شوند... نوشین به طرف پونه چرخید و گفت:

-بیا داخل عزیزم!!

پونه سریع پشت سر نوشین وارد محوطه ی بزرگ شد... اولین چیزی که به چشمش خورد، پارچه های سیاهی بود که دور تا دور محوطه را گرفته بود. راه باریکه ای را دید که محوطه را از ورودی ساختمان جدا کرده بود. پارچه های سیاه همراه پرچم های عزاداری دلش را لرزاند! نوشین کنارش ایستاد هر دو نگاهشان به پرچمهایی بود که از همه جای محوطه آویزان کرده بودند... گوشه ی پارچه سیاهی را عقب دادند،

ظروفهای بزرگ نذری را دیدند که روی هم گزاشته بودند. نوشین طبع شوخی اش گل کرد:

- به به! چه حالی کنیم! اقیمه، قورمه! دستی به شکمش کشید و نگاه شیطنتش را به پونه ی دلنگرون انداخت! پونه پشت چشمی نازک کرد و با دستش خاک بر سری نثارش کرد. نوشین زبانش را برایش خارج کرد و اشاره به ساختمان کرد... در یک نظر اجمالی همه جای محوطه را دید زد. که صدای مرد جوان باعث شد چشم از اطراف بگیرند. و به طرف ساختمان سیمانی بروند... نوشین سریع وارد ساختمان شد ولی پونه هنوز چشمش به اطراف بود، سرش را بالا گرفت تا موقعیت جغرافیایش را رصد کند که چشمش به طبقه های بالای ساختمان متروکه افتاد. لبخندی محو گوشه ی لبش نشست. حریصانه تر نگاه کرد، طبقه ی بالا با بالکنی باریک با چندین اتاق دیده شدند. سرش را چرخاند تا زاویه مقابلش را نگاه کند که چشمش به آپارتمانهای بلند افتاد که کاملاً به محوطه مشرف بودند. بار دیگر زاویه دیدش را تغییر داد که همانند طرف مقابل آپارتمان سازی شده بود، محوطه دقیقاً وسط افتاده بود و ساختمانهای اطراف مشرف به آن! اتاقهای طبقه ی بالا همانند اتاقهای کاروانسراها به نظرش آمد قدی بلند کرد و کمی عقب کشید تا بهتر ببیند درست در یک ردیف قرار گرفته بودند، خوشش آمده بود، به نظرش جای دنج و خلوتی می آمد. سر برگرداند و پنجره های مشرف را نگاهی انداخت. پنجره ای باز بود توجه اش حسابی جلب شد کمی نگاهش را به آن پنجره دوخت! زنی با موهای شرابی جلوی چشمش سرکی داخل محوطه کشید گویا هنوز متوجه ی او نشده بود، پونه تنی عقب کشید با حرکتش زن مو شرابی متوجه اش شد. از همان فاصله خیره شدن زن را به روی خودش کاملاً حس کرد. پونه بدون اینکه متوجه حرکتش باشد دستی به مقنعه اش کشید و کلاسورش را جابجا کرد. زن اخمی کرد و با حالت خاصی نگاهش را گرفت. پونه پلک بست و طرز نگاه زن را در ذهنش هلاچی کرد. ته نگاهش را به تنفر ربط داد. چرا باید از او تنفر داشته باشد؟ پس نگاهش را تعبیری نکند برایش بهتر بود. چهره ی زن در ذهنش نشست و ابدی شد! گویا نگاهش هزار حرف برای گفتن داشت. یا شاید فکریایی که هر کسی در

ابتدای ورود در موردش خواهد کرد! شونه ای ریز بالا انداخت. وارد راهروی باریک شد. هنوز افکارش درگیر نگاه معنادار زن بود. نکنه در موردش فکرای ناجور کند؟ و به چشم دخترای ه ر ز ه ببیند؟ از افکارش هم تنش مور مور شد. از جلوی اتاقهای درب شیشه ای که اکثرشون به حالت متروکه بودند را عبور کرد. یاد فیلم هایی افتاد که آدمهای خلافکار در چنین جاهایی زندگی میکنند. نفس عمیقی کشید، عجب ذهنیتی از اینجا در ذهنش نقش گرفته بود؟ به یکی از درها که باز بود سرک کشید، فرش رنگ و رو رفته ای وسط اتاق خودی نشان میداد. لبش را با تمام توانش جوید. خواست از کنارش عبور کند که صدای نوشین را شنید، پس میتوانست وارد شود. کتانیهایش را باز کرد در همان حین سرکی به بالا کشید، کسی را ندید نفسی از آسودگی کشید کاش هیچ گاه کسی او را اینجا نبیند، تا در موردش فکرای ناجور نکنند! ولی با آمدنش به این مکان راه را برای هر قضاوتی باز کرده بود. ته دلش خالی شد، لحظه ای پشیمانی دلش را لرزاند، مکثی بین راه کرد با رفتنش به داخل شاید دیگر راه برگشتی برایش نباشد. ولی نوشین که به او اطمینان داده بود. به او قول داده بود که امنترین جای ممکن همین جاست، پس این دل آشوبها بی مورد بود!! دیگر تعلل را جایز ندانست و وارد اتاق شد. چندین اتاق تو در تو بود. نوشین و پسر عمه داخل یکی از اتاقها مشغول صحبت بودند. با دیدن نوشین ضربه ی آرومی به چارچوب درب زد و اجازه ی ورود خواست... نوشین با دیدنش لبخندی زد و دستش را به طرفش گرفت و گفت:

- بیا عزیزم! تا معرفیت کنم. همون خانمی که در موردش صحبت کرده بودیم

پونه از روی ادب سری تکان داد و زیر لب گفت - «خوش بختم»!

نوشین به طرف صدرا چرخید:

- از خواهر برام عزیزتره، یه لحظه دهانش نیمه باز موند. مکث ریزی کرد یاد نقشه ای

که کشیده بود افتاد و ادامه داد:

- شیوا جاهد، دانشجوی رشته ی... پزشکی!!!!

صدرا که نگاهش به نوشین بود چشم چرخوند به طرف شیوا و با لحن جدی گفت:

-اینجا رو که میبینی چطوریه؟ و اشاره به اطرافش کرد.

با حرفش هر دو دختر متعجب بهم نگاه کردند. هیچ اثری از اینکه استقبالی کرده باشه، نبود! پونه سری زیر انداخت، از طرز برخورد صدرا دلش گرفت. چه با لحن تندی حرف زده بود؟ به نوعی به ذوقش خورد

نوشین حال دوستش را خوب میفهمید! از همه جا رانده شده بود و امروز اینجا...! با طرز برخورد صدرا خودش هم بود حالش بدتر از این میشد.

با اینکه در موردش خیلی با صدرا صحبت کرده بود و التماسش که با روی خوش از دوستش استقبال کند، ولی کلا صدرا آدمی نبود که بتواند بر خلاف مخالفتش ظاهری فریبنده ای را حفظ کند. نوشین از رفتار صدرا خجل شده بود، چشم غره ای به صدرا رفت ولی صدرا اصلا برایش نه نوشین مهم بود آن شیوا. پونه عم زده تکیه به دیوار داده و به محوطه ی بیرون نگاه کرد. نوشین همراه صدرا به اتاق دیگری رفتن. درب اتاق آهسته بسته شد. پونه فهمیده بود که نوشین زیادی انرژی میگزارد.. مثل جنس بنجولی شده بود که روی دست مانده باشد از اینجا به اونجا شوت میشد.... که نوشین هم تمام سعی اش را میکرد تا او را هر طور شده غالب کند، ولی گویا اصلا کسی خواهانش نبود... صدرا هم او را نخواسته بود! چه طالع نحسی داشت؟ گویا نحسی اش همگان را فراری میداد!

صدای پیچ پیچ هر دویشان می آمد. باید صبر میکرد تا برنده مشخص شود، بُرد بانوشین حراف بود یا صدرا یا بد اخلاق؟

باید صبر میکرد. هدفش بالاتر از این رفتار ارزش داشت. زمانش را خیلی دور نمیدید! تکیه از دیوار گرفت و سُر خورد و نشست! سعی کرد حواسش رابه صحبت هایی که آن دو در موردش بحث میکردند جمع کند... هنوز از حس کنجکاوی بهره نبرده بود که

درب با ضرب باز شد، صدرا با چهره ای برافروخته بیرون آمد، با حرص نگاهی به پونه انداخت و با غیظ گفت:

-ببین دختر، اگه قراره که اینجا بمونی باید یکسری از کارها را بدون چون و چرا انجام بدی!!

پونه که از رفتارای صدرا هم ترسیده بود و هم تعجب کرده بود، سریع بلند شد. نگاهی را به چهره ی برافروخته صدرا دوخت. مودب و موقر، سر به زیر...

-شنیدی؟

لحن تندش باعث لرزش قلبش شد....سریع پاسخ داد:

-بله!!

چند لحظه سکوت شد، صدرا خیره به دختر جوانی شده بود، که از زیبایی هیچ کم و کسری نداشت!! زیبایی بی برو برگردد مورد توجه ی مردان جوانی که آنجا را پاتوق کرده بودند، قرار میگرفت!! نوشین نگفته بود که دوستش از زیبایی هیچ کم و کسر ندارد. به خیالش دختر زشت و طرد شده ای بود که کمتر توجه ی کسی را جلب کند. با دیدن دخترک تمام معادلاتش بهم خورده بود. امانت داری از چنین لعبتی برایش مقدر نبود. هر چند که نوشین چندین بار تاکید کرده بود «هر اتفاقی که پیش بیاد هیچ کسی او را مقصر نخواهد دید» ولی او مرد بی خیالی نبود! باید همانند ناموس خانوادگی اش از او مراقبت میکرد دخترک از زمانی که زندگی در آنجا را شروع کند برایش همانند نوشین خواهد شد! باید از دید گرگهایی که هر شب آنجا پلاس هستن او را مخفی میکرد!

با همان خشمی که سعی میکرد به نهایت برساند تا بلکه دخترها حساب کار دستشان بیاید و از تصمیمشان صرفنظر کنند! به حالت نمایش دندانهایش را روی هم فشار داد و پرسید:

-نمی خوای بدونی چه کارهایی را باید انجام بدی؟

پونه که کلاسورش را به بغل گرفته بود و تا چونه اش بالا کشیده بود در خود بیشتر جمع شد، با نکت زبانش آهسته جواب داد:

- شما بگین میشنوم!!

صدرا بر خلاف تصورش که انتظار داشت دختره عصبانی خواهد شد و داد و قال خواهد کرد که «به درک اصلا من بمونش نیستم». دستی به صورت شیش تیغه اش کشید و کمی فکر کرد، لازم بود رفتارهایی را نشانسان دهد، که هر دو حساب کار دستشان آید، تا نوشین دست دوست ماستش را بگیرد و برود!! باید به هر نحوی شده فرارشون میداد! چند قدم در طول اتاق راه رفت... به یک باره شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن چهارخانه ای که روی زیرپوشش پوشیده بود... چشم دخترا به حرکات دستش مات ماند. توقع رفتارهای غیر اخلاقی را اصلا نداشتند که از او سر بزند. صدرا بی خیال نگاهشان بود، دکمه ی اول و دوم هر دو خیره، دکمه ی سوم به یکدیگر نگاه کردن، دکمه ی چهارم از هم نگاه گرفتن و لبی به دندان کشیدن، دکمه ی آخر شرم زده به زمین چشم دوختن!! صدرا در کمال بی ادبی پیراهنش را از تن خارج کرد و به زمین پرتاب کرد. عضلات برجسته و مردانه اش بدجوری خودی نشان داد. پونه از شرمش سر به زیر انداخته بود. نوشین زبانی به لبهای خشک شده اش کشید و دست پاچه پرسید:

- صدرا این کارا چه معنی داره؟

نگاه شرمیگنش را به پونه کشید، پونه از زیر چشم نگاهش را جواب داد. حرصی که نوشین آن لحظه میخورد بی سابقه بود. صدرا در کمال خونسردی قصد کرده بود دو دختر را به نوع خودش آزار بدهد که تا حدود زیادی هم موفق شده بود. چشم غره های نوشین هم اثری نکرد آنی میشد که صدرا میخواست. لبهایش از شیطنت کش آمده بود. چشمهایی که چند دقیقه قبل از خشم میلرزید اکنون از جنس خباثت برق میزد. از حرص دادن نوشین و معذب کردن شیوا لذت هم میبرد. ولی نمیتوانست بیشتر از این خود نمایی کند و خودش را بی ادبتر از این جلوه دهد ولی مجبور بود،

برای فراری دادن دخترها از هیچ کاری دریغ نکند. قدم اول را موفق شده بود. برای قدم بعد هم فکری داشت. با صدایی که سعی میکرد زمخت و کوچه بازاری باشد جواب داد:

- چیه؟ گرممه!!

نوشین آهسته لب زد:

- چه لزومی به این کاره؟

با همان لحنش جواب داد

- چیه مگه؟ توی رسومات شما آدم گرمش بشه چیکار باید بکنه؟

نوشین سرش را کمی به طرفش مایل کرد و سردو بی رحم گفت:

- باید بره خودش و دار بزنه!!!

صدرا با شنیدن این جمله از طرف نوشین که حسابی هم عصبی بود خندید با صدای بلند قهقهه زد.. اخماهای دخترا جمع شد و به یکدیگر نگاه کردند نوشین کوتاه بیا نبود با صدای بلند تری با حرص مضاعف گفت:

- زهر مار!!!

صدرا به یکباره ساکت شد و نگاهش را به پونه دوخت. پونه که از حرف نوشین که نثار پسر عمه اش کرده بود لبش به لبخندی باز شده بود سریع خودش را جمع کرد... صدرا با صدای خش داری گفت:

- دوستت باید به دیدن این صحنه ها عادت کنه! بدتر از اینا هم اینجا دیده میشه.

دستی به لبهای گوشتیش کشید، به نگاهش حس مشمئز کننده هیز بودن داد. چشمهایش در صورت و اندام دختر بالا و پایین شد برای چند بار... پونه از خیره گی نگاه صدرا کلافه و عصبی شد... ولی جرات اعتراض نداشت مجبور به سکوت بود!!

نوشین سعی میکرد خونسردیش را حفظ کند فعلا زمان تلخی نبود. باید حد الامکان رعایت میکرد تا رضایت کامل صدرا را بگیرد. صدرا دست به کمر بند شلوارش شد. نوشین ناتوان از رفتارهای عجیب و دور از شخصیت صدرا چشمهایش را بست دیگر این دور از انصاف بود. به طرف صدرا پا تند کرد وبا خشم گفت:

-ما همه چیزو میدونیم نیاز نیست عملی نشون بدی!..بهتره لباساتو تنت کنی!

صدرا از حاضر جوابی نوشین تا حدودی جا خوردو جواب داد:

-خوبه که تو میدونی!...دوستتم می دونه؟نوشین که کاسه ی صبرش در شرف لبریز شدن بود پیراهن صدرا را از زمین برداشت و با حرص مقابلش گرفت

-دوستتم می دونه،خیلی خوب میدونه شما مردا چه عجوبه های گوش درازی هستین! ولی بهترش این بود که به این زودی خودتو معرفی دوستم نمیکردی، شاید دوستم اینقدرا اینجا نمونه!!

-خیلی خوشحالم کردی!اون وقت چطوری میشه که بخواین برین؟

نوشین نگاهش را به پونه انداخت که گوشه ای کز کرده بود و زمین را با نگاهش رصد میکرد.

-خدا بخواد کارو بار پدرش روبه راه بشه یه ساعت اینجا نمی مونه که تو بخوای خصوصیات بی خودیتو نشونش بدی!

همان طور که پیراهن را مقابلش تکون میداد ادامه داد:

-بگیر بپوش،کم مسخره بازی در بیار!شناختیم!!!

ولی صدرا کوتاه بیا نبود،قصد کرده بود همان ساعت اول ورود دخترها،رفتارهایی که مردها دور هم جمع میشوند را نشان آن دو بدهد!

پونه دیگر ایستادن را جایز ندانست،به طرف درب خروج رفت.صدرا با صدایی که تمسخر چاشنیش کرده بود پرسید:

-چی شدی خانم دکتر من بعد؟ رفتنی شدی؟

پونه از حرص بر خورد صدرا و اقبال سیاه خودش دندانهایش را روی هم فشاری داد و نفسی بیرون داد، زیر لب لعنتی به خودش فرستاد. پاسخ دندان شکنی که در خور صدرا باشد را پیدا نکرد!

گویا زمین وزمان دست به دست هم داده بودند که نگزارند او به تحصیلش برسد، باید باز میگشت به شهرشان، باید به خواسته ی برادرش و خواهرهایش تن میداد. کتانیش را با بغض به پا کرد و گوشه ای ایستاد و منتظر نوشین شد. چند ثانیه ای داخل اتاق سکوت شده بود، که صدای صدرا بلند شد:

-چیه؟ هی چشم و ابرو میای؟ گفتم که اینجاموندن یه سری شرایط میخواد که دوست جناب عالی فاقد این شرایط!!

از فریاد بلندی که نوشین کشید جا خورد. خودش را به سینه ی دیوار چسباند، فهمید که کاسه ی صبر نوشین بیش از ظرفیتش پر شده!

-گوش دراز، تو بگو چه شرایط مزخرفی را باید داشته باشه، تا ما ببینیم داره یا نه؟

در حین ادای جمله اش بیرون آمد و دستی به روی دیوار کوبید و به صدراایی که پشت سرش مشغول پوشیدن پیراهنش بود با غیظ نگاه کرد.

صدرا که از جو حاکم کمی راضی شده بود، خواست که دخترا را بیشتر تحریک کند، بی وقفه پرسید:

- تحمل شنیدنش و دارین؟

نوشین با صدای بلند جواب داد:

- بله داریم !!بله داریم!!!

صدرا دیگه معطل نکرد نفسش را عمیق بیرون داد و شروع کرد: -پس خوب گوش کنید، بعد تصمیم بگیرین به موندن!

هر دو دختر سری تگون دادن!!

-اینجا هر شب مردهای الاف و پسرای نره خر میان و میرن، تا دیر وقتم هستن، از هیچ کاریم دریغ نمیکنن. یعنی اینجا جمع میشن برای همین کارا... از آداب و معاشرت آدمیزادی خسته میشن میان اینجا که دلی از عزا دربیارن، خوی حیوانیشون اینجا شکوفا میشه. با کارایی که میکنند خستگی روزانه و هفتگیشون در میره. با الفاظ رکیک حرف میزنن، بهم فحشهای ناموسی میدن، جد و آباد هم و گور به گور میکنند؟ کتک کاری میکنند و گاهی چاقو کشی هم دارن، بعضی وقتا هم میبینی باهم خیلی هم دوستن، باهم بازی میکنند و شرط بندی میکنند، جوکای ناجور تعریف میکنند و بلند بلند میخندن و بازم برای ابراز محبت به هم، از الفاظ رکیک هم دیگرو مورد لطف قرار میدن! مکتی کرد و نفسی بیرون داد و تن صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

-هر چی که بگی، اینجا میشه دید... قلیون میکشن، نعشه میشن خمار شدن که رو برنامه ی هر شبشونه...! چشمی بست و نرم تر ادامه داد: وقتی خماری از خود بیخودشون میکنه دیگه گفتن نداره!

سکوت چند ثانیه اش نشان میداد که میخواهد افکارش را جمع کند و از برنامه های شبانه بیشتر توضیح بدهد. صدایش را حد المقدور پایین آورد تا تاثیر بیشتری روی دخترا بزاره. دخترها با چشمهای متعجب او را نگاه میکردند!

صدرا آب و تابي به جمله اش داد و در کلمه به کلمه حسی گرفت که نشان از لذت بردنش بود

-وقتی خماری از خود بی خودشون میکنه، به جنس خودشونم رحم نمیکنن... چه برسه....

با مکثش مشخص شد برای ردیف کردن جملاتش سخت در عذابِ انفسشو بیرون داد و به طرف مخالف راه افتاد و از همون فاصله گفت:

-اینا رو که شنیدین نصف اون کارا هم نمیشه که اینجا اتفاق میفته.. خلاصه ای گفتم که ببینید شرایط اینجا موندن رو دارین؟ اصلا تحمل میکنید؟ یا نه؟
چند قدمی رفت و سری به عقب برگردوند و خطاب به نوشین گفت :
-به نظر من دوستت مال این حرفا نیس! بازم انتخاب با خودتون....
به راهش ادامه داد. -از ما گفتن بود..!!

دخترها هنوز در بهت و ناباوری بودند. شاید توقع چنین کارها رو اصلا نداشتن.. نگاه پونه پر بود از ترس! نوشین حال دوستش را خوب فهمیده بود، اگر کمی دیگر صدرا ادامه میداد بی شک پونه را راهی شهرشان میکرد! ولی نوشین نمی توانست با اراجیفی که صدرا بی شک برای ترسوندن آنها ردیف کرده بود جا خالی بدهد. راهی بود که خودش پیش پای پونه گذاشته بود پس باید محکمتر از این حرفا عمل میکرد تا پونه هم دچار ضعف نشود!! دستی به مقنه اش کشید سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد، نگاهش به پونه کشیده شد با دستش اشاره به صدرا کرد و با ایما و شکلکی که در آورد تفهیمش کرد که صدرا چرت میگو و مغزش تاب داره. پشت بندش با صدایی بلندی که صدرا، هم بشنود گفت:

-خب فهمیدیم! حالا که چی؟

و با صدای بلند تر جواب گرفت:

-آهان حالا شد! حالا اینکه خیلی چیزای دیگه!!!

- خب بگو و راحتمون کن!

-فکر نکنید این پارچه های سیاه برای عزاداری نصب شده و دل خوش دین و ایمانشون بشین!

-پس برای چیه؟

دستی به گوشه ی لبهایش کشید و چشمی ریز کرد

- در صد کمش برای عزاداریه! اما بقیش برای دورهمی ها، به نوعی سر پوش گذاشتن به غلطایی که جک و جونا، این شبا میخوان انجام بدن، ولی جایی ندارن! ... میفهمین یا بیشتر توضیح بدم؟

نوشین چشم غره ای رفت.

- آره بابا میفهمیم، حالا بقیه ش!!

- لای این الم کشیا و نوحه خونی و نذری دادنا، اتاقای بالا پر میشه از همه جور جنس!!! از هر چی که فکر کنید! از هر مدلی و!

مکشی کرد گویا شرمش غالب شود، از ادامه دادن صرفنظر کرد و زیر لب «استغفر الله ی» گفت و به انتهای محوطه پا تند کرد... نوشین زیر لب طوری که فقط پونه بشنود گفت:

- زیاد جدی نگیر من بهت قول میدم نصف بیشتر این چرت و پرتا دروغه!.. بشنو و باور نکن!!

پونه به طرفش خم شد و زمزمه کرد:

- مگه مرض داره؟

- آره بابا! قصد داره مارو بترسونه، تا ما از موندن پشیمون بشیم. تو هنوز این مارمولک و نمیشناسی!!

پونه شونه ای بالا انداخت و نگران به چهره ی دوست خونسردش نگاه کرد.

نوشین چشمکی زد و قصد کوتاه آمدن نداشت با صدای بلندی پرسید:

- راستی اینجا نذری زیاد میدن؟

از انتهای محوطه صدایش بلند شد

- کس خاصی نداری نمیده همین جونای، اطرافن که میخوان توی محله، روی کثافت کاریاشون سرپوش بزارن!!!

- خلاصه ی کلام، نداری هست دیگه؟

-اره هست ولی به نظرم آدم کوفت بخوره بهتره!!

-ما چی کار داریم کی چه غلطی میکنه، ما دوتا دانشجوی همیشه گشنه هستیم که عجیب غذای حاضری به دلمون میچسبه!!...مگه نه شیوا جون؟

شیوا که هنوز درگیر گفته های صدرا بود، فقط سری تکان داد

صدرا چند تکه چوب خشک شده را به زمین انداخت و دستی تکان داد

-با این قضیه هم مشکل نداشتین؟

پونه تکانی خورد تا جوابی بدهد که نوشین سریعتر جواب داد:

- نه!! اگه چیز دیگه ای هست که فکر میکنی لازمه ما بدونیم بگو...

ابروان پر پشتش در هم گره شد، میشد خشم و غیظی که از نوشین داشت را به راحتی حس کرد، گوشه ی لبش را به دندان کشید و با لحن تندی گفت

-پس بریم سر وقت وظایف خانم!!

به طرف پونه سر برگردوند و با غیظ نگاهش کرد

-حواست که با ماست؟

ترس از رفتار خشک و تند صدرا باعث شده بود دخترک بی کلام نگاهش کند.

بر عکس او نوشین بود خونسرد چشمکی به پونه زد و گفت :

-بگو بشنویم!

- جواب دوستتو نشنیدم؟

پونه دست پاچه تکانی به لبهایش داد «بله ی آرومی گفت» و نگاهش را به صدرا دوخت. صدرا دستی متفکرانه به چانه اش کشید. چند ثانیه بعد گفت:

– غذا با تو!.. ظهر و شب! صبحها خودم جور میکنم!... تنوع غذایی باید باشه، گاهی وقتها برای بیست نفر باید غذا درست کنی گاهی هم برای پنج نفر، معلوم نمیکنه! اینا رو نمیتونم برات برنامه ریزی کنم! پونه فقط گوشهایش را تیز کرده بود تا دستوری را فراموش نکند.

– راه به راه باید چای بیاری و پذیرایی کنی، بساط قلیون هر شب به پاست، اگه دستور تنقلاتی کنارش باشه باید تو آماده کنی!

پونه طوری وانمود میکرد که هیچ چیز نمیتواند مانع رسیدن به هدفش شود! باید خودش را صبورترین نشان میداد!

صدرا با بی رحمی تمام سعی میکرد، دخترها را پشیمان کند، ولی تلاشهایش عکس جواب میداد، یا سکوت بود یا تایید!

مجبور شد از آخرین حربه که به نظر خودش خیلی بی رحمانه بود استفاده کند. چهره ی بی تفاوتی به خود گرفت و گفت:

– اینم بگم و خلاص، اون وقتایی که از پر خوری عقلی برای هیچ کدومشون نمونده، اون وقت که حال خوشونو نمیفهمن و مرتکب بعضی از رفتارها میشن که قابل پیش بینی نیست!

مکثی کرد و ادامه داد: اگه همراهشون کسی را بیارن که تیرشون به تو نمیخوره، ولی اگه که نه... کسی جلودارشون نمیشه! من شخصا در این مورد هیچ ضمانتی در این مورد نمیدم. خودت باید حواستو جمع کنی!

پونه آب دهانی به سختی فرو داد! اینبار چه میتوانست بگوید؟

نوشین کلافه پوفی بیرون فرستاد و ضربه ی آرومی به شیشه زد و گفت:

- خودت و راحت کن و بگو، فحشا خونه راه انداختی!

پوزخندی روی لبهای صدرا نشست و پیروزمندانه سری تکون داد:

- باید هر چی که هست رو بگم که بعدها برام داستان درست نکنید که نگفتی و ما نمی دونستیم و از این چرت و پرتا که دخترا ردیف میکنن!!
مثل روز روشن بود که لابه لای حرفهایش اغراق کم نیست.

نوشین بی تفاوت شانه ای بالا انداخت

-در مورد موضوع آخری خیالم راحت! چون تو هستی، تو روهم میشناسم، هیچ وقت غیرت اجازه نمیده کسی بخواد به دختری که به امانت نزدت سپرده شده نگاه ناپاکی داشته باشه!....این طور نیست؟

چشمی ریز کرد و زل زد به صدرا تا جواب دلخواشش را بشنود.

صدرا خسته شده بود از این همه انرژی که صرف پشیمان کردن دخترا کرده بود، از طرفی هم کلافه شده بود از این همه پافشاری نوشین برای ماندن دوستش!

عصبی چنگی به موهایش کشید

-از کجا معلوم خود من اوضاعم بدتر از بقیه نباشه؟

نوشین که به هدفش نزدیکتر شده سرتقتر شد. چشمی ریز کرد

-ولی من به تو اعتماد کامل دارم! خوب کسی رو انتخاب کردم!

صدرا شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت وارد محوطه ی سیاه پوش شد.

نوشین که از عملکردش راضی بود به طرف پونه چرخید و صدایش را آهسته تر کرد

-گفتم بیشتر حرفاش اغراق، اونی نیست که ظاهرش میگه، من خیالم راحت!

پونه که ترس کاملاً به وجودش نشسته بود درمونده تر از قبل پرسید:

-اگه حقیقت داشته باشه چی؟

نوشین قاطع جواب داد:

-غیر ممکن!

به طرف راهروی باریک سیاه پوش راه افتاد و پرسید

-حالا اتاق شیوا کدومه؟

چند لحظه ای سکوت شد. از سوال نوشین بی شک جا خورده بود!

پونه سلانه پی نوشین راه افتاد تا عکس العمل صدرا را از نزدیک ببیند!

صدرا از لابه لای خرت و پرت‌های ته حیاط منقلی بیرون کشید. همان حین پرسید:

-پس نظرتون به موندن؟

هر دو با تکان سر تایید کردن. منقل زنگ زده را زمین انداخت. با حرص دستی تکان

داد، به اتاقهای متروکه ی بالا اشاره کرد

- برین ببینین کدوم به دردتون میخوره و خالیه!!...فقط دقت کنید برای کسی

نباشه...گفتم که، گاهی اینجا یه حرکاتی انجام میدن، یه وقت اتاقی اشغال نکنید که

برای ناموس کسی باشه!

پشت بندش نیش خندی زد. نگاهش را دقیقتر به پونه دوخت!

پونه خودش را عقب کشید. گیج به اطراف نگاه کرد تا راهی به طبقه ی بالا پیدا کند!

صدرا که ضعف دختر را فهمیده بود به انتهای حیاط اشاره کرد و گفت :

-در آخری راه پله س! فقط حواستون باشه متروکه س! زیاد وَرجه وَرجه نکنید. پونه

نفسی بیرون داد. خوب بود نوشین کنارش بود. هر دو به انتهای محوطه نگاه کردند. در

ظاهر خوشحال بودند که توانستن بر خلاف نظر صدرا ماندگار شوند. ولی در قلب و

ذهنشان ترس و استرس موج میزد. مجبور به نقش بازی کردن در مقابل هم بودند!

صدرا رستگار از انواع و اقسام حربه ها برای پشیمان کردن آن دو استفاده کرد ولی تماماً بی نتیجه ماند. خوب میدانست پای این جنس به این مکان باز شود، دیگر این آرامش و راحتی را نخواهد داشت، از همه بدتر مسئولیتش چند برابر خواهد شد. چطور میتواند دختری مثل او را از دید گرگها که به هیچ مخلوق مونث رحم نمی کنند محفوظش بدارد؟... ذهنش درگیر بود و عقلش به جایی قد نمیداد که فکری مثل جرقه از ذهنش عبور کرد. به امتحانش می ارزید.. حداقل برای یک مدت محدود!

باید به دختره میگفت، باید خودش را از عصر به بعد در اتاق بالا حبس کند و درب اتاقش را قفل کند. تنها فکری که میتواند کمی کمک حالش باشد فعلاً همین بود... با این فکر به طبقه ی بالا رفت. از مقابل اتاقهای کثیف و خاک خورده عبور کرد تا به انتهای راه رو که تک اتاق که حدس میزد با سیلکه ی آن دو دختر جور باشد رسید. سکوت و دنجی خاصی در آن اتاق حاکم بود که خود صدرا هم گاهی برای خودش بساطی برای استراحت ردیف میکرد! یادش افتاد که آن اتاق قفل خرابی دارد باید تا دیر نشده اطلاع میداد تا در فکرش باشند.

دختر در حال صحبت بودن... ضربه ای آرام به شیشه بزرگ قدی زد. هر دو به طرفش برگشتن، پونه سریع دست به مقنعه اش کشید. از ترسی که به دل دختر انداخته بود راضی بود، نباید همان اول کاری دستش رو میشد. کمی جذبه و خشونت لازم ی این دخترا بود! درب را گشود و وارد شد. نگاهی به اطراف انداخت، به طور شلخته ای اسباب اندکی روی زمین رها شده بود.

موکت کثیفی که چند جای سوخته داشت روی زمین پهن بود. کمی گرد سفید و خاکستر زغال گوشه ای را مزین کرده بود و چشم را بدجوری آزار میداد. از منازری که جلوی دید دخترا بود اصلاً خوشش نیامد. چشم گرفت و با خشم به دخترا نگاه کرد. خواست حرفی بزند که پشیمان شد. شاید الان بهتر اوضاع آنجا را میفهمیدن. ولی دخترا با ذوق برای تمییز کردن و آوردن اثاث صحبت میکردند.

پونه با لبهای آویزان گفت:

-من که اثاثی ندارم. پولی هم به آن صورت ندارم که بخوام چیزی بخرم! باید فعلاً همین موکت را بشورم و اثاث ناچیز اون خونه را بیارم. که اونا هم چیزی خاصی نیستن.... یک دست لحاف و تشک و کمی خرت و پرت آشپزخانه... به نوشین نگاهی انداخت و آهسته تر گفت:

-خودت که بهتر در جریانی؟!

نوشین حرفش را تایید کرد و دستی برای دلداری به شانه هایش کشید و آرام گفت:
-فکرشو نکن، باهم هر چی که لازم باشه رو تهیه میکنیم. با لبخندی بهم نگاه کردند که دل گرمیشان از کنار هم بودن را بیشتر کرد!
به طرف صدرا برگشتن که مشغول جمع کردن آشغالای اتاق به گوشه ای بود! نگاهی به آن دو انداخت و گفت

-یه چیزی به ذهنم رسید که باید رعایت کنید...البته تو بیشتر شیوا.

شیوا که هنوز اسم تازه برایش نا آشنا بود گیج و منگ به اطرافش نگاهی کرد. چند ثانیه بعد تازه فهمید که منظور صدرا خودِ اوست! تا بخواد حرفی بزند نوشین به دادش رسید و با صدای بلند پرسید:

-چی رو باید رعایت کنیم؟

صدرا که گویا نگاهش خالی از هر حسی بود به دخترا زل زد. نوشین دست پاچه شد، ترسید حواس پرتی پونه اول کاری دروغشان را برملا کرده باشد. با شکستگی کلمات گفت:

-نگفتی چی رو؟

صدرا نزدیکتر شد

- باید از غروب به بعد همین بالا بمونی! تحت هیچ شرایطی پایین نیای تا کسی متوجه بودنت نشه و دردسری پشت بندش درست نشه! تا جایی که شدنیه باید خودتو مخفی نگه داری!

نوشین نفسی کشید، خیالش راحت شد، پس صدرا هنوز همان صدرای با غیرت قبل بود! شاید برای دوستش کمی کم رنگتر عمل میکرد... پونه که از این حرف صدرا جا خورده بود گفت:

- اکثر کلاسی من تا غروب طول میکشه، تا برسم شب شده، اون وقت چی؟
صدرا حوصله ی ادامه بحث به این مزخرفی را دیگر نداشت، شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

- چیزی که به ذهنم رسید و گفتم، بقیه اشو خود دانی!!... معمولاً هشت به بعد اینجا شلوغ میشه، اگه بخوای میتونی طوری برنامه ریزی کنی که کسی از وجودت خبردار نشه، اگه نه که دیگه به من مربوط نمیشه!!

پونه متوجه ی درشت گویی که صدرا بین صحبتش کرد شد، لحظه ای خون به چهره اش رنگ داد، ولی با این حساب لبخندی زد و آهسته و با لحن شیرین خاص خودش گفت:

- ممنون که به فکر می! تمام سعی مو میکنم قبل هشت خودمو برسونم.

صدرا که از حرف شنوی دختر که بر خلاف نوشین بود کمی اخماش از هم باز شد و لبخند کجی زد و تلخ گفت:

- در ضمن وقتی میچپی توی اتاق پردها رو هم کامل میکشی و در و قفل میکنی، طوری که انگار هیچ موجود زنده ای اینجا نیست!... نگاهشو به پنجره ی بزرگ انداخت و با مکت ادامه داد؛ سعی کنید پرده های ضخیمی تهیه کنید که به هیچ وجه نور به بیرون درز نکنه!

دختر! به هم نگاهی انداختن، پرده ی ضخیمی برای آن پنجره بزرگ از کجا بیاورند؟ با کدام پول؟

نوشین با عجز به صدرا نگاه کرد

-میدونی صدرا! یکم اوضاع اقتصادی مون لنگ میزنه!..حالا بعدها یه فکری برای پرده هم میکنیم!!

صدرا که تازه یادش افتاد که چرا دختره مجبور شده که به این اوضاع وخیم گاراژ و شرایط سختی که او تعریف کرده تن بدهد، لبی کج کرد و ابرویی بالا انداخت و آهسته لب زد:

- حواسم نبود!

از گوشه ی چشم شیوا را که کناری ایستاده بود و در افکار خودش غرق بود را از نظر گزروند!

نوشین به طرف دوستش که مظلوم به نظر میرسید رفت و دلجویانه گفت
- عزیزم زیاد فکرشو نکن، خدا بزرگه!! گفتم که باهم جورش میکنیم.

صدرا هم بر خلاف ظاهر بی تفاوت و خشنش دلش به حال و روز دختر سوخت! ولی از دستش هم کاری برنمی آمد... به طرف درب خروجی رفت و دستگیره را کشید و کمی بالا و پایین کرد. قفل درب همان طور که میدانست خراب بود، چند بار کلید را چرخاند. رو به دختری کرد و گفت:

- اینم خراب! امروز باید قفل رو عوض کنیم! حداقل کاری که فعلا میتونم انجام بدم همین! گفت و سریع خارج شد...

پونه نگاهش را به رفتن صدرا دوخته بود! به این که چه جور آدمیه؟ میتوانست به حرفای نوشین که در موردش گفته بود اطمینان کند یا نه؟

نوشین از طرز خیره شدن پونه فهمید که این بار ذهنش برای چه موضوعی آشفته شده، با زیرکی پرسید:

- به صدرا فکر میکنی؟

سرش را برای تایید تکان داد.

- زیاد فکر نکن.

- تو بودی فکر نمیکردی؟

- چرا فکر میکردم؟ ولی باور کن صدرا برخلاف قیافه و رفتار و حرکاتش قلب یه جوجه رو داره!... حالا به مرور بهتر میشناسیش!.. بهت قول می دهم چند ماه دیگه به ترس امروزت بخندی!

- نمیدونم ولی میترسم!

- ترسات بی مورده!

- واقعایی مورده یا اینکه می خوای دلداریم بدی؟

- هم بی مورده هم دلداریت میدم که زیاد برا خودت بزرگشون نکنی!

- ولی حق بهم بده، ترس از این محیط، ترس از بی پولی، ترس از هزینه ی گزاف دانشگاه، از همه مهمتر ترس از بی کسیم بدجوری روانمو بهم ریخته.

پونه تمام جمله هاشو با بغض بیان کرد.

نوشین فقط میتوانست قلب ضیعف شده ی دوستش رابا گفته هایش کمی قوی کند.

هر دو کنار هم روی زمین خاکی نشستند. نوشین کمی فکر کرد تا جمله ای را به زبان بیاورد که تاثیرش چند برابر آرامش همراه داشته باشد

- میدونم عزیزم، همه ی اینا رو بهتر از خودت میدونم، ولی ما باهم تصمیم گرفتیم با هم شروع کردیم، با هم تمومش میکنیم. حسن موندنت اینجا اینه که پولی بابت

خوابت نمیدی، کسی شمشیر از رو برات نمیکشه. نگرانیت همین صدراس که من قول صد در صد بهت میدم که آزارش بهت نمیرسه! غذای شب و روزت در ازای یه کارای سطحی تامینه!

ناراحت وسایل کمت هم نباش، یه مقدارشو من از خونمون میارم، اگه تونستی تو هم میاری اگه نه که کم کم میخریم!

در مورد کارای این هرکولم من بهت قول میدم، زودتر از اونی که فکر میکنی خودش بهت اجازه نمیده که دست به سیاه و سفید بزنی! من میشناسمش!

پونه که اصلا کار کردن و سرویس دادن به صدرا برایش مهم نبود پلکی بست و ناامیدانه نگاهش را دوخت به نوشین که خواهرانه برایش تلاش میکرد که او را خوشحال کند.

-اصلا کار برای صدرا برام مهم نیست، شده تا صبح بیدار می مونم و کارای اینجا را ردیف میکنم، نگرانیم از بقیه چیزاست که شنیدم، از خود شخصش، از اینکه قراره من باهاش تنها بمونم و خیلی چیزای دیگه که تو هم شنیدی!

-همه چیزا که ذهنتو آشفته کرده رو من منکر نمیشم، ولی من به صدرا مثل چشم اعتماد دارم!

پونه حرفی نزد سرش را روی زانو هایش گذاشت و کمی به حرکات صدرا فکر کرد، شاید حق با نوشین بود، در این دو ساعتی که دیده بودش، به جز همان نمایی که راه انداخت به قصد فراری دادنش رفتار خلاف یا نگاهی که حریص و زننده باشد ندیده بود. پس لازمه که دلش را قرص تر و اطمینانش را بیشتر کند. سرش را بلند کرد و لبخندی به نوشین زد و گفت:

-توکل بر خدا، حق با تو، صدرا بر خلاف گفته هاش پسر بدی به نظرم نیومده! من زیادی نگرانم! هر جا دیدم بر خلاف میلمه یه فکری میکنیم! هم بی خودی تو رو ناراحت کردم، هم خودمو از روز اول دختر نقو و دست و پا چلفتی نشون دادم!

نوشین موذیانه خندید...

-اینو خوب اومدی، قبول دارم. فقط خدا کنه تا دکتر بشی یکم زبر و زرنگ بشی، وگرنه تمام مریضات فرار میکنن...

هر دو بهم خندیدن و خواهرانه به آغوش هم خزیدن! خواهر نداشته ی نوشین پونه بود. چه درد دلهایی که با هم داشتن! مرحم اصرار هم بودند!

نوشین، عجیب تنهای های پونه را پر کرده بود... از خواهر های بی وفا و نامردش که هیچ خیری ندیده بود... نوشین غریبه، جای خالی همه را پر کرده بود!

با هزار آرزو و نقشه برای آینده ی نه چندان دور، درب را بستن و پایین رفتن. قرار شد فردا بعد از کلاس همان اندک وسایل را بیاورند تا زندگی جدید پونه در آن گاراژ متروکه استارت زده شود!

صدرا در سکوت نگاهشان میکرد، گویا به دنبال بهانه های تازه ای بود برای پشیمان کردنشان که نوشین به طرفش چرخی زد و پرسید:

-نمی خوای حرف دیگه ای بزنی؟ ما داریم میریم فردا نزدیکای ظهر با وسایلمون میایم!

صدرا به تکان دادن سرش اکتفا کرد، پونه آهسته تشکر ریزی کرد و به طرف درب خروجی رفت. تا نوشین با پسر عمه اش بتواند راحتتر خدا حافظی کند. شاید حرفایی داشتن که نباید او میشنوید!

بی اراده سر بالا کرد و به پنجره ها نگاهی انداخت، کمی خیره به آن پنجره ای که در بد ورودش زنی با موهای شرابی اش او را با نفرت نگاه کرده بود، انداخت. ندیدش! آهی از روی حسرت کشید، شاید همان زن مو قرمز زندگی خوشی نداشت ولی حسرت پونه به داشتن همان یک پنجره هم بد جوری در دلش بود!

تقه ای ریزی به درب خورد، حواسش از گذشته اش پرت شد. پلکی زد و به پشتی
صندلی تکیه داد. عجیب ه و س سیگار به دلش چنگ انداخته بود... طوبی لای
درب را باز کرد و آرام پرسید:

- آب میوه ی تازه گرفتم بیارم؟

با بی حوصلگی پرسید:

- چی هست؟

- هویج و سیب!

- میلی ندارم، ولی چون زحمت کشیدی یه لیوان نصفه بیار!

طوبی بی حرف رفت... کاش طوبی الان نبود و میتوانست بدون هیچ دغدغه ای به
پاکت سیگارش حمله کند و چندین نخ پشت سر هم دود کند. هیچ چیز مثل سیگار
اعصاب خرابش را تسکین نمیداد.

طوبی همان طور که پونه گفته بود لیوان نصفه را مقابلش گذاشت و منتظر ایستاد.

فهمید که قصد سوال پرسیدن دارد، پیش دستی کرد و با لحن آرومی پرسید:

- چیزی میخوای بررسی؟

طوبی سریع پاسخ داد:

- حقیقتش یکم فضولیه!

آب میوه اش را مزه مزه کرد

- راحت باش!

- خانم جان به نظرم چند وقته بیتابین، مثله همیشه نیستین، اتفاقی افتاده؟

سکوتی که با پرسش طوبی حاکم شد، حس پشیمانی از سوال را در طوبی قوت داد. ولی پونه فکرش در حول محور اتفاقی بود که به تازگی در شرف وقوع بودند، میچرخید!

گفتن حقیقت به طوبی مانعی ای نداشت؟

بهتر بود گوشه ی درد این راز بیست ساله اش را برای طوبی تعریف کند، شاید کمی دلش سبک شود.

آهی از ته دل کشید، دستی به صورتش کشید و گفت:

-یه قولی بده!

طوبی گوشه ی پیراهنش را میان دستانش مچاله کرد و پرسید:

-چی خانم جان؟

-تو باید یه قولی بدی!

-خب قول دادنم، در مورد چی هست؟

-با سیگار کشیدنم کاری نداشته باشی.

طوبی مشکوک سرشو تگون داد و گفت:

-ماشالله یه نخ که نمیکشید! وقتی شروع میکنید پشت سرهم یه پاکت و تموم میکنید!

-میدونم، همه ی اینارو میدونم، ولی سیگار کشیدن برام آرامش داره!

طوبی سر سخر از همیشه گفت:

-فقط یه نخ!

پونه لبهایش را جمع کرد و گفت:

-اگه کاریت نباشه میخوام یه رازی رو بهت بگم.

طوبی از هیجانی که خانم جانن حین گفتن از خود نشان داده بود مشکوک شد، حدس زد شاید این راز مربوط به تنهایش باشد، کمی تردید کرد و در آخر تسلیم پافشاری پونه شد.

-پس بهتره اول آب میوه تونو بخورین بعد.

بی علاقه نگاهی به لیوان انداخت مجبوری یک جرعه سر کشید...سریع صندلی را حرکت دادو به طرف میز عسلی اش که محبوبش آنجا بود رفت، پاکت جدیدی را بیرون کشید. چشمش به آن فندک سیاه همیشگی اش افتاد!! فندکی که یادگار بودو قدیمی!

نگاهش را دقیق به فندک دوخت. کمی گوشه هایش رنگ باخته بود. ولی هنوز برایش خاطره آفرین بود. هنوز از لمس آن، خاطراتش به طور عجیبی به رگ و ریشه ی جانن مینشست .

آن شب که به عنوان هدیه گرفته بودش را هیچ وقت فراموش نکرده و نخواهد کرد.... آن شب دختر ساده ای بود که در ابرها سیر میکرد، از خوشی اندکش به روی پا بند نبود، چرا که پیش کش قابلی را از کسی دریافت کرده بود که برایش شده بود ملکه ی ذهن!

هر چند که بعدها از حس و حال آن روزهایش شرمنده میشد...

با دیداری که این دو روز با صدرا داشت، گویا تمام خاطرات از همه کس به ذهنش هجوم می آوردندو هر کسی به اندازه ی خودش در ذهنش تداعی می شدند! که فرهود هم یکی از آن مردایی بود که نفهمید کی وارد زندگیش شد و کی بی سر و صدا خارج شد!

فندک سیاه هم یادگار فرهود بود، در یک شب سرد ولی پراز هیجان که در محوطه آتشی به پا کرده بودند، و عیششون حسابی کوک بود، به یادگار به شیوا داده بود.

فندک را چندین بار در دستانش چرخاند. آن زمان چه بی تاب صاحب فندک بود! با بوییدن عطش وارث، او را به خاطر آورد، که زمانی همه ی وجودش، پرشده بود فکر او!

طوبی منتظر گوشه ی تخت نشسته بود و به پونه چشم دوخته بود. وقتی دید خانم جانش حسابی غرق افکارش شده آهسته صدایش کرد:

- خانم جان؛ پس نمیخواین تعریف کنید؟

پونه نفس عمیقی کشید و دودِ غلیظی را رها کرد و جواب داد:

- چرا میگم!

پونه آن لحظه نمیدانست این دیدار غیر منتظره را چطور بیان کند که طوبی دچار سو تفاهم نشود.. دیدار دوست قدیمی، یا دیدار یه عشق قدیمی تعریف شده که گویا آن زمان یک طرفه بوده!

که بعدها این عشق یک طرفه ی ندانسته بدجوری به قلبش خنجر حسرت می کشید!

نمیدانست چه حسی را توضیح دهد... آن زمان او صدرا را واقعا به عنوان یک حامی، یک پناه، یک پشتیبان واقعی دوست داشت، به عنوان یکی از بهترین دوستهایش، نه بیشتر! ولی آنچه که بعدها از نوشین شنیده بود، که نظر صدرا فراتر از همه ی آنچه که پونه در تصورش جا گرفته بود، بوده!

دوستهای خیلی خوبی شده بودند، صدرا همیشه و در همه حال شش دانگ حواسش به شیوا نامی بود. کمترینش همان بود که او را از گزند مردای ه و س باز در امان نگه دارد، مراقب بود هیچ نگاه ناپاکی به او بی که دیگر کمتر دخترانه گی هایش به رخ

کشیده میشد را داشته باشند... شاید همان حس امانت داری بود وبس! که فرداهای همان روزها با چرخش صد درجه ی اخلاقش مواجه میشد که همین دوگانه بودن رفتارهایش پونه را متقاعد میکرد صدرا فقط یه حس دارد و آن هم حس مسئولیت است وبس! پس حق با شیوای آن زمان بود که هیچگاه فراتر از آن فکرش را درگیر صدرا نکند!!

ولی فرداهای بعد آن اتفاق شوم شنید که صدرا عاشقش شده بود، ولی به خیال خودش مرام خرج کرده بود و خودش را متقاعد کرده بود که باید خود دار باشد تا شیوا دچار حس مورد سوء استفاده قرار گرفتن را نداشته باشد... تا زمانی که به هدفش برسد...

زمانی پونه حس واقعی صدرا را فهمید که دیگر خیلی دیر شده بود! و دیگر صدرا بی نبود که او اعتراض کند به اینکه با مرام «شاید عشقی نبود ولی دوست داشتن که بود...»

بیست سال تمام وحتى امروزش بدجوری غبطه ی آن روزها را میخورد که چرا هیچ گاه به صدرا نگاه خالص تر نداشت. چرا هیچ وقت مجالی به او که خودی نشان بدهد را نداده بود... همیشه فرصتها را از او دریغ کرده بود و به کسایی فرصت ابراز وجود داده بود که هیچ وقت مورد اعتمادش نبودند!

اصلا چطور بود صدرا آن سالها توانسته بود اینقدر خوددار باشد و تحمل کند و دم نزند؟ مگر نه اینکه حس عاشق بودن فرق داشت؟ مگر نه اینکه عاشق همه ی وجود معشوق را فقط و فقط از آن خود میداند؟ پس این خود داریش نشان از چه چیز بود؟... مثل همیشه جوابش یکلام بود «توهم نوشین» و «توهم خود صدرا»!

ولی ته قلبش ندای دیگری میداد که او نمیخواست شنوای این ندای درونی شود. چون طاقت نداشت، چون او همیشه در برابر اعتراضات صدرا با کارهای بچه گانه جلودار صدرا میشد. چون همیشه از نگاه کردن دقیق به چشمهای صدرا فرار کرده بود. هیچ گاه محبتهایش برایش تعبیری از عشق نداشت چون آنقدر غرق در اجرای نقشه ها

یش شده بود که به نزدیکترینهایش بی توجه بود، هیچ کس را نمیدید، هیچ زمزمه ای برایش حکم زمزمه های عاشقانه نبود... تماما را به ه و س تعبیر میکرد و خوش بود که تمام آن زمزمه های را با ترفندی خنثی می کند. در آن شرایط مسلم بود که صدرا هم استثنا نبوده! تنها دلیل کوتاهی خودش را این طور تبرئه میکرد و برای صدرا را هم توهم عاشق بودن و اعتراف نزد نوشین را بی ثباتی احساسش تلقی کردن! فندک را روی میز پرت کرد و به طرف طوبی که هنوز خیره ی او بود چرخید، بی مقدمه گفت:

- یکی از دوستهای خیلی قدیمی مو که چندین سال ازش بی خبر بودم را دیدم، دوستی که مدیون صد در صدش بودم و هستم،... همین دیدار باعث شده، خاطراتم که کم رنگ شده بودند، دوباره رنگی بگیرن و باعث بشن ذهنم درگیر روزهای گذشته ام بشه...!

طوبی هم نامردی نکرد و پرسید:

- این دوست قدیمی آقا هستن؟

پونه جا خورد، که طوبی با این همه سادگیش چطور زود فهمید که شخص مورد تعریف آقا هستن!

- چطور؟

-هیچی خانم جان، معمولا ما خانم ها وقتی از یک خاطره یا خاطره ها یی از اشخاص، این طور یاد می کنیم و چند روزی در گیرش میشیم و یه حسرت خاصی در کلمه به کلمه ی، جمله هامون میشینه، حتما جنس مخالفی به آن خاطرها رنگ داده!!!
لبخندی از جنس غم نقش بست به روی لبهایش... چشمهایش برقی زد و گفت:

- تو هم کم زبل نیستی ها، من خبر نداشتم!

طوبی دستهایش را در هم قفل کرد و جواب داد:

-همه ی زن‌ها و دخترها، حس‌های شبیه به هم دارن؛ فرقی نمیکنه از چه قشری باشیم، تحصیل کرده یا بی سواد، شهری یا شهرستانی، حس دوست داشتن یا عشق برای همه هست، فقط درجه‌ش که کمی بالا و پایین میشه و مدل ابراز کردنش!!

مکثی کرد و سوالی پونه را نگاه کرد و آرام تر پرسید:

-این طور نیست؟

پونه نجواگونه پاسخ داد:

-شاید همین طور باشه!! ولی من این آقا رو فقط به چشم یه دوست میدیدم...هشت سال تمام در کنار هم به نوعی زندگی کردیم، ازم مراقبت کرد، منصفانه بگم هوامو خیلی داشت..چندین بار در برابر خیلی از اتفاق‌ها برام سینه سپر کرده بود...!

مکثی کرد و با آهی که از سینه اش بیرون فرستاد ادامه داد

-من همیشه او را به عنوان یک دوست که، من در دستان او امانت هستم نگاه کردم...هیچ وقت نخواستم به این فکر کنم که میشه به اون هم عشق ورزیدو عاشق شد یا عاشق کرد!!

زمانی فهمیدم که او دچار چنین حسی شده که خیلی وقت بود که دیر شده بود!

با پایان گرفتن این جمله پوک عمیقی به سیگارش زد.

تمام حواسش به روز رفتن صدرا کشیده شد...دوباره یاد التماس‌هایش به صدرا افتاد...نفسی کشید و بار حسرت را همراه با دود سیگار بیرون داد.

طوبی سعی کرد در پرسشش، کلمه ای به کار نبرد که خوشایند پونه نباشد به همین خاطر خیلی محتاط پرسید:

-به خاطر همین، ناراحت و کلافه هستین؟

دوباره پوک عمیق و خارج کردن دود از بینی و مکث در جواب نشان دهنده ی زجری بود که آن لحظه و سالها قبل کشیده بود! چند ثانیه طول کشید که لب زد:

-شاید!

-چرا شاید؟

-شاید از اینکه هیچ وقت چشم باز نکردم و اطرافیانمو اونطور که باید نگاه نکردم، مخصوصاً به صدرا! همیشه حسرت بدی وجودمو لبریز میکنه... انگاری یه جورایی سالها چشم به راهش بودم.... و منتظرش موندم! اینقدر که بعضی مواقع فکر میکنم جوانیمو به خاطر یه جمله از دست دادم.... به خاطر یه جمله ی شنیده شده از طرف کسی دیگه؛ از همون روز دیگه هیچ وقت حواسم سر جاش نبود. در عالم هیپروت زندگیمو گزروندم. با همون یه جمله ای که خیلی دیر عنوان شد، زندگیم دگرگون شد و جز پشیمونی چیز دیگری عایدم نشد تا که شده الانم! شده این حال و روزم!! نگاهِ دردمندش را به پاهایش کشید.

طوبی جرات پرسیدن پیدا کرد

-یعنی مسبب مشکلات پاهاتون نبود همون آقا بود؟

پونه سریع و دست پاچه جواب داد:

-نه! اصلاً، ربطی به صدرا نداشت!

زمزمه وار پرسید:

-مربوط به کی میشد؟

باتنفر خاصی با حرص جواب داد:

- به یه آدم مزاحم که همیشه سایه ی نحسش روی زندگیم بود، یه آدمی که با نگاهاش و ه و س بازی هاش سلب آرامش شده بود. چندین بار صدرا تذکر داده بود که دور و بر من نپلکه ولی از اونجایی که پسر برادر صاحب گاراژ بود اعتنایی به

تذکرات صدرا نمیداد حتی بیشتر لج میکرد. هر وقت دوست داشت میومد و کارایی را که نباید انجام بده رو راحت و بی دغدغه انجام میداد. ما هم زبونمون کوتاه بود. تازه اوایل هیچ کس نمیدونست که من هفت پشت غریبه ام! آگه میفهمید که مستقیم میزاشت کف دست صاحب گاراژ که برای صدرا اصلاً وجهه ی خوبی نداشت...

طوبی با تاسف سری تکون داد، حواسش به سیگار کشیدنهای پونه بود. سینی را برداشت و جاسیگاری و پاکت سیگار را داخلش گذاشت و به حالت دلسوزانه ای گفت:

-دیگه بس! در عرض چند دقیقه ببینید چقدر سیگار کشیدین؟ نگاه پونه به سینی چرخید....مهم نبود، اصلاً هیچ چیز برایش مهم نبود، مهم جوانیش و جانش بود که هدر رفته بود، الان هم چه فرقی میکرد یک نخ سیگار یا یک پاکت!

زمزمه کرد:

-طوبی برام مهم نیست، تو هم خودت و اذیت نکن!

-خدا مرگم بده چطور مهم نیست؟ این طور پیش برین سر سال ریه هاتون از کار می افته!

پونه حوصله ی بحث نداشت، سری چرخوند و به پنجره ی اتاقش خیره شد. دوباره پاییز شوم اومده بود یه آشوبی به زندگیش بندازه! طوبی ایستاده بود و نگاهش میکرد.

-من الان نمیفهمم ناراحتیتون از چیه؟...از دیدن صدرا یا اتفاقی که برای جستمون افتاده؟...یا.....

که پونه برگشت تا ادامه ی حرف طوبی را بهتر بشنود، ولی طوبی پشیمان شده بود، شاید ترسیده بود که پونه ناراحت شود و قلبش که این روزها به نظر خیلی حساس شده بود بشکند. پونه سوالی نگاهش کرد و آهسته پرسید:

-یا چی؟ حرفتو کامل کن.

کمی دست پاچه شده بود ولی باید میگفت. جراتش را جمع کرد و آهسته پرسید:

-یا از اینکه اون آقا شاید منتظر تون نمونده یا هر دلیل دیگه، ازدواج کرده، شما ناراحتین که به قول خودتون اینهمه سال انتظارشو بیهوده کشیدین.

صندلی را به طرف تراس حرکت داد. درب را نیمه گشود تا هوای تازه را به ریه هایش بفرستد. شاید علت این سنگینی قفسه ی سینه اش را خوب میدانست که از دود سیگار نیست بلکه از حسرتها ی گذشته است که سنگین روی هم تلنبار شده که ورود هوای تازه را بهانه ای کند شاید کمی سبک شود، در همان حین زمزمه کرد:

-من شاید اون زمان انتظار نداشتم که صدرا عاشق دختر مثل من بشه، دختری که، تا حدی پیش میرفت که شرافتش در معرض خطر بود. من پونه ی روزهای اول نبودم! زمانی فهمیدم که دلم در گروی مردی شده که راه برگشتی برام نمونده بود. نمیتونستم صدرا را از آن خودم بدونم!!

ولی با این حال یه طورایی خودمو مجاب کرده بودم به او فکر کنم. به غیر او فکر کردن برام حکم خ یا داشت شونه ای بالا انداخت و کمی مکث کرد و ادامه داد

نمیدونم شاید این اتفاق برای پاهام نمی افتاد منم زندگی دیگه ای رو شروع کرده بودم ولی با این حال وقتی دیروز گفت «تمام زندگیم توی اون هشت سال خلاصه شده بود، دلم قرص شد، جرقه ای در دلم روشن شد که حقم نبود!! صدرا برای اون روزام زیادی بود. بی تعارف الانم زیادی!!

ولی چند ساعت بعد فهمیدم ازدواج کرده، دروغ چرا با تمام وجودم دوباره شکستم. نفهمیدم منظورش از این حرفش چی بوده «که زندگیش توی اون هشت سال خلاصه شده» چی بود؟

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-شاید میخواست سوز دلمو بیشتر کنه؛ که اونم با شناختی که روش داشتم غیر ممکنه، آدم بد جنسی نبود که این طور رفتار کنه!.

مکثی کرد و نگاهش را به بیرون پنجره چرخوند با لحن خاصی گفت:

– خلاصه نفهمیدمش! نه اون زمان نه الان!

ته سیگار شو لبه ی پنجره فشار داد و نفسشو همراه با دود فراوان بیرون فرستاد.

طوبی که از ایستادن خسته شده بود سینی را جابجا کرد و گفت:

– زیاد فکر نکنید، هر کسی سرنوشتی داره، برای هر کسی قسمتی هست که چه بخواد و چه نخواد در دام قسمتش میافته، چه خوب باشه چه بد، راهیی که براش انتخاب کردن و میره! شما هم راهتون و سرنوشتتون اینجوری رقم خورده بوده، راه گریزی نداشتین..... ای شالله بعد از این براتون خیر باشه!

پونه نفسی عمیق کشید و سری تکان داد و پنجره را بست و خود را در حلقه ی دود و افکار دودی رنگش محصور کرد تا شاید نتیجه ای دلخواه نصیبش شود.....!!!

عصبی بود و کلافه! نمیدانست چطور گستاخی پسرها را تحمل کند. منظورش را نمیفهمید. با آن وضع اسفناک و وحشیانه مورد تجاوز قرار گرفته بود و امروز بعد از دوماه و بعد از چند بار پیک فرستادن، بی شرمانه تقاضایی داده که حتی در خواب هم نمیتوانست تحمل کند.

کاب*و*س آن روز شوم هر شب تلخترین ها را برایش رقم میزند! هدف اصلی پژمان ستایش بود، ولی چطور شد که الان کلا نظرش عوض شد؟

از اینکه حداقل اجازه نداده بود خواهرش مورد تعارض آنها قرار بگیرد ته دلش از کرده اش راضی بود. اگر ستایش مورد تجاوز قرار میگرفت هیچ وقت خودش را نمی بخشید. گاهی اوقات حتی از فکر کردنش هم رنج میکشید طوری که به خود کشی میرسید. میدانست که آن زمان طاقت امروزش را نداشت. از یاد آوریش، خودش را گوشه ی تختش مچاله کرد.

چه روزهای شیرینی را در کنار هم گزرانده بودند، چه خام و احمقانه گاهی اوقات از اینکه یک مدت به خون هم تشنه بودند احساس پشیمانی میکرد.

مهربانی آن روزهای پژمان واقعا برایش دلنشین شده بود. چه ماهرانه برای دام انداختن او و ستایش از انجام هیچ کاری دریغ نمیکرد. به سادگی خودش که اعتماد کرده بود لعنتی فرستاد. پژمان نامرد از همان ترم اول نقشه ی شومش را میکشید تا به موقع به هدف بزند ولی نه خودش نه آن میترا که دم از زرنگی میزد نفهمیده بودند.

سال اول دانشگاه دوستهای معمولی بودند ولی سال دوم این دوستی عمق بیشتری گرفت طوری که در همه جا باهم بودند، در تحقیقات دانشگاهی با هم بودن، برای خرید، برای گردش، برای رفتن به تولد دوستهای مشترک و غیر مشترک... آنقدر احساس صمیمیت بینشان حاکم شده بود که ستاره جرات کرد او را به خانواده اش معرفی کند. آنقدر از محسناتش گفته بود که مادر سخت گیرش با روی باز از پژمان استقبال کرد، و همان اعتماد ستاره را خودش هم حس کرد. چه ساده لوحانه باورش کرده بودند.

اوایل که رفت و آمد با خانواده اش شروع شده بود، نگاههای هر از گاه پژمان به ستایش آزارش میداد، که در برابر اعتراضاتش با زیرکی توانسته بود او را قانع کند، به اینکه ستایش ته چهره ی یکی از خواهرهایش را دارد که به علت بیماری در نوجوانی فوت کرده... به همین راحتی توانسته بود بستر تمام نقشه هایش را با دروغ گویی محیا کند. پژمان هم الحق که دوست اجتماعی خوبی شده بود حد و حدودش را خوب میدانست و رعایت میکرد، هیچ وقت دست از پا خطا نمیکرد. مادر ستاره بیشتر مواقع که برای مسابقه قرار میگذاشتن او را به پژمان میسپرد که هوای دختر عشق سرعتش را داشته باشد. ستاره دیگر ستایش را با خیال راحت در جمع دوستهایش وارد کرده بود. چون میدید که پژمان مثل چشمهایش از هردوی آنها مراقبت میکند. در اکثر مسابقات دیگر جای میترا عوض شده بود.. پژمان بود که همراهش مینشست!

میترا که کلا از وضعیت به وجود آمده راضی بود و سعی میکرد طوری رفتار کند که بین این دو قرار نگیرد. خودش هم بی کار ننشسته بود. یکی از پسرهایی که اکثر اوقات در تمرینات و مسابقات حضور داشت را همراه خودش کرده بود و به قول خودش از جوانیش نهایت استفاده را میکرد... ولی ستاره از اول راه، خط و نشون کشید که هیچ وقت به خودش اجازه ی عشق و عاشقی ندهند، که وقتی حسی به اسم عشق به میانشان رخنه کند تمام هدفشان از بین خواهد رفت و تمام فکر و ذکرشان در هول محور همان حس خواهد چرخید که او هرگز چنین راهی را نمیپسندید. حیف دوستی خوبشان نبود که دچار حسهای مزاحم بشود؟

همه ی افراد گروه بهم قول دادند که تیرپ عاشقی را خط بزنند. که تا حدود زیادی هم موفق شده بودند! ولی عاقبت خوی وحشی و رذلشان را به بدترین شکل ممکن نشان دادند.

با صدای مادرش تکانی خورد و به درب بسته خیره شد، میدانست که مادرش بدون اینکه اجازه ی ورود بگیرد وارد میشود. سریع از جلد خودش که گوشه ای کز کرده بود خارج شد و یکی از کتابهایش را به دست گرفت و قیافه ی متمرکزی به چهره اش داد، طوری که بدو ورود هرکسی را به اشتباه می انداخت!!

کمی در همان حال ماند ولی از مادرش خبری نشد. پوف کلافه ای کشید. هیچ وقت نتوانسته بود به دلخواهش در افکارش غرق شود و آنقدر به چند ماه پیشش فکر کند تا گره ی کوراشتهایش را بفهمد که کجای رابطه اش زده شده، که عاقبت کارش به اینجا کشید، روزگارش را فقط دست و پا زدن در باتلاقی میدید که دیگر هیچ وقت نمی توانست نجات پیدا کند... اگر حرفا و تذکرات اخیردکترش نبود شایدیه کاری دست خودش میداد. یا شایدم همفکری میترا بود که تا به امروز دوام آورده بود.

یاد قولی که به دکتر داده بود افتاد، باید خودش را آماده میکرد. هنوز تعلل از گفتن حقیقت داشت. شرم آور بود برایش، ولی چاره ای هم نداشت... انگاری تنها کسی که خوب درکش میکرد حتی بهتر از میترا، همین خانم دکتر نامی و مهربان بود!!

چه آرامشی داشت، چقدر کلماتش با مهر و محبت به زبانش جاری میشد؟ چطور می توانست به او دروغ بگوید، که خودش را توجیح کند؟ چطور ماجرای شرط بندی که از روی غرور کاذبش بود را تعریف کند؟ چطور بگوید کم مانده بود خواهرش قربانی اعتماد او شود؟ چطور بگوید او به خاطر همین اعتماد بیش از اندازه به گرگی که خوب نقشش را بره وار اجرا کرده بود مجبور شده خودش را تسلیم کند.. تا خواهرش لکه دار نشود و پدرش از اینکه هست بد بختر نشود!! اصلا در باورش هم نمیگنجید که بخواهد کمی از آن روز لعنتی را دست کاری کند و پس و پیشش کند!! عین حقیقت را باید میگفت. هرچند تلخ و گزنده باشد، و شاید به خاطرش دکتر پورمند از کمک کردنش صرف نظر کند!

بدون اینکه متوجه باشد، ساعت به تندی میگذشت. زمانی از فکرو خیال دست کشید که ستایش برای ناهار صدایش کرد... تند به ساعت اتاق نگاهی انداخت، چه زود ساعت دو بعد از ظهر را نشان میداد!!؟ با حساب سر انگشتی که کرد، هم باید ناهار بخورد و هم باید دوش میگرفت و حاضر میشد، کلی وقت لازم داشت، صد در صد وقت کم میآورد. سریع بلند شد. باید «ام پی تری» وار کارهایش را انجام دهد.. اصلا دوست نداشت تایمی که با خانم دکتر قرار گذاشته یک دقیقه هم تاخیر داشته باشد!!!

هر دو ضربه خورده روزگار بودند. یکی از جسارت بیش از اندازه، دیگری به خاطر غرور بیش از حدش!

یکی، رو دست خورده بود دیگری فدا شده بود.... ولی

نهایت، نتیجه یکی بود! هر دو یک احساس گس و تلخ، را تجربه کرده بودند که کامشان هر لحظه با یاد آوری زهرتر از قبل میشد و ناخواسته مجبور به فرو دادن زهر آن خاطره میشدند!

هر دو، احساس شرم و پشیمانی، پشیمانی از غرور بیش از اندازه و پشیمانی از جسور بودن!

دکتر سرش به شدت سنگین شده بود! همان اعتماد زود بهنگام دخترا، حرفای تکراری! حرفایی که شاید خودش هم به نوعی درگیرش شده بود!

با این حال ستاره چند پله جلوتر از خودش بود! او به خاطر خواهر کوچکش مجبور شده بود!

نگاهش را از پنجره ی تاریک گرفت و به ستاره که آهسته اشک میریخت و بینی اش را بالا میداد دوخت. دلش برای دختر بیچاره لرزید، او یک خواهر بود، خواهرهای خودش هم خواهر بودند! ولی چقدر اختلاف احساسی بین این دو بود؟ یاد خواهرهای خودش که افتاد شرمش میگرفت که بگویند من هم خواهر دارم!! منم همدم دارم! هم خونم هستن!

غبطه خورد به خواهر ستاره!!

خواهر بزرگ که خودش را فدای خواهر کوچکتر کرده تا او را از چنگال گرگهای بره نما که قصد تکه کردنش را داشتن رها کند، هر چند که خودش گناهکار بود.

آهی کشید، چشمهایش میسوخت وقتی نگاه دختر شکست خورده را مقابلش میدید. وقتی که حق هقهایش را می شنوید و لرزش شانه هایش را که در اختیار نبود را میدید... دلش فریاد میخواست از این همه بی رحمی، دلش فریادهای پی در پی میخواست از این همه نامروتی!

میتوانست کمکش کند، شکی نبود! ولی میدانست هر چقدر عملش را دقیق انجام دهد، جراحتهای که قلب و روح این دختر زخم خورده را در هم کوبیده بود قابل جبران نیست. چطور مرهم به روحش میگذاشت؟ میدانست ترمیم این زخم روح هیچ زمان، شدنی نبود، همانند زخم خودش که با گذشت این همه سال هنوز دردش عمق داشت، هنوز برایش تازه میشد، هنوز درد آن شب شوم دلش را به وحشت می

انداخت!! چطور میشد که ستاره بعد از دوماه آرام بگیرد و فراموش کند؟ هنوز خیلی زود بود که دردش کهنه شود!

صندلی اش را حرکت داد و مقابل ستاره ایستاد. دست سرد ستاره را که از شدت گریه میلرزید به دست گرفت.. صدایش میلرزید، ولی باید میگفت، باید حرفی میزد تا کمی آرام شود، هر چقدر به ذهنش فشار آورد، نتوانست کلمات را کنار هم بگذارد و حرفی بزند تا مرهمی شود. ناچار از روی عجز کلماتی را ردیف کرد و با صدای لرزونی گفت:

- کاملاً میفهمم که الان چه حالی داری. من سعی میکنم تا اونجایی که بتونم عملتو به نحو احسن انجام بدم. از هیچ کمکی هم دریغ نمیکنم.... ولی میدونی که..... این عمل یه عمل زیبایی حساب میشه و معمولاً دکترای زیبایی این عمل انجام میدن، ولی دکترایی هم که مثل من قبول میکنن فقط از تجربه ی پزشکی شون استفاده می کنن.... ولی با این حال تمام سعی امو میکنم که بهترین عمل را داشته باشم....

برای تغییر دادن روحیه خراب ستاره چشمکی زد و ادامه داد:

-طوری ترمیم میکنم که مو لای درزش نره!! اینو قول میدم!!

ستاره که همچنان هق میزد، سرشون تکون داد و با صدای خش داری گفت:

-ممنون خانم دکتر!! هیچ وقت لطفتونو فراموش نمیکنم. کمک بزرگی در حقم میکنید!

دکتر جوابی نداد، حتی نپرسید که مگه قرار نبود از کلمه ی دکتر استفاده نکنی؟

بار دیگر صندلیش را حرکت داد و به طرف درب خروجی رفت! با این حرکتش اجازه داد تا ستاره کمی آرام شود!

به طوبی هم اطلاع داد که مهمان کوچکش را برای شام نگه دارد!

به طرف اتاق مطالعه اش رفت و درب را آهسته بست. میخواست دقایقی در تنهایی خودش باشد. میخواست دردهای ستاره در تنهای اش مرهم خودش شود. شایدم

میخواست با درد خودش قیاس کند. باید چند دقیقه ای در خلوت خودش باشد تا کمی آرام شود تا بتواند تسلی درد ستاره شود!

به طرف میز مطالعه اش رفت، چراغ مطالعه را روشن کرد و چراغ سقف را خاموش! دستی به چانه اش گذاشت و به حرفای دوست کم سن جدیدش فکر کرد. از اینکه چطور خام حرفای قشنگ سه ساله ی مردی شده که الان به راحتی میتواند ادعاهای جدیدی برای خودش داشته باشد! بهترین راه برای ستاره کدام بود؟ جواب مثبت به مردی که وحشیانه ترین رفتار را با او داشت؟ یا جواب رد و یه عمر در درد و خاطره ی آن روز شوم فرو رفتن؟!!

خودش هم با اینکه سن مادر ستاره را داشت از جواب صحیح و جوابی که قابل اجرا باشد عاجز بود!! نیاز به تفکر و مشاوره داشت. باید به ستاره میگفت که عجلانه تصمیم نگیرد. از روی تنفر و کینه جواب ندهد. باید عاقلانه ترین راه را انتخاب کند. برای آینده اش آنچه را که صلاح بود انتخاب کند. بدون تنفر، بدون حسهایی که شاید بعدها به مرور زمان توانست به فراموشی بسپارد.

چقدر ه و س رفیق سالهای تنهای و در ماندگیش را کرده بود، ولی با وجود طوبی و ستاره چطور میتواند به سراغ رفیقش برود؟ باید تحمل میکرد، تا مهمانش برود و طوبی هم یا بخوابد یا به اتاقش برود!

با وجود اصرارهایی که به ستاره کردند برای ماندن، او برای شام نماند و قصد رفتن کرد. دکتر یه حسی عجیبی نصبت به این دختر پیدا کرده بود. شاید حس اینکه خودش هم یه دختر به سن و سال ستاره دارد و او توانسته بود از معرکه جان سالم به در ببرد و همانند خودش طعمه نشود، یا از دردی که بینشان مشترک بود... باید با دخترش بیشتر در این موارد حرف میزد ولی هنوز آن جرات را پیدا نکرده بود که با او این قدر راحت صحبت کند.

یک لحظه از فکرش تنش لرزید اگر یک زمانی دخترش مورد تعرض قرار میگرفت و این اتفاق برایش می افتاد، چه واکنشی نشان میداد؟ برای لحظه ای در خودش جمع شد. مگر میشد مادر و دختر به یک سرنوشت دچار بشوند؟ این دور از انصاف بود... نبود؟ فکرشم اصلا خوشایندش نبود!

جلوی درب خروج نظاره گر رفتن ستاره شده بود.. آخرین تذکرش را هم داد که حتما چند جلسه ای نزد مشاور برود. دخترک روحیه اش را کاملا باخته بود، نیاز مبرم به مشاوره داشت. عملش را به هفته ی آینده موکول کرده بود... باید از روند عادات ماهانه اش خیالش آسوده میشد.

پونه همان طور که جلوی درب ماتش برده بود فکر میکرد که چطور بعضی از حالت های ستاره برایش آشناست. طرز نگاهش یا حرکت لبهایش برای ادای بعضی از کلمات برایش یه حس مبهمی داشت...!!

پلکی زد و به ذهنش فشار آورد ولی بی نتیجه!

طوبی درب را بست و نگاهی با تعجب به پونه انداخت و پرسید:

- خانم جان اتفاقی افتاده؟

پونه چشم چرخوند به طرفش و با گیجی جواب داد:

- نه!!!

- پس چی شده؟ رفتن دختر اینقدر متحیرتون کرده؟

ابروی بالا انداخت، تازگیها طوبی زیادی رفتارهایش را زیر ذره بین گذاشته بود. که گاهی اوقات به مزاجش خوش نبود! دوست نداشت کسی اینقدر به حالتها و رفتارهایش دقیق شود.

صندلیش را حرکت داد و بی جواب به اتاقش رفت.. طوبی فهمید که پا از حد خودش فراتر گذاشته. از همون فاصله بهانه ی شام را آورد و پرسید:

– شام رو برای چه ساعتی حاضر کنم؟

پونه که درب اتاقش را میبست جواب داد:

– فعلا اشتباهی ندارم! شاید اصلا نخوردم، برای خودت آماده کن!

درب را بست!

باید در جلد تنهای خودش فرو میرفت، باید بیشتر فکر میکرد، هنوز فکرش درگیر ستاره بود. برایش به طور عجیبی آشنا می آمد. ولی نمیدانست کجا و کی او را دیده؟ چندین بار نام و نام خانوادگیش را زمزمه کرد تا شاید ذهنش یاریش کرد ولی بی فایده بود!

به طرف عسلی معروف رفت و پاکت سیگارش را بیرون کشید، عاشقانه نگاهش کرد. این روزها بی وقفه به سراغش می رفت. از طرفی هم نگران سلامتش بود نمی خواست از اینی که بود بدتر شود. ولی سلامتی روحش هم لازم بود. با همین پاکت آرام میشد. فندک را در مشتتھایش فشرد و به طرف درب رفت. دو قفل پشت سر هم زد. نمیخواست وسط افکارش کسی مزاحم شود. کمی درز پنجره را گشود تا مثلاً زیاد به خودش آسیب نرساند. همین کارش باعث شد پوزخندی بزند. چطور بود که دکتر معروفی اینقدر وابسته و معتاد به سیگار شده که شب و روز ه و س میکند یک پاکت را کامل خالی کند؟ بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. زیر لب زمزمه کرد:

– بالاخره هر کسی توی این دنیا مرهمی برای خودش داشت و داره که درداشو برایش تعریف کنه، برای منم از این دنیای بزرگ همین پاکت سیگار که سالها با من بوده!

فندک را زد و نخي را روشن کرد. اولین پوک را آنقدر عمیق زد که خودش از کرده ی خودش تعجب کرد. دردش عمق داشت. فکرش آنقدر درگیر بود که بخواهد ساعتها

ثامت و بی حرکت بماند و فکر کند. امروز هم افکار ستاره و میترا به افکار خودش اضافه شده بود. یاد تک تک جمله هایش که از فکرش میگذشت جگرش را خش می انداخت. درد کدام یک سوزناکتر بود؟ خراش قلب کدامشان عمیق تر بود؟ آب دهانش را فرو داد. سیگارش را روی جا سیگاری گذاشت. کمی به خودش اجازه ی تنفس داد.

حق، سوز و عمق فاجعه را به ستاره داد. چون خودش میدانست و همیشه آگاهانه اقدام کرده بود.

ولی ستاره از ماجرا خبر نداشت به فکر جوانی کردن بود، خام لذتهای دوران جوانی شده بود. او از پشت خنجر خورده بود....

زمانی که از مسابقه ی آخر بر میگشتن، وقتی که ستایش را در جمع تماشاچیان ندیده بود، وقتی که سراغش را از میترا گرفته بود و او هم بی خبر از همه جا بود، و زمانی که جای خالی پژمان را دیده بود و یاد تهدیدهای روزای آخرش افتاد، آن زمان بود که دنیا بر سرش آوار شده بود....

از تصور حال ستاره، تن پونه لرزید!

زمانی که از شدت دلشوره و استرس پولهایبی که برنده شده بودند را به طرف میترا پرت کرده بود و با عجز نالیده بود که «میترا دلم بدجوری آشوب شده!» و میترا با آن همه بی خیالیش، اعتراف کرده بود که حال او هم دست کمی از او ندارد، دیگر ماندن را جایز ندانسته بودند و سراسیمه هر دو به اتاق تعویض لباس رفته بودند... وقتی همایون را با اخم جلوی درب دیده بودند که چطور شاکی بُرد آنها بود و خط و نشان برای مسابقه ی بعدی را میکشید، و چطور میترا با آن همه پول دوستیش پولها را به طرف همایون پرت کرده بود و هم قدم ستاره شده بود را از خاطرش عبور میداد تنش یخ میبست!

حال خراب آن لحظه ی ستاره را کاملاً حس میکرد، کاملاً خودش را در آن روز کنار ستاره می دید!!

آهی کشید و سیگارش را که میرفت خاموش شود را به گوشه ی لبش گذاشت و پوک عمیقی زد و جان تازه ای به سیگارش داد...!

چند نفر دست به یکی کرده بودند که از پشت خنجر بزنند؟

پشت فرمان بود که تلفن همراهش زنگ خورده بود. صدای نگران مادرش بود که میگفت:

-امروز حال عجیبی دارد. میگفت زودتر برگردین، میگفت آرام تر رانندگی کنید، عجله نکنید، و هزارتا سفارش مادرانه دیگر!! ولی ستاره شاید بیشتر از دو جمله را نشنید، دل مادرش هم به شور افتاده بود، مادرش هم حس عجیبی داشت. پس امروز قرار بود اتفاق نا خوشایندی رقم بخورد... استرس و نگرانش بد جوری به دلش چنگ میکشید. طوری که به کنار اتوبان کشید و پیاده شد. میترا پشت فرمان نشست، با بیشترین سرعت ممکن گاز میداد و لای میکشید.

گوشی میترا زنگ خورد، ستاره جواب گو شد. پژمان بود، نفسی کشید و آهسته پرسید:

-تو کی مسابقه را ترک کردی؟

سکوت بود... دوباره پرسید. ولی او بی جواب پرسید:

-میترا کجاس؟

ستاره متعجب از تن صدای پژمان جواب داد:

-پشت فرمون! ستایش با تو؟

صدای پوزخند پژمان عجیب به استرسش دامن زد. لحظه ای به یاد خاطارش افتاد. ولی هرچقدر به ذهنش فشار آورد ربط این دو موضوع را باهم نفهمید.

با صدایی که می لرزید و بغض داشت پرسید:

- پژمان چرا جوابمو نمیدی؟ ستایش با تو؟

پژمان با صدای بلندی که فریاد گونه بود جواب داد:

- به فرض اینکه پیش من باشه ، حرفیه ؟ یا طبق معمول ایراد داره ؟ باور کن خوردنی نیست و من هنوز نخوردمش!

ستاره متعجب از لحن بیان پژمان، پرسید :

- این چه حرفیه؟

پشت بندش نفسی آسوده کشید، چه میدانست که چه عواقب شومی پشت بند همین نفس کوتاه در انتظارش کمین کرده!!

پژمان با لحن تند و دستوری گفت :

-گوشی رو بده میترا!

لحن محکم و پراز خشم پژمان باعث شد بدون هیچ سوال و جوابی گوشی را به طرف میترا بگیرد!

میترا به خاطر سرعت بالا گوشش را به گوشی که دست ستاره بود چسباند و با صدای بلند شروع کرد به صحبت کردن. و همانطور با سرعت بالا بین ماشین ها لایی میکشید و میرفت، تا شاید از اتفاق شومی که در شرف وقوع بود جلوگیری کند!

گوشی در دستان ستاره بود ولی گوینده میترا بود که فریاد میکشید:

- تو گه زیادی میخوری، دست از پا خطا کنی! دود مانتونو به باد میدم.....! حواست باشه چه غلطی میکنی!!

گاهی شنونده میشدو سکوت میکردو گاهی فریاد میکشید و ناسزا میگفت...

در نهایت با لحن خسته ای گفت:

-همونجا باشین اومدیم!

ستاره که از حرفاها و فریادهای میترا چیز خاصی دست گیرش نشده بود تماس را قطع کرد وبا درموندگی خاصی پرسید:

-چی شده؟

میترا عصبی بود

-نمیدونم فعلا!

-یعنی چی که نمیدونی؟ چی می گفت؟

-میشه چنددقیقه حرف نزنی!!

ستاره کلافه تر از او بود.نه جواب درستی میشنید نه اجازه ی سوال پرسیدن داشت!

لحظه ای مغزش داغ کرد، فریادی از ته دلش کشید!

-همتون برین به درک! من فقط نگران ستایشم!از خواهرم خبری ندارم،هر چقدر با گوشیش تماس میگیرم جواب نمیده!!پژمانم هم که معلوم نیست چه مرگش شده ؟انگار امروزاز دنده ی عوضیا بلند شده. اینم از تو که حال و روزمو میبینی ولی بهم میگی خفه شو سوال نکن.

میترا که نمیخواست دوستش به این زودی از ماجرا بویی ببردولی با بی تابیهای ستاره مجبور بود کمی قضیه را به روش خودش بازگو کند.

محکم به فرمان کوبید.با خشمی مضاعف گفت:

- اره گفتم خفه شو ،الانم میگم؛ فقط خفه شو تا ببینم چه گهی باید به سرمون بمالیم!بدبخت شدیم!میفهمی یانه؟اگه نه پس بهتره لال شی!

ستاره آب دهانش را به سختی فرو داد چشمهایش کم مانده بوداز فرط خشم از حدقه بیرون بزند.

از حرف و رفتار های جدید میترا تعجب کرده بود. چرا میترا میگفت بد بخت شدیم؟ ذهنش یاری نمیکرد!

تمام تلاششو کرد تا با عاجزانه ترین لحن ممکن بپرسد:

-این حرفات چه معنی میده؟ نکنه برای ستایش اتفاقی افتاده؟

میترا که واقعا احساس عجز و ناتوانی میکرد. مجبور بود ستاره را هم آرام کند. به خاطر همین با لحن دلجویانه ای گفت

-نه خیالت راحت فعلا اتفاقی برای ستایش نیفتاده!

-پس چی؟

-صبر کنی خودت میفهمی!

قلبش از شدت استرس شاید نمی تپید! شایدم در شرف ایست کردن بود؟ تکیه به پشتی داد و شروع کرد به جویدن لبهایش... چقدر راه طولانی بود؟ چرا تا به امروز متوجه ی این راه لعنتی نشده بود؟ چه بلایی سر تک خواهرش آمده، که هیچکس جوابش را نمیداد؟ کم طاقتیش باعث شد پشت سر هم سوالهای متعددی بپرسد. در حین پرسش اشکهایش مجالی نمیداد، باید میریخت تا شاید دل دوستش به رحم آید و قفل زبانش باز شود!

چند لحظه ای به سکوت گذشت، گویا میترا دل سنگ شده بود. هیچ چیز نمیتوانست دلش را به رحم آورد. پرسش مجددش همراه شد با سیل اشکهایش!

پشت چراغ قرمز توقف کرد کلافه بود بار سنگینی روی دوشش بود، تحمل اینهمه سنگینی رانداشت مجبور شده بود این چنین با دوستش رفتار کند... نادم از رفتارش، به طرف ستاره چرخید و آهسته لب زد:

-نزدیک سه سال باهم بودیم. به ظاهر دوستهای خوبی بودیم. ولی اون کثافتارو نه تو شناختی نه من ابله!

ستاره که بر اثر گریه صدایش خش دار شده بود پرسید:

-میشه واضح تر حرف بزنی؟

پوفی کرد و زمزمه وار جواب داد:

-اون كثافتای آویزون!! دو سال و نیمه عینِ بختک آویزونمون بودن ما نفهمیدیم این خوش خدمتیاشون برا چیه؟ نفهمیدیم که چه ریگای درشتی توی کفششون جادادن که هر کدوم اندازه ی توپ والیبال! از بس که کور بودیم و نفهم!

چند بار مشت کوبید به فرمان و با همون تن صدا با خشم بیشتری ادامه داد

-بگو برا چی جایزه ی بُردا را دو دستی تقدیم مای خنگ میکردن؟ آخ آخ چرا ما اینقدر احمق بودیم؟ چرا اون لا مصبا رو امضا کردیم؟ چی فکر کردیم که اون همه سفته را بی هیچ پشتوانه ای قبول کردیم؟ که حالا اونا برامون گربه برقصونن! میترا که انگار با خودش حرف میزد...

علنا توی تله افتادیم... دِدِ بگو آدم کم عقل برا چی عقلت وا دادی؟ ببین چه الکی الکی خودمونو سوزوندیم!

نفس ستاره با هر جمله ی میترا بیشتر سنگین میشد.

برای لحظه ای احساس کرد نه قلبی دارد که ضربانش را حس کند نه نفسی که بتواند بازدمی کند تا سنگینی شنیدههایش را خارج کند! فاجعه ای که میترا حرفش را میزد عمقش بیشتر از این حرفا بود، سیاه بختی کامل را در چند قدمیش میدید...!

میترا به سمتش نیم چرخي زد، رنگ کبود چهره اش نشان حال درونی اش را هویدا میکرد! دست پاچه شیشه را پایین داداز داشبورد شیشه آبی را به طرفش گرفت:

-یکم بخور، چرا اینجوری میکنی؟ فعلا که اتفاقی نیفتاده،... من نمیزارم اون كثافتا هر غلطی دوست دارن بکنن! ستاره به جهت مخالف مایل شد، بدون حرف... ولی میترا که اوضاع ستاره را وخیم میدید با تحکم گفت:

-بگیرش!

ولی ستاره نه میشنوید نه میفهمید

مجبوری بطری آب رابه دهان ستاره چسباند و به زور جرعه ای را خوراند.

-گفتم این قدر سماجت نکن، تو طاقت نداری!

بوق ماشین ها کلافه اش کرد.چندین چراغ را گذشته بود ولی حرکت نکرد.دستی به پشت سرستاره انداخت و کمی سرش را به طرف بطری خم کرد به زور جرعه ای آب به دهانش ریخت.چند مشت آب هم به صورت رنگ پریده اش پاچید..ستاره نفسی به زور کشید و چند بار عمل دم و بازدم انجام داد...پلکی بست ،زبانش سنگین شده بود. وسط گلویش چیزی سنگینی میکرد.نه فرو میرفت نه بالا می آمد.نیاز به هوای سبک داشت.آنقدر سبک که بتواند پرواز کند!

میترا نگاهی به ساعتش انداخت ،باید زودتر به محل قرار میرسیدن ،اصلا وقت تلف کردن جایز نبود؟گوشت زیر دندان گرگ داشتن!دوباره سعی کرد آبی به دهان ستاره بریزد تا کمی حالش بهتر شود...

بوق اتومبیلها پشت گوشش بی امان بود.باید آن همه ناسزا را که حواله ی خودش و همه کسش میشد را نشنیده میگرفت....نگاهش به ستاره میخ شده بود.خنکای آب تاثیرش را کرد پلکهایش تکانی خورد وچشم گشود،میترا لبخندی زد، باید قوت قلبی برایش میشد....اشکی از گوشه ی چشم ستاره روان شد.

بی فوت وقت پشت فرمان برگشت و استارت زد.....با نهایت سرعت بدون توجه به علائم رانندگی می تاخت!تا اجازه ی رخ دادن فاجعه ای که در شرف وقوع بود را ندهد.

شیشه ی سمت ستاره پایین بود ،روسی ستاره روی شانه های باریکش افتاده بود ،باد به سرعت سر سام آوری موهای ستاره را میپیچاند و به صورتش بر میگرداند. ستاره قادر به عکس العملی از خود نبود.کمتر از میت نبود،با این تفاوت که نگاه

میکرد و نفس میکشید، خیابانهای شلوغ و پر ترافیک را یکی پس از دیگری گزروندن و به شرکت لعنتی که به تازگی شریک شده بودند رسیدند. به بدترین شکل ممکن ترمز کرد. ستاره به طرف میترا چرخید. ماتزده سوالی نگاهش کرد. میترا همراه اخم ریزی، دقیق چهره ی دوستش شد، کمی رنگ به صورتش برگشته بود. میدانست معنی نگاهش چیست، پس بهتر بود خودش بگوید:

- اینجا قرار گذاشتن! سعی کن آرام باشی. تو و من الان حکم خطا کارایی داریم که با جهالت تمام غلطی را که نباید بکنیم و کردیم ... پس باید خیلی خونسرد رفتار کنیم که اونا هم فکر نکنن ما واقعا باختیم... اگه آتو دستشون بدیم مکث کرد دو دل بود که حرفی را که پژمان برای آخرین بار به عنوان تحدید گفته بود رو بگوید یا نه؟ ستاره سوالی نگاهش میکرد زبانش نمیچرخید. میترا مجبوری لب زد:

- میدونی عزیزمون زیر دندون اوناس!

چشم بست تا عکس العمل ستاره را نبیند، ولی شدنی نبود.

چشمش را با ترس نیمه باز کرد و به قیافه ی مات زده ی ستاره نگاه کرد، لبهایش به سفیدی کامل میزد، سریع قبل از اینکه دوباره از حال برود و دهانش چفت بشود شکلاتی از جیبش بیرون کشید و به طرفش گرفت و با دست پاچگی گفت:

- بیا بخور تا کمی فشارت و تنظیم کنه! خواهش میکنم یه کم به خودت مسلط باش، به خاطر خواهرت باید قوی باشی!

شکلات را به زور چپاند داخل دهان ستاره! ستاره هنوز توی شوک بود، باورش سخت بود که بخواهند آسیبی به ستایش بزنند! آنها اورا مثل خواهر کوچکشان دوست داشتن. مجبور بود شکلات را با تمام قدرت بجود.

آهسته جویای حالش شد

-بهتری ستاره جان؟

با بستن پلکش جواب مثبت داد

-بریم بالا؟

سکوتش علامت رضا بود

-چرا جوابمو نمیدی؟

نگاه خیره ستاره

-داری با این حرف نزدنت ترس به جونم میندازی!!

ستاره لبی گزید. گویا بغضش گرفته بود

-الان خوبی؟

ستاره فشاری به فکش داد تا بتواند حرکتی بدهد و جوابی!

- خوبم!

نفسی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-دختر به حد مرگ ترسوندی منو، چرا خفه خون گرفته بودی؟

ستاره بدون اینکه جواب بدهد با خشم و تنفر گفت:

-بهتره زودتر بریم بالا!

میترا درب را باز کرد و نیم نگاهی به ستاره انداخت که در شرف خارج شدن

بود...سریع گفت:

-فقط یه چیزی، فعلا بهتره هر چی گفتن قبول کنیم تا ستایش و راهی خونه کنیم بعد

با خیال راحت فکر کنیم ببینیم چه غلطی کنیم بهتره!

ستاره پیاده شد و به طرف درب باز شرکت پا تند کرد!!!

میترا باید با درایت کافی رفتار میکرد از ستاره مطمئن نبود، میدانست تا چشمش به خواهرش بخورد تمام تذکراتش را فراموش خواهد کرد!

ستاره خیره بود به دستهای مشت شده اش، به لبهایی که می لرزید، به خونسردی میترا که دوباره به سراغش آمده بود. بعد از رانندگی با آن سرعت سرسام آور گویا آرام شده بود. میترا می دانست که دست گرفتن همه ی امور مستلزم خونسردی است. آسانسور ایستاد و ستاره با ضرب درب را گشود. برای بار چندم میترا تذکر داد. ولی او بی توجه بود درب ورود را با شدت کوبید. لحظه ای بعد درب باز شد. چهره های همیشگی حضور داشتن، ولی ته نگاهها همیشگی نبود. چشم چرخاند به گوشه های سالن. میترا ستاره را کمی هل داد داخل و با ضرب به رضا زد و او را به عقب هل داد. درب با صدای وحشتناکی بسته شد، هر دو وسط سالن ایستاده بودند. رضا اخمی کرد و به سمتشان رفت با حالت عصبی پرسید:

- چته سر آوردی؟

میترا با زبان کوچه بازاری جواب داد:

- برو عقب نوچه! سرِ بابا ت آوردم!

ابروهای رضا بالا پرید، ستاره یه آن به خودش آمد باید خواهرش را پیدا می کرد، سراسیمه به طرف اتاقها هجوم برد. میترا هم پشت سرش. یکی یکی دربها را با ضرب میگشود.

سومین درب را گوشه پژمان در آرامش کامل در جایگاهش نشسته بود. نمایشی مشغول کارش بود. که با صدای باز شدن درب سربلند کرده و به روبه رویش نگاهی انداخت. ستاره آهسته به طرف نگاه پژمان چرخید ستایش پشت کامپیوتر متعجب نگاهش می کرد. ورودشان با آن وضع، خواهرش را متعجب کرده بود. ستاره به طرف

ستایش دوید و در آغوشش کشید. پژمان ایستاد. نگاهش برق خباثت داشت. میترا آهسته پشت گوشش گفت:

- خیلی کثافت و پستی! پژمان انگشت به بینی گذاشت که یعنی سکوت کن.

ستایش خودش را از حصار خواهر بیرون کشید و گفت:

- این کارا برای چیه؟ چرا رنگت پریده؟ داری می لرزی! ستاره با عجز جواب داد:

- الان خوب میشم... تورو که دیدم خوب میشم.

ستایش با تعجب به میترا که حالش دست کمی از خواهرش نداشت نگاه کرد. و به طرف پژمان چرخید، پژمان لبخندش رنگ گرفت، ولی در نظر ستاره آن چهره و آن لبخند پر بود از رذالت. ولی به نظر ستایش چیزی کمتر از مهربانی نبود! پژمان خیلی خونسرد روبه میترا کرد و گفت:

- سریع تر از اونچه که فکر می کردم رسیدین توقع نداشتم به این سرعت خودتونو برسونید.

میترا به طرف ستایش نیم نگاهی انداخت. و بی جواب از اتاق خارج شد. به دنبال او پژمان بیرون رفت. ستاره که اوضاع را وخیم تر در نظر گرفته بودرو به ستایش آهسته لب زد:

- بهتر وسایلتو جمع کنی بری خونه، مامان نگرانته! راستی چرا جواب تلفن ها را نمی دادی؟ همه رو نگران کردی!

همان لحظه بود که تازه یادش افتاد که گوشیش دست پژمان جا مانده. با ناراحتی جواب داد:

- وقتی می خواستم برم یه آبی به سرو صورتم بزنم، دادم دست پژمان، بعدم که کلا یادم رفت بگیرم. در ضمن مگه خودت پیغام نداده بودی که من با پژمان برگردم؟

چشمهای ستاره درشت شد، او کی گفته بود که با پژمان برگردد؟ برایشان نقشه کشیده بودند. نمی دانست چه جوابی بدهد. سرش را آهسته تکانی داد و به طرف درب خروج رفت، نزدیک درب دوباره برگشت به ستایش تاکید کرد:

- سریع جمع کن برو. مامان نگرانه!

- مگه تو نمی آیی؟

- چرا، یکم کمک به کارایی اینجا بدم، میام.

ستایش کمی به اطراف نگاه کرد. به نظرش کاری نبود ابروی بالا انداخت و لبی کج کرد. ستاره به سالن برگشت. رضا مشغول بازی با گوشی بود. فرید هم بی خیال مشغول نگاه کردن کاتولکهای روی میز بود. به طرف اتاق ته سالن رفت. درب اتاق را بدون اجازه گشود. پژمان عصبانی نگاهش کرد. درب را بست. پژمان سریع پشتش را کرد. ستاره دیگر طاقت نیاورد، صبرش هم حدی داشت. با صدای بلند و عصبی پرسید:

- تو چه مرگته؟ اینکارا یعنی چی؟ جون به لب شدیم تا رسیدیم! میفهمی اصلا؟

میترا به طرفش رفت و آهسته گفت:

- یواش تر ستایش میشنوه.

اینبار پژمان بود که فریاد زد:

- به درک بشنوه. بشنوه که قراره بازیچه یه شرطی بشه که خود خواهرش گذاشته...! ستاره با چشمهایی که بیش از حد درشت شده بود و کنترل صدایش را نداشت فریاد زد:

- بی شرف من روی خواهرم شرط بندی کرده بودم؟

پژمان بلند تر از او فریاد کشید:

- نه! ولی گفته بودی هرچی شماها بگین!

میترا سعی می کرد جو را آرام کند. اون لحظه که شرط بندی کردند از نیت پژمان خبر نداشت ولی فهمیده بود که به همین راحتی سر موضوع به این الکی شرطی به این مهمی را نمی بندند. یعنی در حقیقت تا این حد کثیف و رذل بودنش را باور نمی کرد. آخرین حدی که در تصورش بود فقط کری خواندن بود و کل کل کردن و تمام! چطور بود که پژمان دوست سه ساله شان اینقدر وقیح بخواهد شرط بگذارد و مُسر به اجرایش باشد؟ طوری که دیگر جایی برای عقب برگشتن نباشد؟ باید تاوان آنهمه زیان را یکجا پرداخت می کردند.

ستاره عصبی بود آب دهانش را بی وقفه فرو می داد. لحظه ای خیره به پژمان شد. چقدر درصد خوی حیوانیش بالا رفته بود؟

دل پژمان پر بود. پر بود از بی توجهی های او. دلگیر بود از جانشین هایی که به تازگی ستاره پیدا کرده بود. پر بود از پسرای دانشگاه که هرروز در اطرافش می دید. دور شدنش را از خودش میدید ولی دستش به جایی بند نبود و روز به روز بیشتر از قبل وجودش پر از کینه میشد!

ستاره میخواست همیشه و همه جا بهترین ها از آن خودش باشد. که همین ایده هم برایش شد مایه دردسر که در نهایت منجر به بستن شرطی سنگین شد! که هر دو طرف برای اثبات خود راضی به بستن این شرط سنگین شدند... یک طرف نا آگاه از نقشه و در عالم غرور سیر کردند و طرف دیگر با آگاهی کامل و در صد انتقام و به زمین کوبیدن حریف!

بقیه هم شاهد شدند. از همان ابتدا ستاره زیاد موضوع راجدی نگرفت. ولی پژمان جدی بود تا زمانی که برد شرط را از آن خود کردند. ولی ستاره ی ساده هرروز از اجرای شرط شانه خالی می کرد.

چند وقتی بود که امروز و فردا می کردند. تا به امروز که تا کاسه ی صبر پژمان لبریز شده بود....!!

ستاره عصبی بود ولی سعی می کرد آهسته تر صحبت کند طوری که خواهرش نشوند!!

– نمی دونستم اینقدر به جون ما تشنه ای که بخوای از خواهرم مایه بزاری و این طور انتقام بگیری. من احمق بگو که چه به تو رذل اعتماد داشتم...؟

پژمان به طرفش حمله کرد میترا خودش را به جلوی پژمان کشید. ولی با این حال دلش نبود عقب بکشد و حرفی نزنند:

– خیلی اعتماد داشتی جون ارواح عمه ت !!تا کنارش بودم چشمت درشت میشد، خط و نشون هایی که می کشیدی، نشانه ی اعتمادت بود. هر بار تذکر می دادم که به خدا به پیر به پیغمبر من هیچ چشم داشتی ندارم، ولی بازم نگاهات پر بود از بی اعتمادی.

– برای این رذالتت بود که ته دلم باهات صاف نمی شد. حس ششمم فهمیده بود که تو چه آدم عوضی هستی. تا به امروز که خوب خودتو لو دادی....! من احمق بگو هر بار حس های بدم و سرکوب می کردم و حس بی اعتمادی را آنقدر کم رنگ کردم که شد امروز...شد این حال و روزم!! واقعاً مرحبا داری!!! چند ثانیه ای سکوت کرد نفسی بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد:

– ولی تو حق نداشتی سر شرط بندی کذایمون، ستایش رو طعمه قرار بدی!
پژمان لبی گزیدگستاخانه جواب داد:

– کذایی از دیدِ تو بود، اتفاقاً برعکس خیلی هم جدی بوده و هست. در ضمن حق انتخاب با اونیه که شرط و برده، حق اعتراض هم نداشتیم. یادت رفته؟

– ولی من از کجا می دونستم نیتت چیه که نخوام اعتراض کنم؟

- با این حال قراری که خودتون گذاشتین الانم حق اعتراض ندارین وگرنه

- وگرنه چی؟

-... وگرنه سفتهایی که امانت گذاشتیم را به اجرا می گزارم..

ستاره تمام وجودش سست و بی رمق شد. عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد. میترا فریاد زد:

- این قدر پست نباش! این حرفا چه معنی داره؟ ما با هم دوست بودیم و هستیم، اصلا قرار نبود این همه جدی باشه! ما اون شرط بندی و سفته بازی را به شوخی گرفته بودیم.

خیلی خونسرد به طرف میترا برگشت و جواب داد:

- ولی سفته شوخی بردار نیست.

ستاره سست و بی رمق سُر خورد و نشست کف زمین.

هشتصد میلیون سفته!! کم نبود. یا خواهرش یا آبروی خانواده اش؟! صدایش خفه شده بود. چقدر حماقت؟ اگر این برد از آن خودشان میشد چه می کردند؟ سفته ها را ناجوانمردانه به اجرامی گذاشتن؟

هرگز حتی یک سرو سوزن هم چنین قصدی را نمی کردند. وقتی سفته ها را امضا می کردند به شوخی و خنده بود. اون روز را خوب به خاطر داشت به هرهر خنده بودو لودگی... ولی الان؟

صدای خواهرش را شنید. ستاره نگاه گنگش را به میترا دوخت. درمانده ترین لحظه ها را می گذراندن. پژمان لبخند کریهی زد و به طرف درب رفت. میترا سریع به خودش آمد. پاتند کرد و مقابل درب قرار گرفت و با اشاره ی دست فهماند که خودش پاسخگوی ستایش میشود. گوشه ی درب را باز کرد سعی کرد به نگاهش و به لبهایش

لبخند بنشانند. ستایش سرخوش سرکی کشید به داخل اتاق، میترا با صدایی که لرزش خفیفی همراه داشت پرسید:

– عزیزم چیزی می‌خوای؟

چشمهای ستایش برق خوشی میزد که جواب داد:

– نه! فقط گفتم اطلاع بدم که من دارم می‌رم. در ضمن به پژمان بگین گوشیم و بده! میترا سر چرخوند به طرف پژمان، پژمان نگاهش به ستاره خیره مانده بود. دست به جیب شلوار جین اش کرد و گوشی را بیرون کشید و به طرف درب رفت. عصبی درب را کشید ستایش گردنی بلند کرد تا خواهرش را ببند. میترا و پژمان هر دو مقابلش قرار گرفته بودند. و اجازه ی دید زدن را نمی‌دادند. ستایش گوشی اش را گرفت و نگاهی به صفحه اش انداخت و «هین» کشیده ای گفت و پرسید:

– پژمان واقعا صدای زنگ را نمی‌شنیدی؟ بیست و پنج تا تماس داشتم.

پژمان پوزخند زد. چقدر این دختر ساده بود. ستایش سوالی نگاهش کرد، پژمان به جای جواب دادن گفت:

– در دسترس باش من تماس گرفتم سریع جوابمو بده کارت دارم. میترا اخم غلیظی کرد ولی پژمان بیش از اندازه خونسرد بود. میترا باید گوشزد به ستایش میکرد:

– سریع برگردخونه، رسیدی یه خبری به ما بده.

ستایش که کل حواسش به صفحه ی گوشی بود سرش را بی خیال تکان داد و چشمی گفت. با رفتن ستایش گویی کمی از بار سنگین از شانه های میترا کم شد. به طرف ستاره پاتند کرد. ستاره هنوز کرخت روی زمین نشسته بود. شاید اصلاً متوجه رفتن خواهرش نشد. نگاه خبیثانه ی پژمان را که جلوی ستاره زانو زده بود را دید. ته دلش خبر از شومی ماجرا را میداد. ولی فعلاً مجبور بود با آرامش رفتار کند. به دنبال راه مسالت آمیز بود که پژمان با لحن تند و ناجوانمردانه پرسید:

- فکراتو کردی؟

میترا که تا حدودی خیالش بابت ستایش آسوده بود به جای ستاره جواب داد:

- بسه پژمان! لطفا این مسخره بازیها رو تموم کن. بین ما که نباید این حرفا باشه...

پژمان عصبی بلند شد و به طرف میترا پاتند کرد گویا قصد داشت، با میترا دست به یقه شود، میترا از عمل پژمان قدمی را عقب کشید، با صدای جیغ مانند گفت:

- چته یابو!!

چشمهای پژمان پر شده بود از غیظ

- یابو هفت پشت و جد آبادته دختره زبون دراز. در همان حین دست انداخت به طرف شال میترا و کشید...

- انگاری باورتون نشده که حرفام و تهدیدام جدین؟

در حالی که گوشه ی شال میترا را در دستش مچاله میکرد غرید اگر تو یکی نفهمیدی بگو یه جور دیگه حالت کنم؟

موهای میترا همراه با شالش کشیده می شد، که جیغ خفیفی کشید...!!

ستاره گنگ سرش را بالا کشید ثانیه ای نگاه سردش را به آن دو دوخت و پلک بست. کار احمقانه ای که خودشان مرتکب شده بودند تاوانی کمتر از این طور عذاب کشیدن نداشت. عذابی که ردپایی از غرور کذایشان را نمایان میکرد. با صدایی که گویا فرسنگها از خودش دور بود نالید:

- ولش کن بی ناموس!!

پژمان همانطور که با میترا گلاویز بود به طرف ستاره برگشت زهر خندی کج روی لبانش نشست:

- بالاخره فهمیدی راه درست چیه که زبونت باز شد؟

ستاره خیره ی کف سرد زمین بود. فقط زمزمه کرد:

- هر کاری بگی می کنم فقط دست از سر خواهرم بردار!

پژمان پست میترا را با حرص به عقب هل داد که دختر بی نوا با ضرب به زمین پرت شد. ناله ای کرد و دستی به روی کتفش کشید و کمی ماساژ داد. ناسزایی نثارش کرد. پژمان مقابل ستاره رو زانو نشسته و وقیحانه بر اندازش می کرد. دستی به صورتش کشید و گوشه ی سیبلش را متفکرانه فرمی داد و آرام تر از چند ثانیه پیشش پرسید:

- مثلاً چه کاری؟... مکثی بین جمله اش انداخت

که بتونه جبران این دوتا لقمه ی چرب را داشته باشه؟

ستاره که گویا عارش بود نگاهش کند. آهسته تر لب زد

- تو بگو!

میترا که هنوز درگیر ماساژ کتفش بود از آن سوی اتاق غرید «تو بگو چیه؟ غلط کرده مگر مملکت صاحب نداره؟»

صدای قهقهه های مشمئز کننده ی پژمان بود که اتاق را پر کرد. بعد از خنده های شیطانی اش بلند شد و مقابل میترا ایستاد و گفت:

- پرواضح که تو ارزشی نداری، یعنی بدرد من نمی خوری...! چشمی ریز کرد و ادامه داد:

- نمیگم بتونی پول و جور کنی... ولی ستاره رو می تونم جای پول معاوضه کنم... لبی کجی کرد و گوشه ی لبش را با نوک انگشتانش خارش داد و ادامه داد:

- هرچند که اینم جای ستایش و هیچ وقت نمی گیره...!!

چشمهای دخترا از وقاحت کلام پژمان گرد شد. گستاخی را به نهایت رسانده بود.

میترا عصبی بلند شد و لباسی را عصبی تکان داد و گستاخ تر نگاهش کرد. باید هر طور شده این عوضی را سر جایش می نشاند البته اگر حریفش می شد. که با این اوصاف بعید می دانست. از طرفی هم نمیخواست زیاد باهم درگیری لفظی داشته باشند تا او را جری تر از این کند... با این حال باتشرگفت:

– اصلا سباز و اندازه ی دهن تو میفهمی که همینطوری چشمتو بستنی و بلغور میکنی؟! ما هیچ اقدامی نمی کنیم فقط از راه قانون عمل میکنیم. از اینجا یک راست میرم کلانتری و تمام ماجرا را تعریف می کنم...!

ستاره سری برای تایید تکان داد. گویا میترا عاقلتر از او رفتار کرده بود.

پژمان پوزخند صدا داری زد دستی به صورتش کشید. چند دقیقه ای سکوت سنگینی حاکم شد چند قدمی راه رفت و برگشت به طرفشون و با اعتماد گفت:

– چرا دوست دارین اینقدر خودتونو خنگ و خرفت نشون بدین؟ سفته ها تمام قانونی امضا و مهر شده ست. فکر کردین به این راحتی حرف شما دوتا احمق و باور می کنن؟ یا فکر کردین برین یه سری اراجیف ردیف کنید، اونا حق و میدان به شما؟ قانون فقط سفته هایی که به امضا شما کله پوکها دراومده، اعتماد می کنه و قبول داره!

متاسفانه حق با او بود، حقیقت تلخ بود. واقعیت همان بود که پژمان با بی رحمی به صورت آن دو کوبیده بود. میترا عاجز کنار ستاره نشست. ستاره سرش را با بی حالی بروی شانه های میترا گذاشت و نالید:

– الان چه خاکی به سرمون بریزیم؟

جوابی نبود. پژمان دلش بود چند دقیقه ای آن دو را تنها بگذارد، تا آنچه که ته دلش خواهان بود را تصمیم بگیرند با این نیت از اتاق خارج شد. میترا با غیظ نفرینش کرد که ستاره پرسید:

- به نظرت چی کار کنیم؟ این چه کار احمقانه ای بود که کردیم؟ این همه پول را از کجا بیاریم؟ چرا اون موقع این قضیه را جدی نگرفتیم؟ چرا به شوخی عدد هشتصد را نوشتیم؟ میترا آهسته تر از او جواب داد:

- چون از عدد هشتصد خوشمون اومد....

- دارم جدی میگم!

- چون باور نمی کردیم اون کثافت روزی این طور بخواد با هامون معامله بکنه. اعتماد بیش از اندازه ما رو به دام اینا انداخت. فکر می کردیم عدد را هر چقدر بالاتر بنویسیم مرام بیشتری نشون دادیم!...

- چطور میتونم ستایش را دو دستی تقدیم این کثافت بکنم؟

میترا نیم خیز شد و با لحن تندی پرسید:

- دیونه شدی، مگه الکیه؟ این چه حرفیه؟ شده خودمو جلوش قیمه قیمه کنم نمی زارم دستش به ستایش برسه! اینو مطمئن باش!!

ستاره دیگر نایی برای جواب نداشت. بهتر بود در سکوت کمی فکر کند

اگر سفته ها را اجرا می گذاشتن راه به جایی نداشتن؟ یاد پدرو مادرش افتاد. اگر از گندی که بالا آورده بودند بویی میبردند درجا سخته می کردند. با چه رویی به چشمهای مظلوم مادرش نگاه میکرد. کلافه دستی به صورتش کشید و آهی از حنجره بیرون داد.

درب با ضرب باز شد. پژمان جلوی درگاهی ایستاد نگاهی به دو دخترانداخت و با تندی پرسید:

- چی شد عین دو احمق نشستین فکراتون به کجا کشید؟ تصمیم

گرفتین؟ چشمهای تیزش ما بین دو دختر در گردش بود که با لحن بدی ادامه ی حرفش را گرفت

– یا خودمون براتون آستین بالا بزنیم؟

میترا کم نیاورد. جری شد و جواب داد:

– فعلاً گورتو گم کن. خودمون به موقعش جواب می دیم.

پژمان قدمی جلوتر رفت با حرص لگدی به پای میترا کوبید با خشم غریب:

– خیلی زبونت درازه حواست باشه. یه کاری نکن که چشم ببندم به سه سالمونو و حالتو حسابی جا بیارم!

میترا قصد کوتاه آمدن نداشت زبان تیزش به کار افتاده بود که گستاخر جواب داد:

– نه اینکه الان خیلی مراعات اون سه سال دوران کوفتیمونو می کنی؟ نکن که ما شرمنده ی همین معرفت هستیم!!

– به خودمون مربوطه! فعلاً شما مثل آدم فکر کنید و تصمیم درست و درمونی بگیرید، از شواهدی که معلومه حسابی کم آوردین و راه به جایی ندارین! شیر فهم شدین... با فشاری که بیشتر به پای میترا وارد کرد ادامه داد یا خودم توی اون مغز ناقصتون فرو کنم؟

میترا کوتاه بیا نبود تا آنجایی که راه داشت سعی میکرد به نفع خودشان وقت بگیرد تا بلکه راه بهتری به ذهنشان برسد. و از این دامی که ناخواسته گیر کرده بودند نجات پیدا کنند.

– ما فکر خاصی نداریم که خوشبحال شما بشه. فقط شکایت از شماها بهترین فکره ممکنه!!

پوزخندی که پژمان زد که نشان دهنده ی این بود که «زهی خیال باطل».....!!

ستاره عاجزانه پرسید:

– راه دیگری سراغ داری پیشنهاد بده.

– منم گفتم مثلاً چی؟

با عجز نالید:

– بیام کنیزی خانواد تو بکنم. کارگر بدون مزد بشم تا تسویه مبلغ سفته ها!

پژمان خندید. وقیحانه پرسید:

– این راه کارت به چه درد من می خوره؟

– کارای شخصیتو انجام بدم.

خیلی بی شرمانه پرسید:

– از چه نوع کارایی؟

میترا غرید:

– تف به روت بیادابی غیرت، بی همه چی!!

– تو زر نزن.

ستاره که اعصابش از بگو و مگوی بیهوده ی آنها بهم ریخته بود. بلند فریاد کشید:

– بسه دیگه. حالمو از این طرز برخورداتون بهم زدین! مثل آدم باهم صحبت

کنید، ببینیم راهی هست...

بعد به طرف پژمان خصمانه نگاهی کرد و پرسید:

– بگو چی می خوای؟

– ستایش! یا سفته ها!

– منم گفتم که دور اون دوتا رو خط بکش....!

رضا و فرید که تا به الان ساکت بودند و به قول میترا، نوچه های خوبی بودند، از سرو صدایی که این سه نفر راه انداخته بودند وارد اتاق شدند و بی مقدمه در مشاجره ی آنها شرکت کردند.

فرید که رذلت از آن دو بود بی شرمانه پیشنهاد هردو را داد:

- هر دو تاتون! هرچند که به پای اون دوباقلاو نمی رسین ولی ما مجبوریم قبول کنیم ،بالاخره شماها هم دلِ جونی دارین!

پشت بند حرفش قهقهه زد...

ستاره فریاد کشید: - نه!نه!تف به روت بیاد.. بی شرف!

رضا با تندی جانب داری رفیقش را کرد:

- پس چی؟ هم خر و می خواین هم خرمارو؟

پژمان نگاهی با افتخار به آن دو انداخت و دستهایش را حرکت داد و گفت:

-می ببینید؛ اگر من هم راضی بشوم شریکام رضایت نمی دن! حالا خود دانید!

میترا با تنفر گفت:

-شریک نگو نوچه ی حلقه به گوش بگو.

رضا چند قدمی جلو آمد، گویا همان رضای سابق نبود... اصلاً هیچ کدام را نمیشناختن .. با خشونت ، پای میترا را با پایش فشارداد که صدای جیغ میترا کنار گوش ستاره بد جوری طنین انداخت . آن لحظه بود که دیگربرایش ثابت شد، این گروه همان گروهی نیستن که باهم مسابقه می دادن، باهم تفریح می رفتن، باهم خرید می کردن، باهم می خندیدن، غم هرکدوم از آنها غم دیگری هم بود، والان آن رابطه و این دوستی به پوچی مطلق رسیده بود. الان آنها شیطانهایی بودند در جلد آدمیزاد!

تماًماً دام بود و آنها شکار شده ی آن سه شکارچی!!!!

آهسته صدایش را صاف کرد و نالید:

-دیگه بسه! چند روزی مهلت بدین فکرامونو بکنیم.

فرید تند جواب داد:

- از کی اینقدر زرنگ شدید؟ مهلت جوابتون رو به اتمام! الان که به دردتون میخوره! فکر کردین با دسته ی هالوها طرفین؟! با تمام شدن جمله ش هر سه کریهترین قهقهه ها را سر دادن. ستاره دستهایش را به گوشه‌هایش چسباند تا حداقل این صداهای شیطانی را دیگر نشنود.

میترا تمام سعی ش بود که خودش را نبازد، ولی فهمیده بود که جسارتش به انتها رسیده. دیر یا زود در حصار کوری که آنها دورشان پیچیده اند به خفگی خواهند رسید. با صدای تقریبا محکمی که لرز خفیفی هم همراه داشت گفت:

- نترسین فردا جواب قطعی می دیم.

پژمان، نهج نهجی کرد که یعنی مخالفه.

ستاره پشت بندش گفت:

- الان که نمی تونیم با این سرعت تصمیم بگیریم.

رضا فریاد کشید:

- همیشه، یعنی همیشه، فکر نکنید که ستایش تنهاس. یکی هواشو داره، لب تر کنیم یه جایی می برتش، که روجتونم خبردارش نمیشه.

ستاره عاجزانه آهی کشید...!!!

-خدای من!!!

برای هزارمین بار، از ذهنش گذشت عجب حماقتی کرده اند و خیریت را به اوج رسانیده بودند. حماقت پشت حماقت!! بی فکری تا چه اندازه ای؟!؟

دستی لرزان به روی پیشانی اش کشید. انگار شکست را باید قبول می کرد. چهره ی کریه و واقعی این دوستی کاملاً آشکار شده بود.. سرش را بلند کرد و آرام و بی قرارتر از قبل گفت:

– حداقل یک نفر مون بمونه.

هر سه نفر قهقهه زدن و با تمسخر آن دو را نشان هم دادند. میترا که از درد پایش به خودش می پیچید نگاهی از تنفر به آن سه انداخت.

پژمان دستی بلند کرد تا رفقای ناخلفش ساکت شوند. رو به دختر کرد و پرسید:

– کدوم یکی حاضرین این «خوشبختی»، مکشی کرد و کمی فکر، که جمله اش را با لبی کج شده تصحیح کرد «شاید بدبختی» را به جان بخره؟

رضادرحالی که می خندید و قیحانه گفت:

– داداش قرعه کشی می کنن...!!!

خنده های مستانه شان که به همانند زوزه ی گرگان درنده بود، دوباره اوج گرفت!!

دو دختر با نگاه نم دار و عاجز خیره هم شده بودند.

کدام یک حاضر بود به خاطر دیگری حیثیت و آبروی دخترانه اش را به دست آن سه نفر لگدمال کند؟ مگر شدنی بود؟؟ مگر میتوانستن به همین راحتی شرافتشان را به باد بدهند؟

میترا چشم چرخوند طاقت نگاه ستاره را نداشت خودش را مسبب این همه بدبختی می دید. در ابتدای آشنایشان همیشه ستاره منع کرده بود که دور این گروه را خط بکشند ولی این میترا بود که هر بار ترس ستاره را تمسخر کرده بود. حالا باید خودش تاوان آن همه بی باکی و بی احتیاطی را جبران کند.

در مقابل هم ستاره فکر می کرد، قصد و نیت آنها خواهرش بوده، می خواستن که او را بی عفت کنند، پس خودش باید تاوان خواهرش را پس دهد!!

هر دو دوست می خواستن در حق دیگری اجحاف نشود. و خودش را قربانی دستان
جلادان دوست نما کند.... !!

آن سه نامردهم که دندان تیز کرده بودند، منتظر شنیدن تصمیم آن دو بودند.
ستاره بلند شد و ایستاد. پشت بندش میترا با آه و درد، پایش بلند شد. ستاره
اخمهایش را در هم کشید و جسارت اندکش را جمع کرد و گفت:

- من حاضرم!!

میترا میان حرفش آمد و بلندتر گفت:

- تو خفه شو! خودم کردم!.. خودم ریشه ی این نامردا را با ندونم کاریم تقویت کردم
و به حد اعلا پرورششون دادم، حالا هم خودمم باید تاوان پس بدم!!

ستاره تیز به طرفش برگشت آهسته به عقب هلش داد:

- لازم نکرده!!!

میترا گوشه ی مانتوی ستاره را عقب کشید و پشت گوشش زمزمه کرد:

- من حریف این سه دیو میشوم. ولی تو نه!

پژمان اخمی کرد و کلافه دستی به لای موهایش کشید. گویا از این تعارف تیکه پاره
کردنهای این دو دختر خسته شده باشد، پوف کلافه ای کشید و به طرف پنجره ی اتاق
رفت، کامل گشود و تکیه به لبه ی پنجره داد، چند بار نفس های عمیق و پشت
سرهمی کشید...!! احتمالاً آن لحظه به قصد پلیدی که داشتن فکر میکرد...

ستاره بی توجه به حرف میترا شد. حرکات کلافه ی پژمان هم برایش پشیزی ارزش
نداشت.

رضا و فرید سر خوش قهقهه ای زدند آن دو را بهم نشان دادند با تمسخر گفتن:

- ما راضی به دعوا کردن شما نیستیم!

پژمان همچنان در سکوت بود. چند باری نفسهای عمیق میکشید و به بیرون از پنجره خیره میشد. که کلافگی اش شک رضا و فرید را برانگیخته بود که شاید دلش به رحم آمده! باید کاری یا حرفی میزدند و زودتر غائله را ختم میکردند...

پژمان چندین بار طول و عرض اتاق را قدم زد و در نهایت کلافه چنگی لابه لای موهایش کشید و اتاق را ترک کرد.

رضا و فرید رنگ تردید را در چشמהایش دیدند. بی شک پژمان تحت تاثیر ناله ها واز خود گذشتگی این دو دختر قرار گرفته بود. باید سریعتر عمل میکردند و حس تردیدش را سرکوب می کردند. وگرنه نقشه ی چندین ماه شان بی نتیجه می ماند.

پژمان را به گوشه ی سالن کشیدن و شروع کردند، به رجز خوانی و یادآوری برنامه ای که برایش ماهها زحمت کشیده بودند. پژمان کلافه تر از دقایق پیشش بود. تردید به جانش افتاده بود. خشمش به اوج رسید و فریادی کشید:

- بسه خفه میشین یا نه؟ حواسم هست دارم چه غلطی میکنم.

گویا مجبور شده بود و نمیخواست که تحت هیچ شرایطی نزد دوستهای نامردش کم بیاورد. آن دو هم که موفق شده بودند او را بار دیگر تحریک به انتقام کنند، نگاه معناداری بهم کردند. موفقیت را در چند قدمی خودشان میدیدند. افکار شیطانیشان آرام شده بود. بار دیگر دست اتحاد بهم فشردند و وارد اتاق دخترا شدند!

به دخترا سوالی نگاه کردند. آن دو سکوت کرده بودند گویا حرفی برای گفتن نداشتند. فرید که تا الان کم تر خودی نشان داده بود چند قدمی جلو رفت. نگاه و لحنش عجیب به نظر ستاره مشمئز کننده آمد:

-چی شد تصمیمتون صبر ما هم حدی داره!

لبخندش کریه اش که تا به امروز برای ستاره معنای خاصی نداشت وجود ستاره را لرزاند. دلش نبود بیشتر از این زیر نگاهای کثیف غرورش له شود، با لحن محکمی جواب داد:

- اول باید از بابت ستایش خیالم راحت شود.

نگاه پژمان به چشمهای ستاره خیره بود. دلش رضایت نمیداد. ولی.... سکوتش را شکست. آرام لب زد

- باشه!

نگاه دختر کنده نشد. ولی دست برد داخل کیف و گوشی اش را بیرون کشید. دستهای لرزانش را که از دید پژمان مخفی نمانده بود روی صفحه لغزید.

ستایش بود که نفس نفس می زد، صدای نفسهایش در سکوت اتاق اکو شد

- ستاره جان به قران الان رسیدم، هنوز توی راه پله هام!!

ستاره آهسته و نا امیدانه نجوا کرد:

- باشه خواهری!

بغضش را به سختی فرو داد و آرامتر گفت:

- مراقب خودت باش!

سریع قطع کرد. پژمان قدمی جلو رفت تا کیفش را بگیرد. که ستاره با دستهای لرزانش ایست داد و گفت:

- چند دقیقه ای صبر کن!!

پژمان معنی حرکتش را فهمید و در جا ایستاد. سکوت بدی اتاق را گرفته بود. چشمهای میترا بدجوری میسوخت. قادر به پلک زدن هم نبود. میدانست پشت هر پلکی زدنی اشکی در نهان دارد. و او نمیخواست که این سقوط تلخ را باور کند. خودش را مقصر این جریان شوم میدانست. دلش بود خودِ احمقش این قضیه را فیصله دهد! ولی چرا لال شده بود و در برابر ستاره کم آورده بود را نمیدانست!

دقایق به کندی میگذشت. با شنیدن صدای اذان همه به سوی پنجره ی نیمه باز برگشتند. شاید این صدای ملکوتی ندایی باشد که به روح شیطانی آن سه مرد جوان رسوخ کند. اما نگاهشان و نیش خندهای بر لبشان حاکیت دیگری داشت.

وجود دخترا مملو از هراس شده بود.

بغض سنگین ستاره کم کم خودی نشان میداد، میترا طاقت نیاورد، چشم بست و آب دهانی بلعید تا آن گوی سمج میان گلو را فرو دهد ولی نشد اشکهایش به ناگاه چکید...!

اینبار با تاری دید شماره ی منزل را گرفت. قادر به صحبت نبود. صدای آرام ستایش برای بار دوم پیچید. نفسی به عمق آرامش کشید که خواهر کوچکش در محل امن خانه شان بود. با نوک انگشت قطعی تماس را لمس کرد و با دیده های پر از اشک گوشی اش را خاموش کرد. چشمهایش که روزهای خوشی را با این دیو سیرتان دیده بود هر لحظه پا فراتر میگذاشت. تنی صاف کرد و آن سنگینی که از ترس چند لحظه بعدش گریبانش را فشار میداد را بلعید و مقابل پژمان ایستاد. دستهای مشت شده اش نشان از عزم مصمش بود، زل چشمهای مردد مرد مقابلش شد. ثانیه ای به خود آمد و چلکی زد بر طبق عادت با پشت دست اشکش را به خیال خودش محو کرد...

میترا از شوکی که وجودش را گرفته بود بیرون آمد و بی طاقت به طرفشان دوید به پاهای پژمان افتاد و با عجز نالید:

- تورو خدا پژمان این کار را با ما نکن. خامی کردیم! نفهمی کردیم! هر چی بگی قبول ولی بی خیال سفته ها شو که ما احمقانه پاشون امضا زدیم.

بار دیگر رضا بود که تلخ جوابش را داد:

- اون زمان که مغرور و خودخواهانه خودتونو همیشه برنده می دونستین فکر الان هم باید می کردید. پای حرف و اون مسخره بازیهاتون که مارو هیچ می دونستید باید بمونید و تاوان امضاهاتون پس بدین.

میترا با ناامیدی نالید:

– می تونین راحت پاره کنید و فراموش کنید، یه شرطبندی بچه گانه بود. ما که دشمن هم نیستیم. دوستهای چند ساله هستیم. روزای خوبی که کنار هم داشتیم را به خاطر بیارین. چطور می تونید اون روزا رو فراموش کنید؟

کلمات و جمله ها بدون هیچ تفکری از دهانش برای رضایت آن سه بیرون می آمدند. التماس و شوک عصبی که به روح دختر وارد شده بود کاملاً هویدا بود.

فرید با صدای بلند و خشن جواب داد:

– همان روزا هم ما فکرمون زمین زدن شما دخترای مغرور بود. زیاد ذهنتونو به اون زمانا درگیر نکنید...!

میترا ناباورانه به طرفش برگشت، اشک چشمهایش امون نمی داد، کلافه با گوشه ی آستینش پاک کرد و با چشمایی که با تاری، هاله ای از شمایل آن سه نامرد را می دید با ناباوری پرسید:

– یعنی تمام این سه سال شما نقشه می کشیدین که به ما ضربه بزنین؟؟..بی انصافا مگه چی کارتون کرده بودیم؟

ستاره آهسته هقی زد.... شاید تماماً مقصر خودش بود. شاید اگر همان روزهای اول مغرورانه رفتار نمی کرد و فخر بردهایش را نمی داد، این نامردها اینگونه کینه نمی گرفتن.

فرید به طرف ستاره چرخید بازویش را محکم گرفت و هلی به درب نیمه بازاتاق داد. میترا بار دیگر به پای پژمان فشار آورد و التماسش در ناله های گم شد. پژمان گویی به سنگی تبدیل شده بود، کلافه پایش را از حصار دستهای دختر آزاد کرد و بی اهمیت به موقعیت میترا به طرف درب رفت. ضجه های میترا کارساز نشد. برای آخرین بار فریاد کشید:

- نکن پژمان به والله پشیمون میشی. با دختری که مثل گل پاک این جنایت و در حقش نکن!!

ستاره رمقی در خودش نمیدید که التماس کند. آرام اشک می ریخت. فرید بازوی ستاره را کشید و کامل داخل اتاق شد. حین رفتن گفت:

- نوبت توهم می رسه!

ستاره با حرف فرید برگشت و با خشم و بغض که لرزش صدایش را بیشتر کرده بود توپید:

- مگر قرار نشد یکی از ما بمونه و تن به خواسته ی کثیفتون بده؟

رضا با چشمهای دریده نگاهی به تن لرزان دختر انداخت و وقیحتر جواب داد:

- هنوز چیزی معلوم نیست بستگی داره!

آه از نهاد دخترا برخاست. برای بار چندم ركب خورده بودند. اتاق دورسر ستاره چرخید سرش گیج بود و سنگین. یعنی هر سه قصد داشتند به خواسته ی کثیفشون برسند؟ یعنی آنقدر هوا و ه و س غالب بود؟ تنش در میان بازوهای فرید بدجوری می لرزید، برای آخرین بار به طرف میترا برگشت، اشکهای میترا در دلش خش می کشید. خودش بدتر بود. ولی نمی توانست دوست همیشه شادش را این گونه عاجز و ناتوان ببیند. با فشرده شدن دستش توسط فرید به گوشه ای اتاق پرت شد. حس انزجاری که از تماس وجودش توسط فرید به وجودش نشسته بود. خودش را بغل کرد و کز گوشه ای شد.

با این حس چندش چطور می توانست تن به خواسته ی کثیفشان بدهد؟ پاهایش قفل زمین شده بود. زبانش سنگین تر شده بود، گویا با پای خودش به کشتارگاه می رفت. مطمئن بود کمتر از همان جا هم نیست!

ناامیدانه سربلند کرد و پژمان را مقابل خود دید. نگاهشان برای ثانیه ای در هم قفل شد. به نامردی که چطور از پشت خنجر را به وجودش کشیده بود زل زد!

نفس عمیقی کشید و نگاهش را گرفت. فرید با خشونت پرسید:

– حالا چرا ماتت برده؟

او را قابل جواب دادن هم نمیدید. سکوتش نشان از حسش بود. صدای التماسهای میترا در گوشش اکو شد. در با ضرب بسته شد. ناامیدی دیگر جای خودش را در قلبش پیدا کرد. خودش را در باتلاقی دید که هیچ راه نجاتی نداشت. کنار دیوار عاجزانه سُر خورد و نشست. کیفش را از دستش گرفته بودند. تصور می کرد بعد از عمل زشت آنها دیگر زنده نخواهد ماند. سرش را روی زانوهایش گذاشت و هق هق کرد... به خاطر سهل انگاری و اعتماد به اراذلی مثل این سه نفر حال و روزشان این شده بود...!

با صدای طوبی اشکهایی که در چشمهایش حلقه بسته بود را با سرانگشتانش پاک کرد. طبق معمول ساعتها خودش را حبس در اتاقی کرده بود و دلی از عزا درآورده بود و این بار قلبش به خاطر درد ستاره بود که تند می تپید... طوبی از پشت درب آهسته گفت:

– خانم جان ساعت یازده نیمه، نمی خوانی چیزی بخورین؟ خیلی سرد و بی روح بدون اینکه کوچکترین تکانی بخورد جواب داد:

– نه! برو بخواب!

طوبی فهمیده بود که امشب احوالات خانم جاننش طوفانی شده. احوالاتش کاملاً به دستش آمده بود. می دانست این طور مواقع نباید زیاد پایپیش شود.

طوبی چه می فهمید از زجری که خانم جاننش می کشید؟

پونه دوباره پلک بست قطره ای از اشکش به گونه هایش چکید. جسمش خسته بود ولی نه به اندازه ی روحش. کاش می رفت، کاش فرار می کرد به جایی که از این بی رحمیها و دیو سرشتیها نباشد. کاش زمین اینگونه سیاهی را در خودش نمی کشید! کاش به جای این همه سیاهی کمی هم سفیدی بود! کاش این ظلم ریشه کن می شد، کاش جایی بود که هیچ مردی به زنی ظلم نمی کرد! و هیچ چشمی هیچ وقت در ه و س یکبار دریدن احساسات دختری گشوده نمی شد...!

آهی از اعماق دلش کشید. مگر این دنیا بهشت بود که اینگونه باشد؟ صندلیش را به طرف پنجره ای که مونس شبهای بی قراریش بود چرخاند. پشت به پنجره مه آلود بود دوباره به صندوق اسرارش فکر کرد. وسوسه شده بود دوباره دیداری داشته باشد. به طرفش خم شد و از جایگاه همیشگی اش بیرون کشید. دستهای لرزان را روی صندوق کشید. شاید امشب دلتنگی نبود، حس تنفر بود که دوباره گریبانش را می فشرد. عکسها را نگاه کرد. در فضای نیمه تاریک اتاقش چهره ی منحوسش را می دید. او هم باتلاقی عمیق در قلبش به وجود آورده بود. که هیچ گاه نتوانست خودش را از این باتلاق نجات دهد. فقط دست و پا زدن بود و بس! نه هلاک میشد نه نجات پیدا می کرد...

خنجری را که تا ابد، درست در وسط قلبش فررفته و جا مانده بود و اطراف زخمش چرکی شده بود.... را کاملاً حس می کرد.

عکس صدرا را بیرون کشید. لحظه ای آرامش گرفت. چقدر باید به حماقتش لعنت بفرستد تا دل ناآرامش آرام بگیرد؟ دیروز هم با نگاههای پی در پی اش آرام می گرفت حس اینکه دیگر تنها نیست. به دلش چنگ می انداخت ولی او که قصدش فرار بود. او زندگی داشت، یک زندگی آرامی که حقش بود! پس حق نداشت و نمی توانست به صدرا آن سالها حتی کوچکترین فکری هم بکند. بعد از گذشت اینهمه سال دست کشید روی چهره ی صدرا و زمزمه کرد:

- دیگه وقت رفتن رفیق، باید بری برای همیشه! باید از کل ذهنم پاک بشی تا فراموش کنم. چون دیگه فهمیدم تو زندگی داری و من ساده تازه فهمیدم که متعلق به هیچ کجا نبودم، من متعلق به قلب پاک تو نبودم. در اصل لایق قلبت نبودم! بغضش را فرو داد دوباره یاد حرف نوشین افتاد که بعد از رفتن صدرا اعتراف کرده بود که صدرا عاشقت شده بود. نوشین گفته بود

«- عشقشو به تو، بارها و بارها من حس کرده بودم و از خودشم اعتراف گرفته بودم.»
و چه راحت قضاوتش کرده بود:

«- ولی تو آدمی نبودی که به او حتی یه درصد هم فکر کنی!» چرا اینقدر بی انصاف بود، در مورد احساسش؟ چطور به جای او تصمیم گرفته بود؟ چرا که وقتی گفت خیلی دیر شده بود...؟ شاید در این یک مورد دلش از دست نوشین چرکین بود... کاش حداقل هیچ وقت این راز را اعتراف نمی کرد و برملاش نمی کرد. آهسته با خودش لب زد:

- آخ نوشین چه کارکردی با زندگی من و اون!!؟

تن خسته اش را به سختی روی تخت انداخت. ماساژی به کمرش داد. دستهایش را برای شکاندن قلنج تنش حرکتی داد با صدای ترق ترق کمرش کمی آرام گرفت. خودش را رها کرد روی بالشت، وپتویش را با حرص به سرش کشید.

تمام وجودش بوی دود گرفته بود. از فکر اینکه تمام دکترها بوی عطر و ادکلن می دهند ولی خودش بوی دود و سیگار، پوزخندی به شلختگیش زد. جدیداً هیچ چیز برایش مهم نبود. دیگر آن خانم دکتر تمیز و شیک پوش نبود. و نمی خواست خودش را درگیر زیبایی ظاهری و رفتاری کند. گویا برایش مهم نبود که همکارها یا حتی بیمارهایش در موردش چه فکریایی خواهند کرد!

دستش را زیر بالشت برد و عکسی را که مخفی کرده بود را بیرون کشید. دوباره در فضای تاریک نگاهش کرد، چیزی مشخص نبود و سوسه شد پتو را کنار بزنه و برای

آخرین بار یه دل سیر نگاهش کند ولی مقاومت کرد. دقیقاً از وسط عکس گرفت و فشاری داد و پایین کشید. صدای پاره شدن عکس، در ذهنش خش کشید. تمام خاطراتش گویی با همان صدا از ذهنش پر خواهد کشید. پلک فشرد و در تاریکی آن سوی چشمهایش تصویر صدرا جان گرفت. همان نگاههای معنادار روزهای گذشته اش بود که قلبش را بی تاب کرد و هیجان زده پلک گشود و نفسی بیرون داد. در تاریکی زیرپتو پارگیها را مشتمت کرد و به زیر بالشت فرستاد. سماجت اشکهایش بر ملا شد و روی بالشت چکید. ولی دیگر این حال خرابش اهمیتی نداشت....!

خاطره ها و نگاههای صدرا را برای همیشه به قسمت پنهان مغزش باید سوق می داد. برای همیشه و همیشه !!!

کسالت دیشب به برنامه های امروزش عجیب سایه انداخته بود. با بی میلی مشغول ویزیت کردن بیمارهای عمل کرده اش بود. نوبت مادر صدرا رسیده بود. نگاه گزرایبی به داخل اتاق انداخت تا از نبود صدرا مطمئن شود. می دانست که همراه مادرش یار صدرا هم هست. تقه ی ریزی به درب زد. زن جوانی از سرویس بهداشتی سرکی کشید، فهمید که مشغول آرایش بود. نگاهش را نچرخاند به طرفش...عجیب حس حسادت در جاناش ریشه دواند. بی توجه به زن صندلیش را حرکت داد و بالاسر بیمارش رسید. زن جوان کارش را نیمه رها کرد و سلامی داد. تمام سعی ایش این بود که رقیبش را ندید بگیرد. او قرار بود بیگانه ای بیش نباشد. زن که بی جواب مانده بود آهسته خسته نباشید، گفت و کنار تخت ایستاد...!!

زیرچشمی نگاهی به زن انداخت، موهای بلوندش روی شانه های ظریفش ریخته بود. بی خیالش شد، جویای حال بیمارش شد. مادرش امروز به مراتب بهتر از دوزخ گذشته بود. لبخند گرمی فقط به عنوان پزشک به بیمارش زد و به پرستاری که کنارش ایستاده بود سفارشات کرد. نگاهش چرخید به عروس و سرد پرسید :

– با پانسمان کردن و ضدعفونی کردن زخم مشکلی ندارید؟

زن نگاهی به مادرشوهرش کرد و آرام جواب داد:

– من که مشکلی ندارم، فقط اطراف زخمش یکم درد داره و روی زخمش هم هنوز سوزش داره!

پورمند بدون اینکه مثل همیشه لبخندی چاشنی جواب کند گفت:

– تا یک ماه خورده درد دارن. یه هفته سوزش محل بخیه هم طبیعیه نگران نباشین! نگاهی به طرف مادر برگشت و پرسید:

– از داخل احساس ناراحتی نداری؟

مادر هم با جدیت ابروی در هم کشید و جواب داد:

– فعلاً که ندارم، نمی دونم برم خونه تحت نظر نباشم شاید دردام شروع بشه.

دکتر از پاسخ مادر که این طور صریح جوابش را داده بود لبخندی زد و گفت:

– نه ایشالله دیگه دردات تمام میشه.

عروس خم شد و روسری مادرشوهرش را با وسواس مرتب کرد بدون اینکه پورمند بخواهد، نگاهی روی دستهای ظریف و لاک خورده ی عروس افتاد. لبی به دندان گرفت، به خاطر داشت همیشه صدرا برای لاک زدن او غر می زد و این علایق دخترانه را جزء کارای مضحک می دانست...البش را رها کرد. حس حسادت وسط گلویش را به بازی گرفته بود باید هر چه زودتر این ملاقاتها را به اتمام میرساند.

– خوب استراحت کنید و سفارشات که کردم و مو به مو انجام بدین.

صندلیش را حرکت داد. مادر با صدای ضیعی از دکترش تشکر کرد. دلش پاسخ دادن نمیخواست. احساس میکرد کمی دیگر معطل کند و پاسخی بدهد انفجارش حتمی ست.

–خانم دکتر!

مجبوری ایستاد و نیمه به طرفش برگشت، مادر با لحن عاجزانه ای پرسید:

- کی مرخصم!؟

سرد و بی احساس پاسخ داد

- عجله نکن. هستی حالا!!

عروس پرسید:

- حالا که بهتر شده بازم باید بمونه!؟

بر خلاف میلش باید جوابگوی آن صدای طناز میشد

- بله فعلاً باید بمونم!

نگاه سردش را از عروس گرفت و از اتاق خارج شد.

بی حوصله و عصبی وارد اتاقش شد. دلش پر می کشید که صدرا را برای آخرین بار ببیند. فراموش کرده بود که شب گذشته با خودش چه قول و قرارهایی گذاشته. برای سرپوش گذاشتن به احساسش و جولان دادن افکارش لب زد «حداقل این چندروزی که مادر بیمارمه میتونم از دیدارش نهایت استفاده را بکنم تا بعدها، مثل سابق افسوس امروزم را نخورم! بعدها میتونم خاطره هاشو کم رنگ و کم رنگتر کنم...!»

ولی زمانی که صدرا برای جویای حال مادرش نزدش رفته بود و مقابلش نشسته بود، بیشترین عذاب وجدان را تحمل کرده بود. نمی خواست بین روابط زن و شوهری قرار بگیرد. نمی خواست آن حرفهایی را که از نوشین شنیده بود و خود صدرا بعد از گذشت بیست سال تایید کرده بود، سایه ای به زندگی اش بیافکند و مورد نفرین زن ظریف اندام مو بور قرار گیرد.

صدرا نگاههای سنگینی داشت. زیر نگاههایش مثل دخترهای بیست ساله معذب بود. ولی نمی توانست به خودش که دروغ بگوید، ته دلش، قنچ همین نگاهها رami رفت.

مدتی به سکوت گذشت. سرش گرم کتابی بود که مثلاً مطالعه می کرد و صدرا منتظر اینکه خانم دکتر کی افتخار هم صحبتی را خواهند داد. دکتر سفارش پذیرایی داده بود تا آوردن سینی پذیرایی سکوت بود ولی با تقه ای که به درب زده شد و از صدرا به عنوان مهمان خانم دکتر پذیرایی شد، سکوت را شکست. دکتر لبخندی زد و نگاهی را به طرف صدرا چرخاند. صدرا مطمئن بود دکتر هر عادت را ترک کرده باشد، شیرین کردن بی نهایت قهوه را فراموش نکرده.

یادش آمد که آن روزها کلی شکر را خالی می کرد. آنقدر که انگار شکری با قهوه می نوشد.

لبش به خاطره هایی که آن روزها هیچ اهمیتی نداشت کمی کش آمد. دکتر لبی گزید و آهسته پرسید:

-هنوز تلخ می خوری؟

صدرا سریع جواب داد:

- درست مثل تو که کلا شکر می خوری!

هر دو لبخند بر لبهایشان را حفظ کردند...

هنوز رد خنده روی صورت صدرا بود که دکتر جدی شد و پرسید:

- برای تایید مرخص شدن مادر اومدی؟

صدرا سریع لبهای کش آمده اش را جمع کرد. خوب فهمیده بود که او قصد تکرار خاطره های گذشته را ندارد. دستی به صورتش کشید و چشمی بست و گشود و پاسخ داد:

- خودش خیلی بی تاب می کنه. وگرنه برای ما راحت تر که همین جا بمونه و تحت مراقبت باشه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

– خب برای خانمی به سن و سال مادرتون کمی جو بیمارستان خوشایند نیست. حق داره!

صدرا سرش را تکان داد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید. و نگاهی را به دکتر امروز و دختر دیروز که چه جسارتها که نکرده بود دوخت. آن زمان هم جسارت به خرج می داد که مردها را به نوعی شیفته و تشنه ی خود می کرد بدون اینکه اجازه ی کوچکترین برخوردی بدهد!

یاد آوری آن روزها همانند تیری بود که به قلب و ذهنش اثابت میکرد. از اینکه چقدر احمق بوده که مجبور به کوتاه آمدن بود و سکوت کردن و دم نزدن فنجان را در دستش فشرد و نگاه غیظ دارش را به زمین دوخت!

ولی با این اوصاف خوب میدانست، هر چقدر که زن مقابلش بخواهد از مرور خاطره ها فرار کند خودش بی اندازه خواهان تک تکشان هست. حتی بدترین و منفورترین قسمت از آن روزها! عجیب طالب مرور کردن هزاران باره شده بود شاید شکنجه هایش هم برای الانش غنیمتی محسوب میشد.....!!!

دکتر فهمیده بود که صدرا چه در ذهنش میگذرد و چه نیتی دارد. سریع پیشی گرفت و گفت:

– نمونه برداری رو به پاتولوژی دادیم جوابش احتمالاً فردا حاضر میشه از بابت اون خیالمون راحت بشه فردا غروب مرخصه، با خیال راحت می تونین ببرینش. ولی به شرطی که مواردی که براتون می نویسم را رعایت کنید.

صدرا سرش را تکان آرامی داد. دکتر لحظه ای فکر کرد چگونه اینقدر آرام مقابل هم نشستند و صحبت می کنند؟ یعنی به بهانه ی مریضی مادر رعایت حال یکدیگر را

می کنند؟ هر چه بود خودش این لحظه ها را دوست داشت. قهوه اش را شیرین کرده بود و جرعه جرعه می نوشید. غرق افکار شیرینش بود که صدرا بی مقدمه پرسید:

- نمی خوای در مورد وضعیت فعلیت حرف بزنی؟

اخم ریزی بین ابروهایش افتاد. شاید بدترین سوال عمرش را شنیده بود. شاید این سوال را هزاران بار پرسیده بودند ولی از طرف صدرا طوری دلش را خنجر می کشید که طاقت برای جواب دادن را در خودش نمی دید. فنجان را روی میز گذاشت و به پشتی صندلیش تکیه زد. به یکباره نگاهش غرق اندوه شد. آن روز را با تمام جزئیاتش خوب به یاد داشت. ولی زبانی برای بازگو کردن نداشت. اصلاً چه لزومی به تکرار آن لحظه ها بود؟

نامردی و رذالت را در حقشان تمام کرده بودند. الان برای پرسیدن و دلجویی کردن خیلی دیر بود، نمی خواست با حرف زدن و تکرار خاطره های شوم زندگیش ترحم را در چشمهای کسی به خصوص صدرا را ببیند.

صدرا آهسته تر پرسید:

- چرا سکوت؟ چرا جوابمو نمی دی؟

بدون در نظر گرفتن شرایط سریع جواب داد:

- مثل اینکه تو حرف دیگه ای نداری که بزنی. کلام اول به دوم نرسیده همین سوالهای پوچ و بی جواب گذشته را پیش می کشی ... این همه سال نبودی، خودت را گم و گور کردی، الان هم بعد از این همه سال فقط این یه مورد را می تونی ببینی؟ اشاره به پاها و صندلی اش کرد...

صدرا به هیچ وجه نمیخواست از فهمیدن ماجرا و جواب گرفتنش کوتاه بیاید لبی به دندان گرفت. باید طور بهتری سوالش را عنوان میکرد. از باب عذرخواهی وارد شد و نجواگونه عذری خواست و گفت:

- می دونم برات سخته ، ولی برای منم هزار بارسختره که ببینم دختری که من دیده بودمش و سالها توی ذهنم حفظش کردم و اینطوری ببینم...اونی که من دیده بودم سالم بود روی جفت پاهاش راه میرفت ...نفسشو به سختی بیرون داد چشم بست و لب زد

ولی الان دکتر حرفش را قطع کرد وبا تندی ادامه ی کلامش را گرفت:

- که الان این طور فلج و زار روی صندلی منفوری نشسته؟اینو میخوای بدونی؟

صدرا با بی حوصلگی به میان حرفش آمد. صدای هر دویشان درهم پیچیده شد و اوج گرفت.دیگر هیچ چیزی جلودار سرباز شدن این غده ی چرکی سالهای گذشته نبود! دکتر به سختی نفس می کشید، شاید صدرا درد او را نمی فهمید. شوکه شده بود از فریادهای انباشه شده ی دختر دیروز!!

کلافه دست به گردنش کشید دلش نبود که حرفی بزند که دل دختر روزهای گذشته اش بلرزد. کیفش را با غیظ چنگ زد و به طرف درب خروجی پا تند کرد.

پونه درحالی که دندانهایش از شدت عصبانیت بروی هم فشرده میشد در سکوت بدرقه اش کرد. گفتنی ها را گفته بود.ولی یک هزار مین، از عقده های تلنبار شده ی قلبش هم کاسته نشده بود، ولی لازم بود به یاد آوری گذشته ی تلخش که تکرار فریادهایی از نبود او در قلبش خانه کرده بود.نفسهایش را چند بار دم و بازدم کرد.دلش هنوز فریاد کشیدن میخواست. ولی دیگر صدرای مقابله نبود که دق دلی چندین ساله را بر سرش خالی کند. لحظه ای پشیمانی سراغش آمد ولی باید سرکوبش می کرد باید آب پاکی را به روی قلب سرکش خودش می ریخت که دیگر هیچ وقت، حتی ه و س خیال صدرا را هم نکند. او متعلق به زنی دیگر بود. زنی که لیاقت داشت! نه زنی مثل او!

خودش را بی رمق رها کرد روی صندلی، بی حسی و بی حالیش تازه گی نداشت. ولی این بار با همیشه فرق بزرگی داشت. این بار به خاطر فریادها و کشمکش روحی اش به

این حد رسیده بود. قلبش سنگین ضربان میزد. چقدر جای خالی نوشین را برای میلیونها بار احساس می کرد.

یاد روزی که اسباب جزیی اش را بردن افتاده بود. نوشین چقدر از خودش مایه می گذاشت تا دوست کم حرف و مظلومش مقابل پسر عمه ی به ظاهر غد و یک دنده اش کم نیاورد! به شیوا فرضی نزد صدرا قول داده بود که سعی خواهد کرد چندروزی را میهمانش باشد که در جا به شدت با مخالفت صدرا روبه رو شده بودند. بد ورودش را به خاطر آورد. نگاهش مردد به پنجره ای که دیروز دل چرکینش کرده بود کشید کسی را ندید. شاید بهترین کسی بود که در تنهاییهای من بعدش می توانست از دور او را ببیند و درد دلش را برای زن مو شرابی نجوا کند. ولی آن لحظه و آن ثانیه زنی را ندید، که او را بانفرت نگاه کند...

صدرا آن سوی حفاظهایی که برای عزاداری محرم کشیده بودند منتظرشان ایستاده بود، با ژستی کاملاً مردانه و جذاب!

نوشین قدمی به عقب برگشت و نگاهش را به پونه ی نگران دوخت با تمسخر و لودگی گفت:

– اونجا را داری؟

پونه سربلند کرد و نگاه غمگینش را به نوشین دوخت که نوشین با چشم وابرو به مقابلش اشاره کرد. پونه هم بی خبر از همه جا نگاهش به صدرای مغرور کشیده شد. یه آن چشم تو چشم شدند، سریع لبی گزید و سرش را پایین انداخت. نوشین قصد داشت سربه سرش بگذارد کوتاه هم نمی آمد. با حرفایش و تیکه هایی که به صدرا می انداخت، شاید دل دوستش را گرم به ماندن می کرد...! وسط محوطه حیاط ایستاده بودن. چشمهای پونه در جستجوی شی بود. ولی پیدا نمی کرد. صدرا که اصلاً دوست نداشت هم صحبت دختر غریبه ای مثل او باشد به طرف اتاق خودش که کمتر از سمساری نداشت رفت. نوشین لبی برای صدرا کج کرد که از چشم پونه دور نماند همان حرکتش باعث خنده ی دختر غریب شد

نوشین برایش سنگ تمام میگزاشت. محبتش خالصانه بود و بوی خواهرانه میداد..
الان چرا قیافت اینقدر داغونه؟ چیزی لازم داری؟

پونه درمونده جواب داد:

- جارویی، خاک اندازی.... و دستمالی که فراموش کردیم بیاوریم.

نوشین در هوا دستی تکان داد

- برای اونا قیافتو اونجوری کردی؟

پونه شانه ای بالا انداخت. تمام شب و روزهای اخیرش به فکر کردن گذشته بود

نوشین از همان جا با صدای بلندی پرسید:

- توی سمساریت جارو و خاک اندازی پیدا میشه؟

جوابی نیامد. به طرف اتاقش پاتند کرد. بی آنکه اجازه ای بگیرد سرکی داخل اتاق کشید، صدرا با عصبانیت پرسید:

- چی می خوای؟ سرت و عینه بز داخل حریم من کردی؟!

نوشین که هیچ وقت کم نمی آورد، با خنده ی بلندی کاملاً وارد اتاق شد و "اوه اوهی" گفت....چشمی چرخوند و با همان زبان شیرینش گفت:

-طویله ی کثیفی داری. بهتر یکم مرتب کنی. چه طوری اینجا می خوابی؟

صدرا می دانست حریف زبان نوشین نمی شود، پس آرامتر جواب داد:

- اینجا نمی خوابم!

- پس چی؟

- گاهی میام سرکی می کشم که جونوری اینجا برای خودش زادوولد راه نندازه.

صدای خندهای بلند نوشین بود که به گوش شیوا رسید.. و بعد هم پرسیدن جای جارو و بقیه مایحتاج...! بعد هم جواب صدرا:

- تا شما برین اثاث خالی کنید من پیدا می کنم میارم. نوشین دستی به لبه ی پنجره ی زنگ زده بود برای ادای تشکر با دست دیگرش به گوشه ی شقیقه اش زد و خارج شد. سریع بقیه ی وسایل خواب را بلند کرد، تیز به طرف راه پله ها راه افتاد. بقیه خرده ریزها را هم خود پونه بالا برد. در راهروی باریک بالا از روی موزاییک های شکسته ونصفه نیمه که عبور می کردند، گویا صدای ترق ترق و خرد شدن موزاییک ها صدای خوشیهای نداشته ی روزهای اخیر را بار دیگر به گوششان میرساند.

به یکباره پای پونه که حواسش به لودگیهای نوشین بود به موزاییک گیر کرد حین اینکه سکندری خورد جیغ خفه ای از ته حلقش بیرون داد. نوشین با دست آزادش آستین پونه را گرفت و ناسزایی زیر لب به ساختمان مخروبه دادو گفت:

- روزی را می بینم که من و تو یک تشت بزرگ گچ و سنگ و چه می دونم از این آشغالا درست کردیم و داریم اینجا را بازسازی می کنیم.... لامصب دست به هرجاش می زنی و پا می زاری نقش درمیاد... پشت حرفش سرخوش با صدای بلند خندید... پونه زمزمه وار جواب داد:

-همینم من هزار بار شکر کردم که پسرعمه ی بداخلاقت بالاخره در مقابل زبونت کوتاه اومد وگرنه الان باید توی راه شهرمون بودم.

هنوز حرف می زد که یکباره سکوت کرد و نگاهش را به نوشین چرخید، هر دوبا هم جیغ کشیدن، وسایل را به زمین پرت کردند و خیره ی آنچه که دیده بودند شدند. هر دو به طرف درب بزرگ شیشه ای هجوم آوردن، باور نمی کردند، صدای اخمو این لطف را در حقشون کرده باشد.

نوشین قری به گردنش داد و گفت:

-دیدي گفتم نگاه به اون اخماشو و حرفاش نکن، دلش عینه گنجيشكه!

دستِ مشت کرده اش را آرام به قفسه ی سینه اش کوبید و دندانی فشرد و گفت :

-بمیرم برایت پسرعمه جان! که نمی تونی بد باشی!

درب را باز کردند. تمیز و مرتب. پرده ی ضخیمی از جنس مخمل زرشکی. موکتی تمیز وسط اتاق. و بخاری کوچکی که روشن بود و گرمای مطبوعی به اتاق داده بود. پونه دلش از محبت آن جوان اخمو مملو شد از حس رضایت !! پس آنقدر هم که نشان میداد بد نبود...!

فضای آن تک اتاق انتهایی راهرو، آرامش عجیبی در وجود پونه تزریق میکرد. دو دختر در آغوش هم رفتن. کمی بالا و پایین پریدن. پرده آنقدر ضخیم بود که اگر کامل کشیده می شد هیچ کس شک نمی کرد که اینجا جنبنده ای نفس می کشد. ذوق زده به طرف قفل خراب دیروز هجوم آوردن، چندین بار امتحان کردند. درست شده بود. صدای هردو از هیجان می لرزید. چراغ اتاق، پرنور شده بود. کاملاً گردگیری و مرتب شده بود. دوباره دست در دست هم کودکانه بالا و پایین پریدن که صدای خش دار صدرا باعث شد هر دو از هم جدا شوند. باید به جلد شیوا فرو میرفت. بدون اینکه بفهمد چه می گوید با لکنت زبان تشکر کرد. صدرا دلش هنوز صاف ماندنش نشده بود ولی چاره ای هم نداشت، به گفته ی نوشین بی پناه بود و بی کس در این شهر غریب!

با صدای بمش که گیرایش را چندبرابر می کرد جواب داد: - نیاز به تشکر نیست. فعلاً از هیچی بهتره، بعدها که امیدوارم به زودی باشه بری و دیگه نیازی به اضافه کردن مایحتاجت نباشه.

نوشین گردنی کج کرد به صدایش نرمی خاصی که از دخترانه گیهایش نشات میکرد داد:

-اا پسرعمه، این همه لطف کردی دیگه خرابش نکن!

ولی پسر عمه همان قیافه ی عب*و*س را گرفته بود و قصد نداشت از پيله ی سردو
خشنش خارج شود. نگاهش را از نوشین گرفت

– فقط یه چیز دیگه....

نوشین هیجان زده گفت:

– بگو!

– وقتی اینجا خودتو حبس کردی، نباید قدماتو محکم برداری چون صداس کاملاً
پایین.

طرف حرفش شیوا بود ولی نگاهش به درب بود. نوشین که لودگیش گل کرده بود
کوتاه نیامد گفت:

– فهمیدی در جان! بالا پایین نمی پری، قدم نمی زنی، صدات درنمیاد، درو قفل می
کنی، پرده ها را هم می کشی....!

کمی سکوت کرد و سرش را چندبار تکان داد و به طرف صدرا برگشت و گفت:

– در میگه امر دیگری نداری صدرا خان بد اخلاق!؟

صدرا لبخندش را به زور جمع کرد و به ابروهای پر پشتش گره انداخت و به طرف شیوا
نیم نگاهی کشید. برای خالی نبودن ادب پرسید:

– راضی هستی؟

گونه های شیوا گل انداخت و به آرامی لب زد:

– خیلی عالیه! ممنون که زحمت کشیدی. راضی نبودم.....

داشت پرچانگی می کرد که صدرا راه افتاد. یعنی بس، کم حرف بزن!

نوشین که با لبخند نگاهشان میکرد با حرکت صدرا ابرویی بالا انداخت و به دنبالش
راه افتاد گویا دلش بود بیشتر بماند و همکلام آنها شود

- راستی چه جوری دست تنها وقت کردی این همه کاروانجام بدی؟

اوهم بی جواب ماند، صدرا بی توجه به آن دو خارج شده بود. عارش می آمد که به صحبت‌هایشان گوش دهد. به خصوص دختر تنهایی مثل شیوا که تشکر کردنش نیمه در دهانش ماسیده بود.

نوشین ابرویی بالا انداخت و با دستش برو بابایی گفت و به طرف پونه برگشت.

- ول کن بابا! آدم نیست. ارزش تشکر هم نداره.

پونه که هنوز گیج حرکات و رفتارای صدرا بود گفت:

- انگاری کم سوال می پرسه و توقع جواب کوتاه هم داره.

نوشین خندید، هیچ حرفی برای حمایت از پسر عمه ی عب*و*سش نداشت. حتی چندین معایب دیگری هم به معایبش اضافه کرد...

باید فکر ناهار می بودن. نوشین تاکید کرد

- ناهار رو زیاد بزاریم که برای شاممونم بمونه یه وقت دیدی گرگهای گرسنه و سگ های ولگرد غروبی حمله کردن دیگه نتونستیم از این اتاق رویایی خارج بشیم.

نوشین همیشه فکر همه جا را خوب می کرد. دقیقاً برعکس خودش. باید یه جورایی از این بی فکریهایش نجات پیدا میکرد. وسایل مختصر را گوشه ای جا دادن و به طبقه ی پایین رفتن. صدرا نبود از راه رویی که پارچه های سیاه کشیده بودند عبور کردند. با دیدن دوباره ی آن همه تدارکات عزادرای آهی بیرون فرستاد. می دانست که در شهرش این روزها مراسم عزاداری با شور و اشتیاق فراوانی برپاست. شبهایش غوغایی بود. هیچ کسی نبود که در مراسم عزاداری شرکت نکند. دلش هوای خانواده اش را کرد. هرچند که اطلاع داده بود که نقل مکان کرد، ولی هراس داشت پدرش

تماسی بگیرد و دوستهای نامردش به خاطر عقب افتادن کرایه اش، پدرش را آزرده خاطر کنند که بهانه ی خوبی برای خانواده اش بود.

نوشین به طرف اتاقکی که به آشپزخانه معروف بود رفت. پشت سرش راه افتاد. دلش در این موقعیت اصلا تنهایی نمیخواست. با دیدن منظره ی روبه رویش هاج و واج مانده بود.

همه جا کبره و کثیف! روغن و کثافت از همه جا چکه می کرد. گاز رومیزی که رنگ اصلیش را زیر کثیفی از دست داده بود اولین جزئی از آشپزخانه بود که به چشم میخورد. کتری بزرگ روحی که از چند جا غور شده بود هم رویش خودی نشان میداد. خود را عقب تر کشید. گویا تمام آن چرک و کثافتها به وجودش نشسته بود. نگاهش به طور خاصی به در و دیوار سیاه و چرک مات مانده بود ...

نوشین که از خصوصیات اخلاقی دوستش کاملا آگاه بود. سری برای تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد

– فعلا چاره ای نداریم. خودمون باید آستین بالا بزنیم!

پونه از کنکاش کردن دست کشید و نگاه نوشین کرد که لبخندی محو از روی ناچاری به روی لبهایش نقش داده بود.

پونه شانه ای بالا انداخت با لحنی که ناچاری موج میزد گفت:

– خودم باید به سروسامانی به اینجا بدم. وگرنه این طور که همیشه زندگی کرد.

صدای صدرا از پشت سرش سرد و مغرور به گوشش نشست:

– امیدوارم زیاد به سروسامان دادنت نرسه!

انگار به هیچ وجه نمی خواست حضورش را قبول کند. اینبار نه نوشین اعتراض کرد نه پونه حرفی زد! و نه صدرا ادامه حرفش را گرفت.

پونه کاملاً وارد آشپزخانه شد. چشم چرخاند. بشقابهای ملامین و استیل داخل سینک ظرفشویی زنگ زده و جرم گرفته. قاشق چنگالهای کج و کدر شده گوشه ای پرتاب شده. سه عدد قلیون بزرگ در رنگهای مختلف روی کابینت زنگ خورده. نمادی از مکانی بود که باید گاهی آنجا غذایی تهیه میکرد.

زیادی وسایل قلیون متعجبش کرده بود؟ بادقت بیشتری نگاه مضطربش را به اطراف چرخاند.

قابلمه های چربی گرفته و نیمه سوخته. سبد سیب زمینی شکسته شده و وصله شده، زمین پر از چرک و کثافت، به هر چیزی نگاه می انداخت حالش بد و بدتر میشد. شاید ماه ها و هفته ها طول می کشید که بتواند آنجا را به دلخواه خودش سروسامان بدهد.

صدرا تکیه به چارچوب داده بود و با بدجنسی نگاهش می کرد. دخترا درمانده بهم نگاهی کردند، واقعاً نمیدانستن از کجا باید شروع کنند. نوشین به صدرا نگاهی کرد و با سر و لب و لوچه ای آویزان، تاسف خودش را نشان داد. صدرا بی تفاوت تر از قبل یا شایدم با افتخار نگاهش را پاسخ داد.

پونه دستی به کمرش زد و گفت:

– آخر هفته اگه بتونم یه سری به خانواده ام بزنم. شاید بتونم کمی وسایل نو تر با خودم بیارم.

نوشین که هنوز زل صدرا بود و گفت:

– من هم سعی می کنم کمی وسایل بیارم تا این آشغالای کثیف که معدن میکروب و بیماری لاعلاج هستن را دور بریزیم. اصلاً باید از شهر دورشون کنیم و بسوزونیمشون. ..

بعد با طعنه پرسید:

- چطور تو سالم موندی بدبخت؟! یکم به اینجا برسی برای خودت خوبه!
- صدرا دست به دیوار مقابلش کشید، می خواست از عمق فاجعه بیشتر تعریف کند اشاره به کابینت زنگ زده ی پایه شکسته کرد و جواب داد:
- توقع ندارین که به مناسبت ورودتون این ساختمون و بکوبم و از نو بسازم؟
- نوشین جوابش را با سوال داد
- توقع از تو؟ مگه میشه اصلاً؟
- صدرا که نگاهش به کابینت کبره ی مقابلش بود با لحن بدجنسی که کاملاً مشهود بود گفت:
- اگر جرات دارین بازش کنید. حتم دارم چندتا موش چاق و چله دنبال هم می کنند. دخترا جیغ کوتاهی کشیدن و عقب رفتن.
- نیشخند صدرا عمق بیشتری گرفت. نوشین که دستش روی قفسه ی سینه اش چنگ شده بود با لحن اعتراض گفت:
- پس به جز معاشرت با اراذل و اوباش با حیوانهام انسی پیدا کردی؟ چه کثافتی بودی من خبر نداشتم؟ درضمن خیلی هم بدجنس شدی، من بی خبر بودم!...درمانده به اطرافش نگاه کرد و نالید خواهشا یکم به اینجا سروسامان بده بقیه کارا رو ما می کنیم. صدرا که هنوز چشمها و فرم نگاهش خبیث بود و بدجنس پرسید:
- مثلاً چی کار کنم؟ خانم داروسازِ من بعد!
- نوشین بی تعارفتر از همیشه جواب داد
- موشا را بکش تا ما بتونیم باخیال راحت کارکنیم و غذامونو درست کنیم.
- متاسفم من دستم به خون جونوری آلوده نمیشه! نگاهش را به شیوا کشید و چشمی ریز کرد و ادامه داد

- در ضمن بهتره بدونید من بعد خودتون کاراتونو باید انجام بدین. رو من اصلا حساب نکنید.

پونه که تا این لحظه در بحث های این دو شرکت نکرده بود با نگاه معنی دار صدرا به خودش آمد و گفت:

- ولی موشها عامل کلی بیماری هستن. الان همه چیز اینجا آلوده به میکروب شده! روی لبهای صدرا زهر خندی از نوع تمسخر موج زد:

- خانم دکتر، بدن ما عادت کرده شما خودتونو ناراحت ما نکنید.

پشت بندش با تمسخر ساختگی بلند خندید و از آشپزخانه خارج شد. دخترمات زده به رفتنش نگاه کردند. هر کدام به روزهایی فکر می کردند که باید سختی هایی می کشیدن که شاید بهترین جزء اش همین امروزشان بود. با این حال پونه تکلیفش با خودش روشنتر از قبل شده بود. هیچ دلش نمی خواست که عقب بکشد. دوست نداشت به شهرش برگردد. شده تمام روز تا شب را به تمییز کردن این آشغال دونی سپری کند!!

با نوک انگشتش کتری را از روی اجاق برداشت و به داخل ظرفشویی پرت کرد. چند قابلمه را هم همینطور! باید برای پختن غذات کمی سروسامان می دادند. اگر تا آخر شب کار می کردند شاید ده درصدی از کار جلو می رفت. ولی با وجود رفیقهای که وعده ی دیدارهایشان ساعت هشت به بعد بود، جز محالات بود!

نوشین یک ریز زیر لب غر می زد و ناسزا می گفت. حضور گاه و بی گاه صدرا که نظاره گرشان میشد شاید یه نوع محرک بود تا تلاششان را بیشتر کنند.... نگاه خیره اش به نوشین که میدانست تا چه حدی دلخوره شده نوشین را ترغیب میکرد که به حالت قهر رفتار کند تا شاید صدرا از موضع یکدندگی و تلخ گویش دست بکشد و رفتار بهتری با دوستش داشته باشد.

صدرا خوب میدانست رفتار و حرفهایش نه در خور شخصیت خودش بود نه دخترها. ولی مجبور بود اینگونه رفتار کند تا شاید راهی باشد برای عقب کشیدن مهمانهای ناخواسته!

به دنبال بهانه ای بود که دلخوریها را از بین ببرد. کمی مهربانانه به حرکات نوشین نگاه کرد. چند ثانیه بعد نفسش را با صدا بیرون داد تا توجه ی دختر دایی عصبانیش را جلب کند ولی او هنوز بی توجه بود. با این حساب صدایی صاف کرد و دلجوینانه گفت:

– اینجا یه نفر دونفر رفت و آمد ندارن، روزی هزار نفر میان و سرک می کشند. هر کی هم بخواد یه وسیله ای را برداره و بزاره و دست به آشپزی بزنه و چای و قلیون درست کند. چیزی میشه مثل اینایی که می بینید، باور کن من مقصر نیستم. منم درس دارم و کارای مربوط به خودم هزارتا مشغله کوفتی که توی اولویتن، وگرنه اینقدر هم کثیف و هپلی نیستم.

مظلوم شد، گوشه ی لبش لبخندی جا گرفت و نگاهش به طرف صحبتش منتظر ماند که بهانه اش را تایید کند. نوشین بی توجه به حرفای صدرا با سروصدای زیادی ظروف را به داخل ظرف شویی پرت می کرد و غرغر می کرد. پونه به خودش جرات حرف داد و گفت:

– حق دارین!

همین یک کلمه باعث شد صدرا ابرویی درهم بکشد و از گوشه ی چشمش نگاهی با کینه به دخترک بیندازد. پونه در دلش فحش داداز نگاهش اصلاً خوشش نیامد.

برایش سوال بود که چطور با این غول بی شاخ و دم تلخ زبان می تواند سر کند؟ چقدر از بالا نگاهش می کرد؟ شاید با این اوصاف اصلاً نتواند تحمل کند! نمی دانست کدام حرکت صدرا را از آن خود، شخصیتش بداند؟ آن تمییز کاری اتاق و کمک کردنش را یا این بی اهمیتی و تلخ گوییها و اخمهایی که به رویش گره میخورد را؟ فعلاً وقت این افکار بیهوده نبود، بی توجه شانه ای بالا انداخت و خم شد تا کمی سیب

زمینی و پیاز پوست بگیرد. به طرف یخچال خردلی گوشه ی آشپزخانه رفت. صدرا فهمید که قصد پخت غذا را دارند با عجله پرسید:

– اگه چیزی کم دارین بگین برم بخرم.

نوشین با حرص نگاهش کرد و بی تعارف جواب داد:

– ناهار!

– مگه نمی خواین درست کنید؟

– با این اوضاع بلبشویی که میبینم فکر نکنم بتونیم تا یه هفته غذایی درست کنیم.

سربه زیر «باشه ای» گفت و زیر لب زمزمه کرد:

– هر طور تو بگی.

از آشپزخانه خارج شد. نوشین عصبی از گوشه چشم نگاهی به خروج صدرا کرد و زیر لب آرام گفت:

– لندهور کثیف! واستاده جلوم خودشو تبرئه می کنه!

روشو به طرف پونه چرخوند و با تشر و خشم گفت:

– اینجارو که تمیز کردیم به هیچ وجه اجازه نمیدی، این آشغالها به این جا بیان، اصلا در اینجارو قفل کن، اجازه ورود و خروج را به هیچ احد و ناسی نده!

پونه لبی کج کرد و آرام تر جواب داد:

– انگاری یادت رفته که باید خودم و بالا حبس کنم؟ و فعلا اجازه ی دیده شدنو ندارم؟

نوشین تازه یادش افتاد که صدرا چه دستوری داده و اونا هم از روی اجبار قبول کردن. کاش میشد یه کتری و قوری و قلیانی پرت کنند بیرون و یه قفل گنده هم به دربزنند. ولی خیلی زود بود که نیامده صدرا و ملک تصرفیش را استعمار کنند. باید قدم به قدم آهسته و با سیاست پای دوست و رفیقهای صدرا را کوتاه میکردند نه با جبر و زور!

بی حوصله کیفش را روی دوشش انداخت و بی خیال فکرهای بیهوده شد. برای بار آخری هم سری به اتاق مادر صدرا زد و وقتی دید که با عروزش مشغول صحبت هستند آهسته غقب کشید و بی خیال شد... آخر شب با ستاره صحبت کرد و وقت عملش را برای دوز روز دیگر تعیین کرد.

وقتی که صدای لرزان ستاره را بار دیگر از پشت تلفن شنید، سعی کرد خوددارتر رفتار کند. نباید وقت را هدر می داد. نزدیک سه ماه از اون اتفاق گذشته بود. برای چند ثانیه ای هر دو طرف سکوت کردند. که ستاره سکوت را شکست و با تردید پرسید پرسید:

– داخل مطب عمل وانجام میدین؟

پونه اهومی گفت و پرسید:

– خواهرت از جریان خبر داره؟

ستاره دست پاچه شد:

– نه! اصلاً به هیچ وجه!

– باشه دختر جان، چت، ترسیدی؟ می خواستم ببینم کسی همراه داری؟ البته لزومی نداره فقط به خاطر خودت که اینقدر ترس و استرس داری پرسیدم.

– به دوستم میگم، همون که شما را معرفی کرد.

دکتر لبش کش آمد. دختر فوضول! معلوم نیست خودشو کجا مخفی کرده؟ منم اصلاً سراغشو نمی گیرم ببینم تا کی می خواد مخفی بمونه.

ناچار سکوت کرد و حرفی نزد اصلاً لزومی نداشت. به موقع خودش را نشان میداد.

به جمله ی مختصر که «هر طور مایلی» بحث را خاتمه داد.

ستاره بیش از اندازه استرس داشت. اگر یک زمانی رازش فاش میشد آبرو برایش نمی ماند. ولی به کار دکتر هم اعتماد کامل داشت. قلبش را باید آرام می کرد. تایید میترا و گفته های دکتر برایش حجت بود...

تکرار خاطره های باعث شد بغض گلویش تشدید شود. کف دستهایش از خشم و تنفرش عرق کرده بودند. تا کی می توانست این حس را در خود سرکوب کند؟ تا کی می توانست رازش را در سینه نگه دارد و از خانواده اش مخفی کند. با این بلایی که سرش آمده بود هر روز از خانواده اش دورتر و منزوی تر میشد. دیگر آن دختر پرچانه و شاد گذشته نبود. عذاب وجدان بیش از اندازه پا روی نفس گاهش گذاشته بود. حق مادر و پدرش این نبود که اعتماد آنها را اینگونه لقد کوب کند. تا دنیا دنیا بود شرمنده مادرش خواهد ماند. چطور از این فاجعه روزی سخن خواهد گفت. اگر می فهمیدند چه بهانه ای را باید می آورد که بخشوده شود؟ هر چقدر بیشتر فکر میکرد کمتر نتیجه میگرفت.

آن روز را به یاد آورد که فریادهایش در چهاردیواری اتاق شرکت به گوش هیچ کس نرسید. الا همان چهار نفری که حضور داشتند. ضجه هایی که می زد و التماسهایی که می کرد با ناله ها و خواهش تمناهای میترا همراه شده بود که دل سنگ را آب می کرد. ولی هیچ اثری به دل سیاه شیطانی آنها نداشت، قلب سیاه آن سه نفر پر شده بود از کینه و انتقام. تعجبش بیشتر و بیشتر میشد وقتی پژمان مهربان چند روز پیش را به یاد می آورد. او پژمان همیشگی نبود. گویی نقابی از گرگ صفتی را به چهره زده بود. او که هیچ وقت بی رحم و سنگدل نبود. آنروز چه شده بود که اینقدر نفرت و کینه چشمهایش را کور کرده بود.؟ آب دهانش را با وحشت بلعید و بار دیگر به یاد آورد لحظه ای که وحشیانه مانتوی اش را که حسابی خاکی و سفید شده بود را کشید، جیغهای دردمندش در گوشش تداعی شد و سیلی دردناکی که صورتش را

سوزاند. چشم و گوشش برای لحظه ای نه دید نه شنید، گیج ومات و پشت هجوم اشکهایش فقط گرگی در شکل انسانی دید که قصد دریدنش را کرده.

سکوت سنگینی میان آن فضای وهم انگیز سایه انداخت. جرقه ای از امید به دلش نشست، که شاید این سکوت، پژمان را از این سحری که اینگونه وجودش را در حصار خودش کشیده رها کند. ولی افسوس که پژمان نه می خواست که ببیند نه می خواست که بشنود. مانتواش پاره شده بود. چقدر زیر دست پژمان بی دوام و بی کیفیت بود که با یک کشش پاره شده بود، یا شدت عمل پژمان آنقدر وحشیانه بوده که باعث پاره شدند مانتو شده بود. دکمه هایش هرکدام به طرفی پرت شدند. به طرف میز هلش داد. بی رحمانه کمرش را به لبه ی میز کوبیده شده بود. حتم داشت آن لحظه پژمان نبود، شیطانی بود که در قالب پژمان درآمده بود. دیدش تارو تارتر میشد. نگاه دردمندش را به دستانی دوخت، که روزهایی نه چندان دور مهربانی کرده بودند. ولی امروز چه وحشیانه میدریدند!

آن روز شوم هر لحظه شفافتر در ذهنش تکرار میشد. آخرین تلاشش را کرده بود تا شاید دل سیاهش را نرم کند ولی همچنان بی ثمر بود!!

آهی کشیده و هقی زد و ضجه والتماسی!

صدای میترا هر لحظه کم جونتر و کم جونتر می شد. صدایش خش پیدا کرده بود، از بس که فریاد کشیده و التماس کرده بود. بعد از او نوبت میترا بود؟ چقدر گفتار صفت شده بودند؟ آخرین سنگ شانسش را هم پرتاب کرده بود

دستی به سینه ی پژمان وحشی زد و التماس گونه لب زد: - فقط یه خواهش!

پژمان بی توجه به او به کارش ادامه می داد...

- توروخدا به خاطر سه سال دوستیمون یه لحظه گوش کن.

گویا پژمان در عالم مستی بود، چشمهای خمارش را ثانیه ای بالا کشیده و اخمی کرده و آرام لب زد

- بگو

ستاره میان اشکهای ریزانش نالید!

- بزار میترا بره. نزار اونم به سرنوشت من دچار بشه.

با بی رحمی و بی حیایی جواب داد:

- یعنی میخوای بگی یه تنه جواب گوی سه نفری؟

عصبانیتش اوج گرفته بود تنفرش به حدی بالا بود که اگر می توانست دست به خرخره ی پژمان میانداخت و آنقدر فشار میداد تا خفه شود، ولی الان نه او توانای این عمل را داشت نه بلد بود، تنها راهش زبان نرمی بود که می توانست دوستش را از این مخمصه نجات دهد.

صدایش را با سرفه ای صاف کرد تا بلکه ترس و نفرتش کمتر هویدا شود. پلکهایش را بسته بود تا حین التماسش تنفر را از چشمهایش نخواند. لبی تر کرده و گفته بود:

- چطور می تونی دختری که باهات بوده رو پیشکش رفیقات کنی؟! فکر میکردم با غیرت از این حرفا باشی؟

توانسته بود نقطه ضعفش را در اوج خماری انگشت بگذارد. لحظه ای مکث کرد و با چشمهایی که آتش ه و س سرخشان کرده بود خیره اش شد، سری با خشم به گردن ستاره کشید و با خشونت پرسید:

- نگفته بودی خواهان با من بودن هستی؟؟ شنیده بودم؟

ستاره باید نقش بازی میکرد. ناچار بود. لبی به دندان گرفت و نگاه اشکیش را به پژمان دوخت

- یعنی تو خواهان نیستی؟

با تردید از ستاره فاصله گرفت چشمای رنگ گرفته از ه و سش را به چشمای
اشک آلود ستاره دوخت و گفت:

- باورت کنم که این حرفا را به خاطر حس خودت میگی؟

هنوز مردد بود که نقشه اش جواب ندهد

- بستگی داره به شناخت تو!

ته دلش کمی نور امید رقصید، همان جرقه ی کوچک آرامش کرده بود. جرات به خود
داده بود همان حرفی را بگوید که از ه و س پژمان نشات میگرفت. تیری بود
در تاریکی!!!

- نمی دونستم واقعاً نیتت همینه! تا آخرین لحظه فکر میکردم فقط من و تو.... عارش
آمده بود جمله اش را تمام کند. ولی باید طوری خلاص میشد نگاهش را به زمین
دوخت و ادامه داد

در ضمن تصورشم نمیکردم غیرت قبول کنه که.... پژمان باغیظ نگاهش کرد و با لحن
تندی کلامش را برید
- بسه دیگه تمومش کن.

هر لحظه بیشتر به نقشه اش امیدوار میشد سکوت کرد... پس هنوز یه جو غیرت در
وجودش باقی مانده بود؟

چند ثانیه در سکوت گذشت که پژمان پرسید:

- قول می دی؟

ستاره سری تکان داد. و با عجز نالید:

- آره قول!

در دلش لعنت فرستاد به جد و آباد هرزه ی چون پژمان! آخرین تیرش بود مجبور بود فعلاً به خواسته ی پژمان تن بدهد.

پژمان رو گرفت با صدای بلند فرید را صدا زد. فرید مثل نوچه هایی که همیشه گوش به فرمان اربابش هستند از پشت درب قفل شده جواب داد. پژمان نگاه سرخش را بار دیگر به او دوخته بود برای اتمام حجت کردن با زبان بی زبانی! با همان صدای دو رگه اش به حالت دستوری گفت:

– میترا را بفرست بره!

فرید سریع پرسید: چرا؟

– فعلاً کاری باهاش نداریم.

وقیحانه گفت:

– همیشه که تو خوش باشی ماهم اینجا انتظار بکشیم. پژمان بلندتر فریاد کشید:

– اونی که میگم، بگو چشم. حرفی اضافه نشنوم!

صدای اعتراض رضا بلند شد:

– همیشه که، تصمیمون این نبود، یادت رفته؟

پژمان کمر بندش را سفت کرده و نگاهی مشمئز کننده به اندام نیمه برهنه اش انداخته بود که الان هم با یادآوری آن نگاهها تمام تنش جمع میشد. حس کثیفش تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود. و آن دستی که از روی خشونت به صورت اشکی اش کشیده بود و خواسته بود:

– فقط اونی که من میگم باش...دیگه هیچی برام مهم نیست.

ستاره پلک بست. چقدر نجاست را در وجودش تحمل کرده بود؟ چقدر تحمل کرده بود لمس های آن مرد گرگ صفت را؟

گفته اش در گوشه‌هایش همچون وز وز مگس انعکاس پیدا کرد.

- به خاطر تو قبول می‌کنم که با این دو گفتار که خود شونو برای یه جشن حسابی آماده کردن در بیافتم..... لحظه ای خیره به چشمهای ستاره شد لبی به داخل دهانش کشیده و تفکری چند ثانیه ای ولی عمیق کرده و دوباره پرسیده بود:

- قول دادی حواست هست که؟!

از شدت خشم نفسش گلوله ای شده بود در گلویش.

چقدر شرمنده رفتار آن روزش و قولهای ناجوری که از روی ناچاری داده بود.

اشکهایش بی صدا روانه بودند. پژمان چشمهای رنگ گرفته از ه و س را به طرف در چرخاند و بار دیگر به طرف ستاره برگشت و پرسید:

- برای آخرین بار همونی که گفتم میشی؟

لبی تر کرده، سری آهسته بی میل حرکت داد... ستاره ایی که می رفت بی فروغ شود مجبور به قبول شرط ننگینی شده بود!!!

پژمان از اینکه بالاخره توانسته بود دختر مغرور را به زانو درآورد سریع به طرف در راه افتاد. دیگر جایی برای وقت کشی نبود. شکاری که به دامش افتاده بود را باید تازه تازه لذتش را میبرد. تا داستان جدید و سختی را با رفقاییش شروع کند. می‌ارزید که با آنها حتی جنگ تن به تن داشته باشد.

حینی که پژمان دور میشد خاطرش افتاد، تکلیف سفته ها چه میشود؟ سریع پرسید:

- کی سفته ها را تحویل می‌دی؟

پژمان پوزخند زد. تای ابرویی بالا داد.

- دیگه خیلی زرنگی!

حینی که سعی کرد بلند شود و خودی را جمع کند گفت:

– پس چی؟ قرارمون همین بود...

ترسیده بود او را پشیمان کنند. به سختی لبه ی میز را گرفته و بدن نیمه برهنه اش را جلو کشید. نمی توانست زیاد از حد اصرار کند. همین که قبول کرده میترا را رها کند کلی ارزش داشت... پژمان برگشت که پاسخش را بدهد که نگاهش به وجود برهنه اش قفل شد. شرم کرده بود دست به لباس تکه شده اش انداخت و قسمت عریان تنش را پوشاند. جرات نگاه کردن به پژمان را دیگر نداشت. هنوز نمیتوانست حدس بزند کار بعدیشان چیست. پژمان هنوز خیره ی ریزکارهایش بود که با لحن خاصی پرسید:

– یعنی میخوایی به این زودی اون همه سفته را ندید بگیرم؟ به نظرت این ارزشو داره؟

چشمهایش تنش را رصد میکرد. خوب میدانست چه فکر کثیفی در سر دارد. خودش را به سادگی زد و پرسید:

– مگر همینو نمیخواستی؟

ابرویی بالا انداخته و لبی که حریصانه کش داده بود را جمع کرد

– خیلی کمه! نمی تونم قبول کنم....

چقدر از وجود خودش چندانیش شده بود که به خاطر اون سفته های لعنتی مشغول معامله با حیثیت و شرافت خودش شده و چانه میزند و نرخ تعیین می کند!!!

پژمان از روی ه و س زیادش بود یا از روی دوستی چندساله یا ترحم، دلش خواست کمی بیشتر به پیشنهادش فکر کند. دستی به صورت تازه اصلاح شده اش کشید و چند قدمی طول اتاق راه رفت. گویا به موضوع مهمی فکر می کند. بعد از چند دقیقه تفکر گفت:

– در سه مرحله جلوی خودت پاره می کنم.

اخم کرده بود، یعنی باید این خفت را سه بار تحمل می کرد؟

چقدر باید مقابل این حیوان بال بال می زد؟

ولی حق اعتراضی نداشت شاید بهترین شانسش همین بود ... اصلا چه یکبار چه سه بار ... آنچنان فرقی نداشت....

رد اشکش بود که نشان از موافقتش می داد. پژمان چند قدمی نزدیکش شد دلش به رحم آمده بود؟ که دستی به صورتش کشیده با لحن دلجویانه ای گفته بود:

-ولی بی خیال! امشب همه اون لعنتیارو جلوی خودت پاره می کنم. تا بهت ثابت کنم اینقدرا هم رذل نیستم!!!

بی شک چشمهایش برقی زد، که پژمان نگاهش را با لبخندی پاسخ داد ودستی به گونه هایش کشید. ولی دلش نمیخواست هیچ قسمت از بدنش را آن نامرد لمسی کند. صورتش را عقب کشید؟ مات زده بهم خیره شدند. از کرده اش پشیمان نبود ولی نباید به این زودیها او را عصبی میکرد. تازه توانسته بود راضیش کند. به نگاهش کمی نقش داد و لبهایش از هم فاصله گرفت و زبانی چرخاند

-فکر کنم باید ازت تشکر کنم ...

هنوز درگیر الفاظ بود نمی دانست از چه واژه هایی استفاده کند که حس تنفرش را کنترل کند تشکر کند. به خیالش بهترین جمله را گفته بود .

پژمان که از عکس العملش هنوز گیج بود ابرویی بالا انداخت و جواب داد

-من تا حدودی حسن نیتمو ثابت کردم فکر کنم بعد از این نوبت تو باشه !

منظورش را خوب فهمیده بود. ولی چطور میتوانست این خفت را تحمل کند و اعتراضی نکند. کاش خدا ایستی به قلبش میداد و خلاصش میکرد تا صبح بعد از امشب را هرگز نمیدید. سری تکان داد. نگاهش را به چشمهای پژمان دوخت گویا کمی از آن حس شیطانی فاصله گرفته بود... شایدم به نظرش آمده بود در حقیقت

همان چشمهایی بودند که هنوز حس حیوانیش شعله می کشید و قرار بود تمام روح و جسمش را به آتش بکشد....!!

به خودش جرات داد پرسید:

- قبل از کار؟

کل وجودش لحظه ای از سوال خودش جمع شد...

پژمان لبخندی زد. شاید فکر می کرد به اندازه ی کافی لذت خواهد برد، پس می ارزید...! خامی کرده بودند. پس نباید بیشتر از اینها طولش می داد شاید برایش گران تمام میشد. سرش را تکان دادو تایید کرد پا تند کرد به طرف درب خروجی....!!

هنوز حس تنفرش آنقدر قوی بود که بعد از اتمام کارش بتواند خرخره ی منحوسش را فشار بدهد تا دستش به تن و روحش نخورد. ولی او که قاتل نبود! تا الان ندیده بود پدرش حتی به مرگ پرنده ای راضی شود. تکلیفش چه بود سر دو راهی مانده بود. تن دادن به این ذلت و سفته ها را پاره کردن؟ بغضش سنگینی میکرد. چشم بسته و منتظر برنامه ی بعدی مانده بود.

صدای بگو و مگوی لاشخورهای رذل برسر این دو شکار چرب، بالا گرفته بود. میترا هراسان با صورتی متورم و چشمانی که از شدت گریه به همانند خطی در صورت نمکینش مشخص بود به اتاق ستاره جستی زد و درب را بست. هر دو دختر در آغوش هم لحظه ای فرو رفتن و اشک ریختن.... ستاره میترا را از خود جدا کرد و با بغض گفت:

- قرار شده تو بری....!

میترا باورش نمیشد که بتواند از مهلکه جان سالم بدر ببرد. کودکانه با پشت دست اشکهایش را پاک میکرد. ولی اشکهایش خیال نداشتن که او را رها کنند. میان حق و هقیهایش پرسید

- پس تو چی؟

نگاهش را دزدید و شرم زده لب زد

- من هستم!

- یعنی چی ؟ سه تا....

تاب نیاورده بود و سوالش را بریده بود

- نه! دیونه، فقط خود حیونش!!! با کلی بدبختی راضیش کردم! میترا بغض کرد:

- نه! نمی تونم تنها بزارمت و برم..

. - ولی بری به نفع!!

- می دونم!

- پس حرف زیادی نزن. زبونت و جمع کن ،وقتی پژمان گفت برو بی معطلی فرار کن.

اشکهایش امان نمی داد. به زور پرسید:

- قضیه ی سفته ها چی میشه!؟

گویی افتخاری کسب کرده باشد صدایی صاف کرد

- اونارو هم امشب قول داده پاره کنه. برای دلخوشی دوستش لبخندی زد. لبخندش

هزار حرف نگفته در خودش مخفی کرده بود

غم و افسوس ، تلخی، سرشکستگی و...

زمانی که بین حق حق گریه هایش میان آغوش لرزان دوستش پناه گرفت خوب در

ذهنش ماندگار شد. دنیای دخترانه اش را در معرض سقوط بود. مرگش را در چند

قدمیش میدید. ولی وقتی میترا پشت سر هم قول میداد که تنهایش نخواهد گذاشت

و درمانی برای این دردش پیدا خواهد کرد دلش کمی قرص وعده های دوستش شد. با

صدای بلند گریست و از خدا خواست بهترین راه را پیش پایش بگذارد. اگر لایق مرگه

تاخیری نباشد. از خدا میخواست هر چه صلاح بود همان شود فقط میخواست که
آبرویش نزد خانواده اش حفظ شود.

با زمزمه های آرام میترا به خود آمد

- دختر تو بی نظری! زبانه قاصره به والله...

ستاره سرشو چرخوند، تردید در قلبش چنگ میزد، نمی خواست لحظه ی آخر
پشیمان بشود، که چرا او؟ چرا میترا نه؟! حس فداکاریش شاید رنگ میباخت، حس
سفید و پاکش شاید خاکستری میشد. بغضش گلویش را ناجور چنگ انداخته بود... از
حس پشیمانی میترا رسید...

با فریادی که پژمان کشید. هر دو بهم چسبیدن. صدای رضا و فرید بلندتر به
گوششان خورد. میترا پشت گوش ستاره زمزمه کرد.

- عین لاشخورهای گشنه به جون هم افتادن....

فقط جوابش تکان دادن سرش بود. لبه های مانتوی پاره اش را بهم چسباند. کاش
فرجی میشد و آنها از این مخمصه نجات پیدا می کردند. کاش پژمان به آدمیتش برمی
گشت و بی خیال جسم خسته و روح مجروح امشب او میشد. کاش آنقدر مرد بود که
سفته ها را بی آنکه در قبالش روحی را بدرد پاره می کردو میگفت میتونید با خیال
راحت برین به زندگیتون برسین. آهی از اعماق دلش کشیده بود چون می دانست
تماماً آرزوی بیش نیست....!!

درب خروج به شدت باز و بسته شد. در حقیقت کوبیده شد. دخترها از ترس تکانی
خوردند و با وحشت به هم نگاه کردند. سکوت بدی ساختمان را گرفته بود. هر دو
منتظر نتیجه بودند. برد با پژمان بود یا با آن دو؟! دلش آشوب شد. همان احساسی را
داشت که میترا به زبان آورد

- کاش حداقل برد با پژمان باشه. انگاری کنار اومدن با اون راحتتره... سردی دست
میترا که دستهای لرزاناش را میگرفت سرمای بدی در وجودش نشانده دلش سوخت از

این حالی که گریبانشان را گرفته بود. پنجه در پنجه اش کرد و فشاری داد تا قوت قلبی شود برای هردویشان که میترا آهسته لب زد:

- یعنی چی شد؟ فشار انگشتانشان نشان از استرس بود

- نمی دونم!

سکوت سنگینی ساختمان را در بر گرفته بود. در افکار مشوش خودشان غرق بودند که اندام ورزیده ی پژمان تکیه به درب با موهای ژولیده و درهم شده مقابلشان ظاهر شد. هردو از ترس بیشتر بهم نزدیک شدند.

پژمان ورق هایی که بی شک سفته ها بودند را مقابلشان تکانی داد. لبخندی که از روی ناچاری بود روی لبهایش نشست. باید میخندید تا رضایت را بگیرد.

قلبش به تپش افتاده بود. میترا تمام استرس و هیجانش را روی انگشتان ستاره خالی می کرد و فشار می داد.

آب دهانش را به سختی فرو داد. نگاهش را با وقفه ای چند ثانیه به طرف میترا کشید، هر دو لبخندی از روی غم زدند. پژمان سفته ها را در دستانش حرکت می داد و جلو می آمد. در چند قدمی دخترا ایستاد سفته ها را به طور تحدید جلوی صورت دخترا حرکت داد....

به دنبال کلمه هایی بود که هم خشم بیش از اندازه اش را نشان دهد هم می خواست تحدیدش را از سرباز زدن قول و قرارهایی که با هم گذاشته بودند را رنگی ترش کند.....

با صدای آلامر گوشی غلتی زد چه زود چهارصبح شده بود. اصلاً نخوابیده بود. باید کلی درس عقب افتاده اش را می خواند. امروز امتحان ترم داشت. چندوقتی بود که به درسهایش اصلاً اهمیت نمی داد. مجبوری به دانشگاه می رفت فقط برای گذراندن

روزهایش، کم و بیش مادرش از اوضاع روحی اش باخبر شده بود. دیشب چقدر پاپیچش شده بود که علتش را بداند. بماند که باهر سوالش چقدر دلش به درد می آمد که باید مثل نقل نبات دروغ بگوید. مادرش از نبود پژمان پرسید. مجبور به دروغ شده:

– اونم گرفتاره درساشه!

از بیرون نرفتنهاشون پرسید «دیگه مثل سابق بیرون نمی رید؟» اینبار با قیافه ی حق به جانب جواب داده بود:

– مامان چقدر حساس شدی؟... خب طبیعیه درسامون سنگین شده!

ولی مادرش شک و تردیدش را زیر ذره بین، حسه های مادرانه اش جا گذاشته بود. نه امتحانات تازگی داشت، نه سختی درس ها. همیشه برخلاف امتحان و درس، به بیرون رفتن و خوش گذشتن ها و مسابقات رالی عادت داشتن!...

ابرویی کج کرد و چشمی ریز و دوباره مصمم تر پرسید:

– تو مطمئنی که راست می گی؟

– مامان این چه حرفیه؟ معلومه!

– ولی مسابقاتی که با میتراهم می رفتی الان چند وقتی که نمی رید؟

کلافه پوفی کشید و کتابشو بسته و زل زد به مادرش که حس های مادرانه اش راست می گفت. ولی برای اینکه احوالات خودش را لو ندهد، چشم گرفت و به کتاب بسته نگاه کرد، بار دیگر مجبور شد دروغ سرهم کند. دروغ، دروغ... تا کی را خودلعتی شم هم نمیدانست. فقط باید خدا کمکش میکرد.

– یکم خسته شدیم. در ضمن دیگه جو اونجا را هم دوست نداریم. هرکی به هرکی شده.

مادرش تلاشش را بی نتیجه دید و شونه ای بالا انداخت و لبی کج کرد و گفت:

- به هر حال نگرانتم، بیشتر مراقب خودت باش.

لبخند بی جونی به مادرش زد و سرش را تکان داد....!

بعد از امتحان باید سریع برمی گشت و درس های فردای عمل را می خواند. شاید بعد از عمل نتواند درسی بخواند پس بهتر بود پیش بینی فردایش را میکرد... به میترا روز و ساعت عملش را اطلاع داده بود. میترا هم مثل همیشه دلش را گرم کرده بود و طبق معمول لودگیش گل کرده بود «در بست خودم نوکرتم تا هر زمان که دکی برات استراحت تجویز کنه...» بعد از عمل حتماً باید به منزل آنها میرفت، تا زمانی که حال عمویش کاملاً بهبود پیدا کند، به بهانه ی درس خواندن مادرش را راضی خواهد کرد. مادر میترا زیاد حساس به رفتارهای دخترش نبود. همیشه رفتارهای میترا را به اقتضاء سنش می گذاشت. برخورد هایش طوری بود که به دخترش اعتماد کامل دارد. دقیقاً برخلاف مادر ستاره عمل می کرد. که گاهی غبطه ای به دل ستاره می انداخت؛ که کاش مادر من هم کمی آزادتر از این نسبت به دخترهایش عمل می کرد و اینقدر پاپیچشان نمی شد. ولی با آن بلای خانمانسوزی که یهو بر سرش نازل شد، فهمید که دلشورهای مادرانه تا چه حد می تواند درست باشد. و اعتماد نداشتن مادرش از دنیای کثیف امروز و آدمای نقاب زده پیرامونش را تازه تازه می فهمید، ولی کاش کمی زودتر به نصایح دلسوزانه اش توجه میکرد، و گوش شنوایی برای آن حرفا داشت. کاش خودش را آنقدر اسیر دنیای امروزی نمیکرد و پیش نمیرفت به خیال عقب ماندن از بقیه، و برخی از رفتارها را به عنوان تجدد و عوض شدن دنیای الان با دنیای دیروز انجام نمیداد، تا روزگار الانش پر از حسرت و آه نمیشد، و یک عمر شرمنده ی خانواده اش نمیشد... ولی چه کند که «افسوس» همیشه پشت بند «حماقت»، خودش را نشان میدهد... افسوس فهمید ولی خیلی دیر فهمید آن نگرانی های مادرانه را!!! و این زمان چقدر بی تعارف حق را به مادرش می داد....

ساعت چهار بعد از ظهر جلوی کلینیک دکتر نشسته اند، هنوز نه دکتر آمده نه حتی خبری جدیدی از او دارند!

روی پله پشت درب مگر دقیقه ای می گذشت؟ دل شوره و استرسش به نهایت رسیده بود. دست میترا را در دستهای منجمدش می فشرد و زیر لب صلوات می فرستاد. حال روز میترا شاید به وخیمی خودش نباشد ولی رنگ پریده گی اش نشان از حالات درونش می داد. او سعی می کند دوست متضررش را بیش از اینکه هست آشفته نکند. کمی به شوخی و مسخره بازی دقیقه ها را رد می کند، ولی ستاره اصلا توجه ای به حرفای میترا ندارد. میترا برای گذر ساعت، از پژمان می گوید. با اینکه حرفهای پژمان و احساس پشیمانی اش را مستقیم به ستاره بدون هیچ کم و کاستی نقل قول کرد ولی با بی تفاوتی و سکوت سنگین ستاره مواجهه شد، نمیتوانست هیچ نتیجه ای از عمل کرد ستاره داشته باشد. در ضمن زیاد جرات پاپیچ شدن هم نداشت. پژمان افتضاح بار آورده بود... خودش خوب میدانست و از احساس ستاره کاملا در جریان بود. خودش هم تنفرش از پژمان کمتر از ستاره نبود ولی ته دلش شاید از پیشنهاد وقیح پژمان بدش نیامده بود. برای آن مورد هم نقشه ی خوبی داشت که تصمیم داشت بعد از روبه راه شدن حال ستاره عنوان کند. فقط دعا میکرد ستاره از لجبازیش دست بکشد و قبول کند. آن زمان بود که میتا ختنند و دمارى از این پژمان در می آوردند که سر تهش نا پیدا باشد... از فکر نقشه ی کشیده شده اش هم دلش گرم میشد.. ولی فعلا سکوت کردن بهترین گزینه بود.

پژمان که اصلا جرات نزدیک شدن به ستاره را در خود نمیدید فعلا بهترین کار ممکن را پیغام فرستادن و دست بدامن دوستهای مشترکشان شدن میدید. در آخر هم به التماس میترا را راضی کرده بود تا ملاقاتی را با هم داشته باشند. میترا هم در برابر التماسهایش کم آورده بود و مجبوری سرقرار رفته بود. پژمان را عجیب نادم و پشیمان دیده بود. او قسم خورده بود که در صد جبران است. در لابه لای اعترافاتش از کینه ی رفیقهای به ظاهر دوست گفته و نقشه هایی که شاید کمترین نقش را خودش داشته را اعتراف کرده بود.

میترا آن لحظه پشت درب کیلینیک از زبان پژمان همه ی گفته های پژمان را مو به مو برایش تعریف کرد. او گفته بود که دوستهای نارفیکش دائم به گوشش از بی عرضگی اش می گفتند تا حدی که پژمان را مجبور کردند که غرور و مردانگی اش را طوری نشان دخترها بدهد که اعتماد خاصی نسبت به او داشتن! پژمان را دچار سوء تفاهمهایی از نوع بی توجه ای کرده بودند و در باورش گنجانده بودند، که او راعددی هم حساب نمی آورند، فقط حکم بادیگارد را نزد دخترها ایفا میکند و بس. آنقدر از بی عرضگیش گفته بودند تا اینکه خودش عاصی و کلافه ی بی توجهیهای دختر می شود. به خصوص ستاره!! و در نهایت تصمیم را بر عهده دوستهای نارفیکش می گذارد و میدان را برای جولان دادن آنها خالی میکند! که آنها هم تصمیم آنی می گیرند و نظریه صادر میکنند که دختری که برخلاف دخترهای دیگر عمل می کند و آنها را به گوشه ی چشمی هم لایق نمی داند جزایش همین است که با صورت به زمین مالیده شود!! که الحق هم چقدر در این راه موفق شده بودند. ولی بعد از آن اتفاق عذاب وجدان پژمان ، مانند بختک به روحش افتاد. طوری که دیگر شب و روز نداشت، به هر نحوی که بوده تصمیم می گیرد ستاره را راضی کند. ولی دیگر ستاره، آن ستاره ی چندماه پیش نبود...!

پژمان اوایل آشنایی و دوستی شان چقدر سعی کرده بود حس حسادت ستاره را برانگیخته کند. با تمام همکلاسیهایش رابطه ی دوستانه برقرار کرده بود تا حس ستاره را محک بزند. حتی با خواهر کوچکش. گاهی با خواهرش قرار بیرون و خرید می گذاشت ، ولی ستاره اصلاً قصد تحریک شدن و حسادت کردن که نشانه ی دوست داشتن باشد را نداشت. فقط نگرانش از طرف او همین بود که مبادا آسیبی به خواهرش برسد. که این موضوع شاید بارها و بارها پژمان را به حد دیوانگی سوق داده بود. که همین ندیده شدنهایش باعث شد تن به خواسته ی دوستای نارفیکش دهد و آن شرط و قمار را قبول می کند که در نظر ستاره و میترا بازی بیش نبود. که این خامی و اعتماد دخترها راه را برای خودش و دوستهای رذلش باز کرده بود. آن روز که سفته ها را امضا و مهر می کردند خنده و مسخره بازی از دختر دور نمی شد. ولی

پسرا می دانستند که عاقبت کار را به کجاها سوق خواهند داد... قبل از شروع شرط بندی‌شان چند باری اجازه داده بودند پشت سرهم در رالی برنده شوند که همین برنده شدن کذایی باعث شده بود غرور خاصی جفت دخترا را دربربگیرد. همان هم که تیر خلاص شده بود برای پژمان و رفقای فرصت طلبش! وقتی که بین خودشان آخرین زمان مسابقه شرطی را تعیین کردند، ستاره و میترا با چشمهایی که از غرور می درخشید خیره شده بودند به جمع پسرای بازنده.. غرور خاصی در چشمای دخترا میدرخشید، رقص غرور در چشمهای شان از چشم پسرا دور نمانده بود. حتی پوزخندهایی که هرکدام برب داشتند باعث هشپاری دخترا نشد. و همین خامی و اعتماد باعث شده بود که ده بار مسابقه بدهند. عجیب بود که هر ده بار هم گروه پسرا اول شدند. درست برعکس دفعات قبل ...! بعد از پایان مسابقه ها دخترا به مسخره بازی و لودگی زده بودند و بی توجه به جدیت ماجرا بودند. ولی پسرا ول کن نبودند هر روز سراغ شرطهایی که بسته بودند را می گرفتند. که درنهایت هم بعد از چند ماه بالاخره تصمیم می گیرند خودشان اقدام کنند و وارد عمل شوند که درنهایت به آن روز شوم منتهی شد. روزی که به سیاه شدن تقدیر ستاره رقم خورد...!

ولی هیچ کدام از حرفهای میترا و سایر پیکههایی که پژمان میفرستاد و از قول پژمان پیشنهاد و حس ندامتش را می‌رساندن او را آرام نکرد... گویا اصلاً پشیمانی پژمان برای او مهم نبود...!! زخمش بااراجیف او و پیکههای هرگز مرهمی نمیشد چه برسد که درمانی شود... کینه اش همانند زخمش عمق داشت... خودرا کاملاً بی توجه نشان میداد، تا به وقتش زهر کینه اش را به وجود پژمان فرو کند... شاید آن روز توانست نفسی بی کینه بکشد....

نیم ساعتی بود که دکتر آمده بود و داخل اتاقش بود. ستاره کلافه تر از ساعت پیش بود. دکتر چه کار می کرد خدا می داند؟ چرا در کارش اصلاً عجله نقشی نداشت؟ قدمهایی که خسته شده بودند را روی سنگهای کف، به طور واضح کشیده می شدند، که نشان از رختش می داد. ولی باز کوتاه نمی آمد و قدم می زد و در دلش با خودش تسویه حساب می کرد. درب اتاق دکتر باز شد. آهسته صدایش کرد. رنگ پریده ی

چهره اش به یکباره بیشتر خودی نشان داد تنش به یکباره یخ زد. دکتر لبخندی از نوع آرامش به رویش زد. نگاهش را به طرف میترا که دست پاچه جلوی رویش ایستاده بود انداخت و اخم ریزی کرد و پرسید:

– تو چرا دست و پا تو گم کردی؟

میترا که زبانش به لکنت افتاده بود سری به زیر انداخت. دکتر خوب می فهمید حال این دو دختر را و آنچه که در دل می کشند. با لبخندش هردو را به آرامش دعوت کرد. کناری کشید تا ستاره وارد اتاق شود. با لحن آمرانه ای به میترا گفت:

– تا دوستت کارش تمام میشه. چای آماده کن، برای دوستتم برو آب میوه و خوراکی بخر! نگرانیتم بی مورده. تا یک ساعت دیگه دوستت خندان و سرحال میبینی.

شاید می خواست میترا را به دنبال نخود سیاه بفرستد. میترا قدرت تکلمش را از دست داده بود. چشم بست و سرش را زیر انداخت. شاید به فکر این بود که اگر آن غروب شوم ستاره از خودگذشتگی نمی کرد حالا او باید به جای ستاره وارد آن اتاق می شد. سری تکان داد و نفسی بیرون فرستاد و سلانه و مطیعانه به طرف درب خروج رفت...

ستاره به وضوح می لرزید. ! اخم دکتر که حسابی ساختگی بود نشان از آن می داد که نیازی به این همه ترس نیست. دکتر مجبور به اخطار دادن شد:

– اگر این حالت باشه مجبورم عمل را کنسل کنم. وقتی هیچ دردی نداری و من هم از بی حسی موضعی استفاده می کنم. و روش STID را انجام می دهم، ترست واقعا بی مورده!!

ستاره هیچ نمی فهمید و نمی شنید فقط سرش را حرکت می داد. بدجوری استرس خوره مانند به جوش افتاده بود. دکتر به هر نحوی سعی می کرد آرامش کند. صدایش را کمی ملایم تر کرد و پرسید:

- می دونی این روش چه روشیه؟ ستاره با سرش "نه" گفت. دکتر که منتظر همکار جوانش بود که بیاید و کمکش کند و کنار دستش باشد، از فرصت استفاده کرد و کمی برای ستاره توضیح داد که این روش: - بخیه ی سه لایه ای لبه های بک ا رت می باشد. و با میکرو بخیه قابل جذب، به هم فیوز می شوند. و بار دیگر اطمینان داد که دردی حس نخواهد کرد. فقط شاید تا سه روز بعد از عمل درد خفیفی را حس کند که آن خورده درد هم با دارو قابل پیش گیری میباشد. در ضمن شاید کمی هم سرگیجه و حالت استفراغ را داشته باشد که یک عارضه ی جانبی بعد از استفاده از بیهوشی عمومی یا آرامبخش هاست. جای هیچ نگرانی نیست.... با صحبت های دکتر و اطمینان هایی که داده بود و آن چند دقیقه ای که در محیط عمل قرار گرفته بود کمی از آن استرس و هیجان بیش از حدش کاسته شده بود. همکار دکتر دختر جوانی بود که بعد از نیم ساعت تاخیر رسید. آن لحظه بود که ستاره با دیدنش که فقط چند سالی از خودش بزرگتر بود غبطه خورد؛ او کجا و خودش کجا؟ او باعث سرافرازی و افتخار خانواده خودش باعث سرافکندگی خانواده. بعد از چند دقیقه چراغ های بالا سرش روشن شد و تا نزدیک های شکمش پایین کشیده شد. دکتر برای راحتی حال خود ستاره پیشنهاد داد چشم هایش را ببندد تا آرام بخشی که تزریق کردند، کم کم عمل کند. ستاره آهسته پلک بست شاید به ثانیه ای نکشید که آرام بخش اثر کرد و به خواب سنگینی فرو رفت و دیگر از این دنیای پراسترس چیزی نفهمید.

الان وقتش بود که کمی سربه سر میترا بگذارد. ستاره هنوز خواب بود. می دانست که تا شروع پذیرش بیمارهایش اوضاع ستاره به همین منوال خواهد بود. در اتاق انتظار هر سه نشسته بودند و جای تازه دمی که میترا آماده کرده بود و در فنجان های شیک ریخته بود می نوشیدند. هنوز آثار استرس و نگرانی در چهره میترا کاملاً هویدا بود. ولی دکتر و همکارش بی خیال، بگو و بخند راه انداخته بودند. میترا یکی دوبار به اتاق سرزده بود و دوست فداکارش را در خواب عمیق دیده بود. نگرانی هایش از چشم های تیز دکتر دور مانده بود. می خواست سرزنشش کند ولی مقابل همکار جوانش سعی

کرد خوددار باشد. باید میفهمید این چندوقت چرا خودی نشان نداده بود؟ اصلاً چرا همراه دوستش سراغش نیامده بود. یا شایدم دلش مادرانه ای میخواست تا از زبان او داستان ستاره را بشنود، ولی زبان به کام گرفت تا یه وقت مناسبتر. ساعت نزدیکهای شش عصر بود مراجعین و بیمارهایش آمده بودند. میترا به دستور دکتر به اتاقی رفته بود که ستاره آنجا خواب بود. همه همه جای سکوت را گرفته بود، میترا کلافه و عصبی تر می شد، وقتی دوستش را اینگونه بی رمق و رنگ پریده می دید. حداقل خوبی امشب این بود که ستاره را راضی کرده بود منزل آنها برود. اگر مادر ستاره، او را با این حال وخیم میدید معلوم نبود چه اتفاقی برای او رقم میخورد.

بعد از نیم ساعت ستاره بیدار شد. سر حال بود از اینکه حین عمل خواب رفته بود و چیزی نفهمیده بود خوشحالی می کرد. ولی همان طور که دکتر تذکر داده بود سرگیجه و حالت تهوع داشت. با کمک میترا بلند شد و نشست. میترا هیجان زده دکتر را خبر کرد. دکتر هم بدون هیچ عجله ای به دیدنش آمد. تذکرات لازم و یک سری آنتی بیوتیک و تقویتی تجویز کرد، سپس نسخه را جلوی میترا گرفت و خونسردتر از قبل نفسی کشید و آسوده خیال گفت:

- به سلامت! اگر دوست داشتین گاهی به من سر بزنید! میترا آرام پشت گوش دکتر پیچ کرد و از حق ویزیت و عمل پرسید. دکتر سری تکان داد و سریع گفت:

- فعلاً دوستتو ببر تا به استراحتش برسه. سری بعد که به دیدنم اومدین صحبت می کنیم. دخترا مبلغی را آماده کرده بودند ولی به پیشنهاد دکتر عمل کردند.

میترا در هنگام رانندگی نهایت مراعات حال دوستش را می کرد. می ترسید با کوچکترین ضربه یا حرکت دچار خونریزی شود. برای بار اول نبود که ستاره در منزل آنها شب را به صبح میرسانید ولی در همین فاصله مادرش چندین بار تماس گرفته بود که هر بار هم بی جواب مانده بود. باید بعد از روبه راه شدن حال ستاره یاد آور تماسهای مادرش میشد تا نگرانی مادرانه اش کار دستشان ندهد.

ستاره سری بی رمق تکان داد و ناله ی ضعیفی از میان لبهای خشکیده اش خارج شد. دوست داشت گریه کند. دوست داشت هق هق کند و با بلندترین صدای ممکن فریاد بکشد. حسابی اوضاع روحی اش بهم ریخته بود. چندین بار به خودش و پژمان لعنت فرستاد. به احمق بودنش چقدر باید ناسزا میگفت؟ تا این دل نا آرامش آرام شود. بارها و بارها نفرین هایش را به روح مرده و زنده ی پژمان فرستاد، ولی می دانست که هیچ تاثیری در روند زندگی پژمان نخواهد داشت. شک نداشت خدا هم او را فراموش کرده. آن غروب شوم را به یاد آورد که چقدر ضجه زده بود و خدا را صدا کرده بود. چه التماسهایی به خوده خدا کرده بود ولی تماماً بی نتیجه! پژمان را چقدر از خشم خدا ترسانده بود، چه شده بود؟ چه عایدش شده بود؟ جز زجر کشیدن خودش هیچ اتفاق ناخوشایندی برای پژمان پیش نیامده بود.... پس حق داشت به این فکر کند که خدا او را از یاد برده... آن شب احساس کرده بود که خدا هم برای شنیدن صدای بنده ی خاطیش قصد کرده بلندترین فریادهایش را بشنود. ولی خدا که میدید دیگر او رمقی در توان ندارد پس چرا کمترین کاری در برابر ظلمی که در حقش میکردند نکرد و سکوت را ترجیح داد... که در نهایت بی رمقی خودش و صبوری خدا تسلیم شدن به خوی وحشی پژمان شده بود. چقدر ضجه زده بود! چقدر ناله کرد و التماس، ولی پژمان وحشی تر و شیطانی تر می شد و در آخر هم آنی شد که نباید میشد...

آن غروب

با صورتی برافروخته، پلکهایی که از شدت گریه متورم شده بودند با سفیدی چشمهایی که به رنگ خون درآمده بودند، کیفش را چنگ زد با تنی لرزان که روی پاهای بی جونش سنگینی میکرد اتاق را ترک کرده بود. با لباسهای پاره، کفشهایی که نیمه به پا کرده بود. منتظر آسانسور ایستاد. از شدت درد، تاب راه رفتن نداشت. میترا با اوضاع بدتر از خودش روی پله ی کوچک خارج از شرکت منتظرش نشسته بود. هرچقدر پژمان اصرار کرده بود که چند دقیقه ای صبر کند تا اوضاع روحی اش کمی بهتر شود تا خودش برساندش قبول نکرده بود. تحمل دیدنش را به هیچ وجه نداشت. قسم خورده بود که تا آخر عمرش او را نبیند. ولی مگر میشد؟

وقتی سفته های تکه پاره شده را به صورت مچاله به دست میترا داد، لبخند محزونی زد برای پیروزی که همسان شده بود با از دست رفتن شرافتش!

قلب میترا را همان واقیعت تلخ آتش زد. میخواست همان دم فریاد بکشد و تلافی این چند ساعت را که صدا در گلو خفه کرده بود را نعره وار بر سر آن حیوان صفت خالی کند، ولی فعلا چاره ای جز سکوت کردن نداشت. آن چند تکه کاغذ که مایه ی سر افکندگی بود را مچاله شده در دستهایش فشرد و به صورتش نزدیک کرد و لابه لای همان تکه ها اشک ریخت و اشک ریخت... آن تکه کاغذها شد بی عفتی عزیزش!!!

از خودش بدش آمده بود به حدی از خودش منزجر شده بود که حالت تهوع امانش نمیداد. نمیدانست چه باید کند تنفرش هر لحظه عمیقتر راه گلویش را میبست...! در ذهنش خط و نشانها بود که برای عمل کثیفش میکشید. ولی هنوز درک بهترین راه را در خودش نمیدید باید زمان میداد... هم به ستاره هم به خودش!

با کمکش ستاره خمیده سوار اتومبیل شد. میدانست علاوه بر درد جسمش درد روحش است که تا آخرین روز عمرش او را رها نخواهد کرد... کلمات به طور عجیبی سنگین شده بودند... هیچ واژه ای برای دلداری دادن به زبانش نمیچرخید، گویا واژه ها هم شرم داشتن که خودی نشان دهند...

ستاره از شدت درد نفسهای عمیقی میکشید تا درمانی باشد به جان درد کشیده اش! ولی افاقه ای نداشت. ضرباتی به روحش خورده بود که هیچ مرهمی در جهان نبود که ترمیم کننده باشند. در ذهنش افکارش بدجوری چرخ میخوردند و آشوب میکردند، مردد شده بود.

شاید نمی آرزید که خودش را اینگونه بی آبرو و بی عفت کند تا خانواده اش بویی از سفته ها و شروطی که نادانسته به دامش افتاده مطلع نشوند. رسوایی که الان گریبانش را گرفته چطور جمع میکرد؟ شاید اشتباهترین مسیر ممکن را رفته بود...! تردید به جانش افتاده بود. با این حال تصمیمی بود که گرفته شده بود و آن

پست فطرت هم عمل کرده بود باید هر طور شده این رسوایی که به بار آمده را در نطفه خفه کند.....!!!

با بدترین حالت وارد آپارتمان خاموش میترا شدند. پدر و مادرش مهمانی دعوت بودند. شانس با آنها در این یک مورد یار بود. ستاره لنگان و دردمند وارد سرویس بهداشتی شد تا آبی به تن درد کشیده اش بزند. به گمانش نجاستی که وجودش را مور مور میکرد با شستن از بین خواهد رفت. ولی هرچقدر به اندامش صابون کشید بیشتر احساس نجاست میکرد... هر لحظه چشمهای هرز پژمان جلوی دیدگان اشکیش جلوه میکرد و او را در دنیای برزخی و جهنمی بیشتر سوق میداد... عاجز شده بود. زیر دوش با بلندترین صدای ممکن ضجه زد و ناله کرد، تمام کبودیهای تنش را لمس می کرد و ضجه می زد. چه کرده بود با خودش؟ گفتار آشنا چطور توانسته بود اینگونه وحشیانه رفتار کند. الحق که رذالت و حیوان صفتی را به نهایت رسانده بود.

چندین بار میترا صدایش کرده بود ولی فقط با صدای گریه های بلند دوستش مواجهه شده بود. به هیچ رقمه قصد آرام شدن نداشت. بدترین ضربه زندگیش را خورده بود، حق داشت، ضربه ای که به هیچ وجه قابل جبران نبود. هیچ راه برگشتی هم برایش نبود. کاش می شد زیر فشارهای پژمان جاناش را می داد. کاش هیچ گاه چشمهایش باز نمیشد و دیگر این روزهای شوم بعد را نمی دید. ولی افسوس که زنده ماند تا فشارهای آینده اش را با تمام وجودش لمس کند. احساس خفه شدن داشت. بغضهای سنگینش رهایش نمیکردند. سرسخت و سمج گونه به وسط گلویش چسبیده بودند ولی ناچار بود با بدترین ولع ممکن ببلعد چرا که توان دم زدن بیش از آنرا نداشت...!

و در این غروب... تاریخ سه ماه گذشته برای دو دختر تکرار شده بود. با تفاوتهای ریز و درشتی که کم رنگتر از سه ماه پیش بود...!

با کمک میترا وارد اتاق شد و لباسهایی که از قبل آورده بود را با لباسهای فعلی اش تعویض کرد و با تمام رخوت و خواب آلوده بودنش آرام به تخت میترا خزید و پتو را به روی سرش کشید، منتظر نشد که میترا برایش حتی یک لیوان آب بیاورد. نمی خواست چیزی بخورد نه اشتها داشت نه رمقی برای اعتراض. چشم بست به امید اینکه شاید فردا صبحی نباشد که دوباره به یاد آورد. این روزهایش را.....!

طوبی فنجان قهوه را روی میزش گذاشت و سوالی نگاهش کرد. امشب هم خانم جانش دماغ بود. یادآوری اتفاقات صبح فکرش را درگیر کرده بود. زمان مرخص شدن مادر صدرا... آن خانم مو بلوند ظریف و آن صدای پرعشوه یی که در سی و چند سالگی جزء محالات او بود. چشمی ریز کرد و به اختلاف سنی که داشتن بیشتر فکر کرد، شاید به بالای ده سال و دوازده سال می رسید. با کمی دقت جوان تربودنش از صدرا کاملاً مشهود بود. آن احترامی که صدرا برای خانواده اش قائل بود حس خوبی را به او القا نمی کرد...! زن حسودی نبود ولی در مورد این یک نفر عجیب حس حسادت را به راحتی لمس میکرد و می فهمید!

صدرا در آخر وقتی که مادر و همسرش را باهم روانه منزل کرد و با دو جمله که «شما برین اذیت نشین من هم یکسری سوالات را از دکتر بپرسم و برگردم» راهی شده بودند. او برق اشتیاقی که در چشمان صدرا میدرخشید را دیده بود، در مقابل وقتی به طرفش پا تند کرده بود را هم متوجه شده بود ولی خودش را سرگرم تلفنش کرده بود تا او حس دلدادگی که در این چند روز گرفتارش شده را نبیند. خوب میدانست که دیگر صدرا مهره ی سوخته ای بیش نیست... حداقل با وجود آن زن طناز و پر از عشوه!

دور از واقعیت نبود که اعتراف کند لحظه ی خدا حافظیشان بدترین سکansı بود که در این چند وقت اخیر دیده بود. نوعی حسرت آمیخته با حسادت را تجربه کرده بود و اگر بگوید که تنها در این مورد از ته قلبش به زنی غبطه خورده دروغ نگفته بود...

با نزدیک شدن صدرا، ضربان قلبش از ریتم عادیش خارج شد. با آن همه قول و قراری که با خودش گذاشته بود افسار قلبش گسستنی شده بود. حواسش پر میزد و بی تاب همکلام شدن با صدرا بود.

ولی متاسفانه یا خوشبختانه در آخر آن ملاقات به حالت ناراحتی و قهر از هم جدا شده بودند. چراهایی که در سرش چرخ می خورد و بی جواب می ماند آزارش می دادند. می خواست همه ی حس و حال صدرا را در کمترین زمان بفهمد ولی صدرا هم که کم تو دار نبود....!

با صدای طوبی که پشت سرهم جویای حالش می شد تکانی به خود داد و سرش را به طرف طوبی بالا کشید. طوبی غم چشمهایش را کم ندیده بود و قلبش برای غم خانمش تیر نکشیده بود. ولی این اواخر این نگاه غمناکش زمین تا آسمان با گذشته اش فرق داشت. جنسش و نوع نگاهش توفیر داشت. کمی خیره اش شد از دستش هیچ کاری بر نمی آمد که برای خانم جانش انجام دهد. چقدر باید غصه می خورد؟ چقدر غمهایش چسبیده به روح و جانش بودند؟ باید کاری میکرد باید باری را سبک میکرد. زیر پاهایش جلوی صندلی نشست دستهای هنرمند و معجزه گرش را میان دستهای خودش گرفت و فشار ملایمی داد. لبخند کم رنگی روی لبهای پونه نقش بست و آهسته پرسید:

-طوری شده طوبی؟

نفسش را بیرون داد و دقیق به صورت خانم جانش نگاه کرد: -به ظاهر نه!

-پس این کارا برای چیه؟

- ناراحتم از این حالتون! دلم نمی خواد شما را غرق این همه غم و اندوه ببینم.

روی لبهایش لبخند کم جونی نشست

- غم نباشه پس چی باشه؟

- هر چیزی به جز غم، به خودتون رحم کنید.

سری چرخاند و پوزخندی زد.

- چی کار باید کنم؟ ...اصلا از دستم هیچ کاری برای خودم برنمیاد که انجام بدم و خلاص شم.

چشمی در حدقه چرخاند شاید وقتش الان نبود ولی باید به خودش جرات میداد و میگفت

- چرا خانم جان، خودتونو راضی کنید برای عمل!

بی حوصله گفت

- تو فکر می کنی الان مشکل من پاهامه؟!

کوتاه نیامد

- منشا بیشتر ناراحتیتون همین پاهاست.

- ولی من این طور فکر نمی کنم.

دستشو روی سینه اش گذاشت و فشاری روی قلبش داد و زمزمه کرد:

- اینه که منو فلج کرده این لامصب که تازگی ها به در و دیوار قفسش می زنه و می خواد که دیوانه وار بیرون بزنه و توی این هوای مسموم پرواز کنه!... نفسی بیرون داد و ادامه داد

- میدونی، میخواد بعد از این همه سال خودی نشون بده....

کم کم چشمهایی که همیشه سعی کرده بودند برای همه برق لبخند و شادی داشته باشن در پشت هاله ای از اشک در حال رقصیدن شدند. که این حالش طوبی را دگرگونتر از قبل می کرد. دست خانم جان را بیشتر فشار داد و جواب داد:

- خب، اجازه بدین خودی نشون بده. پری باز کنه و بال بزنه و کمی اوج بگیره! سعی نکنید که به بندش بکشید. رهاش کنید، اجازه بدین اونم نفس بکشه....

طاقت نیاورد. بغضش را رها کرد. اشکهایش سمج گونه روی گونه هایش سرریز شدند. میان آنهمه گیر را واگیر نالید

- الان؟ ... الان طوبی؟ بعداین همه سال که توی قفس بودو پریدن را فراموش کرده؟ ... بار دیگر انگشتانش چنگ قفسه ی سینه اش شد و نالید

- این درمونده یاد گرفته همیشه گوشه ای کز کنه و در سرمای خودش به خودش پیچه تا یه وقت از کسی طلب گرما نکنه ، یاد گرفته مبادا از کسی محبتی گدایی بکنه... به خاطر تنهایی که کشیده بیشتر مواقع شبیه یه تیکه یخه... یه عضو بی صدایی بود که همیشه شکایت هاشو با بی رحمی سرکوب کردم... یعنی چاره ای نداشتیم. الانم دیگه خیلی دیره برا پروازش، طوبی!!!

طوبی آهسته تر زمزمه کرد به والله دیر نیست...

لبهای خشکش را با نوک زبانش تر کردو زمزمه وار جواب داد:

- با این سنم؟

- خانم جان سن که ملاک نیست.

- هست طوبی، هست!

کلافه دستش را از حصار دسته‌های طوبی بیرون کشید و صندلی را به حرکت در آورد. و طوبی را با آن همه احساساتِ سردرگمش تنها گذاشت. حق داشت به خودش حق می داد. بعد از این همه سال تازه قلبش یاد عاشقی افتاده، باید سرکوبش می کرد. آن زمان که باید گرم میشد و خودی نشان می داد سرد و بی توجه بود. مغرور نبود ولی فقط به هدفش فکر می کرد، فقط به خاطر رسیدن به هدفش در قفسش می تپید. ولی الان...؟ نه! هرگز اجازه نخواهد داد که برای خودش سرخود بازی درآورد و بی

اجازه حسی را در وجودش بعد از سالها قوت بدهد...حسی که به سختی خاموش کرده بود. ولی می ترسید که نشدنی و غیرممکن باشد. قلبش هرروز به پیروزی نزدیکتر میشد. گویا او و منطقش بود که باید در برابر خواسته ی قلبی سرخم کند و سکوت کند و عنان سرنوشت مین بعدش را به قلب سرکشش واگذار کند...!

صدرا چه بی رحم صدایش کرده بود و خواهان این شده بود که به اتاقش بروند و درمورد برخی از نمونه های آزمایشی که مادرش داده صحبت کنند. و پونه چه ساده بود که فکر صدرا را نخوانده بود. که او بار دیگر نقشه کشیده که از زیر زبانش حرف بکشد. و جویای اتفاقیایی شود که سالها از آن زمان گذشته. صدرا خود درب را بسته بود و نگاه خیره اش را به چشم هایی دوخته بود که روزگارش را به باخت داده بود. بعد از این همه سال هنوز همان حالت، هنوز همان برق گیرا که دلش را عجیب می لرزاند....!!!

همان صورت خوش فرم همان صدایی که گاهی اوقات ناز و پرعشوه قلمداد میشد. ولی برای صدرا حکم آرام کننده بود. وقتی که از بالای پله ها صدایش می زد و صدرا صدرا می کرد چنان آرامشی از همان صدا در خودش احساس می کرد که تصمیم می گرفت جوابش را ندهد تا خود فردا با آن صدای پر از احساس صدایش کند. هر چقدر او صدایش میکرد خودش را در خلسه ای شیرین میدید که دل کندن برایش سخت میشد. ولی ناچار بود پاسخ را بدهد، هرگز طاقت عصبی شدنش را نداشت. از اتاقش خارج میشدو یا با خشم ساختگی یا با آرامش مصلحتی، جوابگویش میشد و شاهد آن لبخندی که غنچه ی لبهایش را میشکفت میشد. چه چیز باارزشتر از آن لبخندهای مسحور کننده بود برایش؟؟ در دلش افسوس آن زمانها را برای هزارمین بار میخوردو لعنت به بخت و اقبالش می فرستاد!

دستی به پهلوی زد و تکیه به دیوار داد پونه با سرش اشاره کرد که بنشینند. صدرا قصد نشستن نداشت می خواست در همان حال ایستاده اعتراف بگیرد. ولی پونه همچنان

مهر سکوت به لبهایش زد و مقاومت کرد. باید اول خودش اعتراف می کرد. چرا باید بعد از رفتنش می فهمید که عاشق او بوده، آن هم از زبان نوشین. چرا باید درد بزرگی را به دل پونه می انداخت و می رفت؟ چرا آن زمان که باهم بودند و گاهی مثل دوستهایی میشدند که انگاری صدساله باهم هستن، اعتراف نکرده بود؟؟ چرا؟ چون او را لایق اعتراف عشق نمی دانست و سکوت را بهترین گزینه میدانست؟

ولی خوب می دانست اعمال و رفتارهایی که آن زمان مرتکب می شد، باعث عقب نشینی صدرای بود. ولی اگر بخواهد خود خواهی کند و نظرش را در این عشق ناگفته ی صدرای بگوید، صدرای می توانست همان زمان اعتراف کند به عشقش، اوهم صدرای صد از عشق صدرای استقبال میکرد و پاپس می گذاشت و توبه می کرد...! چون دوستش داشت... که همان حس دوست داشتن شاید عمیقتر از عشق جواب میداد...

امروز ذهنش خراب شده بود به تمام ای کاش هایش!

شاید آن روزها نظر الانش را به هیچ وجه نداشت و اصلاً شدنی نبود، که اگر بود، پس از کجا خرج دانشگاهش را تامین می کرد؟

به هر طرف می زد و می پیچید انگاری لازم بوده که این بشود سرنوشتشان، لازم بوده که پونه، آن طور امر و معاش کند و مردان پول دار را آن گونه بتیغد و خرج دانشگاهش را برای مدتی تامین کند. صدرای هم که درآمد، قابل توجهی نداشت، خرج خانواده و خورد و خوراک و کلی هزینه ی تحصیلی خودش و برادرش به عهده ی صدرای بود. پس جایی برای عشق ورزیدن و ادعای عاشقی نبود. خودش هم که بعد از فوت پدرش کلاً طرد شد و عجیب بی پول ماند. پس چاره ای نبود و نداشت، باید او ناجوانمردانه به آن کارها رو می آورد و صدرای هم با بی رحمی تمام مجبور به سکوت میشد....!

آنقدر شرایطش وخیم بود که پی چندکار که مربوط به تحصیلش بود رفته بود ولی مورد قبول واقع نشده بود. مدرک می خواستند که اوفعلاً نداشت. به هر در زده بود ولی تماماً بی جواب! چاره ای کارش همان انتخابی بود که آینده اش را خط سیاهی

میکشید. باید مردان پول دارو بی عار و بی درد را سرکیسه میکرد. پسرای بی که هر شب در آن مکان جمع میشدن و سوروسات تهیه می کردند و به عیاشی مشغول میشدن. پس همانی باید میشد که نوشین نقشه کشیده بود. باید هر طور شده گلیم پوشیده اش را خودش به تنهایی بیرون میکشید. شده از منجلا ب متعفن بیرون بکشد باید انجامش میداد و نتیجه میگرفت... باید این مردان مرفه و بی درد را می سوزاند تا خودش شعله بکشد. باید بی رحمانه هر چه در اطرافش بود رامیسوزاند تا زنده ماندنش را حتمی کند!

چقدر هم موفق بودند. هر چند که در اوایل بعد از انجام نقشه عذاب وجدان میگرفت. چقدر هم خسته ی مقاومت در برابر صدرا بود ولی در آخر با حمایت های نوشین حریف شده بود. لحظه ای یاد آن قول هایی که به صدرا داده بود تا رضایتش را بگیرد، افتاد... چقدر درد داشت...!!!

شیوای به نام، چقدر قسم خورده بود که حتی اجازه نخواهد داد که انگشتی به انگشتش برخورد کند. و چقدر هم که موفق بود و همیشه پیروز میشد تا آن شب...!!! آن شب لعنتی که چطور غافلگیر شده بود.

آهی پر از حسرت و نفرت که درهم آمیخته شده بود بیرون فرستاد و صندلی ش را داخل اتاقش کشید و درب را بست. تا بار دیگر به اتفاقات گذشته و حتی صبحش فکر کند و غبطه بخورد. صبح که مادر صدرا را معاینه می کرد و انگشت روی زخم های پانسمان شده اش میکشید، همان لحظه عروس طننازش با لوندی خاصی پرسیده بود:

– پسرش خیلی ناراحت، چیز خاصی توی جواب پاتولوژی نشون داده؟

وقتی که سرش را برگرداند بی آنکه بخواهد زل چشمهای عسلی و زیبایی زن شد. به پوست شادابش، به رژگونه ی خوش رنگی که به گونه هایش فرم زیبایی داده بود و آن برق شادی را که در نی نی چشمهایش پنهان کرده بود برای ثانیه ای خیره شد. در ذهنش نشست و بی تعارف اعتراف کرد که صدرا چه سلیقه ای خرج کرده؟ نهایت ظرافت و زیبایی و لوندی در یک جا، در این زن جمع شده. حس حسادت بود که لحظه

ای امانش را برید و ناچار رو گرفت. نگاهش به طرف زخم مادر خیره ماند. لبی به سختی گزید، طاقت نداشت، واقعاً چرا خودش را نباید جای آن زن ببیند؟ او هیچ نداشت. او تمام زیباییش را در کارهایی که انجام داده بود باخته بود. او روح زیبا و ظریف زنانه اش را در همان مکان در همان جایگاهی که برایش آن زمان همه چیز بود را از دست داده بود و به فراموشی سپرده بود. او حتی بعد از آن اتفاق یک رژلب ساده هم به لبهایش نزده بود. او تمام لوندیش را در همان اتاق طبقه ی بالا به بدترین شکل ممکن جا گذاشته بود. او کاملاً خودش را در آن گاراژ متروکه که روزهای خوب و بدش را پشت سر گذاشته بود باخته بود برای الانش! برای الانی که دست به زخم مادر کسی بگذارد که یه زمانی زیر پروبال او را برای این آینده گرفته بود. برای مادر کسی که این روزهای تاریک را هشدار داده بود....

زخم مادر را پوشاند و به پرستار اشاره کرد که باید عوض شود. زیر برگه ترخیص را امضا زد و صندلی را حرکت داد. زن موبلوند تشکر ریزی کرد، انگاری فهمیده بود دکتر مادرشوهرش از او چندان خوشش نیامده. دکتر بدون معطلی خارج شد که با پسر قد بلند و چهارشانه ی بیمارش برخورد کرد. او صندلی چرخدارش را به عقب کشیده بود و تقاضای صحبت کرده بود. ولی هرگز خواهان صحبت نبود. با سردی تمام که تلخی کلامش هم مثل زهری نیش دار بود همراه جملاتش خطاب به او شد:

–چه سوالی دارین؟ من تمام موارد را مو به مو نوشتم و به خانم توضیح دادم...

نگاه سرد و یخیش را به نگاه درمانده ی صدرا دوخت، حتی عارش می آمد بگوید خانمتون! عار که نه، له شدن شخصیت خودش را به وضوح می دید و به بدترین شکل ممکن زجر میکشید. بغضی که همراه خشم گلو گاهش را فشار میداد را قادر نبود فرو دهد. ولی با این حال سعی کرد چهره ی بی تفاوت و سردش را حفظ کند و در برابر خواسته ی صدرا مقاومت کند که با این اوصاف روحیش کمتر نتیجه میدید.

صدرا سمج بود برای صحبت کردن بی شک او هم دلایل خودش را داشت شاید هم بهونه های خاصه خودش را....

. مجبوری قبول کرد خشمش را به اجازه ندادن صدرا برای کمک کردنش نشان داد...! پرده ی اتاق را از شدت عصبانیت به آخرین درجه ی روشنایی گذاشته بود. برخلاف همیشه امروز دوست داشت همه جا آفتاب پاییزی بتابد... صدرا نمی خواست از پرسیدن سوالهایی که از بیست سال پیش تا اکنون در سرش جولان می دادند کوتاه بیاید. چنان مسلسل وار پرسش می کرد که پونه ی پورمند را عاجز کرده بود ولی او هم کوتاه بیا نبود. هر سوالی را با جواب سوخته پاسخ می داد. که در نهایت با فریادی که کشید صدرا را کمی به عقب نشینی مجبور کرد. اخم کرده و دست به سینه قلاب کرد و خیره به پونه شد. شروع دوباره اش با چند ثانیه تاخیر بود. ولی این بار سعی کرد سوالهایش را به ترتیب و در آرامش بپرسد... پونه به هیچ وجه تن به صریح جواب نمی داد. قصد فرار از بارش این همه سوال را داشت.

یک ساعت دیگر عمل سختی را پیش رو داشت. تلفن روی میزش مدام زنگ میخورد. ولی صدرا که امروز بیش از اندازه خودخواه شده بود اجازه پاسخ دادن نمیداد. تا اینکه پونه قانع کردن صدرا را در آرام شدن خودش دید. از این روعاجزانه خواهش کرد که اجازه دهد پاسخ گوی تماسهایشان شود. هنوز قلق صدرا را به خاطر داشت با کمی مهربانی و ملایمت میتوانست آن لجبازی را به اتمام برساند.

صدرا مجبوری سری تکان داد و رضایت داد. دکتر با سستی که وجودش را پر کرده بود پاسخگو شد. پرستار اتاق عمل بود. سوال می کرد که چرا برای آماده شدن نیامده؟ سریع ساعتش را نگاهی انداخت. با عجله گفت:

- شما آماده باشین الان میام. تلفن را قطع کرد و بدون اینکه نگاهی به صدرا کند راهی رفتن شد. صدرا هنوز آتش خشمش فرو کش نشده بود. جلوی رویش ایستاد. رنگ چشمهایش غضبناک و سوالی بود. پونه معترض شد که عقب برود با تمام حرصی که وجودش را می لرزاند

- برو عقب. عملم دیر شده. بیمارمو چند دقیقه ای میشه که بی هوش کردن و من هنوز اینجا... عجیبه که دارم قصه ی بیست سال پیش رابرای جناب عالی مرور می کنم.

صدرا که در آن لحظه به خاطر موقعیت دکتر کمی کوتاه آمده بود و موقعیت را به نفع پونه می دید جواب داد:

- باشه برو! ولی بدون که دوباره برمیگردم، حالا حالا باهات کار دارم. فکر نکن می تونی هر سری از زیر جواب دادن به سوالات فرار کنی .

کمی خودش را عقب کشید تا دکتر از کنارش عبور کند. دکتر از شدت خشمش لبهایش را روی هم فشرد و بی پاسخ از درب خارج شد. مطمئن بود که او منتظرش خواهد ماند. او کسی نبود که به این راحتی عقب بکشد. به حساب همین بعد از اتمام عملش از درب فرعی خارج شد....

به اینکه باید صدرا ساعتها منتظرش بماند لبخندی از روی شیطنت زد و به طرف مصطفی که آماده ایستاده بود حرکت کرد. امروز بعد از چند روز حالش مساعد بود. با اینکه با صدرا تا مرز جنون بحث کرده بود، ولی شادیش هم از همان صدرای بی معرفت بود که در آخر گفته بود «دوباره برمیگردم.» ته دلش از این حرف صدرا قرص شده بود که می تواند بار دیگر بینتش ولی با عذاب وجدانش نسبت به آن زن موبور چه می کرد؟ بهترین کار همین بود که سری بعد به صدرا هشدار دهد که دیگر جایز نیست وقتی که زن و خانواده ای دارد او بخواهد این همه به گذشته ی او پیله کند. راضی نبود از تصمیمش ولی باید مسیرش را مشخص میکرد. نفسش را بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد «درستش هم همین است!»...

ولی الان که روبه روی پنجره ی سیاه اتاقش روی صندلی منفورش نشسته خواهان دیدارهای بیشتریست. قلبش هشدارهای عقلش را نمی شنود. می خواهد برای بار

چندمم که شده حرف شنوی نداشته باشد و طبق احساساتش پیش برود. به طرف پاکت سیگارش می رود. پنجره را باز می کند و نفسهای عمیقی می کشد. عملش را چند بار تکرار می کند. فندک را از روی میز چنگ میزند شصتش را با حرص روی بدنه ی سردش نوازش وار میکشد. قلبش خالی از هر حسی شده. مطمئن بود که سالهاست دیگر حسی به او ندارد. دیگر جایی برای او نمانده. خالی خالی بود! او تبدیل به خاطره ای شده بود که از همان اول هم شبهه یی بیش نبود، ولی چه احمقانه تعارف ساده ی فندک را در ذهن دخترانه اش داستان سرایی کرده بود؟ در عالم دخترانگی هایش نقشه ها کشیده بود....! دود سیگار را از بینی اش بیرون میدهد. خیره ی سیگارش میشود. فهمیده بود! از همان روزهای اول فهمیده بود، کودن که نبود، ولی دوست داشت تعبیرهایی از عشق افسانه ای از آن خودش داشته باشد. ضرر نداشت که دلش چند صباحی با پیش کش آن فندک خوش باشد. فندک را بیشتر در مشتش فشرد. بعد از چندین سال، لابه لای احساساتش جستجویی از خواستن کرد تا شاید ردی از عشق آن زمان را پیدا کند ولی هیچ بود. کام غلیظی از سیگارش گرفت و پس زد! چگونه بود به کسی که یکبارهم از گوشه ی چشمش او را نگاه نکرده بود آن گونه دل داده بود؟ خوب می دانست او فقط جذب مردانه گیهایش شده بود و بس! مردی که بیشتر از چند بار ندیده بودش! همانند احمقها در فکرش چه نقشها و تعاریف ماوار بشری که خلق نکرده بود. به قلبش عجیب نشسته بود چرایش را نمی دانست... خودش را در غالب لیلی میدید و او را مجنون... ولی هر شب که با تلخی و سردی کلام او مواجهه میشد به این باور میرسید که آنی نیست که قلب و ذهن لا اوبالیش برای خودش نقش زده... و عجیب تر از آن همه بی توجهی ای کشش خاصش بود که به آن مغرور در خود میدید. نگاهش را به شب تاریک آن سوی پنجره دوخت. پس چرا صدراایی که هرروز جلوی چشمش بود و از هیچ محبتی دریغ نمیکرد ندیده بود؟ او کم رنگ ترین فرد در آن جمع بود برایش!...

چطور بود نگاههای سرد او را تعبیرهای افسانه ای میکرد؟ ولی نگاههای صدرا را که هرروز برایش می درخشید رابه هیچ میدید؟

ته سیگارش را با حرص فشاری داد و خاموشش کرد. چقدر بی انصافی کرده بود، توجه ای به حال آن روزهای صدرا نداشت. خاطراتش جلوی دیدگانش به رقص در آمده بودند...

آن شب را به یاد آورد که دور آتش حلقه وار نشسته بودند. مثل همیشه همچون تک نگینی در دور همیهای شبانه ی مردان جوان میدرخشید و به بذله گوییهای آنها میخندید. با لوندیهایش سعی میکرد قلب اویی که او را ندید میگرفت را بلرزاند و جلب خودش کند. تمام احساسات نابش را خرج آن فرد مغرور کرده بود. ولی چه بی ثمر بود؟!

همان شب بود که صدرا دستهای سردش را با گرمی دستهای خودش نوازش داده بود و پشت گوشش زمزمه کرد:

– دستات یخ زده بهتر نیست دستکش دستت کنی؟

چقدر بی توجه و سرد جوابش را داده بود و نگاه از او گرفته بود:

– مهم نیست.

و او چه مصرانه دلیل آورده بود

– مهمه! سرما پوست دستت و خشک می کنه و ترک میخوره!

و چه بی حوصله به طرفش چرخیده بود و نگاه معنادارش را زل چشمهای رقصانش کرده بود که چقدر به او گیر می دهد و آزادش نمی گذارد... چقدر کور و بی رحم بود؟! چطور آن لحظه معنی نگاههایش را نفهمید؟ چطور آن دل نگرانیهایش را گیر دادن تلقی کرده بود؟

لعنت به آن شیوای خودخواه آن روزها.....!!

زور الانش فقط به سیگار آتش زدن و کام گرفتن میرسید و بس!

ذهنش به روز اولی که با نوشین به مرتب و تمیز کردن آن آشغال دونی شدن کشیده شد! چه ذوق و شوقی بود. چه انرژی به کارگرفتن برای تمیزی آن دخمه!

آن موقع از روز صدرا نبود...!! هر دو باهم کل آشپزخانه را خالی کردند در محوطه و از نو چیدند. با جیغ و فریادهایی که می کشیدند موفق شده بودند سه عدد موش را بکشند. نوشین جراتش بیشتر از او بود. کل آشپزخانه را سم پاشی کردند. کل وسایل با اینکه کهنه و شکسته و وصل پینه بودند ولی تمیز شده بودند و تا حدودی به دل می نشستند. نزدیکهای ظهر بود که صدرا آمد. نیشخندش که همانند زهر قلب کوچک پونه را فشرد. معنی آن هم فقط این بود که «تو نمی تونی اینجا بمونی پس برای یک مشت آدم لات و بی عار زحمت کشیدی.» نوشین که میدید رفتارها و عکس العمل صدرا بسیار زننده ست، برای حالی کردنش خشونت را پیش گرفت و با عصبانیت به طرفش رفت. با همان صدایی که از موجهای عصبانیت می لرزید بلندتر از حد معمول خطابش قرار داد:

- صدرا!! دفعه ی آخرت که این طور با تمسخر نگاه می کنی. این پوزخند چندی که گوشه ی لب ت داری چه معنی داره؟...از هزارتا فحش برای ما بدتره! چرا همچین می کنی؟ عوضِ کمکت؟

صدرا که توقع چنین برخوردی از نوشین نداشت دستهایش را به حالت تسلیم مقابلش تکان میداد و میخندید و درصدا دفاع از خودش بود ولی نوشین مجالی نمیداد. در آخر با صدای بلندی که تا به حال پونه نشنیده بود فریادی کشید تا نوشین زبان به کام بگیرد:

-گوش بگیر ببین چی میگم چشمتو بستنی و یکریز خط و نشون میکشی!!

نوشین دست به سینه شد و سری تکون داد و آرام لب زد

-بفرما...

- چپ فکر کردی در مورد من؟ کی مسخره کردم؟ من از خدامه یه خانم... که نه... اشاره به دخترا کرد

- دوتا خانم با سلیقه، خونه و زندگی رو این طور سروسامان بدن.

نوشین دسته ی جارو را به طرف صدرا گرفت و درصد اعتراف گرفتن شد. پونه که قصد دخالت کردن در بحث آن دو را نداشت خودش را سرگرم کارهایش کرد. صدای جیغ و فریادشان آرامش محوطه را بهم زده بود. صدرا دور محوطه می دوید و نوشین هم برای تنبیهش به دنبالش. پونه برای لحظه ای از آشپزخانه سرکی کشید و نگاهی به رفتار بچه گانه ی آن دو انداخت، بی آنکه خودش بخواهد سرش را چرخاند و به پنجره ای که زن موشرابی را دیده بود نگاه کرد. شایدم سنگینی نگاه آن زن باعث شد که بچرخد. زن با همان موهایش با یک تاب بندی و اخمای کشیده بهم، نگاه متنفرش را به آن دو دوخته بود. در آخر هم سری از روی تاسف تکانی داد و نگاهش را با غیظ به سرتاپای پونه کشید. از همان فاصله، پونه حس تنفرش را فهمید... سریع چشم گرفت و به طرف آن دو که هنوز با هم درگیر بودند برگشت. آهسته نوشین را خطاب قرار داد و گفت:

- نوشین جان انگاری همسایه ها از سرو صدای شما شاکی شدند یکم یواش ترا
نوشین نفس زنان ایستاد و جارو را به گوشه ای پرت کرد و به پنجره های بالا نگاه کرد. بالاخر ریزی پرسید:

- کو؟ کسی نیست؟

پونه با دستش اشاره به آن پنجره کرد و ماجرا را تعریف کرد. صدرا هم که هنوز نفسش منظم نشده بود برای فهمیدن ماجرا به جمع آن دو پیوست. دستی روی قفسه ی سینه اش کشید و ماساژی به قلبش داد و بریده بریده گفت:

- همیشه... اون پنجره ها... برای سرو صدای اینجا بازو بسته میشن... ولی کسی تا حالا چیزی نگفته!

نوشین که هنوز از دستش شاکی بود در جوابش گفت:

– از بس که فساد خونه راه انداختی لابد بیچاره ها می ترسن که اعتراض کنن.

پونه بدون اینکه حواسش جمع حرفای نوشین باشد، با سرش تایید کرد.

صدرا اخمی درهم کشید و با لحن تندى جواب داد:

– فسادخونه چیه تو می گی این خانم هم تایید می کنه!

نوشین کوتاه بیا نبود:

– مگه دروغ میگم؟ اون طور که خودت تعریف کردی، ما که اینجا نبودیم ببینیم چه غلطایی میکنید...

تا حدودی موفق شده بود که لچ صدرا را در بیاورد. لبی برای صدرا کج کرد و وارد آشپزخانه شد. پونه هم بی معطلی پشت سر نوشین داخل شد. اصلا دلش نبود که ثانیه ای با آن پسر قد بلند چهارشانه ی چشم ابرو مشکی که اغلب اوقات نگاهش برای او همراه اخم بود، تنها بماند. از فرم نگاهش و آن ابروهای مشکی درهم گره شده اش میترسید. فقط خدا میدانست بعد از رفتن نوشین چطور با او تنها خواهد ماند؟ چطور بود نوشین بارها و بارها از مهربانی صدرا تعریف کرده بود؟ با آن اخلاقیهای تندی که نشان داده بود کمی باورش سخت بود!

نوشین از حس های پونه باخبر بود. می دید که چطور از هم کلام شدن با صدرا ترس دارد ولی می دانست که به مرور زمان این ترس ها از بین خواهد رفت. این وعده را بارها و بارها به پونه داده بود.

آن روز غروب هنوز وقت بود. نوشین برای رفع خستگی چای خوش رنگ و بویی آماده کرد و همراه چند پیراشکی لقمه ای در کنارش داخل محوطه کنار آتشی که صدرا به راه انداخته بود نشست. به قولی حیف این هوای پاییزی و بوی چوب سوخته

نبود که تنهایی خودشان را داخل تک اتاق تاریکی میکردند و منتظر ورود اراذل و اوباش محله میشدند؟ همانطور که به رقص شعله ها نگاه میکرد صدایش را بلندتر کرد:

– شیوا! شیوا! بیا چای اوردم، کنار آتیش مزه میده!

شیوا که در حال مرتب کردن و جمع کردن وسایلی بود از همان اتاق جوابگو شد:

– شما بخورین من میل ندارم.

– همیشه بیا دورهم باشیم. یه چای بخور خستگی در بره، باهم میریم بالا. الان که وقت اومدن اراذل برسه.

خنده ای ریزی کرد و ابرویی برای صدرا بالا انداخت. صدرا که هیزمها را درون آتش می انداخت اخمی کشید و جوابی نداد. آتش شعله ور شد صدرا کمی عقب کشید چوبها را آغشته به نفت کرده بود که این گونه شعله میکشیدن و خودی نشان می دادند. شیوا آهسته کنار نوشین نشست و به رقص شعله ها خیره شد. شعله ی آتش یادآور خاطراتش شد که چقدر پدر و برادرش در حیاط خانه باغ، این گونه فضا را گرم می کردند. همه دور آتش می نشستند و مثل الان چای و شیر داغ و سیب زمینی کبابی می خوردند. دست و پایشان را در مقابل آتش گرم می کردند. بایادآوریش لبخند محوی در گوشه ی لبش نشست، که دور از چشم نوشین نماند، که چند ثانیه بعد پرسید:

– به چی می خندی؟

شیوانگاهش به شعله ها بود و افکارش در پرواز. همان طور که خیره به شعله ها بود جواب داد:

– به خونمون! به خونه باغ! پدرم همینطوری آتیشی درست می کرد... نفس آه ماندی بیرون داد و ادامه داد

– یاد اون روزها افتادم...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نوشین جوابی جز لبخندداشت . چای را مقابلش گرفت:

– خدایی بو کن ببین این چای خوردن نداره؟

نگاه از آتش گرفت و سعی کرد خودش را شاد نشان دهد

– چرا واقعا دستت درد نکنه! آهسته تر ادامه داد: چایی که تو درست کنی صد درصد مادرشوهر پسند میشه.

صدرا که گوش تیز کرده بود، شنید گفتگویی که بوی ناب دخترانه میداد. پوزخندی زد و دستهایش را بالای شعله ی آتش به هم مالید سپس خم شد و لیوان را برداشت و با طعنه گفت:

– مادرشوهر بدبخت اگر این عجوزه را ببیند قلم پای پسرشو همون جا میشکونه که نیاد سراغ این اعجوبه!!! بلافاصله حبه قندی را داخل دهانش انداخت و نگاهش را به نوشین دوخت. نوشین چشمی ریز کرد و تای ابروی بالا انداخت... می توانست جواب دندان شکنی بدهد. ولی مراعات حال پونه را می کرد. پشت چشمی نازک کرد و لبش را گزید، نفسی را با غیظ بیرون فرستاد. ولی صدرا دلش نبود حرفی که بارش کرده بود بی جواب بماند. گویا سر حال بود و قصد سربه سر گذاشتن نوشین را داشت. از حرص دادن نوشین لذت می برد. که همین حسش باعث شد دوباره بپرسد:

– این طور نیست؟

نوشین شونه ای بی تفاوت بالا انداخت و مقابل آتش ایستاد دستهایش را که از تمییز کاری حسابی سرخ شده بودند را به روی آتش گرفت و آهسته زمزمه کرد:

– نمیدونم، شاید حق با تو باشه!!

این برخوردش، یعنی حوصله‌ی جواب دادن و کل انداختن ندارم. شیوا به تابعیت از او کنارش ایستاد. رقص شعله‌ها عجیب در دلش نشست بود. در آن غروب سوزناک پاییزی لبخندی دوباره روی لبهای خشک شده اش نقش زد. بعد از گرم شدنشان نوشین برای آخرین بار تاکید به نظافت آشپزخانه کرد و راهی طبقه‌ی بالا شد. هنوز قدم به اتاق نگذاشته بودند که صدای کوبیدن درب به گوششان رسید. با نگرانی نگاهی بهم کردند. صدرا شاید از روی عمد دیرتر به طرف درب رفت تا دخترها اولین شب را در آرامش به اتاقشان پناه ببرند. زمانی لازم بود تا به سفارشش پرده‌ای بکشند و دری قفل کنند. بعد از چند دقیقه همه از صداهای زمخت و خش دار با لحن کوچه بازاری که گاهی در آن میان هم ناسزاهایی گفته میشد، به گوششان رسید، پونه از اینکه مدتی نامعلوم را باید آنجا سپری کند غرق افکاری نامعلوم شده بود. لبهایش محلی برای خالی کردن استرسش شده بود. کلافه و سر درگم بود نمی دانست چقدر می تواند محیط آنجا را تحمل کند. با احساس دستی گرم به روی شانه اش گردنی کج کرد و دستش را روی دست دوستش گذاشت. سعی کرد فعلاً انرژی منفی که از افکار بی سروته در وجودش رخنه کرده بود را از خودش دور کند...

هر دو به بخاری اتاق چسبیده بودند و به کتابهای درسی نگاه می کردند. سرو صدایی که پایین بود اجازه‌ی تمرکز برای درس خواندن را نمی داد. بالاخره نوشین بی طاقت شد. کلافه پوفی کشید و خود کار را محکم به کتابش کوبید و آهسته غریب:

– باید فردا به این شازده حالی کنم که قراره تو اینجا درس بخونی! خط و نشون میکشید و زیر لب غر میزد...!

در ذهنش با خودش درگیری داشت

– «باید این مدل روابطش رو کم کنه. شده با جبر و زور...»

ولی نمیدانست از چه راهی وارد شود که جواب مناسب بگیرد. آهسته تر از قبل که گویی که با خودش حرف میزند زمزمه کرد:

- سرو صداشون خیلیه، با این سروصدا چطوری می خوای درس بخونی؟

حرف دل پونه را زده بود. ولی پونه حق اعتراض را در خودش نمی دید. هنوز حرف در دهان نوشین بود که درب بزرگ آهنی بار دیگر کوبیده شد. سرصداها اوج گرفت. یکصدا شده بودند:

-خودشه خودش! چندلحظه بعد درب با صدای بدی باز شد که باز شدن همانا و صدای کف و سوت همان. همگی باهم دست می زدند و با صدای بلند میگفتند
-«فرهود! فرهود».

هر دو نگاهی بهم کردند و لبی به تمسخر کج کردند. نوشین آهسته لب زد:

-حالا این فرهود چه گهی هست؟

شیوا لبش را طبق معمول گزید و شونه بالا انداخت...

نوشین کم طاقت شد و روی زانوانش به طرف پنجره رفت. گوشه ی پرده را کمی بالا داد. به سختی نگاهی به محوطه انداخت. افراد ناشناخته از جنس مذکر را دور آتش دید. لحظه ای دلش فرو ریخت، پرده را رها کرد. ته دلش برای دوستش سوخت. چطور باید با این اوصافی که دیده و شنیده بود طاقت بیاورد و دم نزند؟ باید هرطور شده به صدرا هشدار می داد...

با صدای جیغ و سوت دوباره گوشه ی پرده را به اندازه ی یک سانت بالا داد. از میان هیاهوی فهمید که از آشپزخانه ای که تمییز و سرو سامان دار شده تعریف می کنند. چقدر حرص خورد که تمام زحمت هایشان را این آشغالها به باد خواهند داد. دندانهایش را محکم به روی لبهایش فشرد و با حرص پرده را رها کرد. شیوا نگران بود که مبادا یکی از آنها متوجه ی نور ضیفعی شود و برایشان شر درست شود.

آهسته تذکر داد. ولی نوشین سرتق تر و نترستر از این حرفا بود، با خونسردی جواب داد:

- نه حواسم هست! بیا تو هم ببین قرار چه کسایی را ملاقات کنی....!!
قلب شیوا به تپش افتاد. جهش خون را به وضوح به صورتش حس کرد. نه می خواست آنها را ببیند نه اصلاً دوست داشت در موردشان فکری کند.

به بخاری زل زده بود. تا چه ساعتی باید تحمل می کرد؟ نوشین که هنوز از رصد کردن اوضاع پایین خسته نشده بود با حرص گفت:
- بیا ببین براخودشون چه صورتی ردیف کردن؟....چه قلیونی؟؟ کوفتشون بشه. اوه اوه سه تا قلیون را گذاشتن وسط چه می کنند...؟

شیوا اصلاً از این اوضاع راضی نبود. و دوست نداشت هیچ تعریفی هم بشنود... ولی انگار برای نوشین پرده ی سینما بود که هر لحظه تعریفهای داغی از ماجرا را گزارش می کرد....بعد چند دقیقه پرده با ضرب رها شد و نوشین عقب برگشت و با ترس گفت:

- اوه اوه دید...!

شیوا نگاهش را از شعله های بخاری گرفت و به طرفش چرخید و با ترس پرسید:
- کی دید؟

- صدرای لعنتی !!خدا به دادمون برسه. فردا داستان داریم.

- خب میگم بیا این ور گوش نمی دی.

نوشین همان طور روی زانو آهسته به طرف شیوا رفت، انگشت اشاره اشو رو بینی فشار ملایمی داد و پرسید:

– تو گشنه نیستی؟ شیوا که کلاً استرسش باعث کوری اشتهايش شده بود، ابروی بالا انداخت. خونسردی نوشین اینبار برایش آرامبخش نبود.

– بی خیال بابا بیا باهم سیب زمینی کوبیده مونو بخوریم. تا بعد ببینیم چی میشه؟ بلکه فرجی شد...

چقدر بی خیال بود. ولی همین بی خیالی نوشین، استرس بیشتری به جان شیوا می انداخت. نوشین سفره ی کوچکشان را مقابل بخاری گشود و سیب زمینی کوبیده را از روی بخاری برداشت و روی نان گذاشت و خودش شروع کرد به لقمه گرفتن، هنوز لقمه در دستش بود که صداهایی دوباره از نوع جیغ و سوت بلند شد. نوشین که لقمه را در دهانش می چپانید، بلندتر از قبل گفت: – زهرمار!

صدای سوت و دست در میان بلندی آهنگ گم شد. نوشین پقی زد زیر خنده و گفت:

– انگار همچین بد هم نشد!.... سرت گرم میشه. صبح تا غروب درس و درس؛ ساعت هشت به بعد تآثر داری، سینما داری، کنسرت داری، آتش بازی داری.... خلاصه ببین خانم چه جایی آوردمت؟! خوشحال باش!...

ولی پونه اصلاً نمی شنید. فکرش درگیر روزهایی بود که مجبور بود تنهایی این محل و کارهایی که داخلش انجام میدادن را تحمل کند. کاش میشد نوشین همیشه در کنارش بماند. لقمه ای که نوشین برایش گرفته بود را پس زد ولی نوشین مثل همیشه حریف شیوا میشد. به زور به داخل دهانش چپاند. شیوا هم از ترس اینکه مبادا سرو صدایشان بیرون برود که در ظاهر جزء محالات بود ولی احتیاط شرط اول بود را مراعات کرد و لقمه را با اکراه گرفت، آهسته لب زد :

– توی این موقعیت زهرمار کوفت کنم از این کوفتی بهتره...!!!

نوشین تمام سورات شب بیداری را بالا آورده بود حالا هم نوبت میوه بود. شیوا تذکر داد که اینقدر شکمونو پر نکن. یه وقت نیاز به سرویس بهداشتی پیدا می کنیم. نوشین ابروی بالا انداخت و با لودگی جواب داد:

- غصه نخور اگه خیلی واجب شد از همین بالا کارمونو انجام می دیم. با این حرفش هر دو زدند زیر خنده.

- والا! نمی تونیم که تا خود صبح بترکیم. شاید اون موقع مجبور شدند زودتر رفع زحمت کنند.

شیوا که حال و هوای قبلش با گفته های بی سر و ته نوشین عوض شده بود، می خندید... لحظه ای چشمش را بست. و زیر لب دوستش را صدا کرد

-نوشین!

نوشین هنوز میخندید که «هوم» گفت

شیوا پلک گشود و لب زد

-چقدر خوب که هستی!

جوابش نگاه مهربان نوشین بود و به آغوش کشیده شدنش!

هر کدام کناربخاری چمپاته زده بودند و منتظر رفتن اراذل بودند. کم کم چشمهایشان می رفت تا گرمی خواب را پذیرا باشد که با صدای ترق تورق موزاییک های نیمه جان راهرو هر دو از آن حالت رخوت پریدن. شوک بدی به وجودشان نشست، نگاهی از روی ترس بهم انداختن. عقبتر کشیدند و کنار یکدیگر جاگرفتن. با ترس به پرده ضخیم نگاه کردند. کیپ کیپ بود. نفسی از آسوگی کشیدند. با اینکه مطمئن بودند نور ضعیف اتاق بیرون درز نمیکند، ولی ترس بدی در وجودشان بود. صدای خمار و کش دار مردی می آمد که گویا با یک جنس ظریفی در حال گفتگو بود. این جنس ظریف کی آمده بود که کسی متوجه نشده بود؟ زل زده بودند به درب ورودی؛ شیوا آهسته لب زد:

- در و قفل کردی؟

نوشین که زل زده به در بود سری تکان داد. صداها نزدیک و نزدیک تر میشد و نفس در سینه ی دخترا سنگین تر . صدای پا جلوی درب متوقف شد. آهسته به حرف مشغول شدند.

طوری نفسشان را حبس کرده بودند که گویی با صدای نفسهایشان قرار بر لو رفتن بود. دستگیره تکان خورد صدایش همچون ناقوس مرگ به دل دو دختر نشست. آب دهانشان به بدترین وضع ممکن خشک شده بود. وحشت در نی نی چشمان هر دو موج میزد... دستگیره چند بار پشت سرهم بالا و پایین شد که هر بار ناسزایی نثار صدرا میشد و وحشت را در وجود دخترا تزریق میکرد. صدای خمار و کش دار که نشان از نشگی میداد صدرا را صدا کرد:

– صدرا این لامصب وبرا چی قفل زدی؟

صدای تحلیل رفته ی زنی را که پشت بندش گفت:

– حالا بریم اون یکی!

چشمهای هردو از شدت ترس فشرده شده بود... صدای مرد که انگار قصد داشت امشب رافقط در همین اتاق سر کند دوباره به گوش رسید:

– صدرا لامصب، کجاس کلید!؟

صدای صدرا هم چون فرشته ی نجات به گوش دخترار رسید «اونجا رو مخصوص خودم کردم، برو جای دیگه»

صدای مرد بود که با غیظ می گفت:

– تو غلط کردی که مخصوص خودت کردی!

صدای ظریف زنانه گفت:

– داوود چه اصراری داری؟ بریم اون یکی خب!!

گویا همان صدای ظریف، حریف سماجت آن داوود بیخبر از همه جا شده بود. که بعد از چندبار بالا پایین کردن دستگیره کوتاه آمد و قصد رفتن کرد.

هر دو آهسته نفسی بیرون دادند. انگار با آمدن آن مرد و زن اکسیژن آن اتاق هم به پایان رسیده بود! هر دو با صدا آب دهان قورت دادن و به یکدیگر خیره شدند. رنگ هر دو بدجوری پریده بود. برایشان مثل روز روشن بود که از این اتفاقها کم نخواهند دید. ولی فکرش را نمی کردند که همین شب اول طعم ترس را بچشند. صدرا تمام اتفاقیهای ممکن را تعریف کرده بود. پس حق گله و اعتراض را هم نداشتن. حلقه ای از اشک به چشمهای شیوا نشست. به بدختی که گریبانش را گرفته بود. بایدم اشک می ریخت. باید برای آینده ای که در آرزویش بود، این همه عذاب و شکنجه را تحمل می کرد...؟ چون خواسته ی خودش بود باید دم نمیزد.

کنار بخاری کشید، پاهایش را در خودش جمع کرد و سرش را روی زانویش گذاشت و آرام گریست...

نوشین که می فهمید علت این اشکها برای چیست سکوت کرده بود. با سکوتش اجازه داد خودش را سبک کند...!

به قول نوشین «اراذل اوباش» ساعت سه بامداد رفع زحمت کردند. با سرو صدای زیادی که راه انداخته بودند باعث شد دوباره نوشین پرده را کناری بزند و صحنه ها را از بالا رصد کند و آرام گزارش بدهد... احوالات داود را هم که بعد از یک ساعت به جمع آنها پیوسته بود با آب و تاب فراوان برای پونه تعریف میکرد، میدانست برای پونه هیچ ارزشی ندارد ولی برای بالا بردن روحیه اش مجبور بود کمی لودگی کند. نوشین هرچقدر فال گوش ایستاده بود تا صدای زنانه رابشنود که آنجا را ترک کرده باشد ولی موفق نشده بود. مشخص نشد کی آمد و کی رفت... اصلاً رفت؟ یا همان جادر اتاق بالا ماند؟ ولی غیرممکن بود که در آن اتاق سرد بشود شب را صبح کرد...

بعد از رفتن آنها دخترها توانستن با خیال راحت اولین شب که نه ،اولین سحرگاهشان را به خواب بروند. پونه حتم داشت اولین شب بودنش را تا آخر عمرش در ذهنش حفظ خواهد کرد. ترس و استرس و وحشت را یکجا مزه کرده بود.

نوشین غر غر میکرد و ناسزا بار صدرا میکرد. خط و نشون می کشید که حتماً فردا صبح تکلیف این بزمهایش را روشن خواهد کرد. تمام امید پونه به غرولندهای نوشین بود. شاید نوشین بتواند حریف پسری مثل صدرا شود که از اول هم خواهان او نبود. هنوز فکرش مشغول اتفاقها بود که دیگر پلکهایش یاری نکردند و به خواب رفت!!!!

اشکی که سمج به گونه اش نشست حاکی از یک خاطره تلخ بود یا خاطره ای که می رفت به شیرینی برسد؟ خودش هم نمی دانست اشکش نشان از حسرت آن روزهاست یا نشان از آنچه را که تحمل کرده بود؟ فقط می دانست که سختی هایی که کشیده بود شاید بیشتر از چندماه اول دوام نداشت. کم کم صدرا شد حامی و دوست واقعی اش. دیگر از آن مرد مغرور و اخمو خبری نبود. دیگر صدرا قبول کرده بود که دختری که آمده قصد رفتن ندارد، پس مجبور بود شرایط را آن طور که لایق ماندن یک دختر است را محیا کند.

قطره های بعدی که به گونه اش مینشست را با نوک انگشتانش پاک کرد و سیگاری را که به خودش قول داده بود آخریش باشد را روشن کرد، یک عمیقی زد و نگاهش را به پنجره ی تاریک کشید. یاد صبح همان روز و آن قشقرقی که نوشین اول صبحی راه انداخته بود افتاد. با یادآوری خاطره هایش با نوشین دلش پر شده بود از حسرت نداشتنش. جای خالی اش را بدجوری حس می کرد. نوشین برای آن روزها از هیچ محبتی کم نمی گذاشت. چقدر درد نبودش در قلبش تیر می کشید. اگر الان بود اوضاعش از این که هست صدر صد بهتر بود. روحیه ی باختش این گونه آزارش نمیداد... با تمام وجودش نوشین را خواهان شد. ضجه ای زد و نوشین را در اعماق وجودش صدا کرد ولی دیگر نوشین نبود که به داد فریادهایش برسد....!

آن روز صبح نوشین بدترین قشقرق عمرش را با صدرا به راه انداخت. صدرا هم تا می توانست از آن اراذل دفاع می کرد و خط و نشون های نوشین را بی جواب نگذاشت. در نهایت با بی رحمی گفت: «همین که هست! هر کی دوست نداره هری!! کسی نامه ی فدایت شوم نفرستاده که این طور برام برنامه ریزی می کنی از اول بهتون همه چی اینجا رو مو به مو گفته بودم الانم دیر نشده رفع زحمت کنید!» چند قدم که به طرف درب گاراژ رفت اشاره زد که خوش اومدید. نوشین که اصلا قصد کوتاه آمدن نداشت. پشت سر هم تهدید می کرد که به مادر و پدرت خواهم گفت که چطور مکان فساد راه انداختی، و صدرا را از جواب دادن به پدرش میترسانید. گویا نقطه ضعف صدرا را خوب میدانست. محوطه به آن بزرگی پر شده بود از سروصدای آن دو....!

پونه لحاف را روی سرش کشید و بی خیال آن همه سرو صدا شد. دوباره قصد خواب کرد ولی مگر میشد؟ این نوشین مگر خواب نداشت کله سحری بیدار شده بود؟ عجیب دوست داشت چشمهایش را ببندد و دوباره بخوابد. دوتا نوشین می گفت سه تا صدرا جواب می داد.... عصبی شده بود پوفی کشید و بالشت را روی سرش فشار داد ولی بی فایده بود. با شکستن چند وسیله و برخورد بدشان به زمین، بالشت را رها کرد و با همان لباس راحتی به بیرون دوید. از راهروی باریک هر دو را وسط حیاط دید که روبه روی هم ایستاده اند و نگاهشان به کف زمین دوخته شده است. سینی ظروف شکسته ی «می» خواریشان بود که از دیشب وسط حیاط کنار آتش جا مانده بود. قلیان های شکسته و واژگون شده هم وسط آنهمه شکسته خودی نشان می دادند. صدرا عصبی سرش را به طرف نوشین چرخاند، نوشین گویا با پایش به آنها زده بود و تازه فهمیده بود که چه دسته گلی آب داده، پا به فرار گذاشت. حالا نوشین جیغ می کشید و صدرا به دنبالش.... پونه نمی دانست تکلیف چیست به کمک دوستش می رفت یا اجازه می داد خودشان مشکلشان را رفع کنند. ولی بی انصافی بود که بی خیال نوشین شود، نوشین به خاطر او بود که با صدرا گلاویز شده بود. مجبوری مانتواش را به تن کشید و بیرون رفت. هنوز دعوا و دنبال هم کردن ادامه داشت خودش را به میان آن دو رساند. تا میانجیگری کند، صدرا ایستاد و با اخم نگاهش

کرد. از طرز نگاهش ترسید، سریع سرچرخاند و به نوشین نگاه کرد. هر دو نفس نفس می زدند. صدرا با پشت دستش گوشه ی لبهایش را پاک کرد و زیر لب چیزی گفت که غیرقابل فهمش بود، با همون غیظی که داشت نگاه از دخترا گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. نوشین با چشم های پف کرده رفتنش را دنبال کرد. وقتی که از ورودش به آشپزخانه خیالش راحت شد ابرویی بالا انداخت و لبخند پهن به لب نشاند که حتما نشانه ی پیروزی اش بود. شیوا لب بالایش را داخل دهان کشید و خودش را مجبور به نخندین کرد. نوشین کمی جلو آمد و آهسته تر گفت:

– از امشب ببین چه برنامه ای بریزم. قلیون کشیدن دیگر تعطیل. مست کردن و خمار شدن پررر!

به شیشه های نیمه شکسته قلیانها اشاره کرد. لبخندش نشان از رضایتش بود. با چشم و ابرو به سینی گیلانها که نشان از بزم شبانه بود اشاره زد. که از آنهمه چیزی جز شکسته و ترک برداشته چیزی باقی نمانده بود. پس حق با صدرا بود که نعره بکشد و به دنبال خالی کردن خشمش باشد. از ته دل خواهان خندیدن بودند ولی نهایت سعیشان بود که خوشحالیشان را فاش نکنند. باید صبر می کردند تا خوشحالیشان را در خلوت خود جشن بگیرند. صدرا با سروصدای زیادی کتری را آب کرده و مشغول آماده کردن وسایل صبحانه بود. نوشین کمی به طرف آشپزخانه خم شد و با صدای بلند در کمال پرویی گفت:

– حواست باشه بهم نرنی! همان جور که تحویل دادیم؛ تحویل می گیریم.

با هیجان خاصی دستهای شیوا را گرفت و فشار داد. علت سکوت صدرا مشخص نبود، یا از رضایتش بود یا سکوت قبل از طوفان بود؟

از یادآوری خاطره های اشکهایش در لبخندش نشست. درد و خوشی باهم مخلوط شده بود. قلبش از تکرار آن همه خاطره هیجان زده شده بود. کنترل آن همه احساسات برایش سخت بود. ته سیگارش را در زیر سیگاری فشار داد و چندین نفس عمیق کشید و پنجره را بست. ساعت دونصفه شب بود. چندوقتی بود که خوابش بهم

ریخته بود. دیگر نمی توانست ساعات خواب و بیداریش را تنظیم کند. که همین بی خوابی ها و سیگار کشیدنهای مداومش سنگینی و درد سرش را به اوج رسانده بود، ولی با این حال دلش راضی بود به تکرار آن خاطرات. ارزشش را داشت. تمام زندگیش خلاصه در آن هشت سال بود. بقیه ی عمرش فقط کار بود و کار...!!! موفقیتهایش هرچند که چشم گیر بود و باعث بالندگی خودش بود، ولی هر طور حساب میکرد آن روزها می ارزید به کل این روزهای سرد و بی روحش...!

در اتاق تو قفل کردی؟ اولین صحبت دونفره ای بود که بین شیوا و صدرا اتفاق افتاد. شیوا سربه زیر جواب مثبت داد... راهی شهر خودش بود برای تازه کردن دیدار. دلتنگ خانواده اش شده بود. هرچند که خانواده اش بد کردند، با این حال دلتنگ مادر و پدرش بود. باید می رفت باید دستان پدرش را می ب*و*سید باید دلخوریهای مادرش را از قلب شکسته اش دور می کرد. نباید اجازه می داد خواهرها و برادرش این طور بی رحمانه در موردش حرف بزنند و پشت سرش قضاوتهای ناجور ردیف کنند و ذهن پدر و مادرش را مکدر کنند...! جلوی درب بزرگ منتظر ایستاده که صدرا برایش آژانس بگیرد. ساک کوچکش را در دستهایش فشار می دهد. صدرا در اتاق خودش با تلفن صحبت می کند و آدرس آنجارا می دهد. ... از گرفتن آژانس راضی نیست... خودش باید می رفت. همیشه خودش تا ترمینال رفته، الان هم نیازی به این حساسیتها نبود. چند لحظه ای منتظر بود، که صدرا طبق معمول با آن اخم میان ابروانش که باعث میشد نگاهش را بدزد از اتاقش خارج شد. فقط توانست از آن مرد اخمو تیشرت جذب سرمه یش را با شلوار جینش را دید بزند... سریع چشم گرفت و خیره ی زمین شد...

صدرا نگاهی به سر تا پا شیوا انداخت. چند قدمی فاصله گرفت. تکیه به دیوار داد و سرد پرسید:

- تا چندروز می مونی؟

لبای شیوا می رفت تا مثل همیشه برای طرف مقابلش لبخندبزند، چقدر سخت بود هم کلام شدن با صدرا! ولی باید هر طور شده در برابر خشونت صدرا او هم ترک عادت میکرد وجوابش را سنگین می داد، آهسته زمزمه کرد:

- نمی دونم! ولی ده روز که حتمیه!

میدانست که نباید پر چانگی کند.

صدار بی حوصله ولی به حالت دستوری گفت :

-قبل از راه افتادن به نوشین خبر بده.

کمی به طرف صدرا برگشت . به اندام ورزیده اش از گوشه ی چشمش نگاهی کرد. همیشه سوالش بود که دراین هوای سرد چطور با یک تی شرت آستین کوتاه خیلی راحت؟ حتی با همچون لباسی سوار موتور هم می شود؟ سریع چشم گرفت .این اولین بار بود که به تنهایی همکلام شده بودند و درچند قدمی هم بدون هیچ نفر اضافه ای ایستاده بودند. صدایش می لرزید، از ترس بود یا از سرما!! یا هر چیز دیگر اصلاً دوست نداشت صدرا از حالات درونی اش باخبر شود. آب دهانش را به سختی فرو داد و پرسید:

- می تونم علتشو بدونم؟

خیلی سرد و خشک جواب شنید:

- علت خاصی نداره! خواستی بیای قبلش هماهنگ کن...

از اینکه سنگ روی یخ شده بود و اینگونه با خشونت پاسخ داده بود، صورتش داغ شد.

به طرف در برگشت بدجوری ضدحال خورده بود. به خودش لعنتی فرستاد و زیرلب زمزمه کرد:

-فضول خانم حقت بود!

صدای ترمز ماشین به گوشش خورد. ساک کوچکش را روی زمین گذاشت. در سنگین را کشید. صدرا پاتند کرد، قبل از رسیدن صدرا سرکی کشیده بود. صدرا با خشونت با لحن جدی از پشت سرش توپید:

– برو عقب خودم هستم!

شیوا جا خورد نیم تنه اش را به داخل کشید و به درب چسبید. نفسش را حبس کرد. ولی از لای دست صدرا که تکیه به در داده بود گردنی کشید تا ببند ماشین از طرف آژانس آمده؟ که اینبار با خشونت بیشتر صدرا برای لحظه ای ماتش برد

– چیه اینقدر بیرون رو نگاه می کنی؟ اومده باشه خبرت می کنم. نترس نمی خوام اینجا نگهت دارم.

سکوت و بی زبانش باعث شده بود، صدرا زیادی تلخ گویی کند. نوشین خوب بلد بود کلمه به کلمه جوابش را بدهد ولی شیوا این چند وقته نهایت احترام را رعایت کرده بود.

به قلب رئوفش گویی تیری نشست. این چه طرز برخورد بود؟ چه اشکالی داشت سرک بکشد و دیدی بزند یا اصلاً بیرون منتظر بماند؟ روحیه ی حساسش این برخوردها را نمی پذیرفت. از شدت ناراحتی بغض به گلویش نشست. باید خیلی قویتر خودش را نشان میداد. علت برخورد تندش را وجود همسایه ها فرض کرد.

از در زنگ زده کنده شد چند قدمی به طرف داخل رفت. سرش را بلند کرد و به پنجره های بالاسرش نگاهی انداخت. بی آنکه بخواهد به آن پنجره خیره ماند. گویی منتظر نگاه پر از کینه بود.

چند قدمی در طول و عرض حیاط قدم زد. هنوز از آژانس خبری نبود. ترس از به موقع نرسیدن به جانش افتاد. ساعتش را نگاه کرد. ساعت حرکتش شش غروب بود. وقت تنگ بود، ساعت پنج گذشته او هنوز منتظر ایستاده، به طرف دریا تند کرد. از همان پشت در صدرا را صدا کرد. صدرا با آن صدای بم که زمختر هم شده بود جواب داد:

- هان!

از حرصش لبی کج کرد چطور یک دانشجوی رشته ی شیمی این طور بی کلاس و
کوچه بازاری رفتار می کرد؟

رفتارش با دیگران بهتر بود. ولی با او....

چشمی از روی خشم بست و فشاری داد باید میرفت تعلل جایز نبود. دستی مشت
کرد اصلاً چه لزومی داشت اینقدر از این بشر حساب می برد. نباید که افسار زندگیش
را به این یه لاقبا بدهد. ساکش را از روی زمین برداشت و در را که نیمه بود کامل
باز کرد. قدمش را بیرون گذاشت و تمام جسارتش را جمع کرد و گفت:

- دیرم شد، ماشینم که نیومد. خودم می رم.... کمی مکث کرد و خداحافظی آرامی از
لبانش خارج شد راهش را کج کرد بدون هیچ وقفه ای. صدرا اصلاً نگاهش نکرد. تمام
حواسش به انتهای کوچه بود با دور شدن دختر سیگار نیمه اش را به زمین پرت کرد و
زیر پا له کرد و با صدایی دورگه صدایش کرد:

- شیوا ...

اولین بار بود که مستقیم صدایش کرده بود. اولین بار بود که نامِ قلابیش را بی واسطه
و بدون حضور کسی صدا کرده بود. شیوا نه جوابی داد نه برگشت. حتم داشت خواهد
گفت

«یکم دیگه صبر کن»

ایستاد بار دیگر جسارتش را به دسته ی ساک منتقل کرد. صدرا میدانست که زیادی
دیرش شده، حق داشت وقت به سرعت باد می گذشت اگر کمی دیگر معطل کند به
موقع نخواهد رسید. کمی جلو رفت و با لحن سردی گفت:

- صبر کن خودم می رسونمت.

بدون اینکه فرصت ادامه ی حرف بدهد، برگشت به طرف حیاط. به سمت موتور سیاه رنگش، پاتند کرد. محافظش را کناری زد. موتورش برق می زد. شیوا چندباری که صدرا نبود جرات خرج داده بود و سراغش رفته بود. موتورش بزرگ و پرشی بود. به رنگ مشکی. بدنه ی مشکی و براقش باعث وسوسه ی شیوا شده بود که دستی به رویش بکشد و دلش بخواهد که یکبار سوارش شود. در سنگین بسته شد و صدای زنجیری که واسطه ی قفل در بود به گوشش رسید. نیم چرخ زد. لبخند نیمه جونی گوشه ی لبش نشست. ترسی گوشه ی دلش ول خورد. تکلیف چه بود؟ نزدیک آن مرد اخمو می رفت و تعارف می کرد که خودم می روم یا سربه زیر می انداخت و زحمت بردنش را به او واگذار می کرد؟ با اولین صدایی که به گوشش رسید پاتند کرد، صدرا با همان اخم غلیظش گردنی تکان داد و اشاره زد یعنی بیا سوار شو. شیوا بدون حرف جلوتر رفت. بلد نبود که سوار شود، هول و دست پاچه بود. صدرا ساک را از دستش گرفت و به فرمان آویزان کرد. منتظر بود که سوار شود ولی هنوز مردد بود، فکر می کرد چطور باید پاهایش را جلوی مرد غریبه باز کند و سوار شود؟ نگاه پر از غیظ صدرا نشان از حرصی بود که از وقت تلف کردنش می خورد. که در آخر طاقت نیاورد و با تشر گفت:

– د زود باش، معطل چی هستی؟ عینه مترسک خشکت زده!

از شرم خون به گونه هایش جهید سر به زیر، دستهایش را به لبه مقنعه اش کشید و آرام تر جواب داد:

– خب چه جوری سوار شم؟

ابرو درهم کشید و چشمی ریز کرد و با جذبه ی خاصی نگاهش کرد.

– یعنی تا به حال سوار موتور نشدی؟

– نه! اولین باره!

صدرا پوف کلافه ای کشید و با تمسخر گفت:

- خدا به خیر کنه...مجبور شد خم شود و جای پا را نشانش دهد.

- یه پاتو اینجا بزار و خودتو بلند کن وبشین کاری ندازه، اونطوری ماتم گرفتی!

شیوا سرش را برای نشان دادن تفهیم، تکان ملایمی داد. باید برای بلند شدنش تکیه گاهی باشد. ناچار به سرشانه ای صدرا دست انداخت و پاهایش را کمی باز کرد و سوار شد. صدرا هنوز تلخ بود و سرد؛ با لحن خشنش متلکی گفت:

- حق داری خب، شما خانم دکتر من بعد هستین، نباید سوار موتور بشین، برای شما باید بنزی و بی ام ای، چیزی بیارن!

شیوا هنوز مشغول جمع و جور کردن خودش بود. بهترین جواب همان سکوتش بود. احساس ناامنی میکرد، صدرا هم که اصلاً قصد کوتاه آمدن نداشت. کمی که خودش را جابجا کرد و از امنیت جایگاهش مطمئن شد، آهسته گفت:

- من آماده ام.

صدرا گازی داد و با جمله ی " خودتو محکم بگیر " راه افتاد. شیوا چطور می توانست خودش را محکم بگیرد؟ صدای جیغش را در گلو خفه کرد. به معنی واقعی می ترسید. ولی جرات زبان گشودن و اعتراف کردن نداشت. دستش به جایی بند نبود. سرعت هر لحظه بیشتر میشد. چشمهایش را تا جایی که ممکن بود فشار میداد که بسته بماند. باد سرد به صورت خشنی به صورتش می خورد، اشک چشمهایش درآمده بود. چندبار به ناچار به پهلوی صدرا چنگ انداخته بود. چقدر رفتارهایش زمخت و بی رحمانه بود. جرات نگاه کردن ساعت را هم نداشت. صدرا از آینه ها تمام حرکاتش را می دید. کامل و واضح!!! پوزخندی روی لبهایش نشسته بود. شاید احساس قدرت می کرد که به قول رفقاییش ضعیفه ای را سوار ترکش کرده، از دست اندازی که با سرعت عبور کرد شیوا کاملاً چند سانتهی به بالا پرت شد، از روی وحشتی که کرده بود بی اختیار دست به کمر صدرا انداخت و جیغ خفه ای کشید و خودش را محکم به کمر صدرا چسباند. ولی از شرم حرکتش سریع رها کرد. صدرا گویی تازه سر کیف آمده

بود، که هم تا این حد باعث ترس دختره شده هم اینکه به قول رفقاییش آن لحظه احساس برتریش را به رخ ضعیفه ای میکشید. آن زمان بود که بادی به غبغبش انداخت و با غرور وبا صدای بلندی که با صدای باد درآمیخته شده بود پرسید:

- راحتی؟!

شیوا از اینکه این طور وحشت زده چسبیده به صدرا، خودش را به نشینیدن زد. از قصد سرعت را کم کرد و سوالش را تکرار کرد:

- میگم راحتی؟

این بار باید جواب می داد:

- یکم!

- پس منو محکمتر بگیر که اتوب*و*ست رفت.

با صدای بلندی پرسید:

- ساعت چنده؟

صدرا بی توجه به سرعت بالا فرمان را رها کرد و به ساعتش نگاهی انداخت ، صدای جیغ شیوا باعث شد سری به عقب بکشد و بپرسد:

- هان...! باز چی شد؟

- تورو خدا فرمون و رها نکن!

- نترس!

- می ترسم!

صدای قهقهه ی صدرا بود که پیچید در گوشش! چه خوب که الان می خندید. چه خوب که اخم نداشت...!

صورتش از سرما کرخت شده بود. دندانهایش به شدت روی هم میلغزیدند. سرمای پاییزی بدجوری به تن ترسیده اش نشسته بود. پاهایش گویی تکه یخی بود که به تنش وصل شده بود. باید به هر جون کندن بود این سرما و کرختی را تحمل میکرد چون که صدرا گفته بود فقط یک ربع زمان دارند.

صدرا با سرعت زیادی از لابه لای ماشین ها لایی میکشید تا دختر مزاحم این روزهایش را به موقع برساند. به دستورش شیواسرش را به پشت صدرا چسبانده بود که کمتر سرما بخورد. یخی کاپشن صدرا به صورتش بدجوری نشست. از قصد لب باز کرد و چند بار هایی کرد، و طولی نکشید که شد محل آرامشش!

از اینکه لحظه ی پیاده شدن چه آبروریزی کرده بود، لبخند روی لبای شیوای امروزی نشست.

پاهای منجمد شده و دستهای یخ زده اش، توان جداسدن از صدرا را نداشتند. حتی نمی توانست لبهایش را حرکت دهد. و تشکر کند. مثل یه تکه گوشت منجمد شده به سختی با کمک صدرا پیاده شد. فقط توانست چشمهایش را تکان دهد. و با زبانی سنگین فقط بگوید ممنون از زحمتی که کشیدی. صدرا دوباره در قالب همان مرد سرد و خشن فرو رفت و جواب داد:

- بدو که اتوب*و*ست راه افتاد.

شیوا چند قدم به سختی جلو رفت. دوباره سری چرخاند و این بار خدا حافظی بلندتری کرد. صدرا به خودش زحمت باز کردن دهانش را هم نداد سری تکان داد. دختر یخ زده در شلوغی جمعیت کم کم از نظرش ناپدید شد. چرخید که موتورش را روشن کند که چشمش به ساک کوچک افتاد، لحظه ای ماتش برد... با این چه می کرد؟ اخمهایش در هم گره خورد. حالا این دختر کم حواس را از کجا پیدا کند؟ سریع موتورش را قفل زد و ساک را به دست گرفت به همان مسیری که دختر رفته بود دوید. اصلاً او نمی دانست مقصد او کدام شهر هست. کمی لابه لای جمعیت دوید ولی بی نتیجه... فکری مثل برق به ذهنش رسید. از نوشین شنیده بود که شیوا آذری

زبان! پس بی شک مقصدش یکی از شهرهای آذربایجان بوده. به قسمت اطلاعات دوید و سریع از متصدی آنجا خواهش کرد که اسم "شیوا جاهد" را پیج کند. و ساعت حرکت را هم اطلاع داد. چندین بار متصدی پشت بلندگو نامش را پیج کرد. ساعتش را نگاهی انداخت 5 دقیقه به حرکت مانده بود. کلافه دور خودش چند قدم عقب جلو کرد. اگر تمام دارایی هایش در همان ساک باشد که نمی تواند برود. پس حتماً تا الان فهمیده که ساکش را جا گذاشته. دوباره از متصدی خواهش کرد نامش را بار دیگر پیج کند. چند دقیقه ای از وقت اتوب*و*س هم گذشته بود. ایستادنش دیگر فایده ای نداشت. ناامید به طرف در خروج راه افتاد. با خودش زمزمه کرد:

- مثل اینکه از خیرش گذشته که سراغش نیومد.

دسته ی ساک را در دستش فشرد. چند قدمی هنوز نرفته بود که صدای ظریفی که نامش را با فاصله ی تقریباً دور صدا می کرد، به گوشش خورد. سریع برگشت خودش بود، دختری که صورت مهتابیش از شدت دویدن و شاید از سرما به سرخی زده بود. نفس نفس می زد. مشخص بود که مجبور به دویدن مسافتی شده. دلش برای آن حالت مظلومانه ی دختر سوخت. موهای پریشانی که روی پیشانی اش ریخته بود، بدجوری خودی نشان می داد. تا به امروز اینطور دقیق به دختره نگاه نکرده بود. همان روز اول فهمیده بود که دختر زیبایی ست؛ ولی امروز در این حالتش بدجوری به نظرش زیبا جلوه کرده بود. از همه مهم تر نجابتش بود که در تنهایی خودش چندین بار اعتراف کرده بود...

بعدها وقتی برای شیوا خاطره ی آن روز را تعریف می کرد، برق خاصی در چشמהایش درخشیده بود، که پونه آن را به برق شیطنت تعبیر کرده بود...!!!

با نزدیک شدن شیوا، به خودش حرکتی داد و سریع به طرفش دوید. ساک را مقابلش گرفت. شیوا تشکر ریزی کرد و سریع برگشت، زمانی برای تلف کردن و ایستادن نبود. صدرا مردد بود که همراهی اش کند یا نه!!؟ دختر تیز دوید تا خود را به اتوب*و*س که فرصت چند دقیقه ای داده بود برساند. پشت سرش راه افتاد، دلش

همراهی دختر را داشت. قدمهایش را سریعتر برداشت و خودش را به شیوا رساند. در همان حین شیوا پرسید

– چرا اومدین؟

– تا خیالم راحت بشه که این بار رفتی؟

لبخند کم جونی زد و قدماشو سریع تر برداشت.

– خیالتون جمع رفتم!

باشیطنت گفت:

– به امید دیدار...

پشت بند حرفش لبخندی زد که از دید دختر مخفی نماند. از روی شرم دستی برایش تکان داد و از محوطه ی داخلی خارج شد. صدراهمان جا ایستاد و به روزهایی که انگشت شمار او را نخواهد دید فکر کرد... تصورش از او یک دختر شهرستانی آفتاب مهتاب ندیده ای بود که در رشته ی پزشکی درس می خواند، به شکل خیلی واضحی در ذهنش تداعی شد، که او دختری ست که تمام سختی ها را به جان خریده تا به هدفش برسد! پوزخندی زد و دستی به گردنش کشید استقامت دختر شهرستانی تحسین داشت. از فاصله ی دور دیدش که سوار اتوب*و*س زردرنگی شد، خواست دستی تکان دهد ولی به خود آمد که او دیگر او را نخواهد دید...!

این خاطره ها را شاید بعدها پونه بارها و بارها از زبان صدرا شنیده بود. ولی امروز برایش یادآوری آن روزها معنای دیگری داشت....!!

سالیان بعد، بارها هم به آن لحظه ای که صدرا تعریف کرده بود به خونسردی خودش، به رفتار سردی که در مقابل صدرا از خود نشان داده بود، حرص خورده بود؛ ولی چه می کرد گذشته ها گذشته بود...! ولی الان...؟ الان تکلیفش چیست؟ چطور هجوم این همه خاطره را ندید بگیرد. و بی خیال آن همه حسهای سرکوب شده اش شود؟ دیگر

نمی خواست بی تفاوت باشد، هرچند که تجربه های تلخ گذشته اش برای الانش به درد نمی خورد، چون که خیلی وقت بود که دیر شده بود...!!! او دیگر شیوای آن روزها نبود. شیوایی بود که شکسته شده بود و نمادی از شیوای گذشته را به یدک میکشید. از همه مهمتر، او دیگر آن شیوای معصوم و پاک آن روزها نبود...!!!

در شبی شوم زمستانی تمام معصومیتش به خاک مالیده شد... معصومیتی که به شدت رنگ باخته بود، طوری که دیگر قابل جبران نبود...! هیچ تبریئه ای برای آن روزهایش نداشت....!

ولی با این حال دوست داشت فکرش را برای آن روزها به پرواز درآورد... و در آسمان خیالش آنقدر پرواز کند تا بی جان شود تا بلکه مرهمی برای دردهای سر پوش گذاشته اش شود...!!!

صدای خفه ی ستاره باعث نگرانی پونه شده بود.... ستاره واقعاً شرمنده ی لطفهای دکترش بود. ولی چطوری می توانست تشکر کند. عاجز بود در برابر این همه لطف! دکتر برای چندین بار جویای حال عمومی ستاره شده بود. که هر بار ستاره اطمینان خاطر داده بود که خوب است.. که در جمله ی آخرش طاقت نیاورد و پرسید:

- کی می تونم به دیدنتون پیام؟

لبخند لبهایش را فاصله داد. او خواهان همین روابط دوستانه بود. همین خواسته شدنش او را امیدوار میکرد...!! دوست داشت با دخترهایی که آسیب دیده اند، رابطه نزدیکی برقرار کند. دوست داشت مرهمی برای دردشان شود... جواب داد:

- عزیزم هر وقت خودت خواستی!

- با من باشه همین امروز...!

لحظه ای سکوت شد ستاره منتظر قبول دیدار از طرف دکتر بود. دکتر نفسی بیرون داد:

– غروب تا دیروقت مطبیم. امروز و شرمنده؛ می تونم برای آخر هفته برنامه ریزی کنم.

ستاره بی تاب دیدار با دکتر مهربانش بود. دلش بدجوری هوای دردل کردن را می طلبید.

– همیشه به عنوان بیمار به دیدنتون پیام.

– وقتش کمه!

چه این حرف به دل شکسته ی ستاره نشست.

– برای من غنیمته!

و درمقابل چه این جمله هم به دل دکتر نشست.

– پس باید قول بدی آخر هفته هم به دیدنم بیایی.

صدای ستاره دیگر غم نداشت.

– حتماً. من که از خدام!

پونه لبخندی شاید از روی غم بر لبهایش نشست. ستاره بی خبر از غم های تلنبار شده ی دکترش با خوشی ارتباط را قطع کرد. و برای دیدار آخر هفته شماری میکرد. ستاره چه می دانست گذشته ی دکتر چه برایش جگرسوز است. چه می دانست این همه لطف دکتر را مدیون گذشته ی دکتر است! دوست داشت در وقت مناسب عکس خانواده اش را به دکتر نشان دهد. چندبار دکتر سراغ خواهرش را گرفته بود. پونه دوست داشت با خواهرستاره آشنا شود... شاید می خواست بداند خواهری که خواهر بزرگش چنین فداکاری در حقش کرده تا جایی که از حیثیت و شرفش گذشته، چطور خواهری است؟ می خواست به او بگوید قدر خواهرمهربانش

را بداند. می خواست به او بگوید خواهری مثل او در این زمانه «دُر» کمیابی ست. او به نظرش مثل جواهری بود که لازمه اش قدرشناسی بود و بس!

مشغول تعویض لباس بود. با منشی کمی صحبت کرد و برنامه و تعداد بیمارهای رزرو شده را از نظر گزروند و به طرف اتاقش رفت. امروز کمی سرش خلوت بود. شاید بیشتر بتواند وقتش را برای ستاره آزاد بگذارد... چندین بیمار را ویزیت کرده بود. برای استراحت قهوه ای که منشی مخصوصش خانم فروتن آورده بود را مزه کرد. هنوز طعم قهوه رابه دلخواهش نچشیده بود که تقه ای به درب خورد و بلافاصله گشوده شد. فنجان را با آرامش به روی سینی گذاشت و گردنی کج کرد تا از بیماراش با لبخند همیشگی اش استقبال کند، که با چهره ی دلنشین مرد این روزهایش که در آستانه ی در ایستاده و نگاه مهربانش را زل او کرده بود، مواجهه شد.... !!!

او اینجا؟ برایش باورش کمی سخت بود که صدرا اینقدر پی گیر او باشد.. حتماً برای مادرش مشکلی پیش آمده که او را اینگونه به اینجا کشانده. صدرا بی توجه به تعجب و سکوت شیوا سلام رسایی داد و وارد اتاق شد. سریع جواب گو شد و بدون مقدمه جویای احوالات مادرش شد. صدرا بدون اینکه منتظر تعارف دکتر شود، روی مبل چرمی نشست. دکتر بار دیگر سوالش را تکرار کرد. با دستی که در هوا می چرخاند رو به دکتر گفت:

– خوبه! نگران نباش.. چیز خاصی نیست!

در سکوت مشتاقانه نگاهش میکرد. دستهایش را در هم قلاب کرد. باید علت آمدنش را می پرسید.

– خب!! باید موضوع مهمی باشه که به خودت زحمت پیدا کردن مطبم را دادی
وگرنه من که هرروز بیمارستانم...

با خونسردی تمام پایش را به روی پای دیگرش انداخت و دستش را قلاب زانو، نگاه خیره و مشتاقش را دوخت به شیوا جاهد سابق! گویا همان روزها را در ذهنش مرور می کرد. دکترناچار در سکوت نگاهش کرد، و دوباره سکوت را شکست:

– آدرس اینجا را از کی گرفتی؟

و بازم سکوت صدرا بود که حاکم بر اتاق مخصوص شده بود.

– فکر نمی کنم اینهمه راه و اومدی که در سکوت به من فلج خیره بشی؟

شانه ای بی تفاوت بالا انداخت و نفسی بیرون داد. بالاخره اعتراضی که روزها در خود خفه کرده بود را از سکوت خارج کرد و با لحنه گلایه ای بی مقدمه گفت:

– چرا اینقدر بی رحم بودی؟

ابروهای دکتر بی اراده کمی بالا پرید، درشت شدن چشمهایش را صدرا دید که دوباره پرسید:

– هان؟... شیوا؟!... نه نه! ببخشید حواسم پرت... دستی به حالت نمایش به شقیقه اش گذاشت و زمزمه کرد «دکتر پونه پورمند!»..... می دونی زبونم هنوز به اسم جدیدت نمی چرخه..... !!!

بار دیگر پونه شرمنده ی آن سالها شده بود... سکوتش بهترین بود.

صدرا بی قرارتر شد، تنی به جلو مایل کرد و چشمی ریز کرد و پرسید:

– چرا همه ی گذشتت دروغ و دغل بود؟؟

پونه خوب می دانست که صدرا به همین راحتی، او و گذشته اش را بی خیال نخواهد شد، ولی در تصورش هم نمی گنجید که به این بی رحمی بخواهد ماجرا را کش بدهد.

پونه که در ظاهر وانمود میکرد خواهان پاک کردن همه ی خاطرات آن هشت سال است. خودش را ملزم به فراموشی میکرد، چرا که دیگر صدرا، خانواده داشت. او حق دیگری شده بود... هر چند که قلب و ذهنش هنوز موفق نشده بودند با تصمیمش کنار

بیایند... ولی از انصاف هم نگذرد، تا اینجا خوب توانسته بود در مقابل صدرا نقش یک آدم بی تفاوت را اجرا کند... ولی مشکلش خودِ شخص صدرا بود که نمی خواست باور کند آن سالها تمام شده! می خواست تاوان آن سالها را بعد از این همه سال، در این مدت محدود از شیوا و زمانه پس بگیرد. به هیچ عنوان هم قصد کوتاه آمدن نداشت. پونه کلافه بود چی را می خواست بداند که این قدر پافشاری می کرد؟

– چند بار باید سوال هامو تکرار کنم؟ بالاخره باید یکم به من حق بدی، به اون دروغهای که با بی رحمی به من ساده ی بی خبر از همجا گفتی! مکثی کرد و لبی جمع کرد و با شک ادامه داد

– می تونی که یک دروغ دیگه ای بیاری که دل شکست خوردمو آرام کنی! حداقل الان که وقتشه بهونه بیار و دورغ برام بباف!

خشم در لابه لای جمله هایش موج میزد. چطور میتوانست این مرد خشمگین را آرام کند و دلایلش را به او بقبولاند.

پونه به خودش و اعصابش فشار می آورد، تا این همه سردی را تاب بیاورد و از کوره در نرود.

ولی صدرا اصلاً قصد نداشت موقیعت و حالش را درک کند. کلافه انگشتانش را روی چشمهایش کشید و فشار آورد، تا به امروز هرچقدر مراعات کرده بود بسش بود. به خودش قول داده بود تا جوابهای دلخواهش را نگیرد کوتاه نیاید.

– من منتظرم، شده تمام وقتی که دادی کنسل کنم، اینجا میشینم تا اونی رو که باید بفهمم رو ازت بشنوم.

دیگر نوبت پونه بود،... از کوره دررفت.

– حقیقت اونی که تو فکر می کنی واون قدر بزرگش میکنی نیست... فقط یه تعویض اسم بود که اونم به پیشنهاد نوشین خدا بیامرز بود!... همین؛... به والله همین بود!...

– تو هیچ فکر کردی بعد از چند هفته که شنیدم چه اتفاقی افتاده چی کشیدم؟
چقدر به دنبال کسی که همراه نوشین گشتم. به اسم تو؟ به همه ی بیمارستانها
سرزدم از همه ی همکلاسیاتون سراغتو گرفتم ولی کسی شیوا جاهدی نمی
شناخت. چند بار با ریس دانشگاه حرفم شد. به خاطر شیوا جاهد جعلی!... نفسم را با
غیظ بیرون داد و با حرص پرسید

– اینارو میدونی؟ یا بیشتر برات تعریف کنم؟

پونه نفس سنگینی کشید از اون نفسهایی که به ته دل می چسبد و قصد خارج شدن
هم ندارن، از آن نفسهایی که گیر می کند و خودت باید به خودت زحمت بدهی که به
زور بالا بیارشون، تا بتوانی زنده بمانی!

بدجوری وسط راه ورودی سینه اش سنگین شده بود... دستهای لرزانش را به روی
صورتش کشید. چشمهایش می رفت که به نم اشک بنشیند، تلاشش برای سرکوبی
حال خرابش در نهایت بود...! مگر مطب جای این حساسیتها و رفتارهای زنانه بود. او
دربرابر همه ی یک زن سخت کوش و یک زن محکم و با اراده بود. همه ی بیمارهای او
را با لبخند می شناختن نه با اشک و چشمهای متورم...! هیچ کس شبهای تنهایی
پونه پورمند را ندیده بود و نمی دانست که چطور در خفای خودش می شکند و می
شکند...!

همه او را دکتری مقتدر و خوشبخت و موفق در حرفه اش میدانستن. حتی بودند
کسایی که حسرت او و معروفیتش را میخوردند...

پس باید به هر جون کندن بود ظاهر نا آرامش را آرام میکرد...

برای شروع زبانش را روی لبهایش کشید، لبهایش به طور وضوح می لرزید، با صدایی
که گویا از قعر عمیقترین چاهها خارج میشد، نالید:

– میشه ازت یه خواهشی کنم؟

صدرا که به زور قیافه ی بی تفاوت و سردی به خود گرفته بود، نگاهی کرد. در گرگونی حالش را دید و لمس کرد. دلش نبود که آزارش دهد ولی باید طاقت می آورد. شده دستهای دختر آن روزهای گذشته را طناب پیچ کند و همراه خودش ببرد، باید از این مخفی کارهایش که آن زمان مرتکب شده بودند مطلع میشد. باید می فهمید آن چند سال چرا خودش را مخفی کرده بود؟ از چه فرار کرده بود؟ چرا از اول به اسم واقعی اش خودش را معرفی نکرده بود؟ اصلاً چه اتفاقی افتاده که به این حال و روز افتاده...؟؟ پونه با لحن خواهش گفت

– ازت خواهش می کنم.... عاجزانه ازت می خوام.... اینقدر سر این موضوع پا فشاری نکن....

مات فقط نگاهی می کرد. یعنی من منتظرم!!!! این رفتارهای خودخواهانه اش پونه را عصبی می کرد، ولی باید همچنان خونسرد رفتار میکرد تا صدرا کمی آرام بگیرد و قبول کند در محل کارش مزاحم او نشود. او به قدر کافی عذاب این همه سال را به یک تنه کشیده بود دیگر تحملش را نداشت. او در نظر همه شخص اول بود، نمی توانست اجازه دهد صدرا با سماجتهای بی خودش او را انگشت نمای دیگران قرار دهد... و او را در برابر دیدگان دوستدارهایش بشکند... خواسته اش را عاجزانه گفته بود. ولی حرف صدرا یک کلام بود.

– تو رومحل کارت نبینم پس کجا باید ببینم؟.... باید پیام منزل شخصیتون خانم دکتر؟؟

سوالش بدجوری ذهنش را آشفت. فقط مانده بود آدرس منزل او را هم صدرا پیدا کند. بی شک دیگر شب و روز نداشت. آب دهانش را به سختی قورت داد، باید پیشنهادی می داد:

– یه جا دوراز محل کار!

– مثلاً؟

- تو بگو....!!

نگاهی به صندلی چرخ دار پونه انداخت.

- کجا راحتی؟

بدون هیچ معطلی ای پاسخ داد

- همه جا...!

- رستوران... یا پارک یا حتی کافی شاپ..؟

- چرا که نه....؟ فردا برای نهار چطوره؟

صدرا سرش را چندبار آرام حرکت داد و چشمی ریز کرد:

- اگر زیر قولا زدی؟

- نمی زنم خیالت راحت...!!

- اینو بدون که من دیگه او صدرا بیست سال پیش نیستم که صبور باشم.... این که مقابلت ایستاده زمین تا آسمون فرق کرده...

پونه با همان حال خرابش لبخندی نیمه جانی زدوبه جمله ی کوتاهی اکتفا کرد.

- دارم می بینم

- تو چی رو دیدی؟ هنوز که چیزی از من ندیدی و نمی دونی؟ - چرا هم دیدم هم فهمیدم! یعنی اونایی رو که باید می فهمیدم خوب فهمیدم....!

- یه نمونه؟ ...

سکوتش بیش از اندازه سنگین شد. ولی باید می گفت:

- صدرا بیست سال پیش ، غرور داشت. اینقدر غرورش زیاد بود که شبی که ترکم کرد حتی به خودش زحمت نداد حرفای دختری را بشنود که هشت سال عمرشو با

اون گزرونده بود. این قدر غرور داشت که نپرسید در نبودم چه بلایی سرت اومد که این چنین شکستی؟ اینقدر غرورت سربه فلک می کشید که یک کلام نپرسیدی اون نامرد چطوری اومده بود، سراغ دختری که روزی براش غیرت خرج می دادم....!!
دستهای صدرا به حالت ایست مقابل چشمهایش به حرکت درآمد....
- کافیه!!!

صدای پونه بدجوری بغض دار شده بود اگر مراعات حال بیمارهایش را نمی کرد کلاً خودش را به مخفی گاهش می رساند و باران اشکهایش را ندید می گرفت ولی حیف و صدحیف که همیشه دیگران و بیمارهایش در الویت بودند!!!
صدرا چشمهایش را با خشم بست. حق با شیوا بود جای مناسبی برای شکافتن گذشته انتخاب نکرده بود. کارتی از داخل جیب پالتویش روی میز کوبید و با همان حالت خشم غرید:
- فردا ساعت یک منتظرم....!!

پاتند کرد به طرف درب خروج...!هنوز دستش به درب نرسیده بود که برگشت به طرف پونه، نگاه تندی همراه با تاسف به آن زنی که دلش شدیداً خواهانش بود انداخت.!!زنی که شاید سرنوشت، بی رحمانه برایش نشانه گذاشته بود که مجبور شده بود روی آن صندلی منفور بنشیند...!هنوز نگاهش را نگرفته بود که تقه ای به درب خورد بعد گشوده شد. خانم فروتن سرکی کشید و با صدای نازکش گفت:
-عذر میخوام خانم دکتر؛ ستاره شمس خیلی وقتِ منتظر تونه!

با اتمام جمله اش نگاهش را کشید به طرف مرد عصبی پالتو پوش که بوی عطرش فضای داخل را به نحو خواستنی پر کرده بود. مرد عصبانی، زیر لب ببخشیدی گفت و درب را کامل به طرف خودش کشید و خارج شد. هنگام خروج چشمش به دختری افتاد که پشت منشی خودش را مخفی کرده بود. نگاهش را ثانیه ای به صورت دختر دوخت. دختر چشم به زیر کشید و لبی گزید. منشی کنار کشید و با دست اشاره به

ستاره کرد که می تواند وارد بشود. ستاره با حالت مات شده رفتن مرد را تعقیب کرد. آنقدر محو آن هیکل مردانه شد تا از نظرش ناپدید شد. لب بالایش را گزید و سپس وارد مطب شد...! برای چند ثانیه ای در ذهنش، چهره خشمگین مرد را در ذهنش ثبت کرد. نگاهش را کشید به دکتر...

مقابلش ایستاده بود ولی دکتر گویا او را اصلاً نمی دید. آهسته صدایش کرد، دکتر مات زده به چهره ی ستاره خیره شد. بدون اینکه سعی در مخفی کردن حال خرابش را داشته باشد آزادانه اشکهایش را که عجیب سنگینی میکردند را رها کرد. ستاره دست پاچه مقابلش به زانو نشست. این بار نوبت دخترک جوان بود که مرهم دردهای این روزهایش را دلداری دهد. نوبت او بود که دستهای توانای دکترش را بفشارد و تسکین دردهایش شود. دکتر اشک ریخت... و ستاره چه دلسوزانه دکتر را در آغوش دخترانه فشرد... چند دقیقه ای در سکوت و ماتم گذشت. پونه کمی آرام شده بود. ولی بغضش ابدی بود. رفیق شفیقی بود که تا آخرین روز نفس کشیدنش او را همراه خواهد بود.

از این که در آغوش کوچک ولی پرمهر دختری این گونه زار زده بود، احساس شرم کرد. ولی برعکس، ستاره احساس خاصی در قلبش در جریان بود. احساس اینکه او هم می تواند در سنگینی غم عزیزی شریک باشد. احساس مفید بودن کرده بود. دستمالی به طرف دکتر گرفت. با دستهایی که لرزش خفیفی داشت اشکهایش را پاک کرد و با صدای خش داری که همراه لبخندی از غم روی لبهایش نقش بسته بود، آهسته گفت:

– امروز هم نشد که دوتایی دل سیر درد دل کنیم؟

ستاره دخترانه لبخندی زد:

– اشکال نداره یک روز دیگه! من که از خدام همه روز پیام اینجا و شما رو ببینم.

اصلاً دخترک قصد پرسش نداشت. نمی خواست با سوال کردن ذهن دکتر را به هم بریزد. هر کسی برای خودش مرزهایی داشت که ستاره خوب این ها را می دانست و پافراتر نمی گذاشت. همین رفتارهای سنجیده اش بود که باعث میشد دکتر پونه پورمند خواهان دیدارش بشود. آن روز بعد از ویزیت بیمارهایش سعی کرد زودتر به خانه برگردد. با مصطفی هم هماهنگ کرد. سرش به شدت سنگین شده بود.

نقش اول این روزهای سخت که قلبش را در حیطه ی خود کرده بود کسی نبود جز صدرا ی بی رحم!

باید چه می کرد؟ برایش سوال بود مگر میشود مردی که صاحب خانواده و زندگی می باشد و بالطبع صاحب فرزندان، این گونه در جستجوی گذشته ای شود که تاریخ انقضایش بیست سال گذشته ولی همچنان او درصد تکرار خاطره های فرسوده است که زیرو رو کند و به دنبال حقیقت آن روزهای گذشته باشد؟ به نظر خودش که جز محالات نبود ولی صدرا، از حق طبیعی اش پافراتر گزاشته بود. به او چه ربطی داشت که میخواست از جزی ترین روزها و برنامه های گذشته که دیگر باطل شده بودند سر در بیاورد.

آن شب طوبی نبود. چقدر از این موضوع راضی بود. بدون شام، بدون هیچ نوشیدنی بدون مراعات و بدون هیچ حدو مرزی دلش را آن گونه که خواهان بود سبک خواهد کرد. کلید را در قفل چرخاند. چراغ نزدیک درب را روشن کرد. به سختی خودش را بر روی صندلی مخصوص خانه انداخت. و به طرف اتاقش حرکت کرد. چراغها را روشن نکرد می خواست بدون هیچ روزنه ای از روشنایی سنگینه های دلش را با خودش سبک کند. می خواست برای آخرین بار جلوی آینه نشسته و به گذشته اش خط بطلان بکشد، باید برای آخرین بار پل هایی که به گذشته وصل بود را خراب کند. باید از صدرا برای همیشه می گذشت. چند شب گذشته یکی از عکسهایش را پاره کرده بود و امشب شاید همه ی آن خاطره ها را به خاکستر تبدیل میکرد.... ولی خوب می

دانست مشکلترین کار را خواهد کرد....! چطور می توانست از او عبور کند؟ چطور آن غم ها را از دلش جدا می کرد؟ او تمام این سالها با آن غم هاو شادی هاو باکل آن خاطرات زندگی کرده بود....! ولی امشب ناچار بود با تمام وجودش «خاطرات آن هشت سال را به آتش بکشد، تا فردا بی هیچ احساسی مقابلش بنشیند و حرفهایی را بزند که دیگر هیچ نقشی در قلبش و در مغزش نخواهد داشت.» این تصمیم نهاییش بعد از سالها بود. به تصویر خودش نگاهی انداخت در آن قاب آینه ایی براق، سختی کارش را فهمید. بار آخری بود که خواسته ی دلش را جواب گوی خواهد شد. بار آخری خواهد بود که در دلش عشق نشنیده ی از زبان صدرا را تکرار خواهد کرد. اشکهایش را با خشم پاک کرد. چندوقت اخیر حسهای لطیف بدجوری حاکم شده بودند باید کنترلشان می کرد. کنترل این همه احساس چه عذاب آور شده بود؟ طبق سنوات گذشته و چند روز اخیرش، به هم دم شبهای بی قراریش نیاز پیدا کرده بود. نگاهش را میخ میز عسلی کرد و زمزمه وار نالید:

- شاید امشب و فرداشب آخرین باری باشد که به سراغ تو هم می آیم. وقتی که در دلم هیچ عشقی نباشد ولو عشق کذایی که سالیان دراز در عمق وجودم لانه کرده بود دیگر چه نیازی به تو دارم؟ تو را هم ترک خواهم کرد... هرچند که به سختی!!!

لبخندی تلخ به گوشه ی لبش نشست و زمزمه وار ادامه داد

- ولی من همانی هستم که توانستم به اینجا برسم...! نگاه اشکی اش را به پاهای نیمه جانش کشید. و زمزمه کرد:

- با وجودِ نقصم حرف اول را در رشته ی خودم می زنم پس تو واون صدرای خود خواه که عددی نیستین!... بزرگتر از شما هم در برابر مقاومت من هیچ هستند!!
فندک سیاه را در دستهایش فشرد. آنقدر محکم و پرزور که گویا تمام سختیهای بیست ساله اش را در مشت های گره کرده اش سرازیر کرده. ناخن های نیمه بلندش را در گوشت نرم دستش فرو کرده بود. نگاهش تماماً حرص بود و خشم!!! خشم از کرده ی خودش و حرص از بی خیالی آن روزهایش. مشتش را برای لحظه ای باز کرد.

جای تیز ناخن هایش در کف دستش کاملاً در فضای نیمه تاریک اتاق معلوم شد. خون مردگی زیر پوستش دلش را آزرده. فندک را در دستهایش چرخاند نگاهش را به آینه کشید. شاید فراتر از توانش از خودش انتظار داشت. انتظار داشت در همین یک شب کل آن زندگی گذشته را خط بکشد.... جزء محالات نبود، ولی پونه دیگر آن شیوای مقاوم سابق نبود که بتواند تحمل کند. دیگر قلب و روحش یاریش نمی کردند. با یادآوری هر تکه ای از آن روزها حالش دگرگون میشد. او باید با آن همه خاطره به آینده جهش میکرد... حتی باید با آن همه خاطره ی پس زده، طعم مرگ را می چشید. و با آن همه درد گذشته، دفن میشد...! چون خودش این راه را برگزیده بود و خواهانش شده بود...!

چندین بار فندک را چرخاند. دیگر در دستهایش توانی نداشت تا حرص چند ساله اش را به مشتهایش انتقال بدهد. ولی هنوز حس حرص و خشم شعله ور بود. نگاهش را برای چندمین بار به آینه کشید، با دیدن چهره ی تکیده ی و خسته ی خودش داغ دلش چند برابر شد... چشم بست و با تمام حرصش، فندک را به صورت مقابلش پرت کرد. با شدت و ضرب شدید! به تصویر خودش کوبیده بود. چهره اش همچون وجودش تکه تکه شد و به روی سنگهای سرد اتاق با صدای مهیبی فروریخت.

عصبی بود. نگاهش را به زمین کشید، چه کرد؟ با این حرکت توانست خودش و احساسش را مهار کند؟ و بی خیال تمام اتفاقات بشود؟ ... هرگز!... جز محالات بود. هرچقدر هم به خودش و چهره ی غم زده اش در آینه ی بخار گرفته خاطراتش ضربه می زد هیچ تاثیری در ذهن آشفته و قلب بی تابش نداشت. فقط توانست به این نتیجه برسد، که این همه سال بیهوده در انتظار بود. در انتظار کسی که روزها به گفتن رازی وعده داده بود و او چه خام شنیده اش از طرف نوشین شده بود. این همه غصه خورده بود که چرا باید آن اتفاق دقیقاً مصادف شود به روزهایی که صدرا قول داده بود راز چندین ساله اش را بر ملا خواهد کرد...»

شدیدا احساس پوچی میکرد... چقدر خودش را مورد شماتت قرار داده بود، به بی تفاوتی خودش در برابر عشق ندانسته ای که روزگاری شنیده بود که عشقی بوده ولی در اصل توهمی بیش نبوده...!!! گیج و مات، نگاهی به تکه شکسته ها دوخته شده بود!

ولی هنوز هم وقتی تمام رفتارهای آن زمان صدرا را کنار هم می گذاشت و همانند پازل به هم ریخته ای سعی در نظم دادن و شکل دادنش می کرد حق با نوشین بود او بی شک عاشق شیوا جاهد بود...! ولی چرا هیچ وقت دم نزد چرا هیچ وقت یک اشاره ی مستقیم نکرد تاشیوای سربه هوا متوجه شود؟ چقدر باید افسوس بخورد؟ چقدر باید تاوان حواس پرتی هایش را بدهد؟ چقدر باید تاوان ندیدن صدرا ی آن زمان را پس بدهد؟ و چقدر باید زبان مهر و موم شده ی صدرا ی آن زمان را تاب بیاورد؟ خسته بود. بی رمق بود. و بی تاب...!

او را آن زمان می دید. به حمایت های او دلگرم بود حرفای او برای شیوا حجت بود، پس چرا او را هیچ وقت درک نکرد؟ با صدای بلند خدا را صدا کرد. پشت سرش ضجه زد و مشت کوبید. چرا وقتی که فهمید آن قدر دیر شده بود؟ مشت های گره کرده اش بود که کوبیده میشد به پاهای ناتوانش!

چرا وقتی که فهمید، خدا این طور تقاص کارهایش را یکجا گرفت؟ انصاف بود؟ خدایا این انصاف بود؟ باید این طور بنده ی حقیرت را که فقط به خاطر هدفش دچار گناه شده بود، را به زمین بکوبی؟ آنهم توسط کی؟ کسی که اولین جرقه را زد! کسی که خودش باعث این همه دردش شد! کسی که بویی از انسانیت نبرده بود... کسی که زورش به دختر تنهایی رسید و غافلگیرش کرد. کسی که تا زمانی که صدرا حضور داشت همیشه از دور واق واق می کرد و جرات نزدیک شدن را نداشت...!!

اشکهایش را با خشم پاک کرد. صورتش می سوخت. آنقدر که دستهایش را با خشونت به صورتش کشیده بود...! به طور وحشیانه ای هجوم برد به طرف پاکت سیگارش که بدجوری برایش طنازی می کرد. پاکت را با خشونت تمام در دستهایش

فشرده و مچاله کرد. عجیب بود، زور و قدرت تمام وجودش در دستهای ظریفش نشسته بود و او را به چنین خودنمایی وادار می کرد. آنقدر فشار داد و فشار داد تا که به گلوله ای تبدیل شد و به زمین پرتابش کرد. صندلی منفورش را روی تکه شکسته ها کشید، صدای خورد شدن شیشه ها به وجودش آرامش می داد. انگاری که سالهای گذشته ی ننگینش را زیر پاهای نداشته اش فشار می دهد و تقاص تمامی، نداشته هایش را از آن تکه شکسته های بی جان می گیرد...

با تمام سستی و کرختی، خودش را روی تخت رها کرد....!!

پتوی سنگینش را به سختی روی تن لرزانش کشید و پلکهای متورمش را به زور روی هم فشار داد. آنقدر فشار داد که چشمهایش به سیاهی کشیده شد....! پونه پورمند نمی خواست دیگر چشمی داشته باشد که این سختیها را ببیند. او دوست نداشت گذشته اش سایه ی سنگینی به روی الان و فردایش بیفکند.... امشب تمام احساساتش را به جرم عاشقی در وهمش خواهد کشت و فردایش فقط خواهد خندید، به این ساعاتش و این احوالاتش!!

مسخره گی بیشتر از این که این همه سال خاطرش را آزرده، فقط به خاطر توهمات؟ پلکهایش را نگشود. سعی کرد ذهنش را خالی از همه کس و همه کس کند....

فردا باید اویی میشد که چندین سال قبل بود "سرد و بی تفاوت و"

به طور فجیعی سردرد داشت بدترین روز عمرش را چشم گشوده بود. از یادآوری دیشب و اتفاقیایی که برای خودش رقم زده بود ناله ای زیر لب کرد. صدای زنگ گوشی اش به افکارش چنگ انداخت. اصلاً توان اینکه به بیمارستان برود را در خود نمی دید. بدترین سردرد عمرش را گرفته بود. به ساعتش نگاهی انداخت ساعت شش صبح بود. مثل روزهای گذشته. حتم داشت طوبی آمده، صدایش را کمی رها کرد و

طوبی را صدا کرد. چندثانیه بعد طوبی تقه ای زد و درب را گشود و سریع صبح بخیری گفت. پونه با صدای خسته و خش دارش نالید:

- طوبی جان میشه زنگ بزنی بیمارستان و اطلاع بدی وقت عملهای امروز مو کنسل کنند یا جایگزین بفرستن؟ مثل اینکه مریض شدم....

طوبی به صورتش آهسته ضربه ای زد و درب را کاملاً گشود. که نزد خانم جانش برود و علت مریضی را جویا شود که با تکه های شکسته آینه مواجه شد. با صدای بلندتری که دست پاچگیش کاملاً مشهود بود پرسید:

-وایی، خانم جان چی شده؟ خدایی نکرده دیشب اتفاقی افتاده؟ پونه سرش را زیر پتو برد و از همان زیر جواب داد:

- نه! هیچ اتفاقی نیفتاده، منم طوریم نشده کمی احساس کسالت و بی حالی دارم. همین!! تا دیر نشده به بیمارستان اطلاع بده.

ولی طوبی همچنان با تعجب نگاهش بین خانم جانش و کف اتاق میچرخید، که دوباره صدای پونه از زیر پتو بلند شد:

-در ضمن به مصطفی هم اطلاع بده!

طوبی قصد گوش دادن اوامر خانم جانش را نداشت هنوز نگاهش سیراب اتفاقیهای افتاده نشده بود. به آن جسم بی حرکتی که خودش را پنهان کرده بود دلسوزانه نگاه کرد. چه بلایی سر خانم جانش آمده که اتاقش را به این روز در آورده؟ واز آن بدتر تراوضاع نابه سامان روحش بود که نگرانش کرده بود!!؟

چشمی ریز کرد تا از آثاری از کشیدن سیگار پیدا کند ولی برخلاف گذشته نه بوی سیگار می آمد نه جاسیگاری پر بود از سیگارهای نصفه نیمه! نگاهش را برای جستجوی بیشتر روی زمین چرخاند فقط تکه های آینه بود و پاکت سیگاری که مچاله شده بود! لبخندی از روی پیروزی زد. پس خانم جانش قبول کرده بود، علاوه

براین که سیگار دردی را دوا نمی کند دردی هم به دردهایش اضافه می کند... آهسته بالا سرخانم جانش رفت پتو را کمی عقب کشید و پرسید:

- خانم جان ... کجاستون درد می کنه؟ ... دم کرده بیارم؟

پونه که از شدت سردرد حالت تهوع هم داشت و حسابی کفری بود، در برابر صدای آرامبخش طوبی سکوت کرد و با ملایمت جواب داد:

- سرم طوبی جان! سرم از درد داره منفجر میشه! می تونی کاری کنی؟

طوبی لبی گزیدو با مهربانی پرسید:

- مسکن خوردین؟

- نه ! تازه از شدت سردرد بیدار شدم.

- پس اول بهتره یه صبحونه بخورین تا مسکن اثر داشته باشه. ... کمکتون بکنم بلند شین؟

طوبی مثل یک همدم واقعی درد خانم جانش را می فهمید. دست انداخت زیر بازویش و بلندش کرد، پونه ناله ای کرد و با غر گفت:

- میگردن، لامصب شروع شده....

- اینطور نگین، خدانکنه! با یه مسکن بهتر میشین!

با کمک طوبی روی صندلیش نشست ، می خواست جلوی آینه برود تا دستی به موهایش بکشد که با دیدن تکه های شکسته ی آینه ی کنسولش آه از نهادش بلند شد...

چه احمقانه رفتار کرده بود!؟

سست و کرخت به تکه های شکسته زل زد، کاری بود که کرده بود... فعلا باید بی خیال کرده اش می شد.

طوبی برای آماده کردن صبحانه از اتاق خارج شده بود چه خوب بود که طوبی سوالی نکرد، و این کارهای احمقانه اش را به رخش نکشید. کلافه پوفی کشید..یه آن یادش افتاد که امروز قرار ملاقات با صدرا هم دارد. پلک بست مثل همیشه قلبش شروع به بی تابی کرد. چنگی به قفسه ی سینه اش کشید و زمزمه وار نالید:

- با دستای خودم خفت می کنم، نمی زارم بقیه عمرمو این طور سرکشی کنی و منو با خودت هرجا که دوست داشتی بکشی!! از حرف زدن با خودش، لبخندی به تلخی زد و صندلیش را حرکت داد به طرف سرویس بهداشتی!

به آدرسی که روی کارت نوشته شده بود نگاهی انداخت. کارت را از شدت استرس خم کرد. تازه گی ها چه کم می آورد دربرابر این همه احساس، که نهایتش با فشار دستهایش تمام حرص و خشمش را خالی می کرد. مصطفی بی خبر از همه جا آدرس را باردیگر پرسید، پونه برای لحظه ای عصبانی شد و با لحن کوبنده ای گفت:

- چند بار می پرسی؟ معلوم نیست، حواست کجاست؟

مصطفی که تا به امروز تندی از خانم دکترش ندیده بود تعجب کرد و بی آنکه پاسخی دهد نگاهش را به مسیرش دوخت. پونه که از برخورد عصبی خودش ناراحت شده بود، کمی به طرف جلو مایل شد و با صدایی که قصد دلجویی داشت پرسید:

-ناراحت شدی؟.... ببخشید این روزا اصلا حالم خوش نیست. مصطفی بی هیچ جوابی فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. پونه که هنوز شرمنده ی برخوردش بود، آهسته تر گفت:

- امروز هم این سردرد لعنتی قوز بالا قوز شده.... چند مسکن خوردم ولی بی فایده بود!

مصطفی ناچار به پاسخ دادن بود. آهسته با همان صدای مردونه ای که وقتی درخودش فرو می رفت بم و گرفته میشد جواب داد: - می فهمم! حق دارین!

پونه فکر کرد مصطفی چی رو می فهمه؟ حال او را هیچ کس نمی فهمید. حال او را فقط یک نفر می فهمید، که او هم دیگر نبود که خواهرانه دلداریش بدهد و با حرفهای بی سرو تهی که می زد باعث خنده اش شود....

تازگیها بدجور هوای دوستش را می کرد. دوستش که نه خواهرش! آخ بلندی گفت و نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

از دور سر در رستوران بزرگ را دید و آهسته لب زد:

- اونها اونجاس!

مصطفی "بله ای" گفت و راهنمایش را زد.

با کمک مصطفی روی صندلی چرخ دارش نشست. مانتو و شالش را مرتب کرد و عینکش را عقبتر کشید. نگاه قدرشناسه ای به مصطفی انداخت و مثل روزهای گذشته لبخندی به روی چهره ی خسته و دلخور مصطفی زد. دوباره حس دلجویانه اش گل کرد و عذرخواهی مجددی کرد. مصطفی دیگر تاب نیاورد که دکتر پونه پورمند اینقدر بخواهد از او که یک راننده ی شخصی بیش نبود، عذرخواهی کند. خجل دستی به گردنش کشید و با شرم گفت:

- تورو خدا خانم دکتر اینقدر چوب کاری نکنید... بفرمایید!! مقصر من بودم که به قول شما حواسم بدجوری پرت!

با دست اشاره به درب ورودی رستوران کرد و پشت بندش، گفت: -بفرمایید تا دیرتون نشده!

پونه جواب مصطفی را با لبخند گرمی پاسخ داد و چشمکی زد و گفت:

- وقتی برگشتم، حتماً بایدبرام بگی برای چی حواست پرت بود؟

لبهایش به لبخندی عمیق نقش بست و ادامه داد:

- البته حق داری خانم خوشگل داشتن این حواس پرتیا روهم داره!!

دیگر معطل نکرد و به طرف درب ورودی رستوران حرکت کرد. مصطفی از گفته ی دکتر شرمنده شد و لبخندی زد و سری تکان داد. حق داشت حواسش به محبوبش پرت بود. به اوایی که منتظرش بود. اوایی که با لبخندهای آرامش او را بدرقه کرده بود. اوایی که دیگر تنها نیست، امروز فهمیده بود به جمع خانواده کوچکشان قراره نفر کوچکی اضافه شود. یک موجود کوچک!! از فکرش هم تمام ذهن و حواسش به آن خانه کوچک و نقلی که همین خانم دکتر برایش تهیه کرده بود پر کشید. شاید خجالت میکشید به دکتر از حواس پرتی اش حرفی بزند. اگر کمی بیشتر با خانم دکتر وقت میگزرائند حتما میفهمید. چون در این مسائل خیلی تیز و باهوش بود. چقدر از این بابت خیالش آسوده بود که محبوبش را برای چک کردن ماهیانه نزد دکتر خواهد برد!

هنوز آنقدری از ورودی رستوران دور نشده بود که صدای سلام آشنایی باعث شد مکثی کند و سرش را بالا بگیرد. در یک نظر اجمالی مردی با عینک آفتابی، کت و شلوار نوک مدادی، و بوی تلخی که قصد مست کردنش را داشت، مقابلش دید. امروز کلا با پوشش متفاوتی سر قرارش حاضر شده بود که همین امر باعث لبخندی محو روی لبهایش شد. آرام ولی محجوب پاسخ سلامش را داد.

خودش را به کنار صندلی محبوبش رساند و هم قدم، حرکت او شد. گویا فهمیده بود شیوا از اینکه کسی از پشت سرش راه بیاید زجر میکشد.

کمی سرش را پایین کشید و با صدای بم و آرام، جویای حالش شد. نرم و باوقار پاسخ گویش شد. بوی عطرش بدجوری به مشامش خوش نشست. سعی کرد حواسش کاملاً به آن مرد جنتلمن باشد که کنارش قدم برمی دارد. نگاه خیره ی رهگذران را روی خودشان می دید. از فکرش هم لبهایش به خنده باز شده بود.... اگر رویای همین دونفره بودنشان، سالهای گذشته اتفاق افتاده بود، چه می شد؟ چه بهم می آمدند؟ ولی....!

فکر خودش را و حس سرکشش را بی رحمانه سرکوب کرد. باید امروز تمام می کرد. قولهایی که دیشب به خودش داده بود را به یاد آورد...

با اشاره ی صدرا به گوشه ی دنجی حرکت کردند. سرش را بلند کرد، بدون توجه به نگاههای سنگین مردم مصمم به حرکتش ادامه داد... در بیمارستانها و کلینیک و مطبش بیش از اندازه مورد احترام بود. ولی در اجتماع بزرگ خارج از حیطه ی کاریش همیشه نگاههای ترحم انگیز سنگینی خاصی را به وجودش مینشانند. امروز هم نگاه های کنجکاو و حریص مردم بود که قلبش را آزد...! دست پاچه شده بود. اعتماد به نفسش در آستانه ی سقوط بود. درست مثل روزای اول که با صندلی چرخ دارش به اولین بیمارستان پیشنهادیش رفته بود!

آن روز چه روز بدی برایش بود. چقدر دل گرفته و بیمار بود! چقدر عذاب می کشید در جمعی که او را یک دکتر تازه مدرک گرفته ی معلول می دیدند. چقدر برای الانش، برای این درجه ی بالای شغلی و وجهه ی بارز اجتماعیش زجر کشیده بود.

صدرا بی توجه به احساسات شیوا نگاهش را به منوی رستوران دوخته بود. کاملاً مشخص بود که نگاهش فقط به نوشته هاست و فکرش در عالم دیگر در پرواز است!

پونه هم برای عوض کردن جو سنگین میانشان هیچ تلاشی نکرد. قاعدتاً باید یکی کوتاه می آمد و این سکوت لعنتی را می شکست. زیر چشمی نگاهی به صدرا انداخت تا مطمئن شود از عصبانیت دیروز چیزی باقی نمانده، با دیدن چهره ی آرام و متفکر صدرا نفسش را آرام بیرون فرستاد. چاره ای نبود خودش باید اقدام میکرد. لبی تر کرد و جویای حال مادرش شد. خوب بود که مادرش، بیمارش بود، وگرنه نمی دانست این قفل طلسم شده را به چه بهانه ای باز می کرد. صدرا منوی مخملی قهوه ی رنگ را بست و آرام جواب احوال پرسی شیوا را داد:

- به لطف شما خوب هستن! مثل اینکه قراره دوزخ دیگه برای چکاپ بیان!

پونه پلکی بست و لبخند نیمه ای زد و گفته ی صدرا را تایید کرد. صدرا صدایش را آرام تر کرد و گردنی جلو کشید و گفت:

– واقعاً کارت حرف نداشت. بیچاره مادرم چندسالی بود که درد می کشید. ولی الان چند شب که آرام و بی درد می خوابه...! پونه نفشش را آرام تر بیرون فرستاد، دستهایش را مقابل صورتش قلاب کرد. گویا باید در برابر این تعریفش کمی تعارف تیکه پاره کند.

– مطمئن باشین هر دکتر دیگه ای هم می رفتین الان همین حس را داشتین. بی شک مادرتون بعد از عمل آرام می خوابید، حتی بدون کوچکتترین دردی!

صدرا خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد دستهایش را در سینه اش جمع کرد و گفت:

– شکسته نفسی می کنی، حواسم هست!

اینبار به لبخند کمی اکتفا کرد. باید جلوی احساساتش را از همین شروع کار می گرفت. ولی قلب سرکشش بدجوری بی تابی را شروع کرده بود. چقدر هوایی گفتگوهای دونفره شان را کرده بود. با ضربان شدید تقاضایش را اعلام میکرد. ولی میدانست که تلاشش بی نیجه ست. قول و قارهایش از شب قبل گزاشته شده.

صدرا منو را به طرفش گرفت با اشاره ی ابرو فهماند که انتخاب با اوست. بی حوصله نگاهی به داخل منو انداخت. اصلاً اشتهایی برای خوردن نداشت. کاش به جای رستوران به کافی شاپی می رفتن و جگر داغش را با خوردن آب میوه ای، خنک می کرد یا شده مثل سالهای گذشته بستنی می خوردند تا خنکیش التهاب درونش را کم میکرد.

اولین انتخابش سالاد بود! صدرا با تعجب نگاهش کرد.

– سالاد که همیشگیه این انتخاب نداره!!

– اگه بگم اصلاً اشتهايي برای غذا ندارم باور می کنی؟

اخم ریزی کرد و پرسید:

– علتش چیه؟

شونه ای بالا انداخت.

باید می گفت؛ علتش توی لعنتی هستی که بعد از بیست سال یهو سرکله ات توی زندگی سردو بی روحم پیدا شد، که با پیدا شدنت حال و روز خرابمو خرابتر کردی... ولی لبی گزیدو صدای فریادش را در گلویش خفه کرد، آرام تر از قبل گفت:

– یک کاسه سوپ هم بدم نمی آید بخورم، همین!

صدرا که از انتخابش دلخور شده بود منو را گرفت و با خودخواهی ذاتیش گفت:

– پس اجازه بده من برات انتخاب کنم.

نگاهش را برای چند ثانیه دوخت به دختر بیست سال پیش، یادش آمد که آن روزها هم شیوا زیاد اهل شکم نبود. درست برعکس نوشین که پابه پای خودش می خورد و آخرش هم می گفت هنوز نیم سیرم! او همیشه گله مند بود...

شیوا با لحن خواهش تقاضا کرد که این کار را انجام ندهد او واقعا میلی برای خوردن ندارد. صدرا هم مجبور شد خودش هم سفارش شیوا را بدهد. اصلاً خوش نداشت متضاد هم عمل کنن. منو رو بست و نگاهش را دوخت به شیوا... انگاری قصد کرده بود امروزش را با نگاه کردن به عشق روزهای گذشته اش پر کند... شیوا نرم سری تکان داد که سوالی بود، صدرا کتش را کمی باز کرد. گوشی همراهش را از داخل جیب بغل خارج کرد. بی مقدمه پرسید:

– می تونم یه سوال بپرسم؟

شیوا اخم ریزی بین ابروهایش انداخت، سرد و آهسته پاسخ داد

:- فکر کنم به خاطر همین سوالات که اینجا مقابل هم نشستیم و گرنه دلیلی نبود که وقت همو تلف کنیم.

با تحکمی که در جوابش بود صدرا به طور وضوح جا خورد. انتظار این جواب سرد و بی روح را نداشت. شده بود همان شیوای سالهای گذشته! نطق کردن در دهانش ماسید. شیواچه بی رحمانه به ذوقش زده بود. درست مثل بیست سال پیش! سکوت سنگین را دوباره پونه شکست و گفت:

- خب بفرماید؟

سنگینی سکوتش، پونه ی به ظاهر خونسرد را کلافه کرد. چند ثانیه بعد دوباره گفت:

- منتظر ما!

اینبار صدرا بی معطلی گفت:

- در مورد نوشین می خواستم بپرسم... و اون تصادف و همراهش... که بعد اون ...مکثی کرد و بی درنگ گفت :

- اصلا از غیب شدن خودت بگو؟

جوابهایش را کم و بیش می دانست ولی دوست داشت از زبان شیوا بشنود.

پونه پوف کلافه ای کشید، علت این سوالها را خوب میدانست.

- فکر کنم تا به امروز خودت فهمیده باشی! ولی بازم باشه می گم.... همراه اون روزنوشین، خودم بودم "پونه پورمند"

کلافه چنگی لابه لای موهای جوگندمیش کشید. خب میدانست که شیوا جاهد همراهش بوده ولی چرا کسی از او خبر نداشت برایش معما شده بود. از مخفی کاری که کرده بود هنوز دلخور بود.

— چرا خودتو شیوا جاهد به من معرفی کردی؟ هشت سال تمام من به اسم شیوا جاهد می شناختمت بی انصاف!.... اصلا چرا بعد رفتن نوشین تو غیبت زد؟

بی درنگ پاسخ داد:

— سوال اولتو باید از نوشین بپرسی؟ برای دومیشم؛... من غیبم نزد توی بیمارستان، علیل و بی کس و کار افتاده بودم...

با لحن تند پرسید

— مسخره می کنی؟ من دارم جدی ازت سوال میکنم.

— منم دارم سعی میکنم جدیتر جوابتو بدم. هیچ قصد مسخره و شوخی هم ندارم!

— پس منظورت چیه که میگی از نوشین بپرس؟

— نمیدونم یه چیزی گفتم

— نکنه منظورت اینه که یه سر برم اون دنیا؟

شوخیشم اصلا خوب نبود، زیر لب «خدانکه» ای آرومی گفتم. حق داشت خیلی بی رحمانه عنوان کرده بود.

— منظورم این بود که پیشنهاد نوشین بود، علتش ومن نمی دونم. اون زمان آنقدر درگیر مشکلاتم بودم که برام فرق نمی کرد تو با چه اسمی منو بشناسی یا تو و رفیقات منو به چه اسمی صدا کنید.... کمی مکث کرد؛... اصلا تو به عنوان یه شیطنت دخترانه ی نوشین بزار! همین!.... بهتره ذهنتو درگیرش نکنی!

صدرا گردنی کج کرد، و خودش را کمی جلو کشید، همانطور که خیره ی شیوا بود با صدای آرامی پرسید:

— اون لحظه که تصادف کردین ضاربو ندیدی؟ اون موقعها گفتن که زده و فرار کرده؟

پونه از یادآوری آن روزها تنش مور مور شد. ولی مجبور بود به یاد بیاورد. با تمام جزئیاتش... باید حقیقتو می گفت و خودشو بعد این همه سال راحت می کرد. خیره ی لیوان آب شده بود. روزهایش را چه تلخ باخته بود... تنش برای چند ثانیه ای سوزن سوزن شد. آرام تر از قبل لب زد

—اره درست شنیدی... زد و فرار کرد... درسته!

صدرا هیجان شنیدن وقایع را داشت. شاید بیست سال انتظار همین جمله ها را میکشید که از زبان ناظر اصلی بشنود

— خب؟؟ بقیه ش؟؟...از خودت بیشتر بگو!

هزار بار آن صحنه و آن چهره ی کریه رادر ذهنش مرور کرده بود ولی تماما بی نتیجه، دستش به هیچ جا بند نبود بدون حامی بود، بی هیچ پشت و پناهی. این خودش بود که باید گم و گور میشد، تا دوباره ضربه ی بدتر از آن را نخورد... قبل از اینکه کاملاً بی هوش شود، سایه ی آن مرد را دیده بود و فهمیده بود که با چه لذتی بالاسرشان لحظه ای ایستاد و لبخندی از پیروزی زد، حتی جمله ای که با تنفر بالا سرش گفته بود را کامل به یاد داشت. به یاد داشت که سریع سوار ماشین قراضه ای شده بود و پابه فرار گذاشته بود.

صدرا که صبرش از سکوت سنگین شیوا لبریز شده بود، خودش را جلوتر کشید و آهسته پرسید:

— شیوا نمی خوای حقیقتی را که این همه سال ازش فرار کردی و فاش نکردی حرفی بزنی؟

لحظه ای مات آن صورت مردانه و پر از جذبه مقابلش شد که روبه رویش منتظر شنیدن بود. خودش هم بعد این همه سال دلش یک همصحبت میخواست که راحت سنگینی آن غروب شوم را سبک کند و بعد اینهمه سال نفسی آسوده بکشد.

-فهمیدن الان تو هیچ فایده ای نداره! اون کثافت انتقامشو به بدترین شکل ممکن از من و نوشین گرفت. اون به خاطر ترسش از تحدیدای نوشین و تایید و سکوت من بود که این بلا رو سرمون آورد. در حقیقت هدف اصلی اون اتفاق من بودم نه نوشین... ولی متاسفانه نوشین طعمه شد...

سرشو میان دستهایی لرزانش گرفت و چشمهای نم دارش را بست و آهسته تر ادامه داد

-باور کن اتفاقی برای یه لحظه جابجا شدیم وگرنه الان من باید سینه ی قبرستون بودم و نوشین روی این لعنتی!

اعصابش به علت فشار سردرد و به یادآوری آن روزها بدجوری بهم خورده بود. گلویش از شدت فشار متورم شده بود و سنگین. سرش را بلند کرد و خیره ی صدرا شد تا عکس العملش را ببیند.

صدرا نگاه گنگش را از چهره ی آشفته ی شیوا گرفت. فهمیدن حالش کار آسانی نبود. رفتارش کاملاً خونسرد بود. کمی آب داخل لیوان ریخت و به طرفش گرفت. می دید که چقدر برای مرور آن خاطره ها عذاب می کشد.

بی درنگ لیوان را با دستهای لرزانش گرفت و جرعه ای نوشید تا بغض لعنتی را که میرفت سنگینی خود را نشان بدهد را مهار کند. صدرا با لحن بم و گیرایش دوباره پرسید:

- می تونی کامل برام تعریف کنی؟ به اینکه فایده ای برام داره یا نه اصلاً فکر نکن. الان دیگه مصمم تر از قبل میخوام همه چیزو بدونم...

سکوت شیوا بدجوری باعث بالا رفتن هیجاناتش شده بود

نمی توانست چند دقیقه ای به شیوا فرصت بدهد تا تمرکش را برای تعریف گذشته ی تاریکش جمع کند. پشت سرهم سوال بود که به ذهنش میرسید.

-اون لعنتی که ازش اینقدر میترسیدی کی بود؟ که این همه سال مخفی نگهش داشتی و سکوت کردی؟ اونم راحت یکی رو سینه ی قبرستون فرستادو یکی رو هم اینطور علیل کرد؟

ولی پونه هنوز نتوانسته بود با حجم سنگینی که دقیق وسط نفس گاهش را گرفته بود کنار بیاید. سکوت در شرایط فعلی برایش بهترین گزینه بود... جرعه جرعه آبی نوشید تا آن کهنه یارش را کم کم از خودش دور کند تا بتواند زبانی بچرخاند و لبی تکان دهد.

صدرا اصلا قصد درک موقعیت شیوا را نداشت. برای بار چندم بود که با لحن عاجزانه ای خواهشش را تکرار کرد.

عجز و التماس صدرا باعث شد که پونه با تمام سختی که وجودش را فشار میداد زبانش را حرکتی بدهد و بدون هیچ سانسوری تمام وقایع را تعریف کند..... و خودش را بعد این همه سال آرام!

آن زمان شاید کسی نبود که پی این تصادف عمدی را بگیرد. عزیزترینش که کشته شده بود و خودش هم که گوشه ای تک و تنها و علیل شده افتاده بود.

پس شاید الان با تعریف کردن حقیقت هم خودش کمی آرام شود هم روح نوشین که کسی نتوانست خون خواهش شود!

-پس بهتر از همون اولش بشنوی!...

صدرا مشتاق کمی جابجا شد و صندلیش را به نزدیک شیوا کشید.

شیوا آب دهانش را به سختی فرو داد و دستی به گلویش کشید...

-بعد از رفتن تو خودمو بی پناه ترین دختر دنیا دیدم. فقط کافی بود یکی از رفیقات که هرشب اونجا جمع میشدن می فهمید که تو دیگه قرار نیست اونجا بیای و من تنها

هستم... تمام وجودم از ترس می لرزید. از وقتی که تو پاتو بیرون گذاشتی تا خودِ شب ضجه زدم و گریه کردم. امید داشتم دم غروبی برگردی ولی وقتی عقربه های ساعت به طور وحشتناکی با سرعت تمام به ساعت هشت نزدیک شد، ترس و وحشت بیشتری به وجودم چنگ انداخت.... باید من هم می رفتم. باید من هم فرار می کردم. سراسیمه ساک کوچکم را پر از وسایل ضروری ام کردم و راه افتادم، ولی به کجا نمی دونستم.

هنوز دلم تیر می کشید، ضعف شدیدی داشتم. پاهام توان ایستادن را نداشتن، کمتر از بیست و چهار ساعت دو ضربه ی جبران ناپذیر خورده بودم. اون کثافت با بلایی که سرم آورده بود و ترک کردن تو! پونه سرشو بلند کرد و بدون هیچ شرمی نگاهش را به صدرا دوخت و گله مندانه ادامه داد:

- تو اون روز اصلاً گوش شنوایی برای شنیدن حقیقت نداشتی. بی انصافی و بی رحمی در وجودت زبانه می کشید... به نظرم شعور تم افت کرده بود! با گفتن این حرف مکثی کرد گویا منتظر عکس و العمل صدرا بود. سرش را بالا کشید، ولی سکوت او باعث شد دوباره ادامه بدهد:....

-از پله هایی که شب گذشته باهم برای چندمین بار تعمیر کرده بودیم، سراسیمه و بدون توجه به خیس بودنشان پایین می دویدم. زمانی نداشتم. هر آن ممکن بود یکی ، داخل بشه. و منو با اون وضع تک و تنها ببینیه و پی به ماجرا ببره، به طرف اتاقت دویدم به طرف تلفن خیز برداشتم و شماره ی نوشین را با حواس پرتی کامل گرفتم. نوشین با سرخوشی جواب داد. فکر می کرد تو پشت خطی، ولی وقتی صدای نفس نفس منو شنید جدی شد و باعجله جویای حالش شد. من فقط می تونستم ازش بخوام بیاد دنبالم. بیاد سرکوچه، جلوی قنادی که همیشه قرار می زاشتیم، نوشین هم که مثل همیشه خواهرانه پشتم بود بی معطلی گفت:

- بیا اونجا ده دقیقه ی دیگرمی رسم...

کجا را داشتم که برم نه خانواده ای، نه دوست و پشتیبانی. تنها نوشین بود و اون درمانگاه شبانه روزی. اگه یادت باشه تازه اونجا کار پیدا کرده بودم. سراسیمه در اتاق تو قفل زدم هنوز امید داشتم که برگردی!...

پونه سرشو دوباره بالا گرفت و سوالی نگاهش کرد. صدرا با چهره ی درهم و شاید نادم نگاهش کرد و زمزمه وار جواب داد:

- برگشتم، ولی انگاری خیلی خیلی دیر شده بود!!

پونه پلک بست. کلافه دستی به صورتش کشید. و نفسی دم و بازدم کرد، یادآوری آن خاطره ها بدجوری عذابش می دادند ولی مجبور به گفتن حقایق بود.

با سرعت بالایی خودمو به در خروج رسوندم، ترسم از این بود که در رو بازکنم وبا هجومی از رفیقات که به داخل میان مواجه بشم. بیشترین وحشتم از اون کثافت بود.. ولی چاره ای نداشتم بایداون در لعنتی را باز می کردم. زنجیری که به در زده بودم را با دست پاچگی باز کردم و خودمو از حصار اون محیط خلاص کردم. با ترس سرکی بیرون کشیدم. فعلاً هیچ کس نبود. قفل در رو زدم. بازم امید به برگشتن تو باعث میشد این طور محتاط عمل کنم. توی اون تاریکی به طرف کوچه ی که قرار گذاشته بودیم می دویدم. چندبار پام لیز خورد و سکندری زدم، بی توجه به برفها و یخ زدگی کوچه شده بودم. توجه ای به زیرپام نداشتم، یعنی اصلاً فکرم به افتادن و ضربه دیدنم نبود، مصمم بودم به فرار! نجاتمو فقط توی فرار کردن از اون محل میدونستم!!

می دونستم همون شب اون کثافت به سراغم میاد! رفتن تو رو اصلاً نمیتونستم باور کنم که مخفیانه رفته باشی و کسی از رفتنت خبر نداشته باشه. فکر میکردم تمام اهالی محل میدونن که من توی اون گاراژ تک و تنها شدم. تمام وجودم از ترس بی کسی می لرزید. عقلم درست کار نمیکرد از حماقت خودم و بی رحمی تو!!!

لبه‌ایش را به دندان گرفت و دیگر سری بلند نکرد تا به چهره ی درهم شده ی صدرا نگاهی بکند. دستهایش را قفل هم کرده بود. و خیره به جعبه ی دستمال کاغذی شده بود. گارسون غذای ساده ای که سفارش داده بودند را روی میز چید. و با گفتن:

– امری ندارین؟ سری خم کرد و دور شد.

پونه جرعه ای آب خورد. نگاهش بروی سوپ بود ولی فکرش به ناکجاها کشیده شده بود.

صدرا با مهربانی خاصی گفت:

– فعلاً بخور تا بقیه اش....

با بی میلی قاشقی داخل ظرف کرد و چند بار حرکت داد.... انگاری بی اشتهایی شیوا به صدرا هم انتقال پیدا کرده بود. قاشق را درون کاسه رها کرد و عقب کشید.... دستی داخل سینه جمع کرد و پرسید:

– پس چرا نمی خوری؟

– گفتم اشتها ندارم.

– حق داری! اگر اشتهایی هم داشتی با مرور خاطراتت کور شد.

لبخندی از روی غم زد. کاش به جای خاطره های بد به خاطره های خوبی که باهم شریک بودند فکر می کردند. ولی همیشه این خاطره های بد بود که روی دلش سنگینی می کرد. این نوع خاطره ها را باید می گفت و خودش را کمی سبک می کرد که آن هم جز محالات بود. مگر می شد؟ اصلاً شدنی نبود!!!

صدرا به سالاد اشاره کرد

– لااقل سالاد تو بخور.

– می خورم، عجله ای نیست....

— با این شرایط، می تونی ادامه بدی؟

سرش را برای جواب مثبت تکانی داد... ادامه ی تعریفش را گرفت

— نفس زنان جلوی قنادی منتظر ناجی همیشگی ام ایستادم. تند تند آب دهانم را فرو میدادم و به اطرافم نگاه میکردم. چشمام به حدی بزرگ شده بودند که خودمم احساس میکردم. یادم نمیاد چرا اینقدر مضطرب و آشفته بودم. مگه کوچه هم خطر اون کثافتو داشت؟

نگاهی به مرد منتظر انداخت. و بار دیگر رشته ی کلامش را گرفت — نوشین از بلایی که سرم اومده بود خبر نداشت. چند دقیقه بعد جلوی پام ترمز کرد. سریع سوار شدم اون موقع بود که خودمو در محل امنی دیدم، شروع کردم به زارزدن، به آغوشش کشیده شدم مثل همیشه خواهرانه ازم دلجویی کرد. با صدای بلند که از ترسم نشات می گرفت حق حق می کردم و بلاهایی که سرم اومده بود رو تعریف کردم.... از بلایی که اون اشغال به سرم آورده بود، از رفتن تو گفتم و ضجه زدم. نوشین فقط سکوت کرده بود. گویی به او هم شوک وارد شده بود... می فهمیدم که زبون اونم سنگین شده و نمی تونه به من دلداری بده و مثل همیشه سنگ صبورم باشه، اونم باور نمی کرد که تو اون طور بی رحمانه منو ترک کرده باشی! از آغوشش جدا شدم. توقع داشتم مثل همیشه ناسزا بگه. این پسرو اون پسر و نفرین بکنه، به رفتن تو لعنت بفرسته، ولی هیچ حرفی نزد... سکوت بود و سکوت!

بعد از دقایقی که خیلی طولانی بود به خودش اومد و ماشین و روشن کرد. تا دیروقت بی هدف، در سکوت مطلق توی خیابونها چرخید. هیچ حرفی نمی زد. منم خسته از ضجه هایی که زده بودم سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم. شاید سکوتمون بهترین گزینه ی اون شب لعنتی بود. تا دم دمای صبح توی خیابونها چرخید. چون نه نوشین جا داشت که منو ببره نه من! آفتاب زده بود که گوشه ای پارک کردو تکیه به صندلی داد و چشماشو بست. منم به تبعیت از نوشین چشمامو بستم. شدیداً خواهان خواب بودم. شاید نوشین هم همین حس و داشت. خوب می فهمیدمش، سه ساعتی را

چشم گرم کردیم... با تکنوهای که ماشین میخورد چشم باز کردم. کمی سرحال شده بودم. ولی این سرحالی به ثانیه ای نکشیده پر کشید، اتفاقاتی شوم مثل جرقه ای به ذهنم کشیده شد. کاش همون دم زیر دست و پای اون آشغال جون میدادم و روزهای بدتر از اون شب و نمیدیدم. ولی نشد که بمیرم. لباسو جمع کرد و پلکی بست و نفسی بیرون داد. و سر حرفشو گرفت

- نوشین چند ساعتی رو بی هدف توی خیابانها چرخید. تا بالاخره طاقتم طاق شد و به صدا دراومدم و پرسیدم:

- نوشین تا کی باید بی هدف خیابونا رو بگردیم؟ تو میگی باید چی کار کنم؟
...انگشتی شکستم و عاجزانه تر نالیدم: تکلیفم چیه؟

بی حوصله شونه ای بالا انداخت که مجبور شدم دوباره بپرسم:

- تو میگی چی کار کنم؟

بالاخره سکوت چندین ساعتش راشکست و با صدای خش داری جواب داد:

- می تونی چند روزی توی مسافر خونه بمونی؟ تا یه جایی را باهم اجاره کنیم؟
دستی به گوشه ی روسریش کشید و ادامه داد:

- می دونی که نمی تونم ببرمت خونه ی عموم! شرمندتم!

فعلاً مسافر خونه بهترین گزینه س!

از فکرش خوشم اومد. اینقدر پول پس انداز کرده بودیم که یه جای نقلی را اجاره کنیم. خب من می تونستم توی درمانگاه شیفت کاریمو بیشتر کنم. چند روز آینده هم جشن مدرکم بود، که به عنوان متخصص پزشک زنان فارغ التحصیل میشدم. مطمئن توی بیمارستانی استخدام می شدم. نوشین هم که توی داروخانه ی به نامی کار می کرد و آخرای تحصیلشو میگزروند. پیشنهادش عجیب به دلم نشست. پس از چی می ترسیدم؟ فکرم اصلاً یاری نمی کرد. آنقدر ذهنم درگیر اون رسوایی

بود که اون آشغال به بار آورده بود که کلاً مغزم هنگ بود. از پیشنهادش جون دوباره ای گرفتم. ولی وقتی یادم میافتاد چه بلایی سرم اومده ته دلم چنگ میخورد. نوشین فهمید که برای چی دوباره توی لاکم فرو رفتم. عصبی روی فرمون ماشینش مشت کوبید و بلندتر از حد معمول خط و نشون کشید:

- ناراحت اون قضیه نباش. ازش شکایت می کنیم. روزگارشو سیاه می کنیم. نمیزارم راست راست برای خودش توی شهر بچرخه و به ریشت بخنده.... کمی مکث کرد. و به طرف شیشه ی بخار گرفته رو کرد. با لحن آرومتری گفت

- هر چند چیزی رو همیشه تغییر داد...! صداش به یکباره اوج گرفت و مسلسل وار شروع کرد

- اصلاً چطور به خودش اجازه داد که پاشو از گلیمش فراتر بزاره، چقدر وقیح و وحشیانه رفتار کرده، افسار پاره کرده بوده، حیون نفهم.... نفسی گرفت

- ولی من آدمش می کنیم!

دستشو چندبار روی پام زد و دلجویانه تر گفت:

- اینو قول میدم. باور کن!! فقط چند روز وقت لازم داریم که یه جایی را پیدا کنیم. هنوز درگیر افکارش بود:

- یه حسابی براش باز کنم که توی خواب هم نبینه!!

ولی با حرفی که من زدم لحظه ای مات شد شاید به اینجاش فکر نمی کرد.

- ولی نوشین یادت رفته خودمون این نقشه ها رو می کشیدیم. خودمون بودیم که پسرا رو ترکه می کردیم....؟! اونوم باور نمی کرد که من دختر باشم!!!

پونه نگاه پر شده از درد را بالا کشید و به چهره ی عصبی و اخم کرده ی صدرا دقیق شد. چقدر از این کارها منعش کرده بود. شرم زده سرش را زیر انداخت حالا که سنی ازش گذشته بود. بیشتر و بیشتر خجالت می کشید و شرمند می شد. ولی عهد کرده

بود با تمام خاطرات شوم کنار بیاید و بدون هیچ کم و کاستی تعریف کند. پس با شرمندگی ادامه داد:

- با یادآوری که کردم نوشین به طور واضح لرزید. گویا به کل فراموش کرده بود. بعد از چند دقیقه سکوت دوباره گفت:

- خب خودمون می خواستیم این درست، ولی اون حق نداشت اون طور وحشیانه رفتار بکنه، اصلاً وقتی التماسش می کردی که تو هنوز دختری چی کار کرد؟

- هیچی به مسخره گرفت و توی کارش جری تر شد! و نترس تر از قبل حمله کرد! ولی حتم دارم رفیقاش همه ی ریزو کاریا رو تعریف کرده بودن، شایدم از قصد اونطور وحشیانه عمل کرد... با قیافه ی شکست خورده ای نالیدم:

- باور کن دستمون به جایی بند نیست....

- حالا یه کاریش می کنم. فعلاً تو غصه نخور. هیچ کاری هم نتونم یه زهر چشمی ازش بگیرم یه تابی به دلش بدم که توی خواب هم ندیده باشه...

- کاری از دستمون بر نمی آید؛ باید بسوزم و بسازم، این ننگ تا آخر عمرم روی شونه هام سنگینی می کنه. جز تحمل کاری از دستم بر نمیاد.... فقط سر افکندگی برام موند...!!!

سکوت نوشین و، به هم عقیده بودنش گذاشتم. چه می دونستم چه حرفایی را آماده کرده که به اون آشغال از خدا بی خبر بگه.... به پیشنهاد نوشین یه مسافر خونه ی درب و داغون وسط شهر رفتیم، البته قاچاقی شاگردشو راضی کردیم که بهمون اتاق بده. برای چند روز رزرو کردیم... بماند که چقدر همونجا هم دردرس کشیدیم تا صاحب مسافر خونه بوی نبره...

کمی از دغدغه بی جایم کم شده بود. با نوشین صبح می رفتیم به دنبال خونه تا غروب! خسته و ناامید برمی گشتیم. به بودجه ی ماخونه هایی نشون می دادن که اصلاً نمی شد یک شب را با خیال راحت صبح کرد. تا اینکه بعد از یک هفته دوندگی

آپارتمان چهل متری نقلی و ترتمیز پایین شهر پیدا کردیم. از خوشحالی روی پابند نبودیم. نمی دونستم چطور خدا رو شکر کنم... همون شادی باعث شد کمی از دردی که می کشم کم رنگ بشه. وقتی برای بردن یک سری از وسایلی که مربوط به خودم میشد به گاراژ رفتیم. هر دومون امید داشتیم تو رو اونجا ببینیم... ولی نبود. همه جا چک کردم همونطور دست نخورده مونده بود. نوشینم از اینکه این سری اینقدر رو حرفت مونده بودی تعجب کرده بود... دلم بد جوری هم صحبت شدن با تو رو میخواست مثل همیشه!! ولی نبود. اونجا باورم شد که واقعا برگشتی در کار نیست. رو حرفت قاطعانه ایستادی... نبودت برام سنگین بود. ولی نوشین بهم قول داد بعد از گرفتن مدرکم باهات تماس بگیره و اصل ماجرا را برات تعریف کنه... که اونم مجالی نشد...

موقع برگشت فرزاد جلومون سبز شد. یقین داشتم این چند شب و کمین کرده بود تا به وقتش، شکارم کنه. چون قسم خورده بود که به این زودیها رهام نکنه!

از ترسم کم مونده بود قلبم از جا کنده بشه تمام وقایع اون شب از جلوی چشمم رژه می رفت خودمو به گوشه ی دیوار کشیدم و شروع کردم به جویدن لبام، پوست لبام رو از ته میکندم شوری خون به مزه تلخ دهانم غلبه کرده بود ولی بی خیال اون مزه ی لعنتی بودم و دست بردار نبودم، سعی میکردم حواس پرتم و جمع کنم و به جر و بحث نوشین و فرزاد تمرکز کنم؛ به خط و نشون کشیدنهای نوشین گوش میکردم و توی دلم دعا می کردم کاش واقعی بود. کاش میشد این حیون شیطان صفت را برای چندرروز، توی هلفدوننی بندازیم. تمام تنم می لرزید.. نوشین با صدای بلند حرف می زد و خط و نشون مکشید، فرزاد یا حمله می کرد یا بدتر از شنیده هایش جواب می داد. بالاخره وقتی هر دوهمدیگرو حسابی مستفیظ کردن خسته شدن. نوشین می دونست که فرزاد قراره همون روزا نامزد کنه، و فرزاد از رفتن آبرویش نزد خانواده ی خودش و خانواده ی نامزدش حسابی میترسه. نوشین فکر میکردنقطه ضعف فرزاد دستشه..... ولی فرزاد با بی رحمی و گستاخی تمام اشاره به من کرد و گفت:

- می خواستم قبل از اینکه با نامزدم زندگی را شروع کنم طعم این که سالها خواهانش بودم را بچشم با همه بوده ولی علت اینکه منو همیشه پس می زد رو نمی فهمیدم..... لازم بود علتش و بفهمم. تا اینکه اون شب خفتش کردم! و از نبود اون صدراى مزاحم نهایت استفاده رو کردم...

اشکهای پونه از یادآوری بدترین خاطره های زندگیش روی صورتش روان شد. سربلند کرد و دستمالی که صدرا مقابلش گرفته بود را گرفت. بغضش دیگر اجازه ی ادامه دادن را نداد. صدرا کلافه کمی به طرفش خم شد و آهسته زمزمه کرد:

- خودتو کنترل کن! می دونم یادآوری اون خاطره ها بدترین و عذاب آورترین ها می تونه باشه.... اولی... قبول کن خودت هم بی تقصیر نبودی.

پونه کمی بینی اش را بالا کشید و با همان بغضش به سختی نالید:

- بهت چقدر اصرار کردم که اون شب لعنتی نرو! رفتن تو اون شب باعث این بلا شد، باعث شد فرزند کینه ی چندین ساله اش را با بدترین کار ممکن سرم بیاره! من مقصر بودم یا به کلامی خودت؟

دوباره حق هایش تیشه به قلب صدرا زد. نمی خواست خودش را تبرئه کند. یعنی بعد این همه سال معنی نداشت. ولی مجبور شده بود که اون شب تنهایش بگذارد.

- خودت خوب می دونستی و می دونی که وقتی خبر بیماری پدرم را بهم دادن چه حالی شدم باید میرفتم. پی خرابی جاده را به تن کشیدم و راه افتادم. خانوادم چشم انتظارم بودند. به هیچ رقمه نمیتونستم بیخیال بشم.

پونه اشکهایش را که مجال نمیدادن را پاک کرد و با لحن دردناکی گفت:

- درد من علاوه بر رفتن تو و بلایی که سرم اومد، زود قضاوت کردن تو بود. که بدترین و وحشتناکترین بود برام، تو اصلاً مجال ندادی من حقیقت ماجرا را برات بگم. طرز برخوردت منو بارها و بارها کشت...

صدرا دستی به ته ریشش کشید. با تعلل طوری که به شیوا بر نخورد پرسید:

-اگه بگم الان برام حقیقت و تعریف کن تا اونی که من اون نصف شب لعنتی دیدم برام بهتر روشن شه قبول میکنی؟

آه از نهاد پونه بلند شد. بازم قضاوتهای کهنه و قدیمی اش خنجرى شد به روح شکسته اش. باشکی که هنوز داشت نیش خنجرش را بی رحمیانه به قلبش فرو کرد.

پلکی بست اشک چشمایش مجالی نمی داد. جرعه ای آب نوشید و دقیقتر به صدرا نگاه کرد. چرا که خودش کاری کرده بود که صدرا اینقدر بی اعتماد شده بود. ولی دیگر بس بود امروز باید تمام ماجرا را می شنید بعد قضاوت می کرد، نفسی تازه کرد:

- اگه اجازه بدی و یکم صبوری کنی از بلایی که سرم آوردن سردرمی آری؟ بعد این طور بی رحمانه اگه خواستی و صلاح دیدی قضاوت کن...اگر لایق قضاوت دونستی!! صدرا خودخواهانه سری تکان داد و اخمی بین ابروهایش انداخت و منتظر شد.

-اون شب وقتی تو گفتی که می خواى به دیدن پدر مریضت برى من چى گفتم؟ گفتم، مطمئن باش جاده ها خرابه ، احتمالاً هم اکثر جاده ها بستس. بهتره فردا صبح برى. اینو گفتم یا نه؟

صدرا کمی سکوتش طولانی شد ولی بالاخره جواب داد:

- درسته گفتم.

- ولی توى کله شق روى حرفت بودى و بى توجه به نروهاى من شدى و ساکتو بستى و راه افتادى تا پشت درب همراهیت کردم. تا آخرین لحظه با تمام وجودم فریاد مى

زدم که نرو! که در آخر حریف نشدم و تو رفتی، من زنجیر را قفل زدم و به اتاقم برگشتم. صدای زنجیر را که شنیدی؟

سری تکان داد:

- خودم بهت گفتم زنجیر را چند قفله کن. حتی منتظر شدم تا کارتو تموم کنی.

- خب منم گوش کردم. توی اتاقم مشغول درس خواندن شدم باریدن برف شدت گرفته بود. دلم شور تو رو می زد. حواسم به درس نبود ذهنم آشفته بود. نیم ساعت بعد صدای کوبیدن در که اومد اول ترسیدم بعد به امید اینکه شاید پشیمون شدی و برگشتی پله ها را دوتا یکی پایین دویدم. کوبش در چندین بار تا من برسم بلند شد. دیگه شک نکردم، برای اینکه همیشه تو عجول بودی و پشت سرهم به در می کوبیدی.... صدرا سری تکان داد و حرف پونه را تایید کرد... وقتی که گره های زنجیر را از هم باز می کردم. غرولندکنان گفتم:

- گفتم نرو، این هوا مناسب رفتن نیست...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ولی جوابی نشنیدم. یه لحظه وحشت به جونم افتاد، ولی وقتی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود، زنجیر روی دستم شل شده بود... می خواستم دوباره زنجیر رو به درب بیچم که زور اون اشغال امان نداد.. زورش زیاد بود و زور من کم! با یه پاش به درب فشار آورد، در رو هل داد به خاطر لیزی زمین پاهام سر می خورد و توان نگه داشتن در و نداشتم، با هلی که داد یه آن کنترلمو از دست دادم و روی زمین پخش شدم...!

با گفتن جمله ی آخر به وضوح صدایش شکست. اشکهایش چکید.

صدرا دست به جیب کتش کرد و درمانده تر از همیشه به پشتی صندلی اش تکیه داد. چطور آن شب به فکرشم نرسید که شاید فرزند به زور وارد شده؟ پونه اشکهایش را با حرص پاک کرد و بغضش را فرو داد و ادامه داد:

- وقتی وارد محوطه شد در رو بست . به من که وحشت زده روی برفها افتاده بودم، زل زد. پوزخندی که هیچ وقت فراموشم نشده، روی لبای کثیفش نشست. همون لحظه فاتحه مو خوندم چون به یقین وارد شده بود که تو نیستی... خیالش از بابت تو راحت بود! با دیدن چشمهای وحشیش توانم به یکباره پر کشید. عاجزترین ساعت عمرمو میگزروندم. اصلا توان حرکت کردن ازم سلب شده بود.

به طرفم خم شد دستش را به طرفم گرفت که کمکم کنه که بلند شم، دستشو پس زدم. قهقهه ی کریهه ی سر داد. دستی به گوشه ی لبش کشید و با اون چشمای دریده اش به طرفم خم شد و گفت:

-میدونی صاحب این خراب شده کیه؟

جرات حرف زدن نداشتم فقط نگاهش میکردم که خودش جواب داد:

-من لعنتی از اون صدرای بی همه چیز به اون عموی خرم نزدیکترم ولی اون به صدرای مارمولک اطمینانش بیشتر از من بود.... حالا هم با اون نگات نمیخواد حالیم کنی که اجازه ی ورود ندارم. انگشت تحدیدشو جلوی چشمهای وحشت زدم تکونی داد

- من بخوام توی دو ثانیه به بدترین شکل ممکن پرتتون میکنم بیرون به خصوص توی چموش زبون نفهمو... دستشو با خشونت به صورت کرخت شدم کشید که با تمام توانم به دستش ضربه زدم و عقب کشیدم. نگاه شیطانیشو با حرص ازم گرفت و به اطراف چرخوند.

تمام وجودم از شدت ترس جمع شده بود. به معنای واقعی لال شده بودم. به هر جون کندنمی بود بلند شدم. لباسام خیش شده بود. می خواستم با تمام قدرتم به اتاقم فرار کنم و در رو از داخل قفل کنم. فرزاد چند قدمی روی برفها راه رفت و اطراف رو برای اطمینانش نگاهی انداخت! وقتی دیدم که حواسش به من نیست پاتند کردم به طرف راه پله....!

با وجود لیزی زمین چندین بار سر خوردم، به هر جون کندن بود خودمو به راه پله ها رسوندم. هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که صدایش به گوشم خورد. با تمام وجودم خفه خون گرفتم تیز به طرف اتاقم دویدم. درب شیشه ای را باز کردم و خودمو به محل امنم رسوندم، ولی زهی خیال باطل که به چشم بهم زدنی پشت سرم عین جن ظاهر شد. مقاومت من بی فایده بود. در شیشه ای رو به شدت کوبید و وارد شد. حریصانه نگاهی به دورتادور اتاق چرخوند، به میز نوشیدنی هایی که گوشه ی اتاق گذاشته بودم خیره شد. لبخند مشمئز کننده ای زد به تخت دونفره ای که جلوه ی خاصی وسط اتاق داشت، خیره شد. تازه فهمیدم که اون چیدمان اتاق برای هر مردی یه هدفی رو خط میده. میدونستم چی توی سرش میگذره. چشمی ریز کردو دستشو به گوشه ی لبش کشید و با همان چشمهایی که رنگ رذالت گرفته بود خیره من وحشت زده شد. باوحشتی که به جونم افتاده بود، نفسی برای کشیدن نداشتم سعی کردم حالت تدافعی بگیرم، قدم اول عقب عقب رفتم ولی با هر قدمم فرزاد دوقدم بهم نزدیک میشد.. حینی که جلوتر می اومد با لحن کشی داری گفت:

- می بینم که همه چیز برای یک بزم شبانه محیاس!؟

فکر کردم بهتر اول از راه مسالمت آمیز وارد بشم....

تمام التماسمو به نگاهم ریختم؛ تا دل وحشیش آروم بشه ولی فرزاد شیطان صفت تر از این حرفاشده بود، دیگه نه می شنید نه می خواست که بشنوه. التماسهام فایده نکرد. وقتی که به انتهای دیوار رسیدم و دیگر راهی به فرار نداشتم. با تمام وجودم نالیدم:

- توروخدا بهم رحم کن. ازم بگذر....

ولی او هدفش فقط یک چیز بود، مثل یک حیون فقط به دریدن فکر میکرد. کوتاه بیا نبودم یعنی وقت کم آوردن نبود، التماسهامو ادامه دادم ولی با هر التماسم او بیشتر لذت می برد. تمام قدرتمو جمع کردم به سینه اش که چفت من شده بود کوبیدم

دیگه وقت التماس نبود باید از راه دیگه ای وارد میشدم. با صدای لرزونی که از ته حلقم خارج میشد گفتم:

- فکر نمی کردم اینقدر بی شرف باشی که نون و نمک خورده و نمکدان بشکنی. قهقهه مشمئز کننده ای سرداد و بیشتر به سینه ی دیوار فشارم داد. دستاش تمام وجودمو لمس میکرد... دستای داغش که به گردنم میخورد. حالمو خرابتر میکرد. وحشت تمام وجودمو گرفته بود. با تمام وجود جیغ کشیدم و تو رو صدا کردم، ولی صد افسوس تویی نبودی که مثل همیشه به فریادم برسی..... جیغ و فریادهام هیچ اثری نکرد، فرزاد به رفتارهای جنون آمیز و حیون صفتش ادامه می داد. مجالی برای اعتراض یا دفاع از خودمو نمیداد، تمام قوامو جمع کردم برای بار دیگه شانسمو امتحان کردم و نالیدم:

-فرزاد برای تو دختر زیاد، بیا رحم کن به من!

با شنیدن کلمه ی دختر خندیدو با تعجب که چاشنی جمله ش بود گفت:

-حرف تازه شنیدم،... مگه تو دختری؟؟

یه آن بهم شوک وصل شد. به باور اینکه من دختر نیستم این طور وحشیانه عمل می کرد؟

با تمام وجودم نالیدم:

- باور کن دخترم!!

التماسهام همراه با حق هق بود، وقتی دیدم براش هیچ تاثیری نکرد دوباره ضجه زدم و گفتم:

-به هرچی که می پرستی قسم می خورم دخترم!

بازم قهقهه های کریه و بلندش، روی سرم پیچید و موندگار شد.

– تو! توی کثافت دختری؟ چی فرض کردی منو؟

برای چندمین بار با خشم به دیوار کوبیده شدم.

– منو احمق فرض نکن. این تو نیستی هرشب یکی از این لاشیا رو بالا میاری و ازش پذیرایی می کنی.

با حرص به میزنوشیدنیها و تخت اشاره کردو با لحن بدی ادامه داد:

– تا خودِ صبح هم خوابش میشی!؟؟

اون لحظه نمی دونستم چی باید جواب بدم....؟

پونه نگاه عاجزانه ای به صدرا انداخت و نالید:

– ولی افسوس که اون لحظه، خودکرده رو تدبیری نبود!

با شک و شرم نگاهش را به صدرا دوخت و زمزمه وار پرسید:

– ولی تو خوب می دونستی که روش بازی غیر از اونی بود که اون فهمیده بود...! این طور نیست؟....

سکوت صدرا معنادار بود که باعث شد، صدای آرام گریه اش بلند شود. نگاه مظلومش را از صدرا گرفت و به لیوان آبی که در دستانش بود دوخت. منتظر تایید صدرا بود. صدرا هنوز در بهت و ناباوری بود. باورش برایش مثل دردی کهنه به جانش خنجر میکشید... با این شنیده هایش از خودش بیشتر متنفر میشد اینهمه سال با افکار غلط شب و روز گزرونده بود... این همه سال ته دلش از شیوا گرفته بود و زخم داشت. از الان تا روز قیامت هم شرم روی دوشش سنگینی خواهد کرد... با چه رویی نگاهش را به نگاه دختر آرزوهایش بدوزدو اعتراف کند، من شاید از همه بی شرفتر بودم که حتی مجال اینکه درد تو برام بگی گذاشتم و رفتم، در حقیقت فرار کردم و خودمو از مسْ ولیتی که برای من بود شونه خالی کردم.....!!

پونه دیگر طاقت سکوت صدرا را نداشت کمی به جلو خم شد و لیوان خالیش را روی میز گذاشت و با صدایی که میلرزید پرسید:

– هنوز بهم اطمینان نکردی؟ که اینطور سکوت کردی؟

صدرا با تمام شرمی که وجودش را پر کرده بود مجبور به جواب دادن بود... با اینکه تمام ماجرا را شنیده بود و به حقانیت حرفای شیوا شک نداشت ولی مجبور بود بار دیگر سوال کند... آب دهانش را با صدا قورت داد و آرام پرسید:

– یعنی تو با میل خودت فرزاد و راه ندادی، درسته؟

پونه سرش را آرام تکان داد... خوب میدانست که الان فهمیدن صدرا هیچ مشکلی را حل نمیکند؟ ولی درصد تعریف اون شب لعنتی بود. میان گریه های آرامش ادامه داد:

– فرزاد از همه چیز و همه کس خبر داشت ولی به حقیقت ماجرا آگاهی نداشت. اون شب با تمام وجودم فریاد می کشیدم و کمک می خواستم. ولی فرزاد بی توجه به فریادهای من و گریه و التماسهام بود، فقط به محقق شدن هدفش فکر می کرد. به پایش افتادم و تمام غرور دخترانه ام را له کردم و پاهایش را ب*و*سیدم که بی خیال من بشه ولی بازم افاقه نکرد با تمام رذالتش به کارش ادامه داد. وقتی که دید حریف سرو صداهای من همیشه طاقتش و از دست داد و با پشت دستش طوری محکم به دهنم کوبید که یه لحظه هوش از سرم پرید و چشم برای چند ثانیه سیاهی رفت. شوری خون رو مزه کردم. احساس کردم تمام دندونام لق شده. از لبم هم خون آبه به چونه ی لرزونم میچکید ولی با این اوصاف اون حیون به کارش ادامه داد. اینقدر تقلا کرده بودم که دیگر هیچ توانی برای مخالفت نداشتم. اون شب برای هزارمین بار خودمو بی کس و بی پناه ترین دیدم... باید تسلیم خوی وحشی اش میشدم. ولی با این حال شانسمو یکبار دیگه امتحان کردم، نالیدم:

– فرزاد باور کن من دخترم!

با حالی که خوی حیوانی اش کاملاً غلبه به عقلش شده بود جواب داد:

– خب چه بهتر! اینم الان معلوم میشه!

با بدترین وضع.....

گریه هایش بود که دیگر اجازه ی ادامه دادن نداد؛ حق هقایش به دل صدرا خنجر میزد. شونه های ظریفش بدجوری می لرزید...

صدرا آهسته دست به روی شانه اش گذاشت و ملتسمانه گفت: -بسه شیوا جان! بسه! فهمیدم، هرچه که بود رو فهمیدم، هرچند که خیلی دیر!... خیلی هم دیر!

ولی دیگر پونه جلودار اشکهایش نبود، اشکهایی که شاید سالها روی هم؛ برای امروز صدرا انباشته شده بود و الان برای مرهم گزاشتن صدرا میریخت، تا صدرا مثل آن سالها با حرفهای آرام بخشش دل خون نشسته اش را آرام کند....!!

چندین نفر که در نزدیکی میز آنها نشسته بودند با تعجب هر از گاهی برمیگشتند و آن دو را نگاه می کردند. ضجه ی پونه بدجوری حال خانم های میزای دیگر و خراب کرده بود... ولی با رفتاری که صدرا نشان می داد و نوازشهایی که به سر شیوا می کشید، وبا الفاظی که کلمه به کلمه اش از عشق نهفته ی سالهای خاموشی اش نشات میگرفت، و قصد آرام کردن او را داشت، باعث شد کسی مداخله نکند و آن دو رو به حال خودشان رها کنند.

صدرا عاجز شده بود. نمی دانست چه حرفی بزند تا دل این زن را که روزی همه کسش بود را آرام کند. چقدر از دست خودش عصبانی بود. و اکنون فقط افسوس خوردن برایش جا مانده بود...

کاش آن شب، قلم پایش می شکست و آنجا را ترک نمی کرد تا بستری را آماده، برای گرگی مثل فرزند نمی کرد. اگر آن شب لعنتی زودتر برگشته بود، یا زودتر می فهمید که راهی برای رفتن نیست و بر می گشت الان این نبود حال و روزشان! یا حداقل اگه اینقدر به شیوا شک نمیکرد همان دم سحر که او را دیده بود رهایش نمی کرد تا آن بی شرف سالها برای خودش با خیال راحت بچرخد و به ریششان بخندد. از خودش

بدش آمد که تا به امروز اینهمه از واقعیت دور بود. و تازه بعد بیست سال امروز به اصل ماجرا پی برده بود. چقدر حماقت کرده بود که اجازه نداده بود، همان غروب لعنتی شیوا از خودش دفاع کند. از حرص حماقتهای خودش میلرزید، ولی با این اوصاف نوازشی روی دستهای شیوایش کشید و زمزمه کرد:

-شاید گفتن این حرفا دیگه هیچ ارزشی نداشته باشه... ولی میگم که بدونی چرا به قول تو اجازه ندادم که تو از خودت دفاع کنی و از ماجرا تعریف کنی.....

مکشی کرد و دستاشو توی هم قفل کرد ...

-باور کن از اون روز به بعد هزاربار به خودم لعنت فرستادم و می فرستم که کاش اون شب به حرفت گوش می کردم و نمی رفتم... آخه من که نمیدونستم اون کثافت رفتن منو دیده و نقشه کشیده. به والاه اگه میدونستم قدم از قدم بر نمیداشتم. بی خیال همه چی میشدم. مگه غیر اونی بود که تا به اون روز انجام داده بودم؟ مگه اون هشت سال ازم کوتاهی دیده بودی؟

پونه آب دهانی بلعید و با سرش نه ای گفت.

صدرا دستهایش را در هم قفل کرد و ادامه داد

-وقتی که دیر وقت برگشتم حسابی عصبی و کلافه بودم، وقتی فهمیدم که در زنجیر نداره هم تعجب کردم، هم عصبی تر شدم. برای یه لحظه خونم به جوش اومد که چرا حرفمو گوش نکردی ولی یادم افتاد که خودم صدای زنجیر و شنیدم که پیچوندی و قفل زدی. پس حتماً خودت خواستی که درو باز کنی اول فکر کردم شاید نوشین اومده به همون فکر بی خیال شدم. ساعت خوابم گذشته بود و بی خواب شده بودم. آتیشی روشن کردم و تا دم دمای صبح نشستم...!

نزدیک سه ساعتی میشد که خیره به آتش نشسته بودم و در افکارم رویاپردازی می کردم. رویاهام باتورنگ قشنگتری داشت. فکر اینکه چند روز دیگه قراره مدرکتو بگیری و منم قراره راز چند سالمو فاش کنم آتش تنم بیشتر شعله میکشید. خلاصه

غوغایی به جانم افتاده بود که برام عجیب و دوست داشتنی بود. خوابم به کل پریده بود. تصمیم داشتم با خانواده م در مورد تو صحبت کنم. رسیدن به تو آرزوی چند ساله ام بود که به خاطر موقیعت تحصیلت مجبور بودم سکوت کنم و خود دار باشم و مراقب رفتارم باشم....توی ذهن خودم دنبال واژه های نابی بودم که وقتی مقابلت قرار گرفتم عنوان کنم و بتونم از تو هم به دلخواهم اعتراف بگیرم.*

سرش را پایین انداخت، چشمهایش را فشرد و نفسش را به تندی بیرون داد، گویا در همین اعتراف بازاری که هردو راه انداخته بودن همان حسهای قشنگ گذشته در وجود هر دویشان غلیان شده بود...

دم عمیقی کشید.

- دم دمای سپیده بود که احساس خستگی کردم، کمی از خاکهای اطراف روی آتش ریختم، هنوز خاکسترهای برق شعله داشت که صدای کفش های سنگینی از راهروی بالا باعث شد که ایست کنم. هوا نیمه تاریک بود ولی میشد تا چند متر دورتر رو دید. صدای لکو لک کفش مردانه که به زمین کشیده میشد باعث شد تیز به طرف صدا بچرخم. نامردی رو دیدم که خیلی وقت بود که به دنبال موقیعتی بود که به من از پشت خنجر بزنه. کمی تردید کردم، توقع ای از اون کثافت نبود ولی از تو چرا....چشمهام اونی که میدید و باور کردند، سر خوش پالتوشو به یه طرف شونه انداخته بود و به آتش نیمه خاکستر نزدیک میشد. حالم دست خودم نبود یه آن خون با تمام فشارش به مغزم پمپاژ شد، هر لحظه احساس میکردم سرم در حال انفجاره. به سختی خودمو به سینه ی دیوار کشیدم، اینقدر مست و خوش بود که متوجه ی من نشه، کمی که جلوتر اومد، شکم به یقین تبدیل شد، خنده نامردش بود.

دروغ چرا، اون لحظه یقین داشتم خودت خواستی که فرزاد کنارت باشه، نگاهمو چرخوندم به اتاقی که همیشه بعد از خمار کردن نارفیکا به اونجا پناه می گرفتی، کمترین امیدم همون بود، ولی نبود. فرزاد چند قدمی نزدیک خاکستر نیمه جون شد و کنارش رو زانو نشست. حسش خبر دار شد که تازه خاموش شده. نگاهی

به اطراف انداخت. از سینه ی دیوار کنده شدم و مقابلش ایستادم. بدون اینکه جا بخوره یا شرمی داشته باشه ، با خوشی چندبرابر با لحن خمارش پرسید:

- رفیق کجا بودی؟

حالم از طرز صحبتش هم بهم خورد. دستام از عصبانیت به طور محکمی مشت شد. اون لحظه ازت متنفر شدم ولی با این حال با باورشم برام سخت بود... دوباره به امید بودنت، چرخیدم به طرف اتاق، شاید تنها آرزوم اون لحظه دیدنت توی اون اتاق تاریک و دخمه بود ولی واقعا نبودی...

کلمات به سختی باعث تکان خوردن لبهایش میشد، بار دیگر نفس عمیقی گرفت و زمزمه وار ادامه داد...

- نبودی!! نبود تو قلبمو فشرد! دیگر مطمئن شدم در نبود من به خواستون رسیدین. حرص و عصبانیت تمام وجودم و گرفته بود. فشارهایی که به فکم میدادم باعث شد دندونام یک به یک درد بگیره. با خشمی که از هردوتون داشتم، با قدرت تمام به طرفش خیز برداشتم، خونسرد و بی تفاوت به حمله ی من نگاه کرد. توقع چنین رفتاری رو از من نداشت با تمام قدرتم یقه شو گرفته بودم و به سینه ی دیوار کوبیدمش. هیچ مقابله ای نمیکرد. خونسردیی بی حدش دیونه ترم کرده بود. با خشم و غیظ پرسیدم:

- آشغال بالا چه غلطی می کردی؟

پوزخندش نقشی زد توی ذهن خرابم

- بقیه چه غلطی می کنند؛ منم همون غلطو!

بی قیدهلم داد عقب، ولی از خشمی که داشتم زورم چند برابر شده بود، هیچ حرکتی نکردم، تمام حرص وزورمو به مشتم ریختم. به تلافی حرف وقیحش که به تو نصبت داده بود کوبیدم به فکش که هنوز اثر پوزخندش خودی نشون میداد. بی شرمیش حد خودشو گزرونده بود....

تا اون شب بهت اطمینان کامل داشتم، ولی با دیدن اون آشغال تمام از بین رفت.

غرورم بد جووری زیرپاش خرد شده بود، خودمو باخته بودم. تمام رویاهام و آرزوهام پوچ شده بود.

همون لحظه از نفرت میلرزیدم، چقدر منعتون کرده بودم؟ ولی شما دوتا خودتونو عقل کل میدونستین و گوش شنوایی برای شنیدن واقعیت نداشتین. یعنی نمیخواستین قبول کنید که شاید یه شب حریفتون اونو نباشه که شما پیش بینی کردین!! اینقدر روی کرده هاتون پافشاری کردین تا من بی غیرت مجبور به تسلیم شدم. دلمو خوش کردم به قول هایی که می دادین...**

دستی به زیر چونه زد و با لحن گرفته ای پرسید:

-اصلا فکر کردی چرا تسلیم شماها شدم؟....

درمونده تر از خودش پونه بود که شرمگین سری تکون داد « نه!!»

-بی غیرتیم بیشتر به خاطر این بود که اگر جلوی خودم باشین بهتره تا بیرون و توی خفا دور از چشم من این غلطارو بکنید.

اینقدر به خودم اعتماد داشتم که اگه یه شب یکی از اون کثافتا پا از حد خودش فراتر گذاشت خودم سینه سپر کنم. در واقع پی همه چیو به تنم مالیده بودم. هر چی که تو فکرشو کنی، از بی ناموسی و بی غیرتی و نهایت هر چی... فقط به خاطر خودت که جلوی چشمم باشی و اون اطمینانی که تو بهم داده بودی!

تکیه به صندلی داد و آهی از ته قلبش کشید و اروم تر گفت :

-خیر سرم؛ خودمو مثل عقابی نگهبان بالاسرت میدیدم!...*

ریزش اشکهایش مجالی برای ابراز پشیمانی که سالها همچون خوره وجودش را به نابودی کشیده بودن را نداد، تنها توانست برای تایید سری تکان دهد.

خوب به خاطر داشت، قول داده بود، تایم اجرای نقشه اش پنج الی ده دقیقه بیشتر طول نکشد. هر زمان بعد از اتمام کارش، به طبقه ی پایین میرفت، همیشه صدرا را منتظر روی پله ها می دید. با دیدنش غرور خاصی وجودش را می گرفت که صدرا حواسش همیشه هست. وجود صدرا دلگرمی خاصی در قلب تنهانش القا میکرد. میدانست بدون او هیچ وقت نقشه های شومشان آن طور که دلخواهشان بود پیش نمی رفت.

صدرا کلافه دستی به صورتش کشید و دست مشت شده اش را مقابل دهانش گرفت، چندثانیه ای مکث کرده نوز درگیر افکار تلخش بود که مجبورش کرد ادامه ی آن شب را از سر بگیرد...

- وقتی که فرزاد و کوبیدم به دیوار و اون حرفا رو شنیدم طاقتم طاق شد، دیگر خودمم و نمی شناختم. زورم به زور فرزاد نشسته میچربیداز فرصت استفاده کردم و چند مشت به شکم و صورتش کوبیدم. اولش اینقدر مست کارش بود که فقط می گفت:

- بس دیگه، تو چرا کاسه ی داغتر از آتش شدی؟... چته پسر؟ مجال بده، توضیح بدم...

ولی وقتی دید که کوتاه بیا نیستم اونم شروع کرد به دفاع کردن از خودش. وقتی رهاش کردم که خسته شده بودم. تکیه به دیوار اتاقی دادم که تمام امیدمو به ناامیدی کشونده بود. هر دونفس نفس میزدیم. ولی اون نامرد فهمید که بعد از تازه کردن نفس دوباره از نو شروع میکنم، پا به فرار گذاشت. درمونده کنار دیوار نشستم... کاری از دستم بر نمیومد خودت خواسته بودی. حال اون لحظه م حال مردی بود که بالاسر عزیزش، ضجه زدن رو هم فراموش کرده بود...!

خوابیدن دیگه برام معنا نداشت. اصلاً وقت خواب نبود! کنار خاکسترهای خاموش توی اون هوای سرد و برفی روی زمین نشسته بودم. آنقدر نشستم تا تمام وجودم به یک تیکه یخ تبدیل شد... انگار قصد پایین اومدن نداشتی. منم قصد نداشتم بدون

اینکه ببینمت اونجا رو ترک کنم شده تا سر ظهر منتظرت می‌موندم، یادم بود که سر ظهر کلاس داری.

مقاومت کردم تا لحظه ی رفتنت. ولی ساعت رفتنت گذشت و ازت خبری نشد، غرورم بود یا هر چی نمخواستم پیام بالا. ولی انتظار کشیدن بی فایده بود. از فکرم بیرون نمی رفت جواب فرزاد که «تو چرا کاسه ی داغ تر شدی؟» بدجوری روی اعصابم بود، یقین پیدا کرده بودم که خودت خواستی...!

هر لحظه به جنون بیشتر نزدیک میشدم. کلا اون روز بی خیال رفتم شدم، باید تکلیف این غلطی و که کرده بودین و روشن میشد.

تا دم دمای غروب صبر کردم، بالاخره طاقتم طاق شد و تصمیم گرفتم پیام بالا. باخشم چند برابر به طرف پله ها پاتند کردم که صدای بسته شدن در اتاقت اومد. سریع به جای خودم برگشتم و نشستم. تو سلانه سلانه، شایدم اون لحظه به نظرم، خرامان خرامان پایین اومدی، صورتت توی تاریکی غروب مشخص نبود. کامل نمی دیدمت وقتی اومدی پایین و همان جلوی پله ماتت برد، نگاهم به نگاهت گره خورد کل دنیا به سرم آوار شد. اینقدر به نظر راضی اومدی که ترجیح دادم خفه شوم و بی هیچ حرفی، بدون هیچ توضیحی ترک کنم...!!!

یعنی غیر از ترک کردنت چاره ای دیگه ای نداشتم، باید تمام آرزوهایم توی همون جایگاه آتش میزد و خاکسترشو به دست باد میسپردم. اون موقع فکرم در همین حد یاری کرد که باید بدون هیچ کلامی بروم...!

با اتمام جمله اش چشمهای غم زده اش را روی هم فشرد و تکیه داد. گویا ماموریت چند ساله اش را به اتمام رسونده بود.

پونه با سرانگشتان لرزونش اشکاشو پاک کرد. با همون صدای دورگه ش نالید:

– تو از کجا رضایت منو توی اون تاریکی تشخیص دادی؟

– برق چشمت و اون لبخندی که گوشه ی لبِت جا گرفته بود...! پونه از ته وجودش «
آخ» بلندی گفت. نه یک بار نه دوباره بلکه چندین بار پشت سرهم نالید:

– آخ صدرا!! آخ صدرا!!! تو کجا بودی که اوضاع داغونمو ببینی؟ من تا خود اون ساعت
ضجه زدم وهق هق کردم. چطور تونستی به این راحتی قضاوت کنی و رای به
گناهکاریم بدی...؟ اون شب تا خود صبح بی هوش بودم. از فشاری که بهم وارد شده
بود از حال رفته بودم. وقتی که به هوش اومدم دیدم که نیست. وجودِ نجسش و
برداشته و رفته. تازه بعداون موقع عزاداری من شروع شد، تا خود غروبش گریه
کردم، و ضجه زدم، اون وقت تو میگی راضی بودم....؟
دستی کلافه به پیشانیش کشید و بار دیگر نالید:

آخ صدرا چی کار کردی اینهمه سال با من و خودت؟!؟

ظاهر صدرا کلافه و عصبی نشان میداد. گویا تحمل شنیدن آنچه که به حقیقت نزدیک
بود را نداشت. از قضاوت زود بهنگامش عصبی بود. از اینکه خودشو لایق قضاوت
دانسته بود و بدون هیچ سوال و جوابی راهی شده بود و اینهمه سال با قلبی پر از
تردید روزگار گزرونده بود خروشان بود. لحظه ی رفتنش را خوب به خاطر
داشت. وقتی که بی توجه به التماسهای شیوا ساک به دست شد و راه افتاد شیوا چقدر
پی اش دویده بود و التماسش کرده بود که نرو. اولی او چه کرده بود؟ با خشونت تمام
دستی که چندین بار به بازویش حلقه میشد برای التماس کردن را با بی رحمی پس
زده بود و به راهش ادامه داده بود و تنها حرفی که با شقاوت به زبان آورده بود را به
خاطر آورد:

– بروخوش باش و خوش بگزر و با هر کی که لیاقتتو داره. منم میرم تا مزاحمتی برای
خوشیتون نباشم دیگه ام هیچ وقتم بر نمیگردم چون دیگه نیازی به منو حمایتام
نداری اینطور که معلومه زیادی مراقبت بودم!

با لحن شکسته که احوالات درونش را کاملاً فاش میکرد لب زد:

-اون لحظه فکر کردم وقتی که ترسی از هیچ مردی نداشته باشی، حکم مثل منی اونجا فقط یه مزاحم!

خودمو یه بی غیرتی میدیدم که نتونستم دل دختر دلخواهمو با خودم همراه کنم! پس بهترین راهم رفتن بود و بس!

ولی امروز صدرا با گفته هایی که اون لحظه ناجوانمردانه گفته بود و قضاوت کرده بود، شرمنده سربه زیر انداخت. چشمهایش را فشرد دیگر نمی توانست حرفی به زبان بیاورد و خودش را تبرئه کند.. چه می توانست بگوید؟

گریه های بی امان و دلخراش شیوایش بود که به قلبش خش می کشید.... آهسته نیم تنه ای را خم کرد و دستمال دیگری به طرف شیوا گرفت. شیوا آرام دستی بلند کرد و دستمال را گرفت و بینی اش را بالا کشید. اشکهای محار نشدنیش را برای هزارمین بار پاک کرد...

چه کسی می دانست اویی که این طور ضجه می زند و حق هق می کند یکی از بهترینهای پزشکی ست؟ چه کسی می دانست این زن معلول، رکورددار اولین ها در باروری های مصنوعی ست و به پنجه طلا معروف است؟

صدرا زیر بار فشارهای ناشی از گذشته ی مشترک و شنیده های امروزش و باورهای غلط چندین ساله اش کم آورده بود... ناچار بود مرهم درد زنی شود که بی شک بیشترین آسیب را از این قضاوتها خورده بود. تنی عاجز به طرفش کشید و پشت گوشش زمزمه کرد:

- بهتر نیست تمومش کنیم. برای امروز هر جفتمون بس!

لیوان آب را مقابلش گرفت و به زور کمی به او آب خوراند. تا کمی آرام شود. گویا همین یک جرعه کارش را خوب انجام داد. دیگر پونه اشک نمی ریخت فقط حق های گاه و بی گاهی می کرد. صدرا هنوز خیره ی نگاهش بود...

حال آن روزهایش را در ذهن آشفته اش مرور کرد. چه کشیده بود؟ عزیزش کنارش بود ولی وفایش فرسنگها با خودش فاصله داشت. چاره ای جز سکوت کردن نداشت. باید سکوت میکرد و زمان میداد. باید برای تصرف قلب او صبر و حوصله خرج میکرد، تا که به رویاهایی که روزها و شبهایش را رنگی کرده بود برسد... احساسش نصبت به او آنقدرها بود که به مرد خود خواه تبدیل شود. ولی در برابر خواسته های نامعقول دختر مجبور به سکوت بود و به قول خودش، تن به بی غیرتی دادن! ولی چه کند که شیوایش زیادی بازیگوش بود و بی توجه! بی خبر به عشق او که آتش احساسش هر روز بیشتر از روز قبل آشفته ترش میکرد! یقین داشت که او را فقط به چشم حامی و پناه میبیند و بس...! زمانی شکش به یقین برگشت که با گوشهای خودش شنید «صدرا کبریت بی خطر!» از لقی که سخاوتمندانه به او اختصاص داده بود تلنگری برای گوشهایش شد! ولی او حماقت و سکوتش را ترجیح داد و به تعبیر خودش بسنده کرد «از اطمینان بیش از حدی که نصبت به من داره کبریت بی خطر لقب گرفتم».

چهره ی مظلوم و معصوم امروز شیوایش را بارها و بارها در گذشته به خصوص در روزهای اول ورودش دیده بود. بی پناهی آن روزهایش را خوب به خاطر داشت... گوشه ای کز می کرد و خودش را در جمع آنها زیادی می دید. از نگاههای هر از گاهش فرار میکرد. گاهی آن قدر معصوم و بی صدا میشد که دل سنگ خودش به رحم میامد. چندین بار به نوشین اشاره کرده بود که هوای دوستش را بیشتر داشته باشد و او را تنها نگذارد. آهی از اعماق وجودش بیرون داد و افسوس همان روزها را خورد... کاش میشد به همان زمانها برگشت و قدر ثانیه به ثانیه را بیشتر میدانست! کاش آن روزها غرورش کمتر بود و به احساسش پر و بال میداد و از همان لحظه که جرقه ی عشق در بطنش شعله ور شد، اعتراف میکرد و اجازه نمیداد با مهر شدن لبهایش هر گرگی طمع کند و پنجه به ناموسش که در قلبش لانه کرده بود بکشد که نهایتش دریدن و زخمی کردن روح و جسمش منجر بشد! چقدر آن لحظه ها و آن احساسات دور شده بودند. ...!!! آیا راه برگشتی بود؟؟

آب دهانش را فرو داد، زیادی غرق گذشته شده بود و افسوس خورده بود... هر چقدر تقلا کرده بود تماما بی نتیجه بود. گذشته اش پر بود از تاریکی و جهل!!!

با بیرمقی بلند شد به طرف شیوا قدمهایش را روی کف کشید. آهسته صندلی را به حرکت در آورد. پونه سربرگرداند و با صدایی که دورگه شده بود آهسته نالید:

سلزومی نداره خودتو به زحمت بندازی...

آن لحظه فقط سکوت بود که قلب زخم خورده اش را شاید کمی آرام میکرد و مجالی برای فکر کردن میداد.

به هر طرف که میپیچید برای فرار از آن روزهای شوم با دیوارهای بلندی مواجهه میشد. دیوارهایی که از تاریکی چشمش به روزنه ای امید نداشت. نه راهی برای فرار بود نه راهی برای برگشتن. در حصار چهار کنجی گرفتار شده بود که هر کنجش از حماقتها و ندونم کاریهای هر کدامشان آجر به آجر پیش رفته بود و سقف آرزوهایش را با احمقانه ترین استدلالها پوشانده بود تا به امروز!

چه کسی می دانست این بیست سال چه کشیده بود؟! هر بار که دیوانه وار از فکر و خیال شیوا به هر دری می زد و بی نتیجه می شد، به گوشه ای پناه می برد و خاطرات آن سالها را در ذهنش زیر و رو می کرد. آنقدر در اعماق ذهنش میپیچید که یا بیشتر دلتنگش می شد یا حس تنفر نصیبش می شد. او چه می دانست شیوا جاهد همان پونه پورمند معروف! او که به اسم شیوا جاهد همه جا را گشته بود. حتی به شهرستان هم رفته بود و تمام مراکز بهداشتی و بیمارستانها را زیر پا گذاشته بود. او مصمم بود که شیوا را پیدا کند و چرای کارش را بداند. برایش بی نهایت مجهول بود. علاوه بر عشق تمام نشده اش سوالهای زیادی از بی وفایی او داشت که ذهنش را پر کرده بود باید می فهمید!

تمام تلاشهای چند ساله اش بی فایده بود. هر بار دست از پا درازتر برمی گشت. تنها کسی که آن دو را میتوانست بهم برساند نوشین بود که متأسفانه او هم دیگر نبود.

چندبار به دانشگاه مشترکشان سرزده بود ولی دریغ از یک چهره ی آشنا! دیگر قطع امید کرده بود... پنج سال کافی بود برای گشتن او... وقتش بود که به زندگی عادی اش برگردد. ولی چه انتظار غیرممکنی از خودش داشت!

با تمام زجرهایی که می کشید به خاطر مادر و برادرش خاطره ی شیوا را برای همیشه در گوشه ی قلبش دفن کرد... آنگونه به خود قبولاند که شیوا هم، همراه نوشین برای همیشه او را ترک کرده...!

به این باور رسید که «روزی نوشین دختری به اسم شیوا همراه خودش آورد و بعد از هشت سال در غروب سردی همراه خودش برد!!»

هر شب خوابهایش طلایی بود با شیوای خیالیش. لبخندهای سحر کننده اش برایش روح زندگی داشت. و چه قانع بود که به همان اندک راضی میشد.

بیست سال تمام با زجر جدایی و تردید و سوالهای بی جواب سر کرد، اکثر اوقات مجنون وار خواهانش میشد. نوع احساساتش دردناکترین حسی بود که میتواندست گریبان مردی همچون خودش را بگیرد.

کسی را که باتمام وجودت عاشقش بودی، شب و روزت با او شروع و با او پایان میگرفت، به پاکیش ایمان شکی نداشته باشی، علی رغم کارهایش آنقدر اعتمادت راسخ باشد که سر سوزن شک نکنی، به قولهایی که برای پاک ماندنش داده بود، ایمان داشتی.... خیلی دردناک و جانکاه بود که یک شبه ورق برگردد و همه چیز غیر از تصورات شیرینت به یکباره به سیاهی محض کشیده شود...!

دردناکتر از همه چیز این باشد که روزهای سیاه آینده را افسوس ته دلت را بسوزاند که چرا هیچ گاه فرصت پیدا نکردی جویای حقیقت ماجرا شوی! درد یعنی این..... نداشتن فرصت....!! و ندادن فرصت...

ولی یه آن در بین درد کشیدنات به خاطر بیاوری چهره های هر دو را که تمام اعتماد و اطمینانت را به آتش کشیدن... آن زمان با تمام وجود می شکنی، با تمام وجود خرد

شدن غرورت را به دست کسی که فکر می کردی هیچ وقت معشوقه گوشه چشمی هم به او نظری ندارد. چون آنقدر بی مقدار بوده که در شان خودت و خودش نمیگنجید... آخ... آخ... از وقتی که در عرض یک چشم برهم زدن ورق برگردد. همان بی مقدار بشود عامل تخریب تمام باورهایت! باورهایی که به یقین رسیده بودن. آن زمانه که تمام آرزوهای داغت که شعله هاش تا آسمان کشیده شده بود، یک نصفه شب لعنتی برفی آب میشه به خاکستری از سرما تبدیل میشه! از انصاف نگزیریم اینم به نوبه ی خودش بدترین درد میتونه باشه...!

امروز که به ناگاه پیداش شده به خیال خودت درصد جبران از دست دادها بر اومدی ولی از یه چیزایی سر در میاری که خودت متحیر از کرده ات میشی.... و بیزار از بی رحمیت...

مگر تلختر از آن زمان هست که بیشتر عمرتو با باورهای غلط سر کنی ولی در عرض چند دقیقه تمام باورهای رنگ بباز و خوتو شرمنده ی خودت و عزیزت ببینی؟ اینقدر تلخ شرمنده بشی که تلخی اش همانند زهری بیست ساله به جانت بنشینه! ولی در همین مدت کم درصد جبران آن همه تلخی و زهر کامگیات میشی، سعی داری که زهر را با نوعی پادزهر از بین ببری، ولی افسوس که پادزهرش اونی نبود که در صورت فکر می کردی. پادزهرش شاید زهرتر از اصلش کامت را به تلخی میکشد...!

به خواسته ی صدرا پونه همراهش شد و به مصطفی اطلاع داد. مصطفی نفس از آسودگی کشید، شاید شرم داشت که دکتر سراغ از حواس پرتی اش بگیرد و او مجبور شود به این زودی خبر بارداری عزیزش را بدهد...!

سکوت سنگینی فضای اتومبیل صدرا را گرفته بود. نه پونه قصد صحبت داشت نه صدرا! هر دو به گذشته ای فکر می کردند که در لابه لای توهمات گم شده بود. صدرا به چه چیزها که فکر نکرده بود. و الان نادم از گذشته ی افکارش، سکوت را بهترین

مرهم دردش می دانست. ولی پونه هرازگاهی نفسی های بلند می کشید. دوست داشت صحبت کند از نگفته ها بگوید از نشنیده ها حرف بزند. از این بارِ غروری که شاید صدرا در گذشته متحمل شده بود، بشنود از پشیمانی اش تا شاید مرهمی شود به این دل آزرده گیش ولی هنوز مهرسنگین سکوت بر لبان صدرا باقی مانده بود. پونه طاقت این همه سنگینی را نداشت. بالاخره بعد از ساعتی زبانش چرخید و آهسته و خش دار پرسید:

- بالاخره قرار کجا بریم؟

شاید در نظرش سوالات زیادی ساده و اولیه بود ولی از مسکوت ماندن بهتر بود. شاید دوباره باب درد دل هایشان را می گشود. صدرا ثانیه ای بی جواب گزراند، سپس به طرف چهره ی منتظر شیوا برگشت و نگاه گذرای بی به دختر آرزوهای گذشته اش انداخت. نفس عمیق کشید و با صدای بم پاسخ گویش شد:

- جای خاصی نمیرم! بی هدف می چرخم!

پونه برای اینکه دوباره سکوت را تحمل نکند پرسید:

- چرا؟

-چی چرا؟

- چرا بی هدف؟ اگر کار خاصی نیست به مصطفی اطلاع بدم که به دنبالم بیاد؟

از گوشه ی چشم نگاهی گزرا کرد

- مصطفی کیه؟؟

پونه اصلاً دوست نداشت به این زودی اطلاعات شخصی اش را در اختیار صدرا بگذارد. لزومی نبود که از راه نرسیده همه ی زیر و بم زندگیش را بدانند....

- چه فرقی داره!؟

شونه ای بالا انداخت. یعنی که هیچ فرقی برایش ندارد.

خودش که خوب میدانست این ظاهر قضیه س ولی در درونش غوغایی بود
ناگفتنی! آرام تر لب زد

– همین طوری پرسیدم.

پونه تلفن همراهش را از کیفش خارج کرد تا با مصطفی تماس بگیرد.

زمان برای صدرا به سرعت میگذشت، باید غرورش را می شکست و دوباره خواهان
هم صحبتی می شد. در حینی که سرعت اتومبیل را کم میکرد پرسید:

– خسته شدی؟

– نه چطور؟

– می خوام زنگ بزنی!

– خب دیدم نه حرفی داریم نه جای خاصی می خوام بریم گفتم برگردم، حداقل
کمی به کارای عقب افتاده ام برسم....!

یک دستش را به موهایش کشید درست مثل آن ایام لعنتی. وقتی کلافه و عصبی می
شد واکنشش همین بود. ولی امروز قصد داشت نه عصبی شود نه کلافه! باید تحمل
می کرد باید به شیوا ثابت می کرد که بی تابی اش بی هدف نبوده. پس اولین جمله ای
که به ذهن هنگ شده اش خطور کرد را به زبان آورد:

– می دونم که وقت نداری و کارات هم خیلیه! ولی خواهش می کنم کمی تحمل
کن..... حرفای زیادی هنوز توی قلبم سنگینی میکنه ...سوالات چندین ساله مثل کوه
روی دلم تلنبار شده...خواهش میکنم یه دوساعتی تحمل کن!!

صدرا چه می دانست که پونه مشتاق و خواهان هم صحبتی چند ساعته است.
دوساعت که سهل بود!

سرش را برای تایید تکان داد و گوشی را داخل کیفش انداخت. دست به سینه شد و نشان داد که منتظر.

شاید منتظر تکرار خاطرات. هرچند خاطرات بد و شوم آن روزهای بی صدرا باشد...

هنوز صدرا درگیر جمله هایش برای پرسش بود. درگیری ازاینکه چه لفظی را برای پرسش انتخاب کند که شیوا بتواند و دوست داشته باشد که این هم صحبتی را تحمل کند.

آب دهانش را برای چندین بار فرو داد. سخت بود ذهنش را بدجور درگیر کرده بود. ناچار همانطور که به مسیرش خیره بود پرسید:

– از روز تصادف بگو، که نصفه موند، می خوام بدونم...

پونه که آن روز جزء بدترین خاطره ی عمرش بود، چشمی بست... تا جزیتترین قسمتش را هم به ذهنش بکشد...

اوایلِ طرد شدن از طرف خانواده اش فکر می کرد بدترین خاطره عمرش رقم خورده و همیشه همان هم باقی خواهد ماند. ولی بعدها فهمید که از آن روز بدتر و وحشتناک تر هم هست که به سراغش بیاید و او را سالهای سال در هم پیچاند...

نفسی کشید تکیه به پشتی صندلی داد. دستهایش را در داخل جیبهایش فروکرد. نمی توانست بدترین خاطره اش را به همین راحتی به زبانش بکشد... واژه ها یاریش نمیکردند...

صدرا فهمید که بین گفتن و نگفتن مردد مانده.

– اگه دوست نداری فعلا اجباری نیست!...

لبخندش تلخ شد

– یعنی باید گفت، دیر یا زود داره، پس بهتره الان بگم. باید این دمل چرکی که بیست سال روی قلبم هرروز و هر شب چرکی تر میشه و عمیقتر تکلیفشو روشن

کنم. زخمش که برعکس تمام زخمها عمل میکنه رو تا کی میتونم تحمل کنم... هرروز زخمش عمیق تر از گذشته میشه شاید با باز کردنش رویه ای بست و از سوزشش کمی کاسته شد...

لحنش را التماس گونه کرد و ادامه داد:

- صدرا باور کن بدترین روزها و لحظات زندگیم که پشت سر گذاشتم، حاضرم قسم بخورم همان لحظه ها بود!... در عرض چند دقیقه عزیزترین کسم را از دست دادم!! دقیقاً روزایی که فکر می کردم بی تو هم میشه این زندگی رو ادامه داد به پشربانه ی همون عزیزم بود. به امید اون شاید سخت ولی شدنی!!! داشت باورم میشد که بدون سایه ی مرد هم می تونم روی پاهای خودم بایستم... که جراتش و نوشین بهم تلقین کرده بود!

خونه ی نقلی مون تقریباً آماده شده بود. من و نوشین دیگه چیزی از خدا نمی خواستیم. نوشین از خونه ی عموش کنده شده بود و من از بی جایی نجات پیدا کرده بود. از رفتن تو تقریباً دوهفته ی گذشته بود.

در ضمن همون روزای اول که نوشین بی تابي مواز رفتن تو، دید اعتراف کرد که تو.... صورت غم زده اش را به طرف صدرا چرخوند و نیم نگاهی انداخت و ناله وار ادامه داد:

-آخ صدرا تو چقدر مغرور بودی با وجود عشقی که داشتی نخواستی یه کلام اعتراف کنی.... همون روزای اول وقتی که شنیدم تو منو دوست داشتی و به قول نوشین عاشقم شده بودی ازت بدم اومد. از غروری که داشتی. از این توداريت. از این زبان به کام گرفتنت... از این که اگر یک کلام می گفתי حال و روز من شاید اونطور وحشیانه رقم نمی خورد. و فرزند بی همه چیز به خودش اجازه نمی داد که رذالت و پستی را در حقم اینطور تموم کنه. اگر تو بین رفیقات اعلام می کردی که عاشقم هستی و قرار باهم زندگی ای را دست و پا کنیم، اصلاً شده برای امنیت من دروغ میگفتی، و نقش بازی میکردی، من الان اون گذشته لعنتی را نداشتم. اون گذشته ی سیاهی که به

نوعی کوتاهی تو وبه نوعی جهل خودم رقم زد ... که از اون سال تا به امروز مثل خوره ، وجودمو ، روحمو خورده و از بین برده....!!

عصبی شده بود به طرف صدرا سری چرخاند تا عکس العملش، و حس های درونی اش را بفهمد، ولی فقط با چهره ی سرد و فک منقبض شده ی مردی مواجهه شد که تمام عکس العملش فشار دستهایش روی فرمان ماشین بود و آن فکی که به طور مشهودی سفت و منقبض شده بود. همین! نه حرفی بود نه احساس پشیمانی!

پونه بهترین موقعیت را دید و به حرفای تلنبار شده اش ادامه داد:

- بعد از اینکه دوسال از زندگی من در کنار تو گذشته بود، نوشین چندین بار لابه لای دلقک بازیش تذکر داده بود که حواسم به تو باشه؛ ولی من همان صدرايي را می دیدم که روزای اول می دیدم. من همان صدرايي را می دیدم که به همه ی هم نوعایش دست یاری می داد. همان صدرايي بودی که غیرتش نصبت به من مثل غیرتی بود که به نوشین بود. همان صدرايي که روزای اول و ماههای اول هیچ فرقی باچند سال و چند ماه بعد و روزای آخر نکرده بود...

هنوز حرف در دهانش مسلسل وار می چرخید که به ناگاه با فریادی که صدرا کشید سکوت کرد....

اخم غلیظی بین ابروهای پر پشتش بود که باعث میشد زبان به کام بگیرد و سکوت کند.

- بس شیوا، بس! چقدر بی انصافی، چقدر بی رحم شدی؟! من همان بودم؟ من برات همان بودم؟ پس انصافت کجا رفته؟

صدایش را کمی ملایم تر کرد و ادامه داد:

- تو اصلاً توجه ای به من نداشتی، تو اصلاً منو نمی دیدی. محبتهامو پای گیر دادن می زاشتی. غیرتم را پای فضولی تو کارات میزاشتی. هر حرفی از من می شنیدی پای خان باجی و خاله زنک بودنم گذاشتی..... تو به من فرصت نمیدادی....

مشتی به فرمان کوبید و بلندتر ادامه داد:

-آخ که توی لامصب اصلاً من و نمی دیدی! خودم و در برابرت بارها و بارها شاید هزاران بار کوچک کردم ولی افسوس که تو فقط یه راه می دیدی و فقط به اون راه فکر می کردی و به خاطر همون راهت به طنابای پوسیده ای که هیچ ثباتی نداشتن و با عقل هیچ جور در نمی اومد چنگ می زدی!!!

صدای خنده های عصبی پونه بود که فضای اتومبیل را پر کرد. خندید از خشم صدرا که چه دیر خودش را نشان داد. از غیرت دیرپایش خندید. ولی صدرا بلندتر از قبل فریاد کشید و به ضربه هایی که به فرمان ماشین می کوبید خودش را خالی کرد.

-لامصب بخند، خندیدن تو همیشه برام یه نشونه داشت!!!

پونه لحظه ای سکوت کرد. دیگر خندیدن برایش معنا نداشت. بغض دوباره به گلویش چنگ انداخت.

عصبی ولی آهسته پرسید:

- چه معنایی؟

- خرد کردن من!

- نه این طور نبوده و نیست.

- همین بود. خنده هات یعنی تو عددی نبودی و نیستی!

پونه ناباورانه نگاهش کرد و آهسته تر نالید:

-این چه حرفیه؟ باور کن هیچ وقت چنین فکری نمی کردم. تو برام همه چی بودی. تو برام دنیای امنیت بودی! چطور می تونستم به این فکر کنم که عددی نیستی. اینقدر بی انصاف نباش!

صدرا در سکوت پوزخندی زد. به طرف شیشه بخار گرفته برگشت و آرام تر از قبل زمزمه کرد.

– حق با تو! من دنیای امنیت تو بودم!

نگاه پونه ناباورانه در نیم رخ صدرا بالا و پایین میشد!

کلافه دستی به ته ریشش کشید در افکار مشوشش غرق شده بود. لحظه ی تصادف به ذهنش رسید. با صدای خش دارش که به خاطر فریادهایش حسابی زمخت شده بود گفت:

– از تصادف بگو. از بقیه ی ماجرا....

پونه لبخندی به تلخی زد، هنوز خوب بلد بود جهت بحث را عوض کند:

– آنقدر حرف و درد زیاده که روی یه موضوع همیشه تمرکز کرد.

صدرا بر طرفش برگشت و لب زد

– تو بخوای همه موضوعها پشت هم ردیف میشه! فقط باید خودت بخوایی!

از التهاب و خشمش کمی فرو کش شده بود. سعی کرده بود خشمش در کنترل خودش باشد. وقت عصبانیت و خشم نبود! سرش را آهسته تکانی داد:

– الانم وقت خواستن

پونه نگاهش را گرفت

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

– روزی که قرار بود مدرکم و بگیرم دانشگاه طبق سنوات گذشته جشنی ترتیب داده بود. از نفرات برتر همراه خانواده دعوت کرده بودن. منم که خانواده ای نداشتم التماس نوشین را کردم که همراهم بیاد، طفلی خودش کلی کار داشت. ولی با این حساب همراهم شد.

سکوتی کرد و نفسی سنگین بیرون فرستاد، گویی سنگینی آن روز هنوز روی سینه اش نشسته...

- بعد از پایان جشن که نزدیکای غروب بود هر دو خسته ولی شاد از دانشگاه بیرون زدیم. نوشین پیشنهاد داد حالا که امروز از کارم زدم امشب روهم بی خیال بشیم و بریم بیرون و یه دلی از عزا دربیاریم. منم که فکرم آن روزها حسابی درگیر کار و مدرک و تو بود برای تجدید قوا قبول کردم. فکر میکردم برای روحیه ی ضعیف شده ام خوب باشه.

ماشین نوشین یه خیابون دورتر از دانشگاه پارک شده بود. دست تو دست هم یک طرف بلوار رو رد کردیم. هوا نیمه تاریک بود.

نفسش به شماره افتاد مکثی کرد، چنگی به سینه اش کشید. هوایی را عمیق بلعید.
- کاش اون روز لال میشدم و اصرار بهش نمیکردم که باهام بیاد... آب دهانی را به سختی بلعید

- باور کن صدرا هنوز که هنوزه خنده هامون توی گوشم زنگ می خوره. کاب*و*س همون لحظه ها رو من بعد این همه سال میبینم!

دوستای هم دانشگاهیم همه حضور داشتن بهترین لحظات عموام را پشت سر گذاشته بودم... استاد اچقدر تقدیر و تشویقم کردند. هنوز خمار لحظات چند دقیقه پیش بودیم. باهم اتفاقای جشن و مرور میکردیم... از وسط بلوار عبور کردیم. برای لحظه ای دستامون از هم جدا شد نوشین بی اینکه توجه ای به اطراف کنه به سمت دیگه ی من پیچید، کنار هم بودیم،

صدای پونه بریده شد و خاموش! دستی لرزان به میان گلویش فشرد، درست همان جایی که هر شب قبل از خواب باید میفشرد تا کمی آرام بگیرد. چشمانش از حد معمول درشتتر و نم دار شده بود همان لحظه پلک بست دانه ی درشتی از اشک به روی گونه اش چکید به سختی لب تکان داد:

- ناگهان صدای برخورد ماشین به نوشین و جیغ دونفر از رهگذرایی که شاهد صحنه بودن گیج‌م کرد و ناگهان خودم را هم وسط بلوار دیدم. به شدت به زمین کوبیده شده بودم....

درفضای نیمه تاریک، نوشین را غرق خون دیدم. توان حرکت نداشتم فقط توانستم سرم را بلند کنم و به جسم بی جان‌ش نگاهی بکنم. چند ثانیه بعد چهره‌ی مردی منفور و رذل را دیدم که همیشه برایم بدترین عذاب بود. همیشه دیدن او برایم عذاب جهنمی بود، همونی بود که با خوی حیوانیش تمام دخترانگی هامو وحشیانه به باد داده بود.

ثانیه‌ای با تاری دیدیم صورتِ کریه‌ش را در عالم نیمه هوشیاری دیدم و دیگر هیچ...!

بعد از دو ماه که بهوش اومدم. تازه فهمیدم که چه بلایی سرم اومده چه عزیزی را از دست دادم.

فرزاد برای ترس از تحدیدهای نوشین و من، قصد کشتن منو داشت او نمی‌خواست هیچ مانع زنده‌ای مقابل خوشبختیش ببیند، او از بر ملا شدن عمل کثیفش توسط ما به نامزدش ترسیده بود. من با افشای ظلمی که در حقم کرده بود حکم برگ برنده در دست نوشین بودم!

پس از ترس آبرویش قصد جونم را کرده بود که از شانس نحسم، به نوشین طفلی خورد... نوشین با جابجایی که وسط بلوار سهوا انجام داد، خودش را ناخواسته سپر وجود من کرد...

این شد که اون رفت و من موندم.

نوشین رفت و راحت شد ولی من سیاه بخت موندم با یک دنیا خاطره! من موندم بایک دنیا عذاب وجدان!

صدای حق هایش اوج گرفت پونه. و فضای اتومبیل را پر کرد. و به یقین صدای گریه هایش که از اعماق قلب شکست خورده اش بلند میشد، صدای مغرور را، دوباره و دوباره شکست!!!

در این بین به جز صدای گریه های پونه صدای گریه های مردی هم بود که دل سنگ را میشکست! شاید نه به بلندی پونه ولی آنقدر جانسوز بود که برای لحظه ای پونه به سمتش برگشت در هاله ای از اشک مردی را دید که هشت سال برای ثانیه ای او را اینگونه شکست خورده ندیده بود. حتی در آن غروب شوم زمستانی.

فرزاد بی وجدان و حیوان صفت با دخترها چه کرده بود؟
 آنهایی که برای حیثیت و شرف از دست رفته شون اعتراض کرده بودند.
 دخترایی که می خواستن با شکایت از کار بی شرمانه اش خودی سبک کنند....
 بی شک تهدیدهای نوشین صرفاً جهت ترساندنش بود ولی او چه بی رحمانه و با سنگدلی تمام آن دو را به نابودی کشانده بود....!
 بعد از چند دقیقه ای که هرکدام در عزای دوست و هم خونشان سکوت کرده بودند و اشک ریخته بودن صدرا با صدای دورگه ای پرسید:

- بعد از اینکه بهوش اومدی چی شد؟

سکوت سنگینش، نشان دهنده ی بغضی بود که هنوز او را رها نکرده بود طوری که اجازه ی صحبت هم نمی داد.
 چند دقیقه ای گذشت...

- چه کاری میتونستم انجام بدم؟ اصلاً چه کاری از دستم بر میومد؟

یکماه بدون هیچ کس و کاری بیمارستان بستری بودم. هفته ی اول که بهوش اومدم چیزی به یاد نداشتم ولی به مرور به یادم افتاد که چه بدبختی گریبانمو گرفته! با اینحال سراغ نوشین را گرفتم. جوابی که شنیدم آنقدر تکان دهنده بود که نتونم طاقت بیارم و از حال برم...

پرستاری می گفت که چند نفری شاهد تصادف بودند ولی کسی نتونسته بود طرفی که زده و فرار کرده را ببینه. همچنین گفت که تو رو هم یکی از دانشجوها شناسایی کرد. از قبل و بعد ماجرا هیچ اطلاعی به من ندادن!

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، سراغ منزل عموی نوشین رفتم. هنوز تکه پارچه های سیاه نشان از عزادار بودنشان می داد. در خودم توان رودررو شدن با عمو و خانواده اش را نداشتم. با بدترین حالت روحی و جسمی به خونه ی نقلی که حسرتش به دل نوشین مونده بود رفتم.

چندروزی خودمو حبس اون خونه ی آرزوهایمون کردم. ولی بالاخره که چی؟ بالاخره که باید از لاک خودم خارج میشدم.... حتی خانواده ام این چندماه رو هم مثل سالهای قبل، سراغی از من نگرفته بودند. به خیال خودشان درصدد تنبیه من بودن. ولی نمی دونستن که من توی این هشت سال دوری چه کشیدم، اگر قرار به تنبیه و مجازات بود، من به اشد مجازات محکوم شده بودم.... بماند چه سختیهایی برای نقص پاهام کشیدم. و چقدر سرزنش می کردم خودِ حقیرم را از زنده موندنم....!

تازه با این شرایط جسمیم باید کلی التماس همه رو میکردم برای پیدا کردن کار...! نمی تونستم بعد از این همه سال به شهرم برگردم. از شماتت خانواده ام میترسیدم، یعنی میدونستم اصلاً قبولم نمیکنن. از اینکه از گوشه کنار بشنوم دخترِ هشت سال رفت و بعد از هشت سال علیل و ذلیل برگشته به حد مرگ متنفر بودم!! دستم خالی خالی بود. حیثیتم به باد رفته بود. توانایی ام را از دست داده بود. پاهامو از دست داده بودم. بهترین دوست و خواهرم را سینه ی قبرستون می دیدم. کجا می رفتم؟

چندوقتی بی هیچ حامی و پشت پناهی سر کردم. تمام پس اندازم برای هزینه های بیمارستان از دست داده بودم. دلم را به دریا زدم و یک روز به دانشگاه رفتم به دیدن استادهایی که همیشه تشویقم می کردند، و به قول خودشون بهم افتخار میکردند...!!
سری زیر انداخت و آهی کشیداز ته قلبش!!

لحظه ی ورودش به دانشگاه خاطره ای شده بود. دانشجوی برتری بود که لحظه ی ورود با چند نفر از دانشجویهایی که به نوعی خواستگارش هم بودن مواجه شد. هر کدام به نوعی از دیدنش شوک زده شدند. هر کدام به نوع خودشان قصد دلداری دادن داشتن، ولی...

بازم سکوت کرد....

صدرا به طرفش برگشت و نیم نگاهی به شیوایش انداخت و زمزمه کرد:

- ولی چی؟

پونه پلک بست. نمی دانست گفتنش در این موقعیت جایز بود یا نه! بی خیالش شد الان فایده ای برای دلتنگیهایش نبود. خیلی دیر بود.

صدرا دیگر به هیچ وجه نمیخواست ولی و امایی در ذهنش بماند. بار دیگر پرسید:

- ولی چی شیوا؟

لبی گزید....

- بی خیال شو!

- نمیشم بگو، قرار شده که تمام ناگفته ها امروز گفته بشه، به این زودی یادت رفت؟

نفسی برای تسکین خودش عمیق کشید و سر چرخاند به هوای نیمه تاریک غروب خیره شد. و زمزمه کرد:

- ولی من فقط به دلداری یک نفر نیاز داشتم.

صدرا سوالی نگاهش کرد ولی پونه حواسش به آسمان نیمه تاریک بود.

آرام ولی با شک پرسید:

- به دلداری کی نیاز داشتی؟

پونه با انگشتش همانند دختری نوجوان عکس قلب را روی شیشه ی بخار گرفته کشید. به عمل کرد خودش لبخندی زد و سریع بادو انگشتش خطی روی نقش اش کشید و به طرفش برگشت:

- به دلداری کسی که بی رحمانه ترکم کرد. من فقط حرفها و دلداریهای او را می خواستم. دلداریهای اون فقط برام حکم مسکن داشتند. فقط دلداریهای او بود که به دلم می نشست و آرامم می کرد... من فقط حرفهای او حتی سرزنشها و شماتتهای او عادت داشتم...

صدرا مشتت بیشتر فشرده شد. او بود که همیشه نقش اول رفع دلتنگیها و گرفتاریهایش را داشت. خودش بود که همیشه اولین بود برای تسکین هم خونه اش! آب دهانش را به سختی فرو داد و نفسی از ته جانش کشید. می خواست حرفی بزند، و خودش را تبرئه کند ولی کلامی پیدا نکرد، که خود پونه گفت:

- می دونم مجبور بودی. مجبور شدی که ترکم کنی. حرفی نیست. اعتراضی هم نیست. حق داشتی. خودم تمام اینها را می دونم و می دونستم. ولی بی انصاف چرا همون موقع یک درصد احتمال ندادی که منم سالها بی تاب اعتراف تو هستم؟

صدرا از گوشه چشمش نگاهش کرد. دستی به یقه ی کتش کشید. دوباره به مسیرش خیره شد. باید دلش را سبک میکرد حتی اگر به تلخی باشد

- نبود، به والله بی تاب اعتراف نبود، وگرنه من هزاران بار با زبان بی زبانی اعتراف کرده بودم. تو نشنیده بودی.

پونه سر به پشتی تکیه داد و آهسته تر گفت:

- هنوز نقطه سر خط هستیم! تو همیشه حرفِ خودتو می زنی... فکر می کردم عوض شدی، ولی انگار اشتباه فکر می کردم.... اصلاً قبول نمی کنی منم احساس داشتم، من دختر تنهایی بودم. قلبم به اندازه ای کوچک بود که با کمترین توجه بی تاب بشه. همیشه بعد از یک حرکت محبت آمیز از طرف تو قصد می کردم برای تلافی هم که شده یه حرفی یه حرکتی انجام بدم ولی یک ساعت بعد طوری رفتار می کردی که به افکارم و به ذهنیتم تلخ می خندیدم. همیشه محبت‌ها سرانجامی نداشت. همیشه سرد و گرم فاصله ای باهم نداشتن. شیرین و تلخیت به ثانیه ای بند بودند. چطور می توانستم به رفتارات پایبند باشم؟ چطور می تونستم با بی ثباتیات کنار بیام؟

صدرا فقط آن لحظه سکوت را بهترین جواب می دانست. شاید عمداً چنین رفتارها را می کرد. عمداً بی ثبات میشد که ذهن دختر درس خوان رشته ی پزشکی هوایی نشود. او عمداً این رفتارها را انجام می داد چون می دانست این دختر شرایط بدی از لحاظ روحی و روانی را می گذراند. او می دانست که شیوا تشنه ی محبت است. او بی محبتی خانواده اش را می فهمید. در جریان تمام رفتارهای خانواده اش بود، پس بهترین راه ممکن همین بود.!!دو گانگی!!!

می خواست اوج محبت و توجه را به شیوا انجام دهد ولی نگران دل دادگیش میشد. نگران و حواس پرتی اش میشد. نگران کم جنبه بودن دل خودش میشد...

صدرا کلافه تر از قبل شده بود. نمی توانست حرفهایی که در ذهنش همیشه چه قبل از ترک و چه الان بازی می کردند را به زبان بیاورد...

آهسته به طرف پارکینگ جاده راند و پارک کرد. چند لحظه ای عمیق بی پلک زدن، خیره ی جلو بود،

پونه هم در افکارش غرق بود. علت اینکه چرا اینجا در این جاده ی خلوت پارک کرده و ایستاده را نمی دانست و دوست هم نداشت که علت را بداند. همین که با او بود برایش دنیایی از غنیمت بود.

چند دقیقه بعد صدرا با خودش کنار آمده بود برای اعتراف پس پرسید:

- نمی خواهی علتش و بدونی؟

پونه سردتر از قبل پرسید:

- لازمه بدونم؟

- البته که باید بدونی. حق منم هست که از خودم دفاع کنم یا نه؟

- اگه فایده ای برای الانمون داره می شنوم....

صدرا اینبار کاملاً چرخید به طرف شیوا. نگاهش را دوخت به شیوایی که فرسنگها دور شده بود. شیوایی که مطمئن بود بارها و بارها به او نیاز پیدا کرده بود ولی فقط با جای خالی او مواجه شده بود! نفسش را آهسته بیرون داد و گفت:

- برای اینکه از نبودِ محبت خانواده ات اطلاع داشتم. نمی خواستم محبتهایم را جایگزین کنی. نمی خواستم طرد شدنت دلیلی باشد به اینکه به محبت من پناه ببری. تو تشنه ی محبت خانواده بودی. مخصوصاً محبت برادر و پدرت! و این برای من که عشق تو نم نم به وجودم رخنه کرده بود اصلاً مورد تایید نبود. من می خواستم تو خودمو ببینی خودِ خودمو! نه به چشم دیگری!! نه اینکه نبود پدر و برادر را با من جبران کنی...!

پونه دست به دهانش گذاشت تا صدای آهش بیرون نیاید و حسرتش را صدرا متوجه نشود.... چقدر باید افسوس می خورد و دم نمی زد. از وقتی از زبان نوشین عشق صدرا را فهمیده بود همیشه تلخی این افسوس و حسرت همراهش بود.... صدرا به چشمهایش زل زده بود منتظر بود تاییدش بود؟

شاید حق با صدرا بود. او واقعاً اعتراف صدرا را آن روزها را به همون نیت که شنیده بود برداشت می کرد...!

پونه سرش را پایین انداخت. خسته شده بود از این همه اعترافات بی نتیجه! دیگر وقت رفتن بود. همراهش را از کیفش خارج کرد صدرا سوالی نگاهش کرد.

زمزمه کرد:

– وقت رفتنه، ناگفتنی ها را گفتم. نشنیده ها را شنیدم لزومی نداره بیش از این وقتِ همو بگیریم.

دوباره بی توجه به احساسات واقعی قلبیش رفتار می کرد... به نگاهش سردی زیادی ریخت و زل زد به چشمهای مشتاق صدرا. برای لحظه ای صدرای بیست سال پیش را دید. صدرای که همیشه محبتش او را شرمنده می کرد. صدرای که خواستن امروزش راهم از چشمهایش می فهمید! دقیقتر نگاهش کرد. قلبش به تپش افتاد. پلک بست. شماره ی مصطفی را با دستپاچگی شماره گیری کرد. صدرا سکوت و خیره شدن را دیگر جایز ندانست. دست انداخت و به نرمی گوشی را از دستهای یخ زده ی شیوا گرفت. پونه نگاه سرگردانش را به صورت صدرای مشتاق دوخت.

– خودم می رسونمت نیازی به مصطفی خان نیست!!

شرمنده ی صدرا میشد، در ضمن نمی خواست آدرس منزلش را بفهمد. پس بهتر بود تا نصفه های راه همیاری اش کند.

– اگه به همون رستوران ببری که از اونجا مصطفی به سراغم بیاد ازت ممنون میشم!

– چی؟... یعنی میخوای بگی مصطفی خان بدش میاد؟

اخمی کرد و از گوشه ی چشمش صدرا را نگاه کرد. چه برداشتی از مصطفی داشت؟ مصطفی جای برادر کوچکش بود...

– اون طور که فکر می کنی نیست.

– پس چی؟... شاید نمی خوای خونتو بشناسم؟

پونه خندید...!

– شایدم!

از رک گویی خودش خندش گرفت. صدرا باشه ای گفت و راه افتاد.... مسیر رفته را برگشت. در طول مسیر کمترین گفتگو را داشتن گویا هرکدام به گذشته ایی که ناکام مانده بود فکر می کردند. پونه دوباره دست به گوشی شد و به مصطفی خبر داد... صدرا دل توی دلش نبود که بفهمد پونه ازدواج کرده یا نه؟ ولی برای امروز بس بود. نمی توانست پا از حد خود فراتر بگذارد. حدود یک ساعت بعد به محل قرار رسیدن. مصطفی طبق معمول خوش قول منتظر خانم دکتر بود. پونه از ملاقات امروزش راضی بود، سر حال و شاد! هرچند که خاطره های تلخی را با صدرا مرور کرده بودند. ولی گفتن و شنیدن همانها سبکش کرده بود.

صدرا با دیدن مصطفی نفسی آسوده کشید به خیال خودش یکی از پلهای شک دارش را رد کرده بود... هنگام خدا حافظی صدرا در فکر این بود که می تواند بازم ملاقاتی با شیوایش داشته باشد یا نه؟ هنگامی که مصطفی کمک کرد و پونه را سوار اتومبیل خودش کرد از شیشه اتومبیل به داخل خم شد و ملتمسانه پرسید:

– می توئم بازم ازت بخوام باهم ملاقات داشته باشیم؟ هرچند که می دونم وقت آزاد کم داری...

پونه لحظه ای در عالم رویای چند سال گذشته اش پرواز کرد. چرا که نه! از خدایش هم بود. ولی فکری مثل خوره به جوش افتاد.

با اینکه بی قرار هم صحبتی با صدرا بود. با قاطعیت تمام گفت :

– نه!

صدرا انتظار این قاطعیت کلام رانداشت . اخم ریزی جایگزین آن نیم لبخند شیرینش شد و پرسید:

– علتش!؟

- علت خاصی نداره، دوست ندارم خانواده هامون درگیری مسائل ما بشن.

پونه به خودش اجازه نداد که بگوید شاید، همسرت ناراحت بشود و درمورد من فکرای اشتباهی کند.

صدرا با بی قیدی بیشتر گفت:

- منم نگفتم که هفته ای سه بار همدیگرو ببینیم. هرازگاهی برای رفع دلتنگی، منظورم بود...

پونه پلکی بست. و پاسخی نداد. ته دلش قنچ می رفت برای پافشاری صدرا! سکوتش را صدرا به علامت منفی برداشت کرد، با لحن عاجزانه ای گفت:

- شیوا خواهش می کنم!

پونه کلافه بود از این اصرارهای بی فایده! کمی به لحنش تندی داد و جواب داد:

- اینقدر به من نگو شیوا!!

صدرا بی معطلی پاسخ داد:

- یه عمر به اسم شیوا تو ذهنم حکت کردم. یک عمر به اسم شیوا خاطره ها را مرور کردم. بی انصاف چطور چند شبه می توئم فراموش کنم اون اسم لعنتیو و با اسم جدید کنار بیام؟؟

حق داشت. حق با صدرا بود. ولی نام شیوا برای پونه همان بیست سال پیش تمام شده بود. شیوا با آن تصادف مرده بود. شیوا همراه با دوستش نوشین دفن شده بود...!!

او الان پونه پورمند پزشک معروف بود. اخمهایش را درهم کشید و قاطعانه و سردگفت:

- دیگه لزومی نداره که به هر اسمی منو به یادبیاری... فراموشم کن...

با تحکم خاصی به مصطفی اشاره زد که حرکت کند.

صدرا هنوز در جستجوی جملات بود که از شیوایش خواهش کند، ولی دیگر مجالی داده نشد. و اوبه سرعت باد در مقابل چشمهایش رفته بود...

ولی می دانست که برای آخرین بار قطعاً نبوده بازهم خواهد دید معشوق روزهای گذشته اش را. این بار امیدوارتر از سابق ایستاد و نگاهش خیره به رفتن اتومبیل عشقش شد!

از خستگی توان حرف زدن با طوبی را نداشت. طوبی می دانست خانم جانم قرار مهمی داشت. می دانست امروز با همان شاهزاده ای قرار ملاقات داشته که چندین روزه که فکر و ذکر خانم جانم را بههم زده. خواب و خوراک را از خانم جانم گرفته. دقیق تر از همیشه به خانم جانم زل زده بود. پونه ابروهایش را نمایشی به هم گره زد و پرسید:

- طوبی طوری شده؟

امروز صورت خانم جان رنگ شادی گرفته بود. چشمهایش برق نشاط داشتن. بعد از چندماه این اولین بار بود که خانم جانم را با وجود خستگی که ازش گله می کرد شاداب می دید. زیرلب ذکری را خواند و فوت کرد. پونه لبی کج کرد و گفت:

- من که نفهمیدم بالاخره چی می خونی و پشت سرهم فوت می کنی خدا آخر عاقبتمون و به خیر کنه!

طوبی لبخندی زد و پرسید:

- الان که حالتون خوشه میلی برای غذا دارین یا نه؟!

پونه همچون دختران جوان پر شور و نشاط شده بود. انرژی مضاعفی وجودش را پر کرده بود که اشتهای نداشته اش هم تحریک شده بود. سریع پاسخ داد:

- امشب هم شام می خورم هم نوشیدنی هایی که پشت سرهم ردیف می کنی. هرچی در بساط داری بیار تا پشیمون نشدم...

- تا شما دستی آب بزنی آماده کردم.

پونه به طرف اتاقش حرکت کرد. اتاقش را مرتب و تمیز دید. کاش دیگر آن حرکات بچه گانه و سفیح را تکرار نکند. کاش آنقدر قوی باشد که بتواند برای همیشه صدرا را از ذهنش خارج کند. پوزخندی به لب نشانده بیست سال نتوانسته بود چه توقع ای از خود داشت؟ دیدار امروزش را به گسستن تمام آن بیست سال باید میگزاشت. خوب میدانست فراموش کردنش لازمش داشتن اراده ی آهنی است. پوف کلافه ای را آهسته بیرون داد. باوجود سنی که معمولاً خانم ها دیگر درگیر این مسائل نمی شوند، ولی پونه بدجوری هوایی شده بود. زن مو بلوند بار دیگر جلوی چشمانش آمد... مشت بی جونی به دسته ی صندلیش زد. باید به هر جون کندنی بود فراموشش می کرد.

با شکل گرفتن چهره ی دلنشین همسر صدرا، لحظه ای غبطه و حسرت، شاید حسادت در وجودش قلیان شد. دستهای مشت شده اش را به پایش کوبید.

مگر قرار نبود صدرا را فراموش کند؟

لباس از تن کند و مویی شانه زد. بی توجه به افکار وسوسه انگیزش راهی پذیرایی شد. قصد خرابی حال خوشش را نداشت. امشب قرار نبود با افکار و حسادتهای زنانه خراب شود.... واژه ی حسادت را چندبار زمزمه کرد. او حسود بود؟ او حسودی چه کسی را می کرد؟ اصلاً مگر حق حسادت هم داشت؟

او خودش را به این روزها مبتلا کرده بود. پس حق هیچ اعتراضی را نداشته و نخواهد داشت...

صندلی اش را به طرف طوبی کشید و لبخندی که شاید از روی ترحم به خودش، یا از روی تلخی به گذشته و یا شاید ناامید به آینده اش روی لبهایش نقش بسته بود...!

طوبی لیوانی از دم کرده که به قول خودش خاصیت آرامبخش عجیبی داشت را مقابلش گرفت. در میان دستهای سردش چندبار لیوان را چرخاند! هنوز حریف افکار آشفته اش نشده بود. ولی باید حریف میشد... حریف این ایام هم میشد. مگر حریف ایام تلختر نشده بود؟ این تلخ کامیها و این روزها که در مقابل آنها هیچ بودند. همیشه مصمم بود و با صلابت!! شاید به سختی و جان کندن ولی از عاقبت تصمیمش اطلاع کامل داشت. به اراده ی قوی و محکمش اعتماد کامل داشت!!

طوبی زل زده بود به خانم جانش. همیشه قبل از پرسش هایی که شاید حس فوضولیش باعث میشد که بپرسد ابتدا در سکوت فقط نگاه زل زده اش را به خانم جانش می دوخت بعد می پرسید. پونه که از اخلاق هم دمش باخبر بود و میدید که دل توی دلش نیست. جرعه ای از لیوانش را نوشید و صدایش کرد:

- طوبی جان؟

طوبی سری تکان داد و منتظر شد.

- چیزی می خوای بدونی؟

طوبی لبخندی زد که نشونه ی تایید کلام پونه بود. پونه بدون معطلی شروع کرد به تعریف وقایع. شاید تعریف کردن، فکرش را آزاد می کرد. تا به مواردی که به صدرا مربوط میشد را کمتر در ذهنش هلاجی کند... تصمیم گرفته بود زمانی افکار صدرا و خاطره هایش به ذهنش حمله کرد، باطوبی هم صحبت شود. می دانست که طوبی بدون هیچ چشم داشتی قبول خواهد کرد. تا به حرفهای بی سرو ته او گوش شنوایی قرض بدهد. طوبی در عالم خودش با تعریف های خانم جان در حال پرواز بود... با هر حرفی که از صدرا می شنید لبخندش عمیق تر میشد. صدرا را در عالم خودش جنتلن حقیقی می دید که لایق خانم جانش بود. ولی افسوس که ناتوانی پاهای خانم جانش تردید را در دلش می انداخت. باید به هر نحوی که شده خانم جانش را روانه ی عمل میکرد...

با گفته ی پونه در جا خشکش زد....

– ولی من به صدرا گفتم که دیگر لزومی نیست که ما بخواهیم بیشتر از این مزاحم هم بشیم و خانواده هامون را درگیر ماجرا کنیم...

طوبی بی آنکه فکری کند پرسید

– چرا خانمم؟ چرا نمی خواهید صدرا خان را ببینید؟؟

از گوشه چشمش به طوبی نگاهی انداخت

– به خاطر اینکه او صاحب زندگی و خانواده ست. لزومی نداره باهم قرار ملاقات بذاریم.

– ولی خانم جان شما می تونستید.... حرفش را نصفه رها کرد. فهمید که از شخصیت خانم به دور است... پونه ادامه ی حرفش را گرفت و به کلامش تندی داد

– می تونستم نفر دوم باشم؟ طوبی منو اینطور شناختی؟ زندگی خرابمو روی آشیانه ی کسی دیگه خرابتر کنم و باعث نابودی کسی دیگه بشم؟ اخماشو رو به هم کشید... دو از انتظارش بود که طوبی، همدم سالهای بی کسی اش این طور راه نشانش بدهد.

طوبی دست پاچه شده بود سربه زیر انداخت و آهسته برای تبرئه خودش نالید:

– خب نه! ولی شما هم دل دارین، چه اشکالی داره بعد از سالها یکم به خودتون و زندگیتون برسین!؟

– لازم نکرده راه به من نشون بدی، البته خواهش می کنم.... طوبی بیشتر در خودش جمع شد، درصد جمع و جور کردن افتضاحی شد که به بار آورده بود... ولی خرابتر کرد و پونه را عصبی تر.

– چه اشکالی داره تنها شما نیستین که زن دوم کسی میشه. این بار پونه با صدای بلندتری گفت:

- خواهش می کنم راهی که به نظر خودت صحیح به من حکم نکن. من به اندازه ی کافی درد و غصه دارم تو دیگه اضافه ش نکن.

لیوان را نیمه روی میز کوبید و صندلیش را به طرف اتاقش کشید. عاقبت هم صحبت شدن با کسی که فکر میکرد میتواند هم صحبت روزهای تنهانش شود منجر به خرابی حالش شد!

در اتاقش را با ضرب چند برابر کوبید. وسط اتاق مات میز توالت شده بود. نمی توانست صحنه های دردناک شب گذشته را فراموش کند...!

ولی قصد جنگ داشت... قصد فراموشی از بیخ و بن داشت...!

یادش افتاد که وقتی به سفر چندروزه اش رفته بود، گاهی دلتنگش میشد. دلتنگ آن مرد مغرور که با او هم خونه شده بود. ولی مطمئن بود که هیچ وقت دلش نلرزد. مادرش چقدر پاپیچش شده بود که هم خونه اش آدم مطمئنی هست یا نه؟ چه داشت بگوید؟ مادرش چه می دانست، هم خونه اش از هم جنس خودش نیست. اگر برادرش می فهمید چه دروغی را با اجبار گفته، قطعاً تکه بزرگش گوشش خواهد شد و پدرش، آخ پدرش چه با نگاههای غمگینش درد دخترش را به جان می کشید. از چشمهایش شرمندگی چکه می کرد... ولی همان یک هوادارش می ارزید به کل خانواده ی ناموافقش! همان لبخندای غم زده اش دلش را بینهایت قرص می کرد.

طوری که محکم پایش را به زمین خانه اشان می گذاشت و سربه بالا می گرفت که: بابا خودش اجازه داده...! آخ چقدر دلتنگ بابای مهربونش شده بود. پدرش چه دلسوزانه هوایش را داشت. آخ از زمانی که رفت و تنهانش گذاشت. با رفتنش گویی کوهی پشتش متلاشی شد. پدرش تمام کسش بود و او تمام کسش را از دست داد... و امان از همان روزها!! روزهای بی پناه!!

برای چندبار پشت سرهم نالید:

- بابا! بابای مهربونم! ندیدی دختری چی کشید این همه سال! چه دردهایی را روی شونه هایش تلنبار شده بدون هیچ پناهی، هیچ مرهم و هم خونی!...، آهسته تر نالید:

- از همون روزی که رفتی از زمین و زمان سرم آوار میشد انواع بلاها! با رفتنت باور کردم بلاهای دنیا هم از تو ترس داشتن که نزدیکم نمی شدن. میدونستی دردها هم بی رحم شده بودند، دنبال یه دختر تک و تنها افتاده بودند که تمام قدرتشونو نشونش بدن و اونو وادار به خم شدن میکردند؟ ولی بابا دیدی چطور حریفشون شدم؟ آهی از اعماق قلبش کشید و قطره اشک سمج را پس زد و نالید

حریفشون شدم و سری تو سر در اوردم ولی این شکلی... به پاهایش مشتی زد و با غیظ ادامه داد شدم علیل، شدم بی عفت، شدم دربه در تا به اینجا رسیدم... مکشی کرد و چشمی ریز کرد و پرسید

بابا جون به نظرت می ارزید که همه رو بدم و پنجه طلا صدام کنن؟**

آن روزها مادرش از ترس بود یا از احترام، هرازگاهی سراغی می گرفت و جویای احوالش میشد. ولی بعد از پدرش او را هم فراموش کرد، گویا همراه با جنازه ی پدر دفنش کرده بودند. ...

یاد سفر اولش افتاد، که بعد چند ماه دوری از خانواده وبه اصرار پدر رفته بود.. چه استقبالی کردند خواهرها و تک برادرش؟ تاریخی بود! تا چندروز اول، کسی او را لایق صحبت هم نمی دانست. بعد از چندروز با گوشزدهای پدر کم کم قابل هم صحبتی دیدنش. ولی هنگام برگشت سنگین تر از همیشه برخورد کرده بودند. پدرش او را گوشه ای کشیده بود و مقداری پولِ مچاله شده چپانده بود داخل کاپشن کهنه اش! آرام گفته بود:

- رفتی تهران حتماً برای خودت یه کاپشن بخر!

آخ پدرش، پدرش چه می دانست دخترش بعدها چقدر رخت و لباسهای افسانه ای را کیسه کیسه می کند و بیرون می گزارد. آخ پدر رفتی و بی پناهم رها کرد در شهر غریب! قرارمان رقیق نیمه راه بودن نبود!!

دستش را روی صورتش کشید... یاد آوری آن روزها باعث گر گرفتگیش میشد.

وقتی برگشته بود ساعتی را پشت درب منتظر مانده بود. فراموش کرده بود که به نوشین اطلاع بدهد.

بعد از ساعتی صدرا از دور دیده بودش که تک و تنهادر گوشه ای کز کرده و دستهایش را از سرما چفت سینه اش کرده. با چند قدم بزرگ خودش را به او رساند و با صدای بلند و با لحن خودخواهانه پرسیده بود:

– مگه نگفته بودم قبل از اومدنت خبر بده؟

با زبانی خشک شده لبش را تر کرده بود و بی جون لبی تکان داده بود

– سلام! ببخشید فراموش کردم!!

مرد مقابلش با اخم غلیظی نگاهش کرده بود. چشمهایش زلش بود که قفل در را گشوده بود و کنار کشیده بود تا او وارد شود. به محض ورودش چشمهایش به پارچه های سیاه و علامتهای عزاداری افتاد. سرش را چرخاند و به پنجره ی اتاقی که هم دم روزهای غریبش بود نگاه کرد...

گویا دلتنگ زن موشرابی هم شده بود، دلتنگ آن نگاههای پر از کینه اش اولی نبود.

از مسیر باریک همیشگی عبور کرد وارد قسمت ورودی آشپزخانه شد. توقع داشت آشپزخانه را تمیز تحویل بگیرد. برای لحظه ای ماتش برد. آشپزخانه نه به صورت اولش بود نه به صورتی که رفته بود! ولی دست کمی از آن روزهای گذشته نداشت... چند لحظه ای خیره به اطراف و داخل ظرفشویی شد... ناامید به طرف صدرا که پشت

سرش ایستاده بود، نگاهی انداخت. صدرا دستی به گردنش کشید و جسورانه و طلبکارانه گفت:

– گفتم خبر بده به خاطر همین بود...!

لبخندی از روی حرص بر لبان خشک شده اش نشست. آهسته نالید: – مهم نیست...! به طرف راه پله ها راه افتاد. حذاقلش صدرا فهمیده بود که چقدر به تمیزی آشپزخانه حساس به همین قدر هم راضی بود...

وسایلش را داخل بقچه اش مرتب کرد. دراز کشید کنار بخاری که تازه روشن کرده بود و به فکر فرو رفت. به فکر بی توجه ای خانواده اش، به بی مهری مادرش! بی عاطفه گری خواهرهایش و سنگدلی و بداخلاقی و بهانه گیری برادرش!!!

دستهای قلاب شده اش را زیر سرش گذاشت. برای لحظه ای چشمهایش را بست. کنار بخاری باشی و خسته هم باشی، پاهایت از شدت سرما گزگز کند، بتونی خواب را مهار کنی جز عجایب بود...

لحظه ای پلکهایش روی هم افتاد. بی خیال شد. همه ی آن نامروتی ها را بی خیال شد و خودش را به سبکی خواب سپرد!

. از یاد آوری خوابهای آن روزهایش که با سرو صداهای مردان و پسران شرور محله آشفته میشد لبخند تلخی زد. چندین بار میانه ی درس خواندن خوابش برده بود و با سرو صدا و خنده های بلند و گوش خراش از خواب پریده بود. همیشه هم قلبش به شدت به سینه اش می کوبید. چون صدرا اتمام حجت کرده بود که همه وقت درب قفل و پرده ها کشیده باشد....

«چون اگر اتفاقی کسی قصد بالا را کرد، من مانع کسی نخواهم شد. خودت حواست را جمع کن»

لحظه ای گیج به اطرافش نگاهی انداخته بود. تازه به خاطر آورد که برگشته و دیگر جای امن خانه ی پدری اش نیست. گیج و مبهوت بلند شد و دستی به گردن خشک شده اش کشید. صدای قهقهه های مردان رعشه به دلش انداخت. نگاه هراسناکش را به پنجره انداخت. با اینکه چراغ اتاقش خاموش بود ولی بدجوری دلش لرزیده بود. آرام آرام به طرف پنجره رفت پرده ی سنگین و تیره را آهسته کشید. از صدای حرکت گیره ی پرده هم وحشت داشت. گویا همان صدای آهسته هم توانایی درز کردن به طبقه ی پایین را داشت. ترس از افشای راز صدرا قلبش را بی امان به قفسه ی سینه اش میکوبید. تا پرده را کامل بکشد جانش درآمد. اتاق در تاریکی مطلق حل شد. فقط نور ضعیفی از بخاری به بیرون می تابید. آهسته و قدم به قدم به طرف بخاری رفت. گشنگی، معده اش را سوراخ می کرد. از دیشب تا به الان چیزی نخورده بود. یادش افتاد که در ساک کوچکش مادر نامهربانش لقمه ای نان و پنیر گذاشته. حتی به خودش زحمت یه توی راهی ساده هم نداده بود. قلبش فشرده شد، پلکهایش را از روی غم بهم فشرده. چقدر فرق بین او و خواهرهایش بود. وقتی خواهرهایش برای ادامه تحصیل به شهر نزدیک می رفتن. مادرش انواع و اقسام خوراکی ها را جمع می کرد و بار می کرد که آنها مبادا بی خوراک بمانند، ولی برای او همان نان و پنیر را هم به زور لقمه گرفته بود....! با حرص لبش را به دندان گرفت و بغضش را با اولین گاز به لقمه فرو داد. با ولع تمام لقمه را خورد. آهسته زیر لب خدا را شکر کرد که امشب را اینگونه گزرانده بود.

صداها ی خنده و قهقهه در اوج بود. بوی تنباکو و دود و ذغال، بوی جوجه های کبابی، او را در خلسه ای فرو برده بود که اگر ترس از صدرا نبود در را میگشود و راهی پایین میشد...

از فکرشم لبخندی روی آن لبهایی که می لرزید نقش بست. از بغض می لرزید، بغض از بی کسی، بغضی از بی مهری عزیزانش! بغضی که از کمبودهای بسیاری دلش عقده گرفته بود... ولی او تصمیم گرفته بود مقابله کند و بماند، در بدترین شرایط قصد

ماندن کرده بود. پس نباید این موارد ناچیز او را از پا در بیاورند و به قولی دشمن شادکن شود... این اجازه را هرگز به خودش نخواهد داد....

با وجود افکار پریشان، شب را به راحتی خوابید. خوابهای طلایی از نوع خواستن و رسیدن!

صبح با شعف خاصی چشم گشود. احساس سبکی میکرد. رضایت کامل داشت از بی خوابی های مداومش خسته شده بود...

گوشی اش را زیر بالشت بیرون کشید. سر ساعت همیشه به موقع بیدار میشد. غلتی زد و طوبی را آهسته صدا کرد. طوبی مثل همیشه سریع به در تقه ای زد و وارد شد. با کمکش حاضر شد و با مختصر صبحانه ای راهی شد....

امروز باروی باز با مصطفی خوش و بش کرد و جویای احوالات همسرش شد. مصطفی درگیر دوگانگی دکتر شده بود. نه به دیروزش نه به امروزش. او هم خدا خواسته تمام ناگفته ها را گفت و در آخر نفسی کشید و با لحن بامزه ای گفت:

- راحت شدم! چند وقتی بود که سر دلم مونده بود که این بگم و راحت شم.

دکتر با دقت به حرفای مصطفی گوش می کرد از اینکه مصطفی قرار بود پدر شود، احساس خاصی داشت شاید او برای پدر شدن خیلی جوان باشد، ولی او لایق فرزند سالم بود، او لایق یک خانواده ی خوب بود....

همان حس روز گذشته به جاناش افتاد. غبطه به همسر او، و ای کاش هایی از حسرت، که پشت سرهم از خاطرش میگذشت!

همسر مصطفی، دختر کم و سن و سالی بود که عاشق هم شده بودند. یادش می آمد چه عشق پاک و بکری داشتن. بدون هیچ غروری به یکدیگر عشق ورزیدن و در نهایت به هم رسیدند! چه راحت دست در دست هم داده بودند. بدون هیچ

ادعایی! ولی او یا صدرا چقدر مشکلات داشتن؟ چقدر غرور بین آن دو موج می زد. که الان به این سن باید حسرت آن روزها را می خوردند. شک نداشت که صدرا هم مثل او از غرور بیجایی که داشت نادم و پشیمان است!

ولی چه کند که دیگر خیلی دیر بود برای ابراز عشق و علاقه....!!!

او صاحب خانواده است و خودش صاحب مشکلاتی که به چشم عیان بود...!

هنوز وارد کریدور اتاق عمل نشده بود که نامش را پیچ کردند. اخمی کرد و به طرف درب خروج حرکت کرد. چه کسی می توانست این موقع صبح به دیدنش آمده باشد. به احتمال زیاد یکی از بستگان بیمارانش بود که برای قدردانی آمده!

در مسیرش فکریایی جور و واجور از ذهنش گذشت. و برای هر کدام دلیل های خاصی آورد. هنوز وارد قسمت اصلی نشده بود که چشمش هیکل مردانه ی آشنایی را دید که پشت به او، تکیه به ستون داده، از بودنش متعجب شد، قلبش بی تاب شد و به تپش افتاد....

او که اتمام حجت کرده بود، دیگر لزومی نداشت به دیدنش بیاید. قلبش گواه بدی داد. احتمالاً برای مادرش اتفاق ناگواری افتاده که صدرا ی مغرور را به اینجا کشیده؟!

آهسته صندلیش را به طرف ستون حرکت داد. آب دهانش را فرو داد و از همان پشت سر صدایش کرد. سریع به طرفش نیم چرخ زد. از دیدن شیوای دلش، لبخندی روی لبهایش نقش بست. با لبخندِ او اخم های پونه مابین ابروهای خوش حالتش نقش بست. عینکش را کمی به عقب هل داد و چشمی ریز کرد. تا از علت آمدن صدرا باخبر شود.

سلام را پیش دستی کرد. جوابش را همراه با تکان دادن سرش داد. جویای حالش شد. با تن صدای ظریفی جوابگو شد. رسمی بودنش برای صدرا کاملاً هویدا بود. ولی بی توجه شد و جویای احوالش که دیشب کسل و عصبی بود زمانی که از هم جدا شده بودند. اخمهای پونه بیشتر بهم کشیده شد. باید بار دیگر اتمام حجتی که کرده بود را

یاد آور میشد. نباید اجازه میداد صدرا با رفتارهایش او را خام خود کند. باید او را در خلوت خودش نگه می داشت نه در آشکارا...!!

باید او را در مسیر زندگیش رها می کرد. دوست نداشت با کوچکترین حرکت از طرف خودش، موجب تخریب زندگی خصوصیش شود، باید به طور رسمی و سرد رفتار می کرد، تا او به زندگیش برگردد!

صدرا بی توجه به رفتار خشک او نزدیک تر شد.

– جوابمو نمی دی؟

کاملاً سرد

– جواب احوال پرسى را دادم... امرتون؟

نگاهش را خیره به چشمهای رقصان صدرا دوخت....! و منتظر جوابش شد. صدرا نگاهش را چرخاند به اطراف و کمی به طرفش خم شد و گفت:

– اینجا که نمیشه!

گویا صدرا فراموش کرده بود که معشوقه ی سالهای گذشته اش شخص مهم و گرفتاریست. گویا او را دختری آزاد بیست سال پیش می دید، که قرارهای چندساعته برایش لذت بخش بود!!

پونه با غیظ نگاهش کرد، متفکر دستی به لبهایش کشید. چطور عنوان می کرد؟ با سردی؟ یا تندی میکرد یا خیلی محترمانه؟!

– ببینید آقای صدرا رستگار، من الان که اینجا ایستاده ام، بیمارم را در اتاق عمل، بیهوش کردند و منتظر من هستن. اگر دیرتر برم مجبور میشم دوباره داروی بی هوشی استفاده کنم، که اصلاً این کار درست و صحیح نیست.

صدرا که صحبت های شیوایش را در کمال آرامش می شنید لبخندی زد. همین را می خواست بشنود. او نگفته بود من با شما حرفی ندارم، چه بهتر از این که او وقت ندارد

باید در وقت بیکاریش باهم، هم صحبت بشوند چه موقعیت بهتر از این؟ لبهایش که می رفت تا به خنده ی عمیقی نقش ببندد را سریع جمع کرد و با جدیت پرسید:

- کی وقت دارین؟

پونه هم کوتاه بیا نبود.

- فعلاً هیچ وقت!

صدرا که کاملاً به خصوصیات شیوایش آگاه بود میدانست که راهی را که شروع کرده به این زودیها نتیجه نخواهد گرفت. شیوا کسی نبود که به این زودی ها از موضعش دست بکشد.

- بالاخره که یه ساعتی وقت برای استراحت دارین!

پونه فکر کرد هنوز مثل سابق خودخواه و خودبین!

- دارین میگین وقت استراحت، نه وقت.... در جستجوی کلمه ای در مغزش لحظه ای سکوت کرد... صدرا خونسرد جلوی پایش زانو زد.

جا خورد، اصلاً توقع چنین حرکتی از جانب او رانداشت و نمی پسندید. تمام همکارهایش او را بت سرسختی می دانستن. صدرا با این کارهایش جلب توجه می کرد.

سریع و عصبی گفت:

- این چه کاریه؟ اینجا محل کار منه!!

صدرا بی آنکه بداند با رفتارش نقطه ضعف شیوا را نشانه رفته بود.

لبخندش رنگ شیطنت گرفت.

دلِ پونه به همان لبخند و نگاه تیره ی صدرا برای هزارمین بار لرزید. این چه حس دائمی بود که در دلش بالا و پایین میشد... سریع صندلیش را به جهت مخالف چرخاند. صدرا تیز مقابلش ایستاد.

– عملت کی تموم میشه؟

شونه هایش را بی تفاوت کمی بالا انداخت.

– پس منتظرت می مونم!

– نه! نمون... لطفا!

چشم ریز کرد و به اطرافش نگاهی انداخت

– چرا؟

– من با شما هیچ حرفی ندارم. خواهشاً دیگه ازم نخواین که براتون وقت بزارم.

احساس کرد غرور مرد را زیر چرخ صندلیش له کرد. صدرا دستی به زیر چانه اش گذاشت و چشمی ریز کرد و آهسته تر پرسید:

– یعنی اینقدر ازم متنفری؟

کلافه شده بود. حرفش چه ربطی به تنفر داشت؟ لحظه ای سکوت مابینشون حاکم شد. شاید بهتر بود که این طور بی رحمانه وانمود کند!

– شاید!

اخم صدرا بهم پیچید. ولی بااین حال مصرر به خواسته اش شد.

– اگر ازم متنفر هم باشی اصلاً برام مهم نیست. پس لطفاً بهانه نیار، من باید حرفامو بزنم!

ابروهای پونه از سماجت صدرا بالا پرید...

– مگه دیروز باهم خداحافظی نکردیم؟ ما قول دادیم خاطره های مشترکمونو برای همیشه فراموش کنیم، دیروز هرچه که بود و نبود را برای هم تعریف کردیم. فکر نمی کنم حرف تازه ای باشه... الان هم ضرورتی نمی بینم برای هم صحبتی!!!

آهی کشید و قدم به عقب گذاشت همانند پسرای جوان دست به جیب شلوارش کرد و با لحن لجبازی گفت:

– من همینجا منتظرت هستم! لطفاً از درب مخفی بیمارستان خارج نشو!

پوف کلافه ای کشید. دیگر بیشتر از این نمی توانست جلب توجه کند.. گویا فعلاً چاره ای جز اطاعت اوامر صدراخان را نداشت.. سرش را حرکتی داد و به سمت اتاق عمل حرکت کرد. از سماجی که صدرا دربرابرش کرده بود ته دلش یه طورایی شده بود. بی تعارف اعتراف کرد که خوشش آمده. گویا از خوشی روی ابرها بود. حتم داشت بهترین عمل را امروز انجام خواهد داد...اولی وجدانش وادارش میکرد پا پس بکشد...

آخرین وقت عمل را هم ساعت سه بعدازظهر با موفقیت انجام داد. از صبر صدرا واقعاً متعجب بود. تا این موقع منتظرش نشسته بود. چه حرف مهمی داشت که اینگونه پافشاری میکرد؟ خیلی خونسرد تعویض لباس را انجام داد. دستی به صورتش کشید ضد آفتابش را تمدید کرد و نگاه خسته اش را به آینه ی کوچک اتاقش دوخت. چقدر دلش جوانی می خواست. دوست داشت به همان روزها و سالهای اولی پرواز کند که در آن گاراژ همراه با صدرا زندگی جدید را شروع کرده بود. عشق و عاشقی بینشان نبود ولی یک حس دوستی عمیق به وجود آمده بود که دلش گرم همان اخم و تخم و غیرت صدرا بود...!!

روسی اش را مرتب کرد از اتاق خارج شد. صدرا مجله به دست بود. گویا از بی کاری زیاد به خواندن مجله رو آورده. سعی کرد خودش را سرد و بی تفاوت نشان دهد... بار دیگر آرزوی اینکه کاش صدرا متاهل نبود و او بدون عذاب وجدان همصحبتش می شد به دلش چنگ زد...

صدای چرخها روی کف، صدرا را متوجه ی حضورش کرد. تیز ایستاد لبخند خسته ای به روی شیوایش زد.... چهره اش خستگی را نمود می کرد. ولی لب برای اعتراض باز نکرد. به همین دیر کردن ها هم راضی بود... هر دو خسته بودند! یکی از کار زیاد و یکی از انتظار کشیدن!

قدمی جلوتر گذاشت و با صدای خسته اش پرسید:

- می تونم به یه قهوه دعوت بکنم؟

این دل پونه بود که بار دیگر لرزید. چه بی جنبه شده بود، برای یک فنجان قهوه بالا و پایین میشد...؟ ترس داشت با این اوصاف، این دل بی تابش کار دستش داد.

لبخندی زد و آهسته جواب داد:

- مشکلی نیست فقط یک ساعت وقت دارم!

صدرا جلوتر آمد. باید شیوایش را برای سوار شدن کمک می کرد.

شیوا معذب نگاهش کرد... این اولین بار نبود که دستهایش به دستهای شیوا برخورد می کرد ولی بعد از گذشت این همه سال حس عجیبی داشت. پونه نگران و مضطرب بود. انگاری فقط مصطفی مرهم ش شده بود. قلبش همچون دختران نوجوان می تپید! باید به خودش کمک می کرد تا کمی از سنگینی اش به عهده ی خودش باشد. در اتومبیل را باز کرد. به طرفش خم شد.

پونه آهسته زمزمه کرد:

- اجازه بده خودم سوار میشم!

صدرا از اینکه شیوا اینگونه معذب شده سریع خودش را عقب کشید.

کمی به کمرش فشار آورد. دستهایش را به دستگیره گرفت کمرش را بالا داد. نفسش را حبس کرد و با تمام زوری که داشت خودش را بالا کشید...

قلب صدرا عجیب خنجر کشیده شد، پرشد از آشوب! خدا لعنت کند فرزاد بی همه چیز را. چطور توانسته بود این جنایت را در حق دختری بی پناه انجام دهد؟ چطور توانست با دل سیاهش یکی را سینه قبرستون بفرست و دیگری را این طور علیل کند... آهی پر از نفرت بیرون فرستاد و به تلاشهای شیوا خیره شد.

– اجازه بده کمکت کنم!

دیگر منتظر جواب نشد دستی به بازوی شیوا انداخت و با یه حرکت بلندش کرد... پونه این بار به راحتی سنگینی وزنش را به داخل انداخت و سوار شد....

شرمنده نگاهش را میدزدید. پوست روشنش از شرم و تقلایی که کرده بود سرخ شده بود. عادت آن سالهایش همین بود با کوچکترین شرم یا عصبانیتش پوست صورتش رنگ عوض می کرد...

صدراچه دوست داشت آن لحظه بدون هیچ حرفی نظاره گرش باشد. با فاصله به در تکیه داد. از اینکه او برای کوچکترین کاری اینگونه آشفته میشود قلبش ضربان گرفت. چقدر درد داشت، چشمهایش را فشرد تا رنگ ترحم نگیرد. می دانست که شیوا چقدر از ترحم متنفره! شیوا نگاهش را به او چرخاند، موفق شده بود رنگ نگاهش را تغییر دهد! صندلی را با یک حرکت ماهرانه جمع کرد و به صندوق گذاشت...

در مسیر هر دو سکوت کرده بود. مثل روز گذشته! سکوتش برای صدرا اصلا نشانه ی خوبی نبود. هرچقدر سعی می کرد که حرفایش را بدون مانعی مطرح کند نمی توانست. باید می فهمید که او صاحب خانواده ای شده یا نه؟ عجیب بود قفل زبانش باز نمیشد! یک حس غریبی وجودش را گرفته بود. نمیفهمید این حس جدید چه برای ابراز کردن دارد. حس غریب را باید کنکاش میکرد تا آرام میگرفت. بالاخره فهمید این حس از جانش چه میخواهد. دلش با بی صدایی فریاد میکشید. نباید او صاحب سر و همسر باشد... لبخند تلخی روی لبش نقش زد. خودخواه شده بود. او را برای خودش میخواست حتی بعد گذشت این همه سال ...

بعد از گذشت دقایقی با خودش کنار آمد و پرسید:

– می تونم یه سوال خصوصی بپرسم؟

پونه میدانست سوالی که او جواب بخواهد باید بشنود. هنوز برخی از عاداتهای گذشته اش را حفظ کرده بود. از اینکه حریم را حفظ کرده بود و اجازه گرفته بود باز جای شکر داشت.

– اگه بگم نه نمی پرسی؟

صدرا با صدا خندید. چقدر صدایش مانند همان روزها بود. صدای خنده هایش آشنای همان سالها بود. دلش ضعف آن روزها را رفت....

– نه! نمیشه که جوابمو ندی!

– پس لطفاً از این به بعد درمورد سوال پرسیدن اجازه نگیر! ... حالا بپرس.

بی وقفه پرسید:

– چندتا بچه داری؟

پونه خودش را برای این مدل سوالها آماده کرده بود. گفتن حقیقت برایش سختترین بود. به نظرش فهمیدن این یه مورد هیچ موردی نداشت. پس سعی کرد در بیان جمله اش بسیار عادی باشد، جواب داد:

– فرزند ندارم!

صدرا متعجب از جوابش به طرفش نیم نگاهی انداخت. چهره ی پونه کمی عصبی به نظرش آمد....

– توقع داشتی با این وضع جسمانی بچه داری هم بکنم؟

– نه! چون زنِ زرنگی بودی این توقع رو میشه ازت داشت!

– نه متاسفانه این یه مورد برای خودم فاکتور گرفتم.... – حالا چقدر عصبی!؟

- نباشم؟

خیلی خونسرد جواب داد:

- نه! کنار یه دوست قدیمی نشستی دعوت شدی و قراره یه غروب زیبارو باهم بعد از بیست سال دوباره تجربه کنیم... پونه عصبی ولی آهسته زمزمه کرد:

- صدرا میشه بس کنی. من وقت ندارم.

صدرا دوباره خندید.

- خودت برای یک ساعت قول دادی.

- درسته، ولی الان نزدیک یک ساعته که دور خودمون می چرخیم و از کافی شاپ جنابعالی خبری نیست.

- پس ه و س کردی به کافی شاپ بری؟ تمام بهونه هات الکیه! - نه نیست من ساعت شش باید مطب باشم!!

لجش گرفته بود از این همه خونسردی که همراه با خودخواهی بود!

- به به! پس یک ساعت به سه ساعت تبدیل شد؟

- صدرا!!

- جانم!

با لفظ «جانمش» قند در دلش حل شد. کامش چه شیرین شد؟ ولی....!

- میشه خواهش کنم دست از این مسخره بازی برداری و سریع تر بری سر اصل موضوع؟

- باشه... باشه قبول چه بداخلاق!؟

بی مقدمه ادامه داد

- دلم بدجور هواتو کرده بود...مکت چند ثانیه ایش باعث شد هوایی که پونه نیازش بود را با ولع داخل دهانش بکشد

- به مولا که میدونی چقدر برام عزیزه خیلی دل تنگت بودم! شیوا می فهمی چی میگم؟

مات و گیج به مقابلش خیره شد. چه می توانست بگوید؛ که منم دلم به اندازه ای تنگ شده بود که هر شب برایت گریه می کردم؟ چه می گفت از روزها و شبهای دلتنگی اش؟!

سکوت کرد. نفس در سینه اش سنگینی می کرد. الان وقتش بوداز حرفایی که دلتنگیش را چندصد برابر می کرد می گفت؟ یا سکوت می کرد و فقط شنونده میشد؟

بالحن سرد و بی تفاوتی پرسید:

- منظورت و نمی فهمم یعنی چی؟

- شیوا به کی قسم بخورم که دلم بدجوری میخوادت. من دیگه طاقت دوریت و ندارم! ... ازاین واضحتر بگم؟

سعی کرد هیجان و ناآرامی قلبش را سرکوب کند و خودش را عصبی نشان دهد...
- می فهمی اصلاً چی می گی؟

- دقیقاً!! همونی که بیست سال قبل باید می گفتم ولی نگفتم! در عوض بیست سال تمام شب و روز با خودم تکرار کردم...تا الان هر چند دیر میدونم خیلی دیره ولی میگم ... تو هم باید گوشی برای شنیدن این واقعیت قلبم داشته باشی!

لازم بود تلخ شود. سعی می کرد تلخی و سردی کلامش حسهایی که بینشان در شرف شکوفه زدن بود را از بین ببرد. شده به نمایش!!البهای خشکش را زبانی کشید و از گوشه ی چشمش به اتوبانی نگاه کرد و تلخ گفت

– برای این حرفا خیلی دیر شده!

– چرا دیر شده؟

– تو اصلاً می فهمی شرایط من چیه؟؟ اونی که تو نظرت نیست، خیلی سخته تره؟

– یکی از اون شرایطو بگو بدونم.

– اولاً من یه زن آزاد نیستم!!

تمام گرمی احساسات صدرا به یک بار فروکش شد. یعنی شیوا متاهل!!

چقدر احمق بود که فکرش به اشتباه کشیده بودش به اینکه همسری ندارد و این حرفای ته دل جامانده اش را به زبان آورد...!

شرمگین سری چرخاند به طرف پنجره اتومبیل!

ولی هر طور شده این غروب باید به کافی شاپ بروند!!!

باید حلالیت می طلبید باید حرف دلش را می زد بعد آن.... خدا حافظی...

لبی تر کرد، درمانده ترین حالت در صورتش موج می زد.

– واقعاً معذرت می خوام. به کل حواسم پرت شد...

بدون توجه به نگاه گیج شیوا عذر و بهانه هایش را پشت هم ردیف کرد...

– من یک لحظه فکر کردم چون فرزندی نداری بالطبع ازدواج هم نکردی، واقعاً من یه لحظه یه احمق به تمام معنا شدم....!!

عرق شرم روی پیشانی اش کاملاً مشخص شد... لبهای پونه به لبخندی جان گرفت. خوب بود که این طور تصور کند. سرپوش به دلتنگی هایش می گذاشت...

احساس تلخی بد جوری همراهش شده بود... تصور شوهر نفسش را بند می آورد. در این چند سال اخیر چند نفری بیشتر خواستگارش نبودن. کدام مرد عاقلی خواهان

ازدواج با زنی معلول می شد؟ حق را به مردها می داد. هرچند که زیبا باشد و از رتبه
ی اجتماعی بالایی برخوردار باشد....

در افکارش غوطه ور شده بود. فکر خواستگارهایش که آخر خنده بودند افتاده بود...

یکی که پیرمردی بود که قاعدتا برای هم صحبتی اصرار می کرد. دیگری دندان
پزشکی بود که یک پایش کوتاه بود و شدید می لنگید... البته شاید کیس خوبی به
نظر می آمد، ولی سختگیری که از همان اول از خود نشان داده بود و قرار به
محدودیت هایی گذاشته بود، باعث شد که حتی به خودش زحمت فکر کردن هم ندهد
و بقیه هم که هر کدام!....

اصلاً مگر فکرش از فکر صدرا رها می شد که به دیگری فکر کند؟

صدرا آهسته صدایش زد:

- شیوا!

«بله ی» خفیفی جواب داد و از افکارش پرید...

- حواست کجاست؟

پلکی زد.

- همین جا!

- رسیدیم. کمر بند تو باز کن تا پیام کمکت!

- واجب نیست که بخوایم بریم داخل!

- یعنی این طور راحتی؟

- صد در صد، ولی نظر خودت من مهمان تو هستم!

صدرا می فهمید که برایش همچون کوه کندن سختی دارد. پس قبول کرد که همان یک ساعتی را که قول داده بود را در اتومبیل کنار هم باشند. بعد از انتخاب به طرف کافی شاپ رفت.

پونه سرگرم خواندن ایمیل هایش شد. چندین بار ستاره پیام داده بود و ابراز دلتنگی کرده بود. شماره اش را لمس کرد و تماس را برقرار کرد...

قبل از اینکه پونه کلامی از دهانش خارج شود با صدای خوشی گفت:

– سلام خانم دکتر!

پونه لبخندش عمق گرفت.

– سلام عزیزم بهتری؟!

– خوبم، عالی! دلم براتون تنگ شده بود. کی می تونم پیام به دیدنتون؟

– هر وقت دوست داشتی!

– واقعا؟

– چرا که نه؟؟؟

. – پس حتماً آخر هفته مزاحم میشم؟

– خوشحال میشم!

– این بار قراره با میترا پیام.

– خیلی خوبه، منتظر تونم!

– غروب جمعه!

– حتما!

خدا حافظی گرمی کردن. پونه تماس را قطع کرد. ستاره کم کم از پیله ی تنهائیش خارج شده بود و با او دیگر احساس غریبی نمی کرد. که این موضوع تا حدودی باعث خوشحالیش بود... در جستجوی پیامهای دیگرش بود که به شیشه تقه ای زده شد. سربلند کرد و در را باز کرد...

صدرا دو عدد بستنی سنتی بزرگ به یاد گذشته ها خریده بود... لبخند بر روی لبای هردو نشست.

پونه بی تعارف پرسید:

- پس اونی که دو ساعت برای انتخابش وقت گذاشتیم چی شد؟

صدرا خندید اونجا پشیمون شدم. وقتی دیدمشون نظرم عوض شد، نکنه دیگه دوست نداری؟

- نه! من هنوز عاشق بستنی سنتی م!

صدرا سوار شد دستاشو به هم مالید و گفت:

- خیلی سرده! آدم باید عقلش کم باشه که توی این هوا بستنی بخوره!

- امِ م.... خوشمزس، در حینی که با ولع قاشق بستنیش را داخل دهانش میبرد گفت

- خب عقمون کمه دیگه!!

گویا زمان برای لحظه ای برای هر دو به عقب برگشته بود.. خوشی محوی زیر پوست هردو تزریق شده بود. چقدر سه تایی برای خوردن بستنی «مرتضی» به آن سمت شهر می رفتن. چقدر نوشین ذوق همین بستنی خوردن را داشت. هربار با دوبستنی سیر نمیشد. آخر که یاد نوشین بغض گلویش را فشرده و بستنی که شروعش با ولع بود، ولی نیمه راه گوله شد و در گلویش ماند. صدرا چه خوب فهمید، احساس شیوا را!! مکشی کرد و دستانش را پاک کرد و نیم چرخی به طرفش زد و زمزمه وار پرسید:

- تو هم یاد نوشین افتادی؟

پونه با سر تایید کرد. چشمهایش می سوخت. روز خوششان را نمی خواست با خاطره هایی که نزدیک به بیست سال گذشته بود را تلخ کند!

با نوک انگشتانش چشمانش را فشرد و به طرف صدرا برگشت. لبخندی زد و گفت:

- واقعاً خوشمزه اس. ممنون که به یادت بود.

صدرا با لبخند محوی که گوشه ی لبش نشسته بود، جوابش را داد.

- روزی نبود و نیست که من اون خاطره ها را مرور نکنم! جزء به جزء اونها توی ذهنم هرروز نقش می زنه و رنگ می گیره این روزا هم که خیلی بیشتر از روزهای قبل خودشونو توی ذهنم ردیف می کنن...

برای پونه سوال بود که چطور با زندگی که تشکیل داده بود اینقدر ادعای مرور خاطره ها را دارد... مگر شدنی بود؟ هنوز برق اشک در چشمانش خودی نشان می داد، هرچند سعی می کرد که به وجودشان اهمیتی ندهد ولی کمتر موفق میشد....

صدرا کاملاً به طرفش چرخیده بود. نگاهش نگاه آن روزها را داشت. پونه سرش را به خوردن بستنی گرم کرده چند که همراه آن بستنی شیرین و دلچسب بغض تلخ بیست ساله را هم فرو میداد و سعی میکرد به نگاههای صدرا بی تفاوت باشد.... صدرا آرام زمزمه کرد:

- میشه عینکتو برداری؟

با چشمهای گرد شده اخم ریزی کرد...

- برای چی؟

- می خوام ببینم چقدر فرق کردی؟

پونه احساس کرد صدرا علاوه بر شکستن غرورش کمی هم بی حیاتر از سابق شده. چطور به خودش اجازه می داد به زن نامحرم دستور بده که عینکتو بردار.

– نمیشه!

– چرا؟

کمی با تندی برخورد کند که مشکلی نداشت؟

– اصلاً تو فکر نمی کنی که من، زن نامحرمم و چه دلیلی داره که بخوام عینکم و برای تو بردارم؟

اینبار صدرا کمتر شرم زده شد... پوفی کشید و مایوسانه زمزمه کرد:

– انگار بازم حق با تو! ولی نمی دونم این چه حسیه که فکرم میگیره تو مرهم هستی! اون هشت سال گذشته، بدجوری به ذهنم نشسته، باور کن هنوز درگیرشم...!

این بار با نگاه عجیبی به شیوایش نگاه کرد..

نا خود آگاه از طرز نگاهش شک به دل پونه افتاد.. شک به اینکه صدرا به دروغش در مورد داشتن همسرپی برده!!!

ولی غیر ممکنه !!!

اینبار با گستاخی و بی پروایی جواب داد:

– بهتره برگردید تا ازم کارای دیگه درخواست نکردی...!! از رک بودن خودش هم لحظه ای ماتش برد. پس خودش هم شیوای آن روزگار نبود... عوض شده بود. بی حیاتر از سابق، مثل صدرا...!

جلوی مطب از ماشین صدرا پیاده شد البته با کمک صدرا. تشکر کرد و گفت:

– امیدوارم این آخرین باری باشه که همدیگر رو ملاقات می کنیم!!

با اراده تر و مصمم تر نگاهش کرد شونه ای بالا انداخت:

- قول نمی دم.

- صدرا...!

- جانم!

چپ چپ نگاهش کرد. این جانم گفتن هایش معنی خاصی داشت او که نمی دانست هنوز پونه ازدواج نکرده پس چرا این حرفا را بدون هیچ حرمتی به زبان میآورد و این برخوردها را می کرد؟ نیتش چه بود؟

صدرا که احساس کرد نزد شیوا رسوایی بار آورده، برای بی اهمیت نشان دادن موضوع خودش را از تک و تا ننداخت و آرامتر گفت:

- منو نگا!

با تحکم خاصی زل زد به صدرا..

- همون چشمها! همون نگاه براق... همون مدل عصبانیت! بزار ببینم ... کلی بخوام بگم خانم دکتر، عوض نشدی!

باعصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد و صدایش کرد

- صدرا...!!!

اینبار آرام و بی هیچ شرمی لبخندش را عمیق تر کرد و جواب داد:

- بله!!

-لطفا بس کن! خداحافظ! برای همیشه!

صدرا آهسته جوابش را داد. می دانست این آخرین دیدار نخواهد بود.... چونکه خودش نمی خواهد...! هنوز خیلی حرفا داشت که به شیوایش بگوید. باید ثابت می کرد که او هنوز هم عاشق اوست. حتی اگر به گسستن پيله های تنهای که دور خودش پیچیده باشد... او باید بفهمد که صبر و تحمل صدرا تمام شده! از ابتدا شک

داشت به متاهل بودنش ولی با زیرکی توانست شکش را به یقین تبدیل کند... از طرفی هم در این چندوقت مردی غیر از مصطفی در کنارش ندیده بودامین بعد با دست باز جلو خواهد رفت تا به هدفش برسد...

همراه لبخندی کم رنگ ولی عمیق زیرلب زمزمه کرد:

- به امید دیدار دوباره خانم دکتر!!!

و دستی آرام برایش تکان داد. درست مثل مردهای جوان عاشق پیشه! دل در دلش نبود بعد از این همه سال تحمل، تازه یار گم کرده اش را پیدا کرده بود، پس حق داشت. اگر شیوا هم درد او را کشیده باشد به او حق می دهد. یاد چشمهای شیوایش افتاد. به همان اندازه اغواگر شاید به مراتب بیشتر! شیوایش فقط از لحاظ سن و سال بزرگتر شده بود و گرنه همان بود. حرکاتش، خنده هایش، لج بازیهایش، عادتهایی که داشت. هیچ کدام تغییری نکرده بودند. حتی سردی نگاهش! حتی بی تفاوتی نسبت به او را هم خوب نقش میداد!

ولی این بار دیگر اجازه نخواهد داد که او این طور سرد و یخ رفتار کند. هرطور که شده این سردی را از بین خواهد برد...

می دانست که مسبب اصلی خودش بود. آن روزها که بر دلش سنگ می کوبید که مبادا نرم این دختر شود؟ و دوباره ناخواسته مرتکب عملی شود که برایش گران تمام شود به قول فرهود باید عینه کوه یخ مقاوم میشد...

سرد و خشن شد، ولی میان راه کم آورد ولی فرهود موفق شد... آنقدر موفق بود که گاهی از رفتار سردش او که مرد بود و از قول و قرارهایی که بین خودشان گذاشته بودند مطلع بود شک به انسان بودنش میکرد، طوری که لرز به جانش مینشست...!! ناخواسته سردی که تظاهر میکرد را به اوهم القا کرده بود. یادش آمد زمانی که یکی از روزهای اواخر بهار در محوطه باز روی زیرانداز مشغول استراحت بود و شیوا برای

خرید با نوشین به بازاررفته بود. هنوز زمان آمدن رفیقهای ناباش نشده بود. چند وقتی بود که نقشه میکشید تا به امروز که موفق شده بود...

خیلی دوست داشت کمی سر به سر این دختر شهرستانی بگذارد و بخندد. ساعتش را نگاهی انداخت تقریباً نیم ساعت وقت داشت. آسوده خیال دستهایش را زیر سرش گذاشته بود و کلاه نقاب دارش را روی صورتش کشیده بود و در حال سوت زدن بود و به نقشه ای که کشیده بود فکر می کرد... از یادآوریش لبخند خبیثی روی لبهایش جان گرفت...

چندین سوسک را آماده کرده بود. هنگامی که شیوا آمد و قصد بالارفتن داشت جلوی پاهایش رها کند. خونسرد در ذهنش برای هیجان دادن نقشه اش بیشتر فکر می کرد. موشهایش هم در داخل آشپزخانه زیر سبدي مخفی کرده بود... چوب باریکی را گوشه ی لبش گذاشته بود و بی تفاوت به آسمان خیره شده بود چقدر بی تاب اجرای نقشه اش بود ولی در ظاهر بی تفاوت!! درب آهسته کوبیده شد. تقریباً یک ربع وقت بود. باید کمی وقت کشی می کرد...

چندین بار صدای درب بلند شد تا صدرا خان از جایش بلند شود و سلانه سلانه به طرف در برود. چنددقیقه ای طول کشید.. به خودش اصلاً زحمت عجله را نمی داد، غرغرکنان در را کشید و باز شد...

شیوا مثل همیشه سربه زیر سلام کرد صدرا خودش را خواب آلو نشان داد. قیافه ای درهم گرفته بود که دختر را شرمنده کند. شیوا آهسته وارد شد و از صدرا عذرخواهی کرد. صدرا غر زد:

– عجب گرفتاری شدیم. می خواستم تا او مدن بچه ها یکم بخوابم. ولی نمی دارین که!

شیوا شرمنده سرش را زیر انداخته بود و من من کنان عذرخواهی میکرد... وارد روی شویی شد همیشه اول دست و صورتش را می شست بعد سری به آشپزخانه می زد و

با سرعت برای خودش خوراکی می برد بالا و دیگر پایین نمی آمد. همین که وارد روشویی شد صدرا با عجله به طرف جعبه ی سوسکها رفت و آنها را رها کرد روی پله های ورودی...

خنده ی مرموزی کرد و به سرجایش برگشت. خیالش بابت موشها راحت بود...

شیوای بینوا بی خبر از همه جا وارد آشپزخانه شد عجله داشت کمتر از ده دقیقه فرصت داشت تا هم خوراکی و غذایش را بردارد هم فلاکس چایش را پرکند. امشب از آن شبایی بود که باید تا خود صبح بیدار مینشست و مطالعه می کرد تا امتحانش را به خوبی پاس کند....

وارد آشپزخانه شد چشمش به سبدي که روی زمین وسط راه افتاده بود، افتاد، نوچی کرد و خم شد که بردارد همین که دستش به سبد خورد، آنچنان جیغ بلندی کشید که موش ها هم گیج شده بودند که کدام سمت فرار کنند.....

از ترس بالا و پایین می پرید و جیغ می کشید. موش ها فقط تنها جایی که می توانستند فرار کنند فرار به روی پای شیوا بود. از گیجی موشها و وحشتی که داشت نمیتوانست از آشپزخانه خارج شود... به نظر خودش سخته را زد تا اینکه با جیغ فرابنفشی که زد بالاخره راه خروج را عاری از موش دید و سریع پا تند کرد و از آشپزخانه خارج شد...!

صدرا روی حصیر نیم خیز شده بود، لبهایش به خنده ی تمسخرآمیزی باز شده بود. شیوا نفس زنان بیرون پریده بود. قلبش بدجوری به قفسه ی سینه اش می کوبید رنگ صورتش از ترس به قرمزی می زد. صدرا خنده اش را قورت داد و خودش را به آن راههای همیشگی معروف زد و سوالی نگاهش کرد. شیوا به دیوار اتاق صدرا تکیه زد. دستهای لرزانش روی قفسه ی سینه اش چنگ شد. نگاهش آنقدر مظلومانه بود که برای چند لحظه صدرا از کرده اش پشیمان شد. ته دلش برای این دختر شهرستانی فشرده شد. دستی کلافه و شرمنده به موهایش کشید و سپس گردنش را ماساژی داد و پرسید:

- چی بود؟

شیوانفس زنان و با لحن ساده ای که هنوز ترس را هویدا میکرد لب زد:

- بازم موش اومده! زیر سبد میوه بود...

از سادگی دختر خنده اش گرفته بود. ولی به زور لبهایش را جمع کرد و خودش را بی اطلاع نشان داد ...

-||| بد ذاتا، از کجا اومدن؟

دمپایی پوشید و به طرف آشپزخانه پا تند کرد. کمی سروصدا راه انداخت ولی بی فایده بود.

عذاب وجدان گرفت ته دلش برای آن نگاه هراسان بدجور سوخته بود. ولی کاری بود که شروع کرده بود تا نتیجه اش باید پیش میرفت.

میدانست که کار زشتی انجام داده. اگر دختر بینوا میفهمید در موردش چه فکری میکرد؟ انصاف نبود، این دختر آشغال دونی آنجا را مثل یک کدبانو کامل هر روز تمیز و مرتب میکرد، همه جای آشپزخانه بوی تمیزی می داد چطور دلش آمده بود این کار را انجام دهد؟ دست از پا درازتر بیرون آمد و با لحن ملایمی گفت:

- حالا بچه ها اومدن، می گردیم، پیداشون می کنیم، نگران نباش، تو برو به کارت برس!

ولی مگر میشد جرات کرد و داخل آشپزخانه شد. سری تکان داد و بدون هیچ آذوقه ای به طرف بالا رفت هنوز پایه پله ی اول نگذاشته چشمش از سیاهی سوسکها به وحشت افتاد گویا لشکری از سوسکها حمله کرده بودند...

دوباره جیغ فرابنفشی کشید...

اینبار صدرا صورتش را به جهت مخالف چرخاند و بدجنسانه آهسته خندید.

شیوای بیچاره جیغ می کشید و صدرا بی خیال می خندید.

تا اینکه شیوا با لحن عاجزانه ای اسم صدرا را صدا زد:

- صدرا....! صدرا...!

صدرا گوش هایش را تیز کرد نه مثل اینکه این دختر مغرور طلب کمک کرده با همان صدایی که از زور خنده دورگه شده بود جواب داد:

- باز چی شده صداتو انداختی رو سرت!

شیوا التماس کنان جواب داد:

- توروخدا صدرا، اینجا کلی سوسک هست!

- خب چی کار کنم؟ اول تابستونه این چیزا طبیعیه!

- توروخدا من می ترسم....!!

- چی کار کنم بگم برین جای دیگه زاد و ولد کنید؟ تو سالِ اولتِ که اینجا ای، اینجا همینجوریه، باید عادت کنی!!!

- توروخدا بیا اینارو بکش!

صدرا بی اهمیت روی زیرانداز دراز کشید، انگاری دوست داشت التماس های دختر را بیشتر بشنود..

شیوا بار دیگر طلب کمک کرد.

- توروخدا صدرا!.... صدرا....!

صدرا خودش را عصبی نشان داد و بلند فریاد زد:

- زهرمارِ صدرا، مرگ صدرا...!

سلانه سلانه بلند شد و غرغرکنان به طرف پله ها رفت. دختر بیچاره هی جیغ می کشید و عقب می پرید. سوسکها روی هم ول می خوردند. صدرا نگاهی به جمعیت سوسکها انداخت و یه نگاهی به صورت وحشت زده شیوا کرد. بیچاره خسته و کوفته از خرید آمده بود، با دهان خشک این شد حال و روزش!

بار دیگر دلش به رحم آمد، ولی کاری که شروع کرده بود را باید به سرانجام می رساند. باید روی این دختر را کم می کرد. امانت داری اونم دختری مثل شیوا برایش سخت بود. حکم بره ای بود که درمیان گله گرگها نگه داشته بود! ماندنش برای اوبار سنگینی بود. سختش بود مراقبت از او، این مورد و خوب می دانست! حداقل در این مورد که باخودش تعارف نداشت.....

فکرش دائم مشغول او بود. دل نگرانش بود. باید کمی آزارش می داد تا شاید از تصمیمش صرفنظر کند و به شهرش برگردد. با ضربه های پی در پی دمپایش همه سوسکها را کشت. و با پایش تمام جنازه ها را به پایین پرت کرد و در آخر پیروز مندانه گفت:

– بفرما!! اینم جنازه ی دشمنات!!!

شیوا آرام لب زد برای تشکر. نفسی از روی آسودگی کشید و نیمچه لبخندی روی لبانش نشست! صدرا بی رحمانه حالش را دوباره گرفته بود.

– داشتی جیغ می کشیدی صدات شبیه خودت نبود! انگار کسی دیگه بودی....لبی کج کرده بود و با تلخی گفته بود

– این صدا به این قیافه ی مظلوم!!؟

با خودش حرف می زد. آن فریادها برایش تازگی داشت. ابرویی بالا انداخت و با حالت تمسخر نگاهش کرد و پرسید:

– واقعاً این صداها برای خودت بود؟

شیوا شرمنده بیشتر در خودش جمع شد. صدرا قصد شیطنت داشت. از آزدن دختر راضی بود. کم کم به هدفش نزدیک میشد. قرار بود بلایی سرش بیاورد که خودش دمش را رو کولش بگذارد و فرار کند. با اشاره ی چشم و ابرو به کیف و بقیه ی وسایلش حالی کرد که دست بجنباند. الانی بود که به قول نوشین اوباش شبانه برسند!

شیوا پاتند کرد به طرف وسایلش. بالا سر وسایلش ایستاد و ترسیده نگاهشان کرد. صدرا که هنوز در صد آزار رساندن داشت با همان لحنش کنارش ایستاد و پرسید -د..بجنب الان دوستام میرسن.

-میشه شما اول یه تکونشون بدین؟

-امر دیگه نداری؟ میخوای بیارم بالا برات خانم دکتر؟

غم زده نگاهش را گرفت و به زمین دوخت. صدرا بی میل با قیافه ی حق به جانب کیفش را برداشت و تکانی داد و به طرفش پرت کرد. لبهایش بدجوری اسیر دندانهایش شده بود. کیفش را با نوک انگشتش گرفته بود و تکان میداد. ترس در وجودش رخنه کرده بود. بقیه وسایلش هم همانگونه با خشونت تکانی میخورد و به طرفش پرت میشد. باز جای شکر داشت صدرا امشب خوش قلق بود و بداخلاقی نمیکرد...

صدای کوبیده شدن در باعث شد رنگ رخس پبرد. ترس را از جز جز رفتارهایش میشد به راحتی دید. دلهره و استرس ناجوانمردانه به جانش هجوم آورد. وسایلش را در دستانش مچاله کرد و خیزی برداشت به طرف پله ها. صدرا متعجب خودش را کناری کشید تا دختر ترسیده به محل امنش پناه ببرد... بوی عطر دختر در فضای مابین آن دو پیچید و به مشام صدرا عجیب خوش نشست! بی اراده لحظه ای چشم بست و نفس عمیقی کشید. قلبش به نوعی رقصید!

گویا همان عطر آن شب در مشامش به یادگار مانده تا به امروزش! اگر از او میخواستن آن شب را توصیفی کند بی شک همان لحظه را که دختر آشفته با موهای پریشان از کنارش عبور کرده بود را تعریف خواهد کرد. آن لحظه چشمهایش چیزی جز پریشانی دختر را که حال ندیده ای را به خودش القا کرده بود چیزی قابل برای تعریف نداشت. جز جزء آن شب و آن نگاه پُر از خواهش را که چسبیده به آن عطر دخترانه بود بارها و بارها در ذهنش مرور کرده بود. انسی در افکارش با همان شب پیدا کرده بود که برای آرامش خودش چند صبحی مشغولش شده بود.

شیوا عجل پله ها را میدوید. دلش نمیخواست صدرا تذکری دوباره بدهد. صدرا جوان هنوز مست آن عطر و آن پریشانی موهای ابریشمی بود. ناخواسته سری بلند کرد و آهسته و دلجویانه لب زد

- مراقب موازیکهای شکسته باش!

همین جمله ی ساده ی صدرا به دل دختر ترسیده نشست. سرش را تکان مختصری داد و به طرف اتاقش دوید. صدرا چشم گرفت. به خودش تلنگری زد و سلانه سلانه به طرف در رفت تا ورود رفقای شبانه اش را خوش آمد بگوید...

پونه که هنوز ضربان قلبش آرام نگرفته بود گوشه ای کز کرد. از اینکه درعرض ده دقیقه با چه جانورای موذی برخورد کرده بود چندشش شد. کم بود دستش به موش های زشت خاکستری بخورد. از آن بدتر کم مانده بود سوسکها از روی پاهایش بالا بروند. فاجعه ی بزرگتر زمانی بود که در را میکوبیدن و او هنوز وسط محوطه ایستاده بود و وسایلش را چک میکرد. از تصورش هم دل آشوبه میشد.

نه آبی خورده بود نه یک لقمه ای برای این معده گرسنه اش با خود بالا آورده بود. هیچ چیز برای خوردن نبود. قاعدتاً تا صبح محال بود که بتواند دوام بیاورد... خدا خدا می کرد امشب را حداقل زودتر بروند تا او هم به کارش برسد. بدجوری احساس ضعف می کرد. غروب هم کلی راه پیاده رفته بود از ظهر که یک لقمه ساندویچ خورده بود تا الان!

نفس عمیقی کشید. چاره ای نداشت باید تحمل می کرد...چه شبی را تا به الان گزرانده بود. خدا خدا میکرد تا زمانی که او باش پایین هستند خدا به خیر بگذراند. صدای قهقهه مردان جوان به فلک می رسید، کلاً تمرکز درس خواندن را ازش سلب کرده بودند. بوی زغال و دود و کباب بدجوری به دلش چنگ می کشید. گرما هم کلافه اش کرده بود، جرات بازکردن پنجره را هم که نداشت چه وضعی گرفتار شده بود؟

کاش نوشین بود و اعتراض می کرد.

کتاب راروی صورتش گذاشت. احساس خفگی بدجوری حالش را خراب کرده بود، تمام حسهای بد عالم دست به دست هم داده بودند تا امشب گریبانش را یکجا بگیرند. کم مانده بود بلند شود و پنجره ها را باز کند و فریاد بزند. «لطفا خفه شید»!!

ولی صبر و خود داریش زبان زد عام و خاص بود کلافه روی زمین دراز کشید از دستش هیچ کاری برنمی آمد. دهانش مثل چوب خشک شده بود حتی نای حرف زدن هم نداشت....

چه شبی بود، امشب؟ از سرشب نحسی را با خود آورده بود...! چشم بست و پلکهایش را روی هم فشرد... کاش می توانست بخوابد، که آن هم با این شرایط امکان نداشت! **

صدرا چندین بار سربلند کرد و به بالا نگاهی انداخت. دلش برای دختر سوخته بود، گشنه و تشنه از راه رسیده چه بلایی سرش آورده بود؟ حس ترحم بود یا حس جدید؟ دندانی فشرد و نگاهش غیظ دار شد. او قول داده بود اجازه ی ورود هیچ حسی را به قلبش ندهد. او نباید به عهدی که باهم بسته بودند پشت کند. او مقاومت را در این مدت خوب آموزش دیده بود. او هم میتوانست مانند فرهود با تمام حسهای

زودگذرش مقابله کند. ولی به خودش قبولاند که این حس ترحم به دختریست که اکنون گرسنه است.

بعد از شام جشنی به پا کرده بودند. می خوردند و می نوشیدند و قهقهه های شیطانی می زدند که صدایشان به فلک میرسید. اراجیفی از سر مستی به زبان می آوردند که صدرا اصلا خوش نداشت به گوش دختر برسد! گویا حس ترحمش رنگی دیگری هم گرفته بود که بعدها فهمید نامش غیرت است. خونس میجوشید که فریادی بکشد که خفه شوید. تمام کنید این اراجیف هر شب و روزتان را... ولی ناچار به سکوت بود تنها میتواندست نفسهای عمیق بکشد. فهمیده بود که آستانه ی تحملش در شرف اتمام است. خنده های سرخوششان طاقتش را طاق کرده بود! چندین بار تذکر داد که کمی مراعات حال همسایه های معترض را بکنند. ولی ته دلش به آن همخانه ی اتاق بالایی سوخته بود که میدانست فردا امتحان سختی را پیش رودارد. ولی در آن جمع گوش شنوایی نبود. در حال مستی و خماری بودند و کیفشان حسابی کوک بود! آنقدری از حال خود بیخود شده بودند که احوالات امشب صدرا را هم به تمسخر گرفته بودند. خشم صدرا به نهایت رسید و مشاجره ی لفظی بینشان گرفت که اگر میانجیگری چند نفری نبود بزم امشب شاید به میدان جنگ تبدیل میشدد.

چندباری تا پله ها رفته بود ولی پشیمان شده و برگشته بود. دل توی دلش نبود. چقدر به خودش لعنت فرستاده بود. ولی مگر با لعنت فرستادن به خودش برای دختر غذا و آب میشد؟ چطور می توانست رفقای مستش را زودتر از آنجا بیرون کند؟ برنامه ی هر شبشان ، تا ساعتها طول میکشید. کلافه چنگ به موهایش می کشید و همچون کوره می سوخت. هیچ چیز به این حال خرابش افاقه نداشت.

یکی از جوانکها که فهمید بود صدرا امشب مثل هر شبش نیست. بی قرار و آشفته اس، خواست که کمی مزه پرانی کند و حال میزبان را کمی تغییر دهد، تن مست و کرختش را به صدرا زدو پچ پچ وار به گوشش گفت

– داداش بالا خبریه؟

با نفسی بد بوی که به صورتش خورد و لحن مشمئز کننده اش طاقتش سر آمد و از کوره در رفت و با لحن تندی پاسخ داد

- چیکاره حسنی سرت بنداز پایین به کار خودت برس.

- داداش حالا چرا اینهمه عصبانی؟ دیدم خیلی بی قراری پرسیدم! دم به دقه بالا رو نگاه می کنی! لبش به طور بدی کش آمد و چشمی ریز کرد و ادامه داد

- اگه خبریه بگو رفع زحمت کنیم یا... با انگشت اشاره گوشه ی لبش را پاک کرد

- اگر اهلشه بیارش پایین ما هم مستفیظ شیم.

بعد اتمام جمله اش با حالت بدی بلند خندیده. خون با سرعت بدی با فشار به مغز صدرا هجوم آورده بود تنش داغ کرده بود بی آنکه موقعیت را در نظر بگیرد دست انداخت به یقه ی جوان به سمت خودش کشید و با صدایی که از حرص خش دار شده بود گفت:

- خفه میشی یا خودم همین جا تمومت کنم؟ زیادی نعشه ای نمیفهمی چی زر زر می کنی؟ نفسشو با حرص بیرون داد و انگشتش را تحدید بار مقابلش تکان داد

- به کثافت کاری خودت برس.... امشب حالم خوش نیست به نفعت با زر زرات رو اعصابم راه نری!

جوان که چنین رفتاری را تا به امشب از میزبانانش ندیده بود شوکه دستهایش را روی دست مشت شده ی صدرا گذاشت و خودش را عقب کشید... با همان حالت نیمه مستی اش آهسته تر گفت:

- نه انگاری واقعاً حالت خوش نیست!!

کمی گلویش را فشرد، مشکوک تر عقب کشید، به بالا نگاه گزرایبی انداخت. کم مانده بود گردنش بار دیگر زیر مشت های صدرا فشرده شود ولی با میانجی گیری بقیه کمی آرام گرفت. پریشانی حالش همه را مشکوک کرده بود.

کم کم جو آرام شد و هر کسی پی خوشی خود رفت. ولی هر از گاهی متلکی بار صدرا می کردند. یکی می گفت: از اون بالا کفتر می رسه!! یکی میگفت رونمایی کن صدرا جان، یکی می پرسید قابل استفاده ی عموم نیست؟ دیگری با وقاحت تمام سوال میکرد:

- چطور تونستی تنها تنها تور بزنی؟ هر کدام در حالت نیمه مستی اراجیفی را ردیف می کردند، که صدرا را کاملاً عصبی و کلافه کرده بودند، ولی چاره ای جز سکوت نداشت اگر زیادی حساسیت نشان می داد شک آنها به یقین تبدیل میشد که برای دخترک اصلاً خوب نبود. میدانست کوچکترین حرفش موقعیت او را به خطر خواهد انداخت. پس سکوتش بهترین راه ممکن بود...!!

ولی این را هم مطمئن بود که کسی بی اجازه جرات بالا رفتن را ندارد در هر شرایطی باید صدرا راه را برایشان باز میکرد. رفقای مستش پی فهمیدن حال خرابش بودند و او به فکر راه چاره ای که به قول نوشین پای این اراذل را از آنجا کوتاه کند. دیگر صلاح نبود با وجود دختری، آنها به راحتی آنجا را محل تردد وقت و بی وقتشان کنند و از انجام دادن هیچ کاری هم کم نگزارند. خیره ی حرکات سفیح آن جمع شده بود ولی افکارش به هر دری میزد تا به نتیجه ی دلخواهش برسد. تمام تعارفات رفقاییش را رد میکرد کلاً از هم پیاله شدن در آن شرایط ابا داشت. خطر برای دختر را در چند قدمیش میدید. نباید اغفال میشد تمام حواسش را به آن جمع داده بود تا پا فراتر نگزارند. کم و بیش متوجه ی نگاههای مشکوکشان که بهم میکردند شده بود. ولی باهوش تر از آن بود که دست کسی فرصتی دهد. تعارفاتی که برای نوشیدن میزدند باعث شد که آب پاکی را بریزد و هم خودش را هم آنها را خلاص کند

- نامردا معده درد دارم، امونم و بریده دیگه نمی تونم از این زهرماریها بخورم چرا نمی فهمید! همه چیز و باید با زور حالتون کنم. اصلاً از این به بعد این کوفتی رو تعطیل کنید!

جوانکهای نیمه مست قهقهه سردادن کم و بیش باورشان شد که میزبانشان دردی جز هما که اعتراف کرده مشکل دیگری ندارد. صدرا هم که تنها فرد هوشیار آن جمع بود نقش بیمار معده را خوب بازی کرد تا شاید آنها زودتر شرشان را کم کنند.

تا اینکه بالاخره ساعت دو نصفه شب بی خیال شدن و مست و نیمه مست جشن را تمام کردند. با تلی از آشغال که تا حدود چند متری محوطه را در بر گرفته بود صدرا را تنها گذاشتند تا چشمش کار میکرد پر بود از کثافتکاری. سیخ و منقل، ذغال و انواع آشغالها، قلیان واژگون شده و انواع بطریهای نوشیدنی گیلانهای خالی و نیمه پرا میوه های نصفه نیمه. وارد آشپزخانه شد اوضاع آنجا هم دست کمی از بیرون نداشت. کلافه چنگی به داخل موهایش کشید. خسته شده بود از این اوضاع هر شبش. اینبار تصمیمش جدی بود. چشمانش را فشرد و به ظروف کثیف تنلبار شده نگاه کرد. اوضاع نابه سامان آنجا را دیگر طاقت نیاورد و سریع خارج شد. نمیدانست جواب دخترها را چه بدهد. هر چند که تمام هشدراهایش را از قبل داده بود ولی یه حس خاصی ته قلبش را چنگ میزد که دخترک شهرستانی گناه دارد...

دختر بیچاره چقدر زحمت میکشید و دم نمیزد...

بار دیگر نگاه گذرایی به محوطه انداخت قسم خورد که دیگر اجازه ندهد، باید هر طور شده پاتوق عیاشی شان را جمع می کرد. ولی می دانست که حریف هر کسی بشود حریف فرزاد نخواهد شد. بالاخره فرزاد یه طورایی صاحب اختیار بود پس باید دور فکر اینکه بزمهای عیاشگونه اکیپ فرزاد را جمع کنه را خط می کشید. کلافه گردنی ماساژ داد و سرشانه اش را گرفت و فشاری داد ولی فایده ای نداشت. حوصله ی جمع کردن آنهمه کثافت کاری را نصفه شبی اصلاً نداشت باید می خوابید تا برای فردا صبح انرژی می گرفت قبل از اینکه شیوا بیدار شود باید همه را تنهایی جمع میکرد. باید برای تلافی کار زشت امشبش خودی نشان می داد. به طرف اتاقش رفت سعی کرد تا بی خیال اتفاقات شود تا راحت بخوابد ولی فکر اینکه شیوا گرسنه بدون هیچ

آب و غذایی خوابیده یک لحظه هم از فکرش بیرون نمی رفت. چندین بار غلت زد تا بالاخره چشمهایش سنگین شد و به خواب رفت...

صبح با سرو صداهایی که از بیرون می آمد چشمهای سنگینش را باز کرد کمی به سقف خیره شد، یادش افتاد که با خودش عهد بسته بود، تمام کارها را خودش انجام دهد. سریع از تختش جدا شد با چشمانی پف کرده که به زور باز کرده بود بیرون رفت. باور نمیکرد آنچه که میدید خواب به کل از سرش پرید. کل محوطه مثل همیشه مرتب و تمیز شده بود هیچ آشغالی دیده نمیشد. انگار نه انگار که دیشب بمبی از آشغال آنجا ترکیده بود. دندانانی به لب فشرد و چشمی چرخاند از شرمش نمی توانست به آشپزخانه سرکی بکشد. از صدای آب و و صدای برخورد ظروف فهمید که شیوا مشغول شستن ظرفهاست.

برای رفتن نزد دختر تردید داشت. خجالت زده ی سکوت دختر بود. در برابر نامروتی که در حقش کرده چطور باید جبران میکرد؟ باید عذرخواهی می کرد ولی چطور؟ چطور غرورش را میشکست و از یک دختر شهرستانی عذرخواهی میکرد؟ شروع کرد به قدم زدن. هوای تمیز صبحگاهی نشاط محسوسی را به وجودش تزریق کرد. هوای بهاری ترغیبش کرد تا تصمیمش را جدی بگیرد. به چگونگی ادای کلمات فکر میکرد که شیواسر به هوا لقمه به دست از آشپزخانه خارج شد. افکارش بهم ریخت، نگاهش را به دختری که دست پاچه به او زل زده بود دوخت.

برای لحظه ای چشم تو چشم شدن! لبهای شیوا تکان خورد و ریز سلام داد صدرا نگاهش را به سرتاپای دختر کشید. چشم ریز کرد و عمیقتر به دخترک طل زد تا شاید دستگیرش شود که شیوا از عمدی بودن جریان موش ها و سوسکها با خبر شده یا نه؟

چیز خاصی دستگیرش نشد. چند قدمی به طرفش رفت. شیوا بر عکسش عقبتر رفت. از رفتار دست پاچه اش تعجب کرد و ایستاد. حرکت دختر را به چی تعبیر میکرد؟ ترس یا شرم؟ لبهایش به لبخند محوی کش آمد. در این شرایط حرف زدن با ملایمت که به جایی بر نمیخورد! از همون فاصله گفت:

- خودم جمع می کردم!

لحظه ای سکوت شد، لقمه را داخل جیب مانتوش فرستاد و با شک پرسید:

- چی رو؟

صدرا نگاه گذرای به اطرافش انداخت و جواب داد:

- شلوغ کاری های دیشبو!

نفسی بیرون داد و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت

- من به وظیفه ام عمل کردم.

صدرا شرمنده از پاسخ دختر شد. انصاف نبود هرشب جمع آنها ریخت و پاش کنند و او بخواهد هرشب کثافتکاریهای آنها را جمع کند! تا امروزش هم زیادی جولان داده بودند. صدرا بی حرف برگشت نه تشکر کرد نه اعتراض. حین رفتن آرام لب زد

- صبحانتو خوب بخور، دیشب هم که گرسنه خوابیدی!

همین یک جمله ی ساده ی صدرا قلب دختر را نرم کرد...چطور شده بود صدرا به فکر خورد و خوراکش شده بود؟ هرازگاه محبتهای ذره ایی پسر مغرور دلگرمش میکرد. ته قلبش یه طورای خاصی امیدواری جوانه زده بود...لقمه ی نیمه اش را بیرون کشید. با اشتها گازی زد و شانه ای بالا انداخت و به طرف در بزرگ آهنی رفت.

صدرا از اتاق هنوز به مسیر رفته ی دختر خیره مانده بود و به فکر دختر بود. نه دیگر می توانست رک بگوید که برود نه از ته دل راضی به ماندنش بود. چطور حالیش می کرد؟ چه نقشه ای می کشید که برود؟ جرقه ای به ذهنش رسید که باید عمل می کرد. ولی از عملی شدنش چندان مطمئن نبود...!

از یاد آوری خاطره هایش لبخندی که همراه با غم بود روی لبهایش نشست. آن روزها چقدر تلاش کرد که او را راهی شهرش کند ولی نتوانست و نشد که او برود. باید میماند و اتفاقیهای بعدی را هر چند تلخ و ناگوار خودش با دستهای خودش رقم میزد!!!

یاد عذاب وجدانهای بعد از عمل کردن نقشه هایش افتاد. هزار بار پشیمان شد ولی همچنان مصر بود و از انجام کارهای احمقانه دست نمی کشید و شیوا چه سرسختانه به ادامه ی زندگی در آنجا را تحمل می کرد و دم نمیزد، تنها شانسی که می آورد نفهمیدن طراح نقشه ها بود! از اینکه هیچ وقت فرصتی نشد اعتراف کند که مسبب تمام آن اتفاقیها خود نامردش بوده تنش گر گرفت. احساس شرمندگی، همراه با شیطنت جوانی اش شده بود. صدراپی که الان پشت فرمان نشسته و به گذشته فکر می کند از شرمش دستی به گردن و موهایش کشید فکر اینکه شاید همه ی آنها را فهمیده بود ولی هیچ گاه به رویش نیاورده لبخندی گوشه ی لبش را کش داد.

ولی چه سود که دیگر پشیمانی اش راهی برای الانش باز نمیکرد. چقدر عذر خواهی بدهکار بوده؟ نگاهش را به آسمان کشید و پوف کلافه ای بیرون داد، شاید به اندازه ی ستاره های شب!

فنجان را در دستش چرخ می داد. نگاهش خیره به گلهای ظریفش بود.. پونه نگاه از دختر آسیب دیده نمیکند. در توان خود نمیدید، ستاره را راهنمایی کند هر چند که خودش آسیب دیده ی این قشر بود. نمیدانست چه بگوید که به نفع ستاره باشد و از آن به نحو احسن استقبال کند. هنوز به رفتار واقعی آن پسر، مردد بود. چطور بود بدترین ضربه را زده و بلافاصله پشیمان شده و برای جبران آن پیشنهاد ازدواج را داده؟ بار دیگر نرم صدایش می کند:

- ستاره جان!

ستاره سربلند کرد. نگاهش دلش را لرزاند. چقدر این نگاه چشمها برایش آشنا بود!

- به پژمان احساسی هم داری؟ یا داشتی؟
- ستاره فنجان را داخل سینی گذاشت. شانه ای بی تفاوت بالا انداخت. لبی تر کرد.
- درحال حاضر فقط متنفرم ازش!
- خب!... با این حالت چرا مصمم هستی که به پیشنهادش فکر کنی؟
- نمی دونم! فقط به این فکر می کنم که چون دخترانگیم ازم گرفته، شاید یک کیس برای ازدواجم باشه! همین... علت دیگری نیست!
- اون زمان که به عنوان دوست کنارت بود، چی؟
- فقط به چشم یک دوست و همراه می دیدمش، یه حسی که دختر با دوستش داره! همین!
- پونه هنوزم مردد بود تجربه اش دراین مورد کافی نبود.
- لحظه ای به گذشته اش فکر کرد. اگر فرزند هم چنین پیشنهادی می داد، قبول می کرد یا نه؟ فکرش هم قلبش را پر کرد از نفرت! بدون اینکه خودش متوجه شود لحظه ای فکش را با حرص فشرد و دستش را مشت کرد...
- ولی خوب میدانست که آن زمان در بدترین شرایط هم قرار میگرفت هیچگاه او را لایق برای ازدواج نمیدانست. شاید حال آ نروزهایش با حس الان ستاره متفاوت بود.
- خوب به خاطر داشت همان بار اولی که صدرا، فرهود و فرزند را معرفی کرد، یه حس دو گانگه نسبت به آن دو پیدا کرد... از سنگینی و متانت فرهود بود که یک دل نه هزار دل شیفته اش شد و بر عکسش از نگاه دریده ی فرزند فراری شد.
- ولی متأسفانه برعکس شد... فرهود، حتی کمترین تمایلی برای همصحبتی نداشت، ولی امان از دریده بودن فرزند که رهایش نمیکرد، هر چقدر هم بی اعتنای میدید بیشتر به طرفش کشش نشان میداد. چقدر صدرا در این مورد گوشزد کرده بود ولی گوش شنوای گوشزدهای صدرا نبود...! که در نهایت مجبور شد خودش برایش خط و

نشان بکشد. که متاسفانه هیچ گاه جدی گرفته نشد، فقط کینه و انتقام برای تلافی کم محلیهایش، روی هم انباشته شد تا به آن غروب لعنتی رسید!!!

با صدای ستاره به خود آمد

- میشه بپرسم به چی فکر می کنید؟

پونه سربلند کرد و خودش را در قالب دختر رو به رویش دید که کلافه و بی پشتیبان انتظار کمکی هر چند ناچیز از دکترش را میکشد. ناچاراً پرسید:

- فکر کن قبول کردی و با پژمان ازدواج کردی، این حس تنفرت رو میخوای چطور به حس دوست داشتن و خواستن کاملِ یه همسر، عوض کنی؟

- مطمئنم به هیچ وجه قصد عوض کردن حس و حالمو نسبت به اونو ندارم!

پونه متعجب از شنیده اش تای ابرویی بالا انداخت و پرسید

- پس چطور می خوای یه عمر باهاش زیر یک سقف زندگی کنی؟ زندگی زناشویی بچه بازی نیست. باید به طرف مقابلت آنقدر علاقه داشته باشی که یک زندگی آرو و بی دق دقه داشته باشی.

پوزخندی روی لبهای دختر نشست.

- بله حق با شماست. ولی خانم دکتر، مکثی کرد... ولی من قصد ندارم زندگیمو بر پایه ی خوشی و علاقه و محبتهای آتشی بنا بگذارم!

- پس چی؟ اینی که میگی شدنی نیست. لازمه زندگی مشترک یعنی همین!!

- یکی از شرایطم برای ازدواج با او همین.

پونه سوالی نگاهش می کرد. چه در فکر دختر بود که این طور مصمم حرف می زند؟ ستاره دقیق شد به چهره ی پونه، باید از هدفش صحبت میکرد.

– ازدواج میکنیم، ولی نه به اون صورت که همه توقع دارن. درظاهر خیلی عالی ولی با تفاهمی که می رسمیم...

پونه برای سکوت ستاره دستی بلند کرد... فهمیده بود منظور دختر چی میتونه باشه! ستاره آب دهانش را با بغض فرو داد...

– شما پیشنهاد بهتری دارین؟ باید بالاخره پژمان هم زجر بکشه، باید تاوان غلطی را که کرده را یه طوری پس بده. البته اگه من قبول کنم که فقط باهاش زیریک سقف برم. که درغیراین صورت متاسفانه دستم به جایی بند نیست.

پونه نفسی بیرون داد. از فکر ستاره بدش هم نیامده بود ولی غیرممکن به نظر میرسید.

– انتقام شاید مرهمی بشه برات، اونم برای یه مدت کوتاه ولی با حسی که خودت به خودت هر لحظه القا می کنی و تلقین شبانه روزی داری نمی تونی ادامه بدی. همین کینه و نفرت از طرف مقابل هم بی تاثیر به روح و روانت نیست...حتما نصف به نصف خودتم درگیر میشی...در ضمن از همه مهمتر، خودتو از آینده ات بی بهره می کنی. درکل بخوام بگم، خودت هم تباه می شی. به نظرم اصلاً نمی ارزه که جوانیتو اینطور به خاطر انتقام هدر بدی. روزی چشم باز می کنی می بینی که جوانی و بهترین روزایی که می تونستی داشته باشی را به انتقام گذشته و هیچ نصیبی از این دنیا نبردی....

ستاره چشم ریز کرد آهسته تر گفت:

– همه ی اینا را می دونم و بارها و بارها را با خودم مرور کردم. منم حق دارم باید دلم را با یک ترفندی خوش کنم. چطور می تونم از بلایی که سرم آورد به همین راحتی بگذرم؟ شایدم نخوام تا آخر باهاش زندگی کنم شاید چندسالی انتقام گرفتم کمی دلم آروم گرفت و خودمو از زندگی کشیدم بیرون!

مکث کرد، نگاه منتظرش را دوخت به چشمهای متعجب دکتر!

- الان نظرتون چیه؟

پونه سری تکنون داد و جواب داد.

- شما جوونای امروزی طرز فکرتون با ماها فرق می کنه. نمی تونم نظری دیگه بدم فقط یه پیشنهاد دارم .

ستاره دستهایش را با اشتیاق درهم قلاب کرد منتظر شنیدن پیشنهاد دکتر خودش را کمی جلو کشید.

- یه مشاوره برو! شده با پژمان، یا خودت تنها! بعداً تصمیم نهاییتو بگیر...

لبخند ستاره نشان از این می داد که موافق پیشنهاد دکتر گویا مهر تایید را گرفته بود.

به اصرار پونه تا آخر شب مهمانش بود. کلی دردو دل کردن. ستاره چندین بار اعتراف کرد زمانی که با پونه صحبت میکند قلبش آرامش عمیقی دارد. استرس برایش معنا ندارد تا به وجودش چنگ بکشد. با هر تقه ی ریزی از جا نمی پرد.. در مقابل پونه هم در خلوت خودش اعتراف کرد که حالات و افکار ستاره مانند گذشته ی خوده اوست. آن زمانی که از ترس به خودش می لرزید آن زمان که هیچ حامی و پشت و پناهی نداشت قلب ضربه خورده اش فقط به نوشین خوش بود.. فقط نوشین بود و نوشین بود....! مثل الان ستاره که او را فقط مرهم میدانست.

چقدر نیاز داشت که رنگ هم دردیش برای امروزش متفاوت باشد..رنگی به غیر از همجنس بودنش!! یا شده کسی دیگر برایش آغوش گرم بگشاید برخلاف اینهمه سالش! بر خلاف این همه سال که دستهای سرد و یخ زده اش بازووان بی پناهِش را در هم قلاب میکرد وبا بغض فرو داده، زبان در کام میچرخاند و دلداری از نوع بی کسی به خویشتن خویش میداد....!!

دیگر عادت داشت، یعنی عادتش دادند، روزگار بود یاهرکسیعادتِی که هیچ گاه نخواست کنار بیاید جنگید ولی بی نصیب..خواست ولی نخواستن..خدا را التماس کرد

ولی صلاحش بود این گونه کنارش خالی باشد... هر سال افسوسش رنگیتر شد... همیشه هیچ کس نبود. هیچ شانه ای برای سبک کردن دردهای پونه نبود.. هیچ آغوش گرمی، هیچ وقت، خواهان او نشده بود...!

چند لحظه ای خیره به عکس شد دختر شیرینی بود. شاید از ستاره زیباتر و دلنشین تر! همان طرز نگاه کردن ولی شاید افسونِ نگاهش بیشتر دل می برد...

لبخندی زد و پرسید:

- گفتی اسمِ این خوشگل خانم چیه؟

- ستاره مغرور نگاهش کرد و جواب داد:

- ستایش!

- به به ، چه اسم برازندای! چندسال از خودت کوچیکتره؟

- دو سال!

- ولی بیشتر می خوره!

- چون مثلِ مادرم ظریفه! منم مثل بابام شدم....!

پونه غرق در گفته های ستاره شده بود. چه خانواده ای خوشبختی به نظر می آمدند. شاید او هم امکان ازدواج داشت، خانواده ی خوشبختی را تشکیل می داد... نگاهش به چشمهای دخترِ داخل عکس خیره بود. آهسته تر زمزمه کرد:

- حق داشتی خودتو به خاطرش فدا کنی!

ستاره که گویا منتظر همین یک جمله بود لبخندی عمیق روی گوشه ی لبش جا گرفت و گفت:

- هیچ وقت پشیمون نمشیم! اینو مطمئنم!

– به نظر خیلی مظلوم میاد. خیلی هم بچه سال!!

ستاره خندید!

– نه به اون صورت مظلوم، ولی یکم بی زبون تر از من! بیشتر اوقات من حقشو می گیرم.

– نه، اصلاً این کار صحیح نیست. بزار یکم خودش هم تلاش بکنه...

ستاره سری برای تایید تکان داد... با افتخار گفت:

– این بار عکس مادرو پدرم میارم... دوست دارم شما هم مادرم و ببینید ..
پونه خوشش آمد:

– حتماً! باید کم کم با خانواده ی خوشبختی مثل شما آشنا بشم.
صورت ستاره از خوشی شکفت.

– واقعاً! چه افتخاری نصیب خانواده ی من بشه!

– این حرف و وزن! دوست دارم دوستهای خوبی مثل شماها کنارم باشند.

ستاره از گفته و پیشنهاد دکتر خشنود شده بود از خداهش بود هرچه زودتر این اتفاق بیافتد و خانواده اش را با دوست تازه اش آشنا کند. دل در دلش بی تاب می کرد و قرار نداشت.

برای هفته ی آینده می خواست برنامه بگذارد، ولی برای پونه هنوز سخت بود که به این زودی با خانواده ای آشنا شود که هیچ شناختی با آنها ندارد. با این حال گفت:
– بهتر نیست اول عکسشونو ببینم تا خودمو آماده کنم و بعداً ترتیب آشنایمون و بدیم؟

ستاره قبول کرد. بی صبرانه منتظر بود که عکس زیبای مادرش را به دکترش نشان بدهد. گویا افتخار خاصی به مادرش داشت... پدرش هم مرد زحمت کشی بود ولی

شرایطش طوری بود که کمتر به آن دو دختر می رسید که گاهی باعث ناراحتی ستاره میشد و توقع می کرد که کاش پدرش هم مثل بقیه پدرها توجه ی بیشتری به آنها و مادر جوانش داشت...!

آن شب پونه شاید کمی آرامتر از شبهای قبل بود. یک حسِ آسودگی، یک حسِ سبکی، شایدم یک حس درد مشترکِ التیام یافته در خودش حس میکرد. علتش را دقیق نمی دانست! شاید وجود ستاره بود و یا شایدم وجود کم رنگ صدرا؟ هرچند که با بی رحمی او را از خود رانده بود و خداحافظی تلخی کرده بود.

این حسِ آسودگی و سبکی روح برایش مجهول بود که از کجا نشأت گرفته؟ این حالش را عجیب دوست داشت، انگیزه ای بود تا فردا صبح با نشاط تر سراغ کارهایش برود و عملهای پی در پی که داشت را انجام بدهد... دیگر از آن شب لعنتی که آینه کنسولش را شکسته بود، لب به سیگار نزده بود که خودش کلی پیشرفت حساب میشد. شاید سالی چندبار این چنین دیوانه میشد و بی تاب، که در نهایت دست به چنین رفتارهای جنون آمیز می زد و هر بار استارت اولیه گذشته ی تلخش بود که جرقه ای میشد که به آتش عظیم تبدیل میشد.

چشم بست، دوست داشت به گذشته ای که لحظات خوبش به اندازه انگشتای دستش بود، فکر کند. به گذشته ای که شاید لبخندی هم همراهش بود... و چقدر برایش کم رنگ بود آن گذشته ی همراه لبخند!!

هنوز معذب بودن، با صدرا بود. هنوز جلوی صدرا یک لیوان آب هم نخورده بود. امتحان آخری را داده بود و سرخوش با نوشین خداحافظی کرده بود. قرار بود چندروزی به دیدن خانواده اش برود و یک استراحت کوتاه مدت داشته باشد و بعد از آن خودش را برای ترم تابستانی آماده کند.

بلیط اتوب*و*س که در دست داشت را نگاهی انداخت. ساعت 7 بعدازظهر فردا... حساب سطحی از مغزش عبور کرد پس فردا سر ساعت 5 صبح می رسید. خوشی خاصی داشت که دیداری تازه با پدرش خواهد کرد! خیلی وقت بود که پدرش منتظرش بود. اگر هیچ کس انتظارش را نمیکشید برایش مهم نبود پدرش برای همیشه و همه کس کافی بود. پدرش همه ی کس و همه ی وجودش بود. کاش می توانست یک سوغاتی کوچک برایش می خرید. کیف پولش را نگاهی انداخت پولی نداشت. لبی گزید ناامیدتر نگاهش را بار دیگر داخل کیف چرخاند و پوفی کرد! بغض گلویش را فشار بدی داد به زور قورت داد و به خودش دلداری داد؛ که بعد از گرفتن مدرکم حتماً از خجالتش و مهربانی هایی که در حقش کرده را تلافی خواهد کرد. به نوعی خودش را گول می زد. نگاهی به ساعتش انداخت وقتی نبود باید خودش را زودتر می رساند. ساکش را آماده می کرد. دلش بود برای هم خونه ی مغرورش کمی غذا آماده کند هرچند که اصلاً او روی خوشی نشان نمی داد، ولی باین حال در فکرش بود که محبت جزئی برایش بکند تا تشکری کرده باشد از اینکه اجازه داده آنجا زندگی کند، هرچند که زندگی اش با مشقت فراوانی میگذشت. ولی خب بازم بهتر از آن خانه ای بود که همنوعانش هرروز به سر اجاره دعوا راه می انداختن و آب رویش را نزد هم دانشگاهی هایش می بردند.

سریعتر سوار تاکسی شد، تا وقتی برای پختن چند نوع غذا را داشته باشد..

چند تقه به در بزرگ آهنی کوبید. چند لحظه بعد صدای پاهای صدرا را شنید، انگاری پشت درب ایستاد، ولی چرا درب را باز نمی کرد؟ چند ثانیه مکث کرد با فکر اینکه شاید اشتباه شنیده دوباره تقه ای زد و گوش ایستاد، ولی سکوت بود و سکوت. بی توجه به حسش تکیه به درب داد و لحظه ای مکث کرد که درب با صدای همیشگی باز شد. قیافه ی صدرا که مثل همیشه اخمها درهم کشیده بود کناری کشیده شد. شیوا زیر لب سلامی داد، جوابی نگرفت هنوز بعد از گذشت چندماه صدرا گاهی جواب را می داد گاهی نمی داد. برای پونه عادی شده بود درب را بست و مثل همیشه سراغ سرویش بهداشتی رفت. گویا صدرا قصد بیرون رفتن را داشت.

چند لحظه بعد صدای باز شدن درب حدسش را به یقین تبدیل کرد. صدرا رفت. پونه هم از فرصت استفاده کرده مقنعه اش را از سرش کند و آبی به صورتش زد. خنکی آب به دلش نشست. هوا گرم شده بود و او طاقت گرمای تهران را نداشت پوست سفیدش از گرما به صورتی میزد. از سرویس بهداشتی خارج شد، اولین کارش را مشخص کرده بود. چندین بسته گوشت را در آب خیساند تا چند مدل خورشت آماده کند. کیف و مقنعه اش را برداشت و راهی طبقه ی بالا شد... سریع لباس تعویض کرد و روسری سبکی را انتخاب کرد و برگشت که به کارهایش برسد. سنگینی نگاهی را پشت سرش حس کرد. برگشت ولی کسی را ندید. چندین بار محوطه را از نظر گذراند ولی هیچ کس نبود، سرش را بی آنکه بخواهد بلند کرد و به آن پنجره نگاهی انداخت، سایه ای را دید. حتم داشت پشت آن شیشه ی مات، همان زن موشرابی اخمی درهم کشیده و او را زیر نظر داشت. بی خیال آن سایه شد و وارد آشپزخانه شد کتری را پر آب کرد و روی اجاق گذاشت. و سس چای کرده بود شاید در آن هوای گرم و سش بی جا بود ولی دلش طلبیده بود.. گوشتها را شست و ریز کرد و درون آبکشی ریخت. در افکار خودش غرق بود.. به سفرش فکر می کرد، به رودررو شدن با خانواده اش که عذابش می داد. خواهرهایش چقدر با او فاصله داشتن، فکر نزدیکی با آنها را داشت، که گرمی نفسی را از پشت سرش حس کرد سریع برگشت چشم تو چشم مردی غریبه شد! جیغی کشید و عقب رفت. مرد خونسرد او را نگاه می کرد. نفس در سینه اش حبس شده بود، قلبش از ترس در سینه اش ناآرامی می کرد. لبخند مرد نشانه ی خوبی نداشت. به کابینت زوار دررفته تکیه داد. راه فراری نبود. مرد یک قدم از درگاهی درب فاصله گرفت. شیوا بیشتر به کابینت فشرده شد. دستهایش به قدری لرزش داشت که از فاصله که مابینشان بود هم مرد میتواند ببیند. دست راستش را حایل به کابینت کرد. به مغزش رسید که چاقویی که گوشتها را تکه کرده بود همان لبه گذاشته، دستش را بی هدف به لبه های کابینت کشید. مرد با تمسخر نگاهش می کرد حواسش به حرکات دختر نبود، پوزخندی روی لبش نشست.

برای حواس پرتی مرد مزاحم با لکنت زبان آهسته پرسید:

- این جا چی می خوای؟

مرد قدمی جلو گذاشت. چهره اش به خلاف کارها و دزدان نمی خورد. با قدمهای سنگین جلوتر و جلوتر آمد. مقابل دختر ایستاد. نفسش بند سینه اش شده بود به ناگاه چاقو را با دستهای لرزانش مقابل مرد گرفت. نگاه مرد مابین چهره ی بر افروخته ی دختر و چاقو در رقص بود. دستهایش رابه نشانه ی تسلیم بالا برد. شیوا با لرزش صدای ترسیده اش گفت:

- جلو نیا. بهتره که زودتر بری.... الان صدرا میاد...اون وقت خونت پای خودت!

چه حرفی زده بود؟ صدرا چرا باید به خاطر او با مردی گلاویز شود و خودش را بریزد؟ چه فیلم هندی برای خودش ساخته بود؟ ولی برای ترساندن این مهمان ناخونده شاید بهترین گزینه بود که از غیرت صدرا استفاده کند. مرد بی توجه به حرفش به چشم بهم زنی مچ دست شیوا را گرفت. دختر بی جون تر از آن بود که بتواند مقاومت کند و سلاحش را محکمتر بگیرد با کمی تقلا چاقو از دستش جدا شد روی زمین افتاد. مرد با یک حرکت کوتاه جفت دستهایش را پیچاند و عقب برد. صدای جیغش که ناشی از دردش بود فضای کوچک را پر کرد. با یک تلنگر کوچک دختر را به عقب هل داد، شیوا با ضرب به کابینت کنار یخچال برخورد کرد. کمرش درد گرفته بود. اخم نگاهش قلب کوچکش را بدجوری به تلاطم انداخته بود حواسش را به چاقو رها شده داد مرد خیلی خونسرد خم شد و تمام امیدش را به دست گرفت و بالا و پایینش کرد. پونه که موقعیت را برای فرار مناسب دید با جهش تیزی خود را به خروجی در رساند ولی قدمی مانده به درگاهی در روسری اش از پشت سر کشیده شد. گره ی روسری به گلویش چفت شد. مرد خودش را به او چسباند و با ضرب به چارچوب هلش داد. با صدای زمخت و خش داری گفت:

- کجا قناری؟ هنوز کارم تموم نشده....

نفسهایش گویا حجم سنگینی را خارج میکردند... به معنای واقعی جان میداد...

- چاقو می کشی؟ به قدت می خوره این غلطا؟!

حلقه ی اشک در چشمانش درخشید. مرد بار دیگر نگاه سردی به چاقو انداخت و پوزخندش رنگ بیشتری گرفت و پرسید:

- ترسیدی؟

وحشت در چشمانش دو دو میزد. زبانش لال شده بود و سنگین. مرد با خشونت بیشتری تکرار کرد:

- ترسیدی؟

پلکهایش روی هم افتاد... نفسهای داغ مرد مشمئز کنندترین حس را به وجودش القا کرد. قطره های اشک روی گونه هایش لغزید و فرو ریخت. انگشت زمخت مرد ناجوانمردانه روی گونه های خیسش کشیده شد. بمی صدایش وحشتش را بیشتر کرد.

- منم به خاطر همین اینجام که بترسی بزغاله!!

جرات چشم باز کردن نداشت. سماجت اشکهایش بود که می لغزید و فرو می ریخت. مرد این بار انگشتش را با خشونت روی اشکهایش کشید و پاک کرد صورتش آنقدر نزدیک بود که حس تهوع و پیچدگی معده گریبانش را بگیرد و راحت روی صورت مرد بالا بیاورد.

آرامتر از قبل گفت:

- بره بزغاله ی ترسو!!

پشت بندش خنده ی ریزی کرد.

چقدر در آن لحظه بلعیدن آب دهان هم دشوار بود!

– چشمتو باز کن!!

کمی سرش را عقب کشید سعی کرد لای پلک هایش را از هم فاصله دهد. جسارتش به آخرین حد ممکن رسیده بود. اینبار صدایش خشونت بیشتری گرفت.

– کری؟ گفتم؛ چشمتو باز کن...

تنش لرزید، چشمهایش را سریع باز کرد.

– آهان حالا شد!

چشمهای مرد از بالا تا پایین رقصید. روی لبهایش قفل شد..

قلبش در دهانش میتپید. گردنش را عقب کشید تا فاصله ای میانشان ایجاد کند.

خیره گی مرد به روی لبهایش وحشتش را چند برابر کرده بود. چشمهایش در حدقه میچرخید. وسط گلوی مرد بالا و پایین شد، آب دهانی فرو داد به ناگه با ضرب رهایش کرد... تعادلش را برای لحظه ای از دست داد وسط آشپزخانه سکندری خورد ولی سریع خودش را جمع کرد و پا به فرار گذاشت...

مرد هم که از رها کردنش پشیمان شده بود تیز به دنبالش دوید!

جیغ می کشید و طلب کمک میکرد. به انتهای محوطه نزدیک پله ها رسیده بود به نیت اتاق راهش را کج کرد... هنوز به مقصدش نرسیده بود که مرد با دستهای سنگین به گردنش چنگی انداخت و گریبانش را فشرد. شیوا، همچون بره ای میان چنگال گرگی گرسنه می لرزید. دستهای بزرگ مرد دهانش را فشرد. نفسش برای لحظه ای رفت و برگشت. نگاه زلش را به چهره ی رنگ گرفته از وحشت دختر دوخته بود. قسمت بزرگی از گلوی دختر کبود و قرمز شده بود، ناخن هایش ردی از ستیزی که مابینشان اتفاق افتاده بود را کاملاً نشان میداد. دیگر نایی برای شیوا نمانده بود که بخواند مقاومت کند حتی صدایی از حنجره هم نداشت تا طلب کمکی کند. درمانده نگاه وحشت زده اش را به چهره ی برافروخته ی مرد دوخت!

موهای خرمایی اش پریشان روی صورتش ریخته بود. نفس نفس زدنش، مرد را وسوسه کرده بود. نگاهش به گردن و سینه ی دختر می چرخید. با تمام قدرتش تکانی به خود داد تا شاید راهی برای فرار پیدا کند. ولی هنوز در چنگال مرد اسیر بود. پنجه های مرد آنقدر قوی بودند تا او نتواند تکانی بخورد. مرد که مات دلفریبی شکارش شده بود پلکی فشرد و دندانی به لب فشرد و نفسش را پیروزمندانه بیرون داد.

چشمش به زخمی که کرده ی خودش بود افتاد تصور نمی کرد که ضرب دستش اینگونه کارساز باشد لااقلش دوماه طول میکشید که این یادگاری امروز به کل از بین برود. حتما تشویقی نزد ریشش داشت...

خیره ی دختر بود و در افکار شیطانیش سیر میکرد که چگونه کامی از بره آهوئی که شکارچیش بوده بگیرد. وسوسه ایی به جانش افتاده بود که توان نادیده گرفتن چنین لعبتی را سلب کرده بود. افکار شیطانیش هر لحظه بیشتر در ذهنش جان میگرفت. در جدال با ه و س و قولی که داده بود در ستیز بود که صدای نخراشیده ی در بزرگ آهنی باعث شد شکارش را هراسان رها کند و به عقب برگردد...

شیوا که از چنگالش رها شده بود سرفه کنان خودش را به سختی به سینه ی دیوار سیمانی کشید. خم شد تا راحت این حقارتی که گلویش را سنگین کرده بود را بالا بیاورد. چشمهایش از وحشت و ترس در قالب اشکهای روان درآمد. سرفه میکرد ولی نگاهش میخ صدرایی شد که با تمام قوایش به طرفشان می دوید.

مرد که دیگر آن زور و قدرتش را با دیدن صدرا از دست داده بود پا به فرار گذاشت. به نظر شیوا یکی از اراذل اوباشهای شبانه بود که صدرا نامش را چندین بار صدا زد و برایش خط و نشان کشید!!

شیوا از فرصت استفاده کرد و بی توجه به آن دو با پاهایی که دیگر رمق نداشتن پله ها را بالا رفت، هنوز قلبش آرام نگرفته بود. دستهای لرزانش توان باز کردن در را نداشتند. به سختی دستگیره را کشید و پا به محل امنش گذاشت. قصد داشت تا شب خودش را حبس کند و دل سیر گریه سردهد و ضجه بزند...!

هنوز به وقت آمدن رفیقهای صدرا زمان مانده بود.

تمام برنامه اش بهم خورده بود. از اینکه صدرا به موقع برگشته بود ته دلش آرام میگرفت! اگر به موقع به دادش نمیرسید معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد. از یادآوری صحنه ی گلاویز شدنش شدت اشکهایش بیشتر میشد، و تپش قلبش بالا می رفت. ناچار تنی کش داد و بلند شد و سایلی که برای خودش در نظر گرفته بود را جمع کرد نمی خواست پایین برود. از رودررو شدن با صدرا شرم داشت. ساکش را با لباسهای زمستانی اش پر کرد تا با خودش ببرد..

مشغول جمع کردن بود که صدای صدرا را شنید. گوشهایش را تیز کرد او را صدا می کرد. سریع به طرف درب دوید و لای در را گشود، درست فهمیده بود خودش بود با لحن آرامی صدایش می کرد. از شنیدن نامش برای دومین بار از زبان صدرا حسی به وجودش نشست. شاید حسی از نوع آرامش...! عجیب شیوا را آرام تلفظ می کرد...چه کلمه ی «شینش» را دلنشین ادا میکرد.

در را بیشتر گشود، جوابش را با شرم دخترانه ای داد:

– بله!!

گویا صدرا نشنیده بود که دوباره صدایش کرد:

– شیوا!!

بی تاب شد، قدم بیرون گذاشت و بلندتر پاسخ داد:

– بله!

بدون وقفه ای دستور داد:

– بیا پایین!

شیوا بغض کرد. گویا انتظار داشت، آرامتر دستور دهد. نه با صلابت همیشگی اش...

برگشت داخل، روسری به سر انداخت، با تمام قدرتش بغضی که هنوز سنگین بود را فرو داد و قدم بیرون گذاشت...

پایین پله ها ناجی امروزش منتظر ایستاده بود.

اخم داشت شایدم از دست او عصبانی بود. ولی او که کاری نکرده بود، او مشغول آشپزی بود، نفهمید نامرد کی وارد محوطه شده بود. آهسته و با ترسی که وجودش را پر کرده بود، قدم برمی داشت و پله ها را پایین می رفت.

از همان پله ی اول روسری را مرتب کرد و گره زد. صدرا خیره نگاهش میکرد. شیوا ترسیده خودش را برای مواخذه ی اساسی آماده کرد.

حتم داشت صدرا تمام دق و دلی این چند وقت را سرش خالی خواهد کرد...

صدرا چند قدمی عقب رفت تا دختر راحت عبور کند. وسط حیاط ایستاد. شیوا هم آخرین پله ایستاد. با ترسی که جانش را از داخل میلرزاند، با فکی منقبض شده آهسته پرسید:

- کارم داشتین؟

نگاهش چقدر معذبش میکرد.

دختره ریزه میزه ای نبود، قدی مناسب داشت و هیکل متناسب. چطور این قدر ضعیف عمل کرده بود برایش جای سوال داشت.

مقصر خودش بود که به آن نامرد اعتماد کرد و ازش خواست که تا مرز ترساندن پیش برود نه بیشتر ولی آن نامرد چه میکرد اگر دیرتر رسیده بود معلوم نبود سر دختر مردم که امانت بود نزدش چه بلایی بیاورد... کم مانده بود استخوانهای گردنش را زیر مشت‌هایش خرد کنند. امانت داریش به شدت زیر پاهای نامرد در شرف له شدن بود.

حساب او را که کف دستش گذاشته بود. با غیظ چشم گرفت. با همان لحن خش دار که خشمش را نشان می داد پرسید:

- طوریت که نشد؟

با بغض خفته ای پاسخ داد:

- نه!

- ترسیدی؟

چه سوالی بود که این دو مرد می پرسیدند. یعنی خودشان نمی دانند که یک دختر تنها که از قضا مشغول آشپزیهم هست ناغافل بامردی با اون، هیبت چشم تو چشم شود می ترسد؟

پوزخند روی لبش نشست و آهسته تر جواب داد:

- یک کمی!

صدرا همان صدرای اخمو و مغرور بود. هیچ فرقی نکرده بود با همان حالت دستور داد:

- برو آب قندی درست کن رنگت بدجوری پریده. پس می افتی می مونی رو دستم.

پونه حرفی نداشت. سکوت برایش بهترین پاسخ ها بود. در ذهنش به بی رحمی صدرا فکر می کرد .. ازاینکه اگر خوده صدرا آب قندی را آماده میکرد و در لحنش کمی لطافت چاشنی میکرد و به دستش میداد به کجای دنیا بر میخورد.

آهش را نامحسوس بیرون داد چشم به زمین دوخت و آهسته پاسخ داد:

- نیازی نیست.

اخمهای مرد جوان درهم رفت وبا تحکم خاصی که مطلق خودش بود دستور داد:

- چرا نیازه! برو زود باش!

پونه سری به سمت آشپزخانه چرخاند. شده برای خلاصی از نگاه تند و تیز صدرا باید به همانجا پناه میگرفت.

- چرا ماتت برده؟ برو دیگه!

این یعنی محبت! یعنی حواسم بهت هست!!

جلوی سینک ایستاد، لیوانی را پر کرد و چند حبه قند داخلش انداخت و شروع به هم زدن کرد. احساس سوزش گردن تا زیرچانه اش اذیتش می کرد. گره ی روسری را باز کرد و دستی خیس به آن محل کشید. صدرا در همان لحظه وارد آشپزخانه شد. شیوا هراسان به طرفش چرخید هنوز خوف آن مرد به جانش بود. چشم صدرا بی آنکه بخواهد به گردن شیوا افتاد. لحظه ای خیره ی همان قسمت شد. اخمهایش بیشتر گره خورد. با قدمهای بلندش نزدیکتر آمد. شیوا سریع روسری را گره زد. صدرا بی توجه به عمل دختر، نوک انگشتش را زیر روسری انداخت و سریع کشید، شیوا جیغ خفه ای کشید ولی بی نتیجه چون چانه اش اسیر انگشتان داغ صدرا شده بود. آرام بود ولی نگاهش ریز و خشمگین بود. چانه اش را بالا کشید و دقیق تر به محل کبودی نگاه کرد. با همان لحن خشونت بار پرسید:

- اون کثافت این کار و کرد؟

شیوا فقط قادر بود سرش را آرام تکان بدهد.

- بی شرف! حسابشو می رسم...

پونه روسری رها شده روی شانه هایش را با دستهای لرزان بلند کرد و نرم بر سرش انداخت. چرا از این مرد میترسید؟

صدرا هنوز خیره اش مانده بود. گویادش دلداری دادن می خواست ولی زبانش قاصر بود. لیوان آب را برداشت و به طرفش گرفت... همان ابروهای مشکی کشیده و در هم گره خورده اش برای دل کوچک دختر کفایت میکرد که با دستی لرزان لیوان را بگیرد و به لبهای خشکش نزدیک کند ولی بی میل پشیمان شد و در دستش تابی داد و نگاه به کف آشپزخانه دوخت.

- ندادم که نگاش کنی. بخورش!

شیوا پلکی بست سری تکان داد جرعه ای نوشید. شیرینی اش به کامش نشست. جرعه ای دیگر حالش را بهتر کرد.

صدرا تکیه به دیوار داد سعی داشت لحنش را کمی نرم تر کند.

– تمام این اتفاقها را هشدار داده بودم... درسته؟

پونه سری تکان داد برای تایید...نگاهش هنوز نم اشک داشت.

– گفته بودم اینجا همه جور جونور میاد و میره! درسته؟؟ پونه چشم بست.

– پس چرا حواست نبود؟

آب دهانش در گلویش جهید. وقتِ اعتراض نبود نباید حرفی می زد و از خودش دفاع می کرد، فقط باید عذرخواهی می کرد باید می گفت تو حق داری، تو تمام شرایط را گفته بودی، ولی توی نامرد نگفته بودی که دری که شاید از عمد باز میگذارم را هم تو باید حواست باشد تا نامردی داخل نشود. نگفته بودی علاوه بر کلفتی باید نگهبان این مخروبه و آدمایی که رفت و آمد میکنند هم باشم! تو اینارو نگفته بودی...

آهسته لیوان را روی سینک گذاشت و نگاهش را از زمین کند با صدایی که بغض بد جوری نمود داشت جواب داد:

– ببخشید کوتاهی از من بود...

– نگفتم که عذرخواهی کنی. گفتم که حواستو بیشتر جمع کنی. اینجا بی درو پیکره، اومدیم من نمی رسیدم. می دونی چی میشد؟

– بله، حق با شماست! دیگه تکرار نمی کنم!

انگشتش را روی لبش کشید... خیره به دختر شد.

– نگفتم که بگی تکرار نمی کنم.

صبر و خودداریش به کمترین درجه رسیده بود. زیادی در برابر این پسرِ خودخواه صبوری کرده بود. لبهایش اسیر دندان شد و فشار محکمی داد. عصبی و کفری نگاهش کرد. کم طعم ترس و وحشت را چشیده بود؟ باید در برابر شکی که به دلش افتاده بود حرفی میزد! سعی کرد خودش را خونسردتر نشان دهد:

– پس منظورتون چیه؟

چند قدمی از دیوار فاصله گرفت. انگار بی هدف بود به طرف یخچال رفت و گشود نگاهش چند ثانیه ای بی هدف در قفسه ها چرخید سپس در را رها کرد، به طرف شیوا چرخید.

– منظورم اینه که موندن تو اینجا خطر داره من نمی تونم مراقبت باشم، منم یه وقتایی نیستم. منم کارای مخصوص به خودمو دارم. بهتره که جمع کنی برگردی شهرت! حرف مادر و خانواده ات را گوش کنی...

تمام دنیای پونه آوار شد. هدفش دوباره به خاطر بی جای و بی کسیش به نابودی کشیده میشد.

نوبت پونه بود که به دیوار تکیه بزند. صدرا چند قدمی به طرفش رفت به چهره ی رنگ پریده ی دختر زل زد. با ملایمت که از او بعید بود گفت:

– به نفع خودت که برگردی! من صلاح تو می خوام، وگرنه مگر بدم می آید این آشغال دونی اینطور روبه راه و مرتب باشی. یا بدم میاد غدام هر روز به وقت آماده باشی؟ ...هان!؟

صدای نفس های پونه از ته چاه درمی آمد. گنگ نگاهش کرد دنبال واژه ای می گشت برای التماس! برای گفتن جمله ای؛

که من از این به بعد حواسم را جمع تر می کنم. تو دیگه حواست به من نباشه تو حواست به کارای خودت باشه، ولی نمی توانست واژه ها را کنار هم ردیف کند. انتظار شنیدن این، «برو ها» را نداشت ... او هم مثل خانواده اش فکر میکرد... او آمده بود که

بماند و تمام کند! کجا برود؟ کجا را داشت که برود؟ با بی جونی سُر خورد و نشست کف آشپزخانه. تمام شده میدید. آینده ای که کلی برنامه ریخته بود را در معرض نابودی میدید... میخ کنج دیوار شد. پلکهایش سنگینی را حس میکردند ولی نمیخواست که ببندد و سبکشان کند. با تمام قوایش در جنگ باریدن و نباریدن بود. در آخر باریدن غلبه شد قطره ی بزرگی روی گونه اش غلطید و راه را برای جاری شدن اشکهایش که از سوز دلش بود باز کرد...

صدرا از حالت‌های گنگ و رنگ پریده ی دختر ترسیده بود. کنارش به زمین زانو زد. ملتمسانه پرسید:

-یهو چت شد دختر!؟

قطرات اشک بود که می لغزید و فرومیریخت. صدرا دیگر آن مرد اخمو نبود. نگاهش حس ترحم گرفت. چه کاری می توانست انجام بدهد؟ بی آنکه حواسش جمع رفتارش باشد دستی به گره ی روسری دختر زد و کشید سر خورد روی شانه های ظریفش افتاد. بمی صدایش مهربان بود:

- حالت خوبه!؟

پلکی زد بار دیگر سیلی از اشک را روانه ی گونه های داغش کرد.

صدرا چرا از دیدن اشکهایش اینگونه بی تاب شد.. نفس عمیقی کشید حالش برای الانش غریب بود سنگینی نفسش را آهسته بیرون داد:

- به خاطر خودت میگم. بین اون کثافت چه بلایی سرت آورد! با اشاره ی ابرو به گردنش خیره شد. به قرمزی و زخمی که از رد انگشتان نامردش جا مانده بود، نگاهش را جمع کرد...

مکشی کرد گویا کلافه بود دستی به گردنش کشید موهایش را چنگی زد و بلند شد و بالاسر دختر ایستاد. پشیمانی از نقشه ای که عملی کرده بود به دلش چنگ میزد. هر طور شده بود باید جبران میکرد.

تکیه به دیوار زد و آرام پرسید:

– خودت می خواهی بمونی؟

پونه شک زده نگاهی را به قد کشیده ی صدرا دوخت و جواب داد:

– می خوام که بمونم، ولی انگار کسی دوست نداره که بمونم. انگاری تمام نامردهای این شهر دست به دست هم دادن که نزارن بمونم و به هدفم برسیم!

صدرا زیر لب لاله الله ی گفت و تنگ کنارش روی زمین نشست. پونه خودش را جمع کنج کرد. صدرا بی حواستری از آنی بود که متوجه ی معذب بودن دختر شود...

– وقتی گفتم می مونم، وقتی که نوشین اوردت اینجا، من تمام شرایط و گفتم و خودت قبول کردی، حقیقتش من نمی خوام آسیبی ببینی. من نمی خوام این رفقای لاشی من بلایی سرت بیارن که من شرمنده خودتو و اون نوشین بشم و الان که میگم برو فقط تنها دلیلم همینه! ... اگر خودت بازم دوست داری بمونی و این اذیت ها و آزارها را تحمل کنی حرفی نیست.

با تمام شدن حرفش دستی بهم زد و بلند شد به حالت دستوری گفت:

– حالا بلند شو به چیزی بزار دهن.

پونه سرش را به طرف صدرا بالا گرفت. بار دیگر چه ساده در دل تحسین کرد مرام این صدرا ی مغرور و خودخواه را!

پلک بست و اشکهایش را پاک کرد. بوی عطر صدرا دقیق کنارش بود. بوی عطر مردی که شاید بی توجه بودنش ظاهری بود. ولی کم و بیش حواسش به موقع جمع میشد. مگر او هم همان را نمی خواست؟ نه کمتر نه بیشتر به همان اندازه! گاهی نگاهی، گاهی توجه ای، گاهی اینکه حواسم بهت هست ولی از دور!! همین برایش کافی بود و با همان اندک دلش گرم میشد...

چند روزی بود که نزد خانواده اش بود سردی کلامشان و سنگینی رفتارشان واقعاً آزارش می داد. نمی دانست چرا این حرکات زشت را تمام نمی کنند، او تحصیلش را شروع کرده بود و پدر هم حامی اش بود پس چرا نمیخواستن کنار بیایند؟ از چی ناراحت بودن؟ چند وقتی بود که پدر مثل سابق هزینه ای پرداخت نمی کرد. او هم هیچ چشم داشتی نداشت. شرایط پدرش را می فهمید و درک می کرد. مادرش هم هنوز مرغش یه پا داشت. خواهرها هم مثلاً دلسوز مادر و پدر بودند. تک برادرش هم عقیده داشت تمام پولها و اموال پدر نباید خرج دخترها بشود. مخصوصاً که براین باور بود که برای پونه بیشتر از همه خرج کرده!

از به یادآوردن دلیلهای بی اساس شان اعصابش بهم می ریخت. انگاری باور نداشتن که نزدیک به سه سال این حرفهای تکراری را گفتند و شنیدن و تماماً بی نتیجه! غرق در افکارش بود مادر بی توجه به او وارد آشپزخانه شد قابلمه ی غذایی را همی زد و بدون گفتن کلمه ای خارج شد. صدای پیچ پیچ خواهرها و مادرش را می شنید ولی نباید توجه ای می کرد، حوصله ی دعا و بحث های همیشگی را نداشت منتظر پدرش بود، منتظر بود تا برایش چای و میوه ببرد و برایش میوه پوست بکند، کتفهای خسته اش را ماساژ دهد... منتظر یگانه حامی اش بود. صدای خنده ی خواهر بزرگش خنجری شد روی قلب شکسته اش. چشمهایش می رفت که ببارد از این همه بی توجهی! ولی چشمی مالید بغضش را بلعید و نفس عمیقی کشید نباید از خودش ضعف نشان می داد! او دختر سختیها بود...! او دختری بود که مشکلات را لمس کرده بود وبا آنها دست و پنجه شده بود.....!

خواهرهایش گویا از قصد می خواستن جو خانه را ناآرام کنند. می خواستن به او بفهمانند که اوست که تنهاست. اوست که بی یار مانده. ما همه خوش هستیم، درست برعکس تو! ما باهم هستیم برخلاف تو... ما مادر را در کنارمان داریم ولی تو تک و تنها مانده ای.... بی توجه به جمع شاد ظاهریشان، کتابش را برداشت و ورق زد. ورق زد آنقدر ورق زد تا صدای گشوده شدن در آمد. سراسیمه بلند شد به استقبال پدر

دوید، خواهرهم از او تبعیت کردند ولی چشمهای پدر این چند روز فقط پونه اش را می دید. هنوز یک دل سیر با دختر ته تغارش هم کلام نشده بود. یا دخترها بودند یا همسرش اجازه ی یک گفتگوی پدر و دختری را نمی داد. با هر بهانه ای آنها را از هم جدا می کرد. هر دو می دانستند که این رفتارها ناشی از حسادت نیست که خانواده اش را درهم پیچیده! کینه گرفته بودند و علناً نشان میدادند. پونه بی توجه به جو حاکم در آغوش پدرش جای گرفت. خودش را از گردن پدر آویزان کرد. با گوشه ی چشمش دخترا را از نظر گذراند پوزخندهایشان دل پونه را لرزاند. انگاری نقشه ی شومی به سرداشتن. انگاری قصد جداکردنش را داشتن. پدرش باز با دیدن کبودی گلوی دخترش دلش به درد آمد. رو به همسرش گفت:

- یه پمادی می دادی این دختر به کبودیش می زد.

مادر با لحن تند جوابش را داد:

- برای کبودی پمادی نیست.

خواهر بزرگش چشم و ابرویی آمد و در جواب پدرش گفت:

- وقتی که از خر شیطان پایین نیامد بایدم خودشو برای چنین پیشامدهایی آماده کنه.

پدر سری از روی تاسف تکانی داد رو به پونه کرد و با ناراحتی پرسید:

- آخه دخترم اون موتورسوار ندید که تو دانشجو هستی، چیز به درد بخوری هم حتماً نداری که به درد اون بخوره؟

پونه لبخندی از روی ناچاری زد ته دلش ناروم شد برای دروغی که گفته بود:

- پدرم، عزیزم، مگه روی پیشونی من زده دانشجو؟ که اون موتوری بدونه من چیز بدرد بخوری توی کیفم ندارم؟

پدر دستش را کشید با خودش همراه کرد. پشت گوشش آهسته پرسید:

– چه جوری کیفتو کشید که اینجوری گлот کبود شده!

بار دیگر نگاهش رنگ غم گرفت و به گلوی دخترش مات ماند، دستی روی زخمهایی که جای ناخن های نامرد رد انداخته بود کشید. تقریباً زخم ها رویه بسته بودند ولی دل پدر، غصه دار آن زخمها میشد. منتظر پاسخ بود.

پونه برای بار چندم مجبور شد همان اراجیفی که روز اول سرهم کرده بود را دوباره تکرار کند!

– داشتم از خیابون رد میشدم. کیفم که به دوشم بود رو یهو یه موتوری کشید. من تا اونجایی که تونستم مقابله کردم و اجازه ندادم که کیفمو بکشه ولی اونم خر زور بود، کیفمو رها نمیکرد. حواسم به کل پرت مقابله بود که یهو دست انداخت به گلوم و چنگ زد که من کیفمو رها کنم. منم جیغ زدم دردم گرفته بود ولی از کیفم دست نکشیدم. مردم جمع شدن و موتوری هم از ترس جوش بی نتیجه، فرار کرد...
خواهر بزرگش لبی کج کرد و با عشوه گفت:

– حالا هرکی ندونه فکر می کنه چی داشتی توی اون لامصب که داشتی خودتو به کشتن می دادی؟

دنبال واژه ای برای جواب بود که مادرش با لحن تلخ همیشگی اش جواب داد:

– ارث و میراث باباشو!

پدر و دختر متعجب نگاهی بهم انداختن. بقیه بلند خندیدن! پونه باید جواب دندان شکنی می داد.

– برام از ارث و میراث هم مهمتر بودن، تمام جزوه هام اون تو بود!!

مادرش هنوز لحن تندش را حفظ کرده بود:

– حالا اون نشد یک جزوه دیگه. حالا خودتو ناقص کنی بمونی رو دستمون خوبه؟! گفته باشم؛ اگر سر کله شقیت، یه بلایی سرت اومد بلند نشی دست از پا درازتر برگردی. این در به روی سلامت باز نه به ناقصت!

پدر که تا به الان سکوت کرده بود با حرفِ همسرش عصبانی شد و با صدای بلندی به پشت بانی از پونه گفت:

– این حرفا چی می زنی؟ یعنی چی این چرت و پرتا؟ خدا اون روز و نیاره که دخترم کوچکترین آسیبی ببینه. زبونم لال کمترین مشکلی هم برایش پیش بیاد درب این خونه همیشه تا آخر عمرش بروش بازه! مکثی به روبه همسرش کرد و با صدای بلندتری پرسید

– همتون فهمیدین یا نه؟! –

همسرش که توقع چنین صریح گویی را نداشت اخم کرده و با صدای بلندتر جواب داد:

– آره فهمیدم، مگه مثل بعضیا زبون نفهمم که نفهمم!

نگاه گزرایبی به پونه انداخت

دل پونه شکست دیگر چیزی نمونده بود که به او لقب ندهند. کاش زودتر برمی گشت. پدرش مهم بود که دیده بود. امشب را در کنارش می ماند، فردا غروب باید برمی گشت مانند زیاد، بیشتر خارش می کرد. همان اتاق داخل گاراژ با آن آدمای عوضی را ترجیح می داد به این خانواده ایی که از لای سه کلمه حرفی که میزدند دو کلمه طعنه و نفرت چکه می کرد...!!

از به یادآوری، استقبال صدرای آن زمان لبخندی گوشه ی لبش به تلخی نشست.

بی خداحافظی رفته بود. بدون کوچکترین اطلاعی رفته بود و اکنون برگشته بود.

برای صدرا که مهم نبود؟ بود؟

وقتی در سنگین را کوبید، صدای خنده هایی در حیات محوطه پیچید! دلش فرو ریخت. صدای خنده ها و قهقهه هایی که از سرخوشی بود، دلش را لرزاند. به عقب برگشت! قصد فرار داشت. نباید او را می دیدند. چه ساعت بی موقعی بود برای آمدنشان؟! هنوز که به ساعتشان وقت بود، چند قدمی از درب فاصله گرفته بود. که در با سرعت باز شد... سراسیمه به جلوییش نگاه کرد. پا رفتنش را تندتر کرد که متوجه ی او نشوند ولی دیر شده بود. صدای مردانه ای خطابش قرار داد.

– خانم...! خانم! کاری داشتین؟

نه ایستاد نه مکثی کرد... جوابی نداد! قدمهایش را سریعتر برداشت و دورتر شد. مرد قصد کوتاه آمدن نداشت پی اش دوید و بند کیفش را کشید هراسان به سمتش چرخید با همان دست پاچگی اش با لحن معترضی گفت:

– چرا همیچین می کنی؟

– در و زدی و فرار می کنی؟

انکار کردن فایده ای نداشت او را دیده بود که قصد فرار داشت. ولی نمیخواست کم بیاورد. بند کیفش را از دست مرد کشید.

– اشتباه دیدی من نبودم!

– خودم دیدم از کنار در رد شدی!

– چه استنباطی؟ هرکی از اونجا رد شد خرشو میگیرین؟

– نه هرکسی رو اونی که در زد و فرار کرد...

بگو و مگوی آن دو باعث شد که بقیه ی بیرون بریزند.

صدرا نفر آخری بود که سری بیرون کشید. چشمش به اوئی که انتظارش را نمیکشید افتاد. با دیدنش تنش گر گرفت. جوانکها دوره اش کرده بودند. خون به مغزش با فشار بالایی جهید. احساس مسئولیتش همراه غیرتش غلیان شد..

از شدت خشمش، دستهایش مشت شد. کاش میتوانست با تمام قدرتش به سر دختره ی زبون نفهم بکوبد، که الان چه وقت آمدن بود؟

ولی با نفس عمیقی که کشید سعی کرد تمام خشمش را کنترل کند تا حرکت ناشایسته ای انجام ندهد. نباید چنین اتفاقی رخ میداد ولی شده بود تمام رفقای شبانه اش آنچه را که نباید میدیدند دیده بودند!

اصلاً تا کی می توانست در پستوی اتاق مخفی اش کند؟

باید فکری می کرد. باید خودی نشان می داد. برایش کاملاً روشن شده بود که شیوا سرسخر از آنیست که در تصورش ثابت شد که او به هیچ عنوان قصد ترک کردن و رفتن ندارد. فردای همان روزی که به پیشنهاد یکی از همکلاسیهایش قبول کرده بود که شیوا را تنهایی خفت کند و تا سر حد مرگ بترساند دیگر ندیده بودش، چه خوش خیال بود که فکر کرد دخترک کم آورده و بی خداحافظی رفته! خوشحال بود که تاثیر حرفهایش آنقدر بود که بدون هیچ چونو چرایی رفت، ولی الان وسط معرکه ای گیر کرده و با یک مشت الاف بی درد که دلشان سربه سر گذاشتن با دختری همچون او را میخواست میدیدتش! رنگ پریدگی و چانه ی لرزانی که کم از دخترک ندیده بود گواه ترسش بود.

به طرفشان پاتند کرد معطلی دیگر جایز نبود. نباید بیشتر از این اجازه میداد که او را دوره کنند و سوال و جوابش کنند. جمع حلقه زده را با خشم کناری زد و به طرف شیوا قدم تند کرد. اخمهای غلیظش دل دختر را به هراس انداخت. خودش را آماده کرد تا غضبش را به جان بخرد. ساکش را در دستانش فشرد. نگاهش را از مرد دزدید. صدرا با همان ابهتش که گویا در مقابل بقیه دوستانش چند برابرهم شده بود مقابلش ایستاد. چشمهای شیوا بی آنکه بخواهد روی هم فشرده شد. منتظر عکس

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

العلمش بود. نفسش در سینه اش سنگینی میکرد!! انتظار هر برخوردی را داشت که بی هوا دستش را با ضرب به طرف خودش کشید در حصار خودش قفل کرد، گردنی به صورتش نزدیک کرد و با غیظ زیر گوشش زمزمه کرد:

– الان وقت اومدن بود خروس بی محل؟!!

شیوا لبی گزید نفسش را نرم بیرون داد. برخورد اول و اولین جمله اش آنقدرها هم وحشتناک نبود، اگر به همین منوال پیش میرفت میتوانست تحمل کند.

خودش رابه صدرا چسباند، هیچ دلش نمیخواست او را دختر بی کسی ببینند. فشاری که صدرا از روی خشم به بازویش وارد میکرد را تحمل کرد می آورد لب از لب برای اعتراض باز نکرد.

در حینی که تمام خشمش را به بازوی دختر وارد میکرد چرخي زد به سمت دوستان منتظرش و بی مقدمه گفت:

– ایشون دختر عمه ام هستن!

چند ثانیه مکث و تاکید دوباره اش جای حرف و اعتراضی نگذاشت.

– دختر عمه مم! متوجه که شدین؟ دختر عمه آدمم ناموسِ آدم! منم که روی ناموسم خیلی حساسم. اینو همتون می دونید نیاز نیست تکرار کنم. حواستون باشه نگاهتون دلخواهم نباشه با من طرفید!!

مردان جوان نگاهشان به روی یکدیگر رقصید. گویا هر کدام در ذهنشان یک اندیشه ی مشترک داشتند. ناموس صدرا!! ناموس صدرا یعنی ناموس بقیه! این مطلب را بارها و بارها بهم گوشزد کرده بودند. و هیچ کدام سر این موضوع شوخی هم نداشتند. ناموس هر کدام ناموس دیگری هم بود...!!

جو سنگین چند دقیقه پیش به جو دلخواه صدرا تبدیل شد. لبخند جای تعجب را گرفت. شیوا سربه زیر کنارش ایستاده بود و زیر چشمی حرکاتشان را زیر نظر گرفته بود. یکی از آنها که جوانتر و بچه سالتر از بقیه نشان می داد کمی جلو آمد و گفت:

– خوش اومدی ناموس! پس چرا داشتی فرار می کردی؟

صدرا دست شیوا را با خشونت کشید. نمیخواست به این زودیها نشان دهد که بیخیال آمدن بی خبرش شده. ولی همان رفتارهای خشونت بارش، حس حامی داشتن را به شیوا القا کرد....

ترس در دلش نشست. هم بود هم نبود. دستهای قوی و مردانه ی صدرا بار دیگر به موقع به دادش رسیده بود...

مسیر را برای صدرا و شیوا باز کردند. شیوا چفت صدرا قدم برمیداشت. دلش بود دست به بازوی حامیش حلقه کند و گرمی احساسش را به اوج برساند... ولی هرگز به خودش چنین اجازه ای را نمیداد... قدمهایش را آهسته تر کرد تا فاصله ای بینشان ایجاد کند.

قبل از اینکه بقیه داخل شوند، صدرا جلوی در همچون سدی ایستاد. چشمهایش را ریز کرد، نگاهش معنادار بود. تک تکشان را از نظر گزراند با صدای بمی که قلب دخترک را لرزاند پرسید:

– می تونید خودتونو مجاب کنید که به غیر از شماها یه نفر از جنس مخالف اینجا دائم زندگی کنه؟... نگاهش به روی شیوا ثانیه ای مات ماند و ادامه داد

– هر کی می تونه بسمه الله، هر کی هم نمی تونه با این قضیه کنار بیاد خوش اومد...
اشاره به خیابان کرد و گفت

-دوستیمون بیرون از اینجا سر جاشه! انگشتی در هوا تکانی داد -هر کی وارد اینجا شد یعنی این دختر را مثل خواهرش می دونه، اگه غیر از این نمیتونه باشه به سلامت! برای آخرین بار گفتم که بدونید...!

در دل شیوا جشنی به پا شده بود. با این خط و نشانهایی که صدرا میکشید یعنی مهر ماندنش خورده است. از این حمایت، و هواداریهای که انتظارش را اصلا نداشت برداشتی جز همان هم نیرفت! بلخندی کم چون روی لبهای خشک شده اش نشست و بازوی صدرا را برای تشکر نرم فشار داد. از گوشه ی چشمش مغرورانه نگاهش کرد. تای ابرویی بالا انداخت با نگاهش فهماند که در این مورد بعدا صحبت میکنیم... هنوز مقتدرانه دست چپش روی چارچوب در بود. با مردان جوان اتمام حجت کرده بود و آنها هم مردانه قول دادن که رفتاری غیر از آنی که او خواهانش است انجام ندهند.

صدرا که بازویش میان انگشتان شیوا نرم فشرده میشد تکانی به خود داد و عقب کشید تا بقیه بتوانند وارد محوطه شوند تا اتفاقیهای جدیدی را که با سرنوشت شیوا گره میخورد را رقم بزنند.

آخرین نفر هم وارد شد هر کی به ظاهر به سوی خوشی خودش رفت ولی کار صدرا تازه شروع شد. بازوی شیوا را با خشم چنگ زد و به طرف خودش چرخاند. صدای ناله ی دختر در فضا پر صدای محوطه پیچید. اعتراضی نبود باید تحمل میکرد تا خشم حامیش فروکش کند. نگاه صدرا با غیظ به صورت گر گرفته ای دختر مات ماند. نمیخواست تا این حد پیش برود که اینگونه رنگ ببازد. چشمهای دختر لرزید قصد بارش داشت. او حوصله ی این لوس بازیهای دخترانه را اصلا نداشت بی حرف رهاش کرد. دختر تلویی خورد و سر جایش محکم ایستاد. قدمی بزرگ به طرفش برداشت. سری به گوشش خم کرد و با فکی که از شدت غیظ منقبض شده بود آهسته ولی با خشونت گفت:

-دفعه ی آخرت که بی خبر میری، بی خبرم برمیگردی... قرارمون چی بود؟... مکش همراه شد با فشرده شدن دندانهایش روی هم

-هان؟؟؟ با توام چرا لال مونی گرفتی؟

شیوا در خود جمع شد. حق با صدرا بود او واقعا لال شده بود.

-حالا راحت شدی یه مشتش الاف و بی عار دیدنت و فهمیدن تو اینجا زندگی میکنی؟ به این فکر کردی که از فردا به هر بهونه ای اینجا پلاس!! هان میدونی چرا؟ شیوا جراتی در خود نمیدید که سر بلند کند و نگاه به آن چشمهایی کند که از شدت خشم رنگ عوض کرده بود. وقتی صدای پر از خشمش در گوشش پیچید

-جوابمو بده خودتو به موش مردگی نزن.

نگاه از آسفالت گرفت و با زبان سنگین شده اش لب زد

-باور کنید برگشتنم یهویی شد!... بار دیگر به زمین خیره شد و لب زد

-بخشید!

دستانش را داخل جیب شلوارش کرد و نفسش را بیرون داد از لای دندانهای چفت شده اش غرید

-رفتنت چی؟ فکر کردم مغزت به کار افتاده!!

-میخواستم بگم ولی

-بس! برون صداتو... این لاشخورا بفهمنن چی به چیه دیگه اینطور سر به زیر قسم نمیخورنن مستقیم تیکه پارت میکنن... هوایی را با حرص بلعید و پرسید

-میفهمی؟؟

شیوا سری تکان داد

-الانم مستقیم میری بالا!!

شیوا قدمی عقب رفت و به جمع مردان که صدای خندهایشان به اوج رسیده بود نگاه گزرای انداخت. باید سریع عمل میکرد و از جمع آنها فرار میکرد. مسیر کج کرد که صدرا سد راهش شد نگاهی به جمع سرخوش دوستهایش انداخت و گفت:

- فکر نکن که اینا پایبند قول و قراراشونن، کافیه من یا تو کمی شل بیایم اونوقته که

دستپاچه حرفش را برید و گفت

-میدونم!!

صدرا سری تکون داد و چشمی چرخاند و لبش را با نوک انگشتش خارش داد و گفت

- در ضمن مجبور شدم تورو فامیل خودم معرفی کنم، یه وقت وهم برت نداره؟

پوزخندی زد و نگاهش را مغرورانه به کل وجود دختر رقصاند و عقب کشید بی خیال طعنه ای شد که همانند تیر به قلب دختر زده بود! چه فهمید که با کلامش و سردی رفتارش غرور دخترانه اش را شکست.

شیوا میدانست که صدرا حتی او را لایق نگاه کردن هم نمیداند، چه برسد به اینکه او را فامیل خودش بداند، ولی آن لحظه ته دلش چه قنجی زده بود به داشتن پناه زمینی همچون او!!!

با این حال لبی گزید و سربه زیر تشکر آرومی کرد.

- پس حواست به خودت جمع باشه.

لبهای لرزانش کش آمدو جسورانه لب زد:

- جمع، مطمئن باشین!.

همراه با اشاره ی سرش گفت

- حالا برو دنبال کارت!

همین که خواست قدمی بردارد بازویش اسیر پنجه های قویش شد، رخ تو رخ هم شدند. صدرا برای چند ثانیه نگاهش به مردمک چشم دختر خیره شد. گویی لرزشش را حس کرد فهمید که این دختر زیادی دل نازک، برعکس نوشین. چشم گرفت و با لحن خاص خودش که معلوم نبود از غیرتش نشأت میگرفت یا از حرصش گفت:

- تکرار نکنم دیگه، سعی کن کمتر جلوی چشمشون باشی، می فهمی که!؟

کلافه سرش را تکان داد و دسته ی ساک کوچکش را در مشتش پیچاند. به قدمهایش سرعت داد و از جلوی چشمهای مشتاق یا شایدم حریص که موشکافانه او را زیر نظر گرفته بودند با دلی پر عبور کرد!!

صدرا با صدای بلندی که ته مانده ی خشم موج دارش کرده بود خطاب به دوستان ندید بدیدش با طعنه گفت:

- حواستون کجاس؟ آدم ندیدین؟ یا جنس برتر ندیدین؟

جوانکها که فهمیدن زیاده روی کردن بی جواب، خود را مشغول بگو و بخندهایش کردند... ولی خدا می دانست به چه فکر می کردند؟ فقط خدا از نیتشان خبردار بود و بس!

عکسها و آزمایشات را مقابل دکتر گذاشت، دکتر نیم نگاهی به ورق آزمایش انداخت، سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد. ولی مگر میشد؟ همسر و مادر صدرا را ببیند و بی توجه و خونسرد رفتار کند؟ لرزش انگشتهایش کاملاً هویدا بود. ولی خوشبختانه حواس آن دو به جواب و به آنچه که دکتر قرار بود بگوید معطوف شده بود. دکتر عینکش را با نوک انگشتش بالا داد، لبخندی به زور روی لبهایش نشاند و آهسته گفت:

- بفرمایید آماده شین روی زخم را ببینم. مادر سریع بلند شد عروس کمکش کرد که روی تخت دراز بکشد. دکتر سونوگرافی و عکسهای مربوطه را نگاه سطحی انداخت. تا آماده شدن مادر فکرش پرکشید به صدرا!!

باامروز یک هفته بود که ندیده بودش، انگار خط و نشونهایی که کشیده بود کارساز شده بود.

چرا ته دلش غمی نشست؟ خودش خواسته بود! عقلش این چنین حکم کرده بود! ولی امان از این قلبش که بی قراری می کرد. می جنگید تا حکم، حکم خودش شود، ولی برد تا به امروز با عقلش بود! **

با دستهای سرد و لرزانش فشار ملایمی به ناحیه ی شکم مادر داد. مادر هیچ دردی را احساس نکرد. سر پانسمانش را جدا کرد و بخیه ها را چک کرد. از عملش راضی بود. پانسمان کهنه را کامل کند و به سطل انداخت و زیر لب زمزمه کرد

- نیازی به پانسمان نیست. اجازه بدین زخم هوا بخوره! فقط ضد عفونی روزی سه بار فراموش نشه!

عروس چند قدمی جلو آمد نگاهش روی زخم بود که با لحن پر عشوهِ ای پرسید:

- بخیه ها رو کی می کشین؟

دکتر از گوشه ی چشم نگاهش کرد با بی تفاوتی و سرد جواب داد:

- نیاز به کشیدن نیست!

عروس که بی اطلاع از همه چیز بود لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد. دکتر دست مادر را گرفت و کمکش کرد که بلند شود. چرخش را به طرف میز حرکت داد. چقدر احساس حقارت میکرد، در برابر زنی مانند زن صدرا. نگاهش را از پایین، از روی صندلی منفورش دوست نداشت. با حرص پلکی بست شاید تا به امروز این حس را تا این حد از نزدیک لمس نکرده بود و تجربه اش نکرده بود ولی این روزها در برابر این زن

وجودش از همان حسِ لعنتی پر شده بود. کاش زودتر از اینها به فکر درمانش میافتاد و تن به عمل می داد که امروز این طور حسِ حقارت وجودش را لبریز از کم بودن نمی کرد. عجیب از خودش و از کوتاهی که در مورد سلامتی‌اش کرده بود متنفر شده بود!

نسخه را نوشت و به طرف مادر گرفت

-چهل روز دیگه منتظرم. باید هر چهل روز ویزیت بشین و چکاپ کامل شوید.

داروهایی را تجویز کرده بود را آرام و شمرده، شمرده توضیح داد...

دل توی دلش نبود می خواست قبل از رفتن آنها سراغی از صدرا بگیرد. ولی با چه بهانه ای؟ چه چیز را بهانه می کرد؟ عینکش را جابجا کرد. کمی تعلل در رفتارش بود تا فرصتی به آنها بدهد تا اگر سوالی در ذهنشان گنگ مانده بپرسند. عروس خانواده همچون دفعات قبل سوال های بی موردی پرسید و جواب شنید. فکرش درگیر سوال خودش بود تا بالاخره دل به دریا زد. طرف صحبتش عروس بود ولی نگاهش روی ویزتی بود که نوشته بود

- همسرتون برای کمک نیومدن!؟

عروس سری بلند کرد نگاه متعجبش را به دکتر دوخت که چطور سوالی در مورد همسرش پرسیده؟ نگاه گزایی به مادر شوهر انداخت و پاسخ داد

- متأسفانه تهران نیستند، ماموریتند!

تای ابرویش را با بی تفاوتی بالا انداخت...

چقدر بی تفاوتی را بازی کردن سخت شده بود! علت نیامدنش نبودش بود. تمرکزش را از دست داده بود. افکار پریشانش را نمیتوانست جمع کند. زیر لب نجواگون لب زد

-پس نیست؟

تن صدایش آنقدر آرام بود که کسی چیزی نفهمد! غرق در افکارش خیره به آن دو بود که از اتاق خارج شدند...! حواسش نبود که پاسخی به خداحافظی آنها داد یا نه؟

چقدر دلش می خواست جای او باشد. چقدر حسرت!؟ چقدر غبطه؟... تمام این حسرتها به کاش هایی تبدیل میشد و در ذهن و قلبش جای می گرفت!!

آن شب به خیال اینکه صدرا نیست که به دیدنش بیاید آرام گرفته بود. وجود صدرا هرچند دور حسهای خوبی را در قلبش به وجود آورده بود. با اینکه خودش می دانست دیدارهایشان هیچ وقت فراتر نخواهد شد. ولی همین که صدرا بعد از بیست سال پیدایش شده بود و در چند قدمیش بود برایش نهایت بود.

دل خوش بود که زمانی نیاز به کمکی داشت صدرا نامی هنوز هست که به کمکش بشتابد! صدرا نامی شاید کم رنگتر از گذشته! صدرايي که هنوزم به او اعتماد و اطمینان کامل دارد...!!

چقدر نام صدرا با واژه ی اعتماد هماهنگ بود. چقدر زیبا بود، نام صدرا در کنار کلمه ی حمایت! حمایت بی طمع! حمایتی از رنگ و بوی برادری!

به خود آمد پلکش را فشرد بغضش را که میرفت سنگین شود را فرو داد باید او را به چشم همان برادر سالهای دورش میدید! ولی صدرا همان روزها هم او را به چشم خواهر ندیده بود. مگر غیر از این بود؟ او بعد گذشت دوسال عاشقش شده بود. مگر نوشین نگفت! کاش همان روزها مهر سکوتش را میشکست تا اینقدر دیر نمیشد....! کاش و کاش...!

آهی از ته دلش برای نادانی خودش کشید. چقدر بی اهمیت در حاشیه سیر می کرد؟ چرا هیچ وقت حسهای صدرا را نگرفته بود؟ اگر نوشین هم کوچکترین اعترافی هم میکرد شاید به خود می آمد و خودش پا پیش میگذاشت برای شکستن سکوت صدرا، ولی افسوس زمانی زبان گشود که خیلی دیر شده بود... خیلی!!!

یادش افتاد روز بهاری بود گوشه ی محوطه را کلی خاک ریخته بودند قرار بود با کمک صدرا و دونفر از بچه ها باغچه ی کوچکی بکنند و گلهای زیبایی بکارند. زمین

سخت و سفت محوطه سیمانی را با سختی کندن همه چیز آماده بود تا مهارت گل کاشتنش را به رخ آنها بکشد.

در طول یک سالی را که باهم گزرانده بودند و محبت‌های زیرپوستی صدرا مجابش کرده بود که دیگر از بودنش ناراضی نیست. آخرای کار صدرا بود نگاهی از بالا انداخت سخت مشغول بود دلش برای عرق ریختنش سوخت سری پایین خم کرده و نرم صدایش کرد:

– صدرا! ...صدرا!

صدرا که دستمالی به سرش بسته بود، شکل و شمایل خنده داری پیدا کرده بود، با شنیدن نامش دست از کار کشید و دستی به پیشانیش کشید. با گوشه‌ی دستمال سر عرقش را پاک کرد سری بلند کرد تا جوابگویش شود. نگاهش در نگاه خسته اش گره خورد. حسی غریب در شرف شکوفه زدن بود ولی قرار بر این نبود. سریع تنی عقب کشید. صدرا بار دیگر عرقش را پاک کرد و بیلش را کنار پایش به زمین فرو کرد، بار دیگر نگاهش را به طرف بالا کشید، بی جواب! دیگر مثل سابق وقتی صدایش می کرد نمی گفت «مرگ صدرا، درد صدرا! یا هان، باز چی می گی؟ دیگر قبل از پاسخ دادن لبخندی روی لبهایش خودی نشان میداد پشت بندش با "بله ای" کوتاه جوابگویش می شد.»

بار دیگر از نرده ها کمی خم شد و جدی پرسید:

– پیام برات چای بزارم؟

صدرا نگاهش به باغچه ی کوچک ولی پر از زحمت چرخید و جواب داد:

– اگر زحمتی نیست...

همیشه کم سوال می پرسید و کوتاه جواب می داد. هیچ وقت به سوالهای شیوا جوابهای طولانی نمی داد. به قول دوستهایی که دیگر مشترک شده بودند جوابهایش

را تا حد ممکن سانسور می کرد. ولی دیگر رفتارهایش به ذوقش نمیخورد تندی یا سردی کلام صدرا برایش عادی شده بود حتی در بیشتر مواقع حق را به او میداد. **

گره ایی به روسریش زدو به طرف پله ها پا تند کرد. صدرا هنوز نگاهش به او بود. میدید که درونش با دیدن دختر غوغایی بر پا میشود و حسهایی که همیشه سعی در سرکوبشان بود جان دوباره گرفته اند!

با لبخند کم جون شیوا به خود آمد، اخمهایش در هم گره شد. لباس تنش مناسب نبود هر آن ممکن بود دوستشان از راه برسد و شیوا را با آن لباس ببینداز همان فاصله با صدای بلند با تحکم دستوری گفت:

- لازم نکرده، برگرد بالا!

شیوا روی پله، از تحکم صدایش لحظه ای ماتش برد.

لبی تکان داد و پرسید

- چرا؟ دارم میام برات چای بزارم...

فشار پایش را به بیل داد و خاکی را بلند کرد.

- اینطوری؟؟

هنوز شیوا منظورش را نفهمیده بود.

- چطوری؟

- با این لباس؟ هنوز نفهمیدی که این جا بی در و پیکره؟ یا قصد سخته دادن منو داری؟

لبی کج کرد به لباسش نگاهی کرد، مشکلی نداشت تونیک قرمز با شلوار جین، بین ابرویش گره ی ریزی افتاد و نفسش را حرصی بیرون داد، این قدر اهرم که صدرا سخت میگرفت دوستهایش بد و چشم هیز نبودن، علت این همه سخت گیری را نمی فهمید

ولی با این حال گوش به فرمان صدرا کرد، راه آمده را برگشت تا لباس آزادتری به تن کند....روحیه اش در حدی بالا بود که اگر صدرا بیشتر از اینها هم بد پيله میشد به دل نمیگرفت..چون قرار بود آخر هفته به دیدن پدرش برود.چندین ماه بود که وقت نکرده بود به دیدنش برود، دلش خوش همان تماسهای هفته ای یکبار بود.

بی قرار گل کاری بود، می خواست با دستهای خودش شمعدانی بکارد، می خواست با کمک صدرا لاله عباسی بکارد...درخت پرتغال یا شاید درخت خرما... دلش ضعف کرد برای درخت سیب!!عاشق شکوفه های سیب بود...

برای دو ماه باقی مانده از بهار را دوست داشت بنفشه بکارد.باید از این هوای بهاری نهایت استفاده را میکرد. چقدر ذوق داشت!

با عجله لباسش را تعویض کرد و به پایین دوید.حس نگاه صدرا به خودش را دوست داشت،از اینکه برایش غیرت خرج میکند ته دلش قند آب میشد.لبخند محو گوشه ی لبش را جمع کرد.نباید طوری رفتار میکرد که صدرا را از تصمیمش پشیمان کند.نگاه صدرا را به عنوان یک دوست که نگران امانتش بود تعبیر کرد...**

کتری را روی اجاق گذاشت و با عجله کنار صدرا رفت!

صدرا مرزبندی باغچه را تمام کرده بود. نوک بیل را روی خاک ها می کشید و حد و مرز را مشخص می کرد.

با همان نفس نفسی که میزد پرسید:

– سبزی می تونی بکاری؟

شیوا از سوالش خندید. مگر چقدر جا بود که سبزی هم می خواستن!

– اگه جا باشه چرا که نه؟

– حالا قصد داری چی بکاری؟

– گل و درخت!

– درخت و بی خیال شو.

– چرا؟

– تا درخت جون بگیره مادیگه از اینجا رفتیم!

با تعجب که سوالی هم بودنگاهش کرد

– مثل اینکه یادت رفته، رفتنی هستیم؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و لب زد

– هنوز که هستیم... شایدم حالا حالاها باشیم.

– مثلاً چندسال؟

– تا گرفتن مدرک تخصص!!!!

آه از این خاطرات!! دقیقاً همان شده بود. وقتی که به جشن پایانی چند روزی بیشتر باقی نمانده بود از آنجا رفته بود. از یاد آوریش موهای تنش مورمور شد. چه تخمینی زده بود؟ همان شد. هشت سال ماندن و زندگی کردند، خوب و بد را با هم گذرانده بودند. ولی دیگر چشم حسودِ سرنوشت مجالی نداد! سر موعد انگار تایم روزهای خوشش به اتمام رسید!

تمام بدیهای عالم به یکباره به روی آن گاراژ و افرادش فرود آمد... همچون زلزله ی چند ریشتری همه ی خوبیهها را در هم پیچاند و تله ای از آوار به جا گذاشت!

گویا بمب خ ی ان ت و خشونت به یکباره ترکید، که او و صدرا را این گونه بی رحم بیست سال از هم جدا کرد...!*

درخت خرمالویش سه ساله جان گرفته بود و تعداد کمی بار میداد... درخت سیبش اش در عرض چند سال به بار نشست! دیگر محوطه ی گاراژ دلگیر و متروک نبود.

لبش را زیر دندانش فشرد. عمرش چه بار داده بود؟

آن هشت سال چه سرخوش بود و چه بی خیال پاسخ دادن به الانش به آینده ای که خودش با دستانش شخم زده و تخم کاشته بود!!

دلش هنوز پرواز به گذشته را میطلبید. صدای صدرا در گوشش زنگ خورد

-بالاخره نگفتی چی میخوای بکاری؟... این چند روز جون برام نمونده؟

خنده اش از سر ذوق به دل مرد جوان نشست

- حالا ببینیم چی میشه کاشت. سبزی هم به خاطر تو می زاریم توی اولویت...

صدرا حلقه ی شلنگ آب را باز کرد و اشاره به شیوا که آب را از شیر اصلی باز کند.

دل تو دلش نبود به مرحله ی آخر رسیده بودند. شاید فردا می توانست بذرها را بکارد و شمعدانی بخرد و ردیف کند و چند جعبه ای بنفشه را با بیل کوچکش بکارد.

آب را روی خاک های مرده گرفت. صدرا هم با علاقه چندباری آب را به باغچه و داخل باغچه گرفت حسابی خیس شده بود. دستی بین خاکهای سیراب شده کرد و فشاری داد آماده بود. برای فردا می توانستند کار اصلی را شروع کنند. شیوا کنارش زانو زد او هم با ذوق دستی به خاک کشید. صدرا لبخندش قوت گرفت با شیطنت نگاهش کرد. جنس این نگاهها را خوب می شناخت. او را تا حدود زیادی بلد شده بود.

حواسش بود خواست بلند شود و فرار کند ولی دیر شده بود، صدرا سریعتر عمل کرد دسته های گلی اش را به صورت سفید و شاداب شیوا کشید. جیغش که از سر شادی بود هر از گاهی در گوشش صدا میدهد. صدرا هم بلند خندید. ناسزاهایی که بارش کرد را نمیشنید. قهقهه اش در اوج بود شلنگ آب را به طرفش گرفت. دستهایش را حایل سرش کرد، مثل همیشه صدرا سریعتر عمل کرد. پا به فرار گذاشت. برای فرار کردن هم دیر شده بود... خیلی دیرتر از تصور دخترانه اش! درست مثل الانش که خیلی دیر شده بود!

آب از سرو صورتش چکه می کرد. درست مثل الان که آب از سرش گذشته بود و دیگر در توانش نبود که برای برگشتن حسمهای خوش آن روزها اقدامی انجام بدهد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. دیروزش با امروزش به اندازه ی بیست سال فاصله داشت ... تکرار خاطره های شیرینش در عرض چند ساعت در فکرش جولان می داد، آنقدر نزدیک بهم که گویا این بیست سال بیشتر از چند روز یا چند هفته نبوده! ولی همان چند وقت، چه بر سرش گذشت بماند!! آنقدر خاطرات برایش تازه بود و بوی تازگی می داد که یقین پیدا کرد که همان چند هفته فاصله بوده! بوی آن شمعدانی هایی که دور باغچه چیده بود. بوی شب بوهایی که روی خاک مرطوب با بیل کوچکش با فاصله جا داده بود.... بوی بذرهایی که با دستهایشان بر روی خاک پراکنده کرده بودند. چقدر حسهای آن زمان برایش نو بود! چقدر قابل لمس بود!! بی اختیار دستهایش را بالاسرش گرفت و خودش را از آبی که صدرا از آن سوی باغچه به طرفش گرفته بود محفوظ کرد دقایقی در آن زمان گم شد لبخندش عمق پیدا کرد... تنش مور مور شد لبخندش را بلعید و به حال اکنونش پرت شد. تماماً خاطراتی بودند که در قعر بیست سال چال شده بودند و به اندازه ی خاکهای آن بیست سال روی آن خاطرات به اجبار بذر فراموشی ریخته بود. که شاید بتواند فراموششان کند، ولی هیچ وقت موفق نبود...!!*

با حرص ملافه را به روی سرش کشید... اصلاً دوست نداشت حال الانش را... گذشته اش را می پسندید... به شدت خواهان مرور آن هشت سال لعنتی بود.

بعد از آن باغچه و راه انداختن کار مشترکشان به قولی که به پدر داده بود باید عمل میکرد. قرار به آخر هفته ی آینده را گذاشته بودند... برای پدر انگشتر عقیقی را از شهر ری خریده بود... با چه ذوقی کادو پیچش کرد! ولی از آنجایی که همیشه خنجر روزگار به روی خوشیها میچرخد چرخید و چرخید و لبه ی تیزش را با بی رحمی به اندک خوشیش نشانه رفت....!!

همان شد که انتظارش را اصلاً نداشت... یکی از بدترین های زندگیش رقم خورد!

مرگ پدرش!

مرگ عزیزترینش!

مرگ بزرگترین حامش اش!

یکی از بستگانش با خانه قبلیش تماس گرفته بود و خبر مرگ پدرش را اطلاع داده بود. که آنها هم به نوشین خبر داده بودند.

چه شبی شده بود؟ نوشین چه کشید تا به پونه خبر شوم را بدهد. صدرا چه دید؟... شکست دختری را دید که پدر برایش تمام بود! دنیایی دوخته بود به پدرش! ضجه های دختر بی پناه را دید ولی از دستش کاری ساخته نبود...

کلافه و سر در گم بود که نمیتواند جثه ی لرزان و بی تاب دختر را به آغوشش بگیرد و آرامش کند و نمیتواند مرهمی برای دردش شود. اصلاً مگر چنین دردی مرهمی هم داشت که او التیام دهنده اش شود؟ مگر میشد درد نبود پدر را کشید و مرهمی برای نبودش پیدا کرد؟**

روی پله های نصفه نیمه، در سوز زمستانی جان میداد بهتر بود تا خبر مرگ عزیزترینش را بشنود...!

یاد داشت که آن شب به اندازه ی خودِ مرگ جان داد...!

آخر شب بود که نوشین خودش را رساند. برای تسلیت دادن، برای مرهم شدن، برای دلداری دادن، ولی شدنی نبود...

او پشت و پناهِش را از دست داده بود. پدرش به معنای واقعی، نمونه ی کامل بود! در همه ی مواقع سینه سپر کرده بود. همیشه در کنارش بود هرچند دور و به اندازه ی چندین شهر فاصله ولی همان نفس های گرم و دورش هم به او می رسید کفایت میکرد و کلی ارزش داشت.

چقدر دیر اقدام کرده بود برای رفتن و دیدار تازه کردن؟ چقدر دیر قرار آخر هفته را با عزیزش گذاشته بود.

بعد او چه کند در این شهر غربت؟ بدون نفس های او چگونه نفس بکشد؟

ضجه می زد و به سینه می کوبید. کی شد این قدر دیر؟ کی شد اینقدر دور که چندین ماه ندیده بودش، چگونه او را به خاک سرد بسپارد؟ هنوز هیچ کدام از وعده هایی که به عزیزترینش داده را عملی نکرده! او قرار به بد قولی نگذاشته بود پس چرا بار بست و ترکش کرد؟

باید همین امروز او را را میدید. نباید دیر میرسید. ناگهان سراسیمه از روی پله بلند شد. حتم داشت پدرش را به زودی دفن خواهند کرد، بدون اینکه منتظر دختر کوچکش شوند. باید می رفت باید خودش را برای آخرین دیدار می رساند. هراسیمه به اتاقش دوید مانتویی پوشید و روسری مشکی اش را به سر انداخت کیفش را از جالباسی اش کند و راه افتاد. موهای افشون شده اش را حتی با کش مویی نبست. نمی خواست ثانیه ای را تلف کند. سرعت قدمهایش با خودش نبود. نوشین جلوی راهش سد شد. محکمتر از قبل دوست عزادارش را به آغوش کشید. بار دیگر صدای ضجه هایش پشت گوش نوشین بلند شد. صدرا که بی هدف، قدم می زد سرش را بالا کرد و همخانه ی داغدارش را نگاه کرد. حواسش پرت مکالمه ی آن دو شد

- کجا می خوای بری این موقع شب؟

با بغضی که همراه سیلی از اشک به پهنای صورت میریخت نالید:

- باید برم. اینقدر بی انصافن که نخوان منتظرم باشن.

- بمون فردا صبح زود برو!

- نمی تونم! عزیزمو صبح زود دفن می کنن، اون وقت دیدارمون می مونه برای قیامت!

- مگه میشه بدون حضور تو دفنش کنن؟

- تو هنوز اونا رو نشناختی! در ضمن رسم شهر مونه!

- الان دیروقت! خواهش می کنم، منطقی فکر کن!

با خشم دوستش را به عقب هلی داد

– خواهش می کنم پایچم نشو! زنگ می زنم، آژانس!... حتماً ماشینی هست که منو به ترمینال برسونه!

صدرا نگاهش ثانیه ای از شیوا جدا نمیشد. حق داشت که اینقدر بی تابی کند... روزی که او را به ترمینال رسانیده بود در ذهنش جرقه خورد... حداقل کاری بود که در این موقعیت می توانست برایش انجام دهد. یک پا روی پله گذاشت و با تحکم ذاتی لحنش گفت

– خودم میرسونمت. زود بیا پایین!

نوشین هنوز نتوانسته بود با رفتن دوستش این موقع از شب کنار بیاید! راه به این طولانی دختر تنهای داغدار را چطور رها میکرد؟ نگرانش بود... ای کاش می توانست برای رفتنش همراهش میشد. خیره ی زمین شده بود و با خودش کانجار میرفت. کاش کمی مجهزتر آمده بود تا همراهیش می کرد. اصلاً جایز نبود او را با این حالش راهی جاده بکند.

شیوا ضجه زنان کف زمین نشسته بود و منتظر صدرا بود تا آماده شود.

صدرا با عجله داخل آشپزخانه شد سویچ موتور را از کشوی مخصوص برداشت. شیوا بدون هیچ وسیله ای می رفت. پس او هم بی شک می توانست همانند او برود. پله ها را دوید.

– منم میام!

اخم صدرا مابین ابروهایش نشست به طرفش برگشت:

– تو کجا؟

– نمی تونم شیوا را تنها راهی جاده کنم.

شدت گریه های شیوا بیشتر شد. از هم دلی دوستش...

صدرا اشاره به سر و شکل و پوشش کرد و پرسید:

– این طوری می خوای بری؟

– چه اشکالی داره؟ بالاخره خونس دیگه چیزی لازم داشتم از خواهرای شیوا یا مادرش قرض می گیرم.

شیوا خودش را در آغوش دوستِ مهربانش انداخت.... بودنش چقدر وجودش را آرام می کرد! چه قدر همیشگی بود این دوستی؟! می توانست راحت روی شانه های دوستش اشک بی تابِ پدر را بریزد.. شاید او می توانست کمی مرهم دردِ دوری از پدر باشد...!

و الان چقدر بی تاب پدرانه هایش شده بود. پدرانه هایی از جنس خودش، مخصوص خودِ پدرش! ظریف نبود، لطافت مادرانه نداشت، ولی همان زمختی در کلامش و دل نگرانی های مردانه اش دل بی تابش را آرام میکرد...

آهی کشید از عمق جانش! پدرش چقدر مظلومانه رفته بود...! و چه غریب خواهان دیدارش شده بود!

با تنی کرخت و لبهای لرزان به داخل گور نگاه انداخت. قعر گودال را در تاری دیدش میدید. دلش برای پدرش چقدر باید میسوخت تا آرام بگیرد؟ نوشین دستش را محکم چسبیده بود. خواهرهایش غم خوار هم بودند، ولی او تافته ی جدا بافته بود. او را نمی دیدند، ناله و شیونشان خریدار داشت. ولی کسی حال خرابش را نمیدید. چه غریبانه بر سر مزار عزیزترینش اشک ریخت و ضجه زد، چه غریبانه گریست....

امان از مادرش!

مادرش دخترهایش را در آغوش خودش کشیده بود و از بی کسی آن ها ضجه می زد. ولی او را در جمعشان راه نداد....یعنی او در میان آغوش مادرانه جایی نداشت؟

نوشین دستهای سرد دوستش را فشرد و اشک برای بی کسی دوستش ریخت. قلب داغدار و شکسته ی پونه چقدر باید تاوان میداد؟ مگر یک دختر که هفته ها و ماهها از دیدار عزیزش محروم بود چقدر طاقت داشت...؟ از شهر غربت آمده در عزای عزیزترینش، حال با کمترین توجه ی خانواده اش مواجهه شده بود فقط به جرم پیش بردن اهداف مشترک پدر و فرزندی...!

به خاکهایی که بر سر جسد کفن پوش عزیزش می ریختن زل زده بود، اشکهایش بی صدا شده بود. تمام تنش میلرزید. دوست داشت همراه پدرش او را هم دفن کنن. شاید مرگش آن لحظه و آن دم از آرزوهایش بود! ولی افسوس که شدنی نبود. کاش ملک الموت در چشم هم زنی جان او را هم می گرفت و او هم در آغوش عزیزش جای می گرفت. چشم فشرد و خود را به مردن نزدیک کرد ولی هنوز قلبش میتپید و مغزش فرمان میداد! چه بی غیرت شده بودند، گویا این همه طعم تلخ جدایی از عزیزش حکم تلخی شرابی بود. که لاجرعه باید بالا میکشید.... چرا هنوز زنده بود و جان نمیداد فقط خدا می دانست!!

صدای آشنای عمه اش را که او را خطاب قرار داده بود را شنید:

- غریب پدرت! غریب برادرم... چرا اینقدر دیر اومدی؟ چرا اینقدر چشم به راهش گذاشتی؟... خدانگذره از باعث بانیش. خدا لعنت کنه حسودهای خانواده مون رو...! عمه جاننش بدون ملاحظه شیون می کرد و ضجه می زد و در فراق برادر از خانواده ی او مایه می گذاشت.

چندین نفر از اقوام دور عمه را احاطه کردند. کاملاً مشخص بود که سعی در آرام کردنش دارند ولی عمه بود و یک دل هزار درد... قضیه را خوب و روشن فاش می کرد که شاید به ضرر پونه هم تمام میشد، که همان یک درصد محبت مادر را هم از دست

می داد که او این را اصلاً نمی خواست. او مادرش را دوست داشت، هرچند که مادرش حس مادر فرزندیش را به کل فراموش کرده بود.

هنوز درگیر طعنه های عمه بود که صدایش را دقیقاً از پشت گوشش شنید.. گردنی خم کرد و نگاه اشکیش را به عمه دوخت، عمه آغوشش را که بوی پدر میداد، را برایش گشود، بی صبرانه منتظر آغوش آشنایی بود، حریصانه خزید به محل امن... نفسی عمیق کشید، خطا نرفته بود بوی پدرش را میداد. نفس عمیقی کشید نه یکبار چندین بار که همراه شد با ضجه های دلخراشش... نه خفه کرد نه شرم از ضجه های بلند کرد، گویا منتظر همین اشاره ی کوچک بود... عمه که حال برادر زاده اش را خوب میفهمید بین ضجه هایش ناله کنان گله کرد

– عمه جان کجا بودی که پدرت خیلی چشم به راهت بود؟! امشتی خاک بر سر پونه ریخت و ناله کنان ادامه داد

– داداش ببین تتغاریت اومده! بلند شو ببین اومده برای آخرین دیدار. داداش مظلوم یادت چه افتخاری می کردی که دخترم تا چند وقت دیگه، خانم دکتر میشه و برمی گرده! بلند شو. بلند شو داداش خوش غیرتم که از زیادی غیرت نتونستی تحمل کنی و سخته کردی! دردت بود دوری دخترت حالا ببین اومده! با ضجه هایی که عمه می زد صدای ناله و شیون خانواده به عرش می رسید. پونه بدجوری می لرزید و بی شک اگر در آغوش عمه نبود از حال رفته بود... عمه لحظه ای رهایش کرد و تنی دوباره به سر مزار کشید. پونه نای ایستادن نداشت دستهای نوشین حایل کمر پونه شد که اگر نبودن چندین بار به روی خاکهایی می افتاد که گورکن بی رحمانه به پیکر پدرش می ریخت! دیگر از جسد نازنین پدرش چیزی مشخص نبود. خاکها ناجوانمردانه جسم پدر را پوشاندند. دیگر هیچ امیدی برای برگشتن نبود. او رفته بود و دختر تنهایش را تنهاتر در این ول بشوی روزگار رها کرده بود...

تکیه اش را به نوشین داد دیگر رمقی نداشت عمه چندین بار از حال رفته بود پس چرا او از حال نمیرفت اصلاً چرا نمیبرد؟ دلش برای تنهایی خودش سوخت. اشکهایش

مجالی برای دیدن نمیداد. با چشمهای تار و صورت بی روح ناامید به مادر و خواهرهایش نگاهی انداخت. حسرت در چشمهایش می درخشید. در لحظه ای نگاه مادر و دختر بهم گره می خورد.... برای لحظه ای گویا قلب مادر هم بی تاب او شد به یک بار فریاد زد

- پونه جون بیا که دل مادرت خون شده.

پونه با صدای بلند ضجه زد و در کمتر از ثانیه خودش را در جمع آنها رها شده دید. مادرش برای اولین بار در این چند سال او را در آغوش کشید...

مهر مادری فوران شده؟ یا برای حفظ آبرو در جمع اقوام این چنین بی قرار جگرگوشه اش شد؟ خواهرها کمی جابجا می شوند و جایی برای تازه وارد باز می کنند. پونه با صدای بلندتری ضجه می زند این بار فقط آرامش را در آغوش مادر پیدا می کند چه آن لحظه برایش غنیمت بود! ولی دریغ که همان آغوش نیمه گرم مادر هم به بادی بند شد و در کوچکترین زمان باز از آن محروم ماند. به فردا نرسیده همان نگاههای سرد و همان رفتارهای آزاردهنده و طعنه و کنایه های تلخی که انتظار برای کوبیده شدن به سرش را می کشیدند!

به لطف عمه و اقوام دیگر چندروزی در صلح گذشت هرچند با سردی و گوشه به گوشه طعنه، ولی گذشت. مراسم هفت را هم با شیون و ضجه برگزار کردند و تمام شد. او ماند و خانواده اش تک و تنها در میان عزیزانی که گویا به خون او تشنه بودند.

مادرش گاهی نگاه از لطف داشت ولی برای او همان هم ترس آور بود. دیگر گول ظاهر آغوش او را نخواهد خورد. بعد از آن آغوش گرم سر مزار بود که به ناگاه جلوی دیدگان کل اقوام بر سرش کوبیده بود و فغان زده بود که تو مسبب مرگ پدرت شدی. اگر به حرف گوش می کردی و تابع نظرش بودی او حالا زنده بود. چقدر آن لحظه برایش شوک آور بود. فشارش به کل افت کرده بود. نای حرف زدن و مقابله کردن نداشت.. یعنی آنجا را برای حرف زدن و دفاع از مظلومیت خودش مناسب نمیدید....

چقدر افترا؟ چه فی البداهه این همه تهمت را آماده کرده بود. از کجا این همه ناحق را حق خواند و او را مسبب مرگ عزیزترینش خواند...؟

نوشین شاهد تمام ماجرا بود. از نزدیک تمام اتفاقات را دید و لمس کرد و به خاطر جو نا عادلانه ای که حاکم کرده بودند و در برابر دوستش شمشیر میکشیدند غصه خورد....

تصمیم داشت امانتی پدر را که میدانست چقدر از ته دل راضی به ماندن و ادامه دادن داشت را با خود همراه کند...

هر طور شده! به هر قیمتی که شده باید می توانست او را از چنگال آنها نجات دهد. ده روزی بود که در خانه ی پدری اش بود و دیگر بس اش بود. تا چهلیم که بار دیگر برگردد و شاهد همین عذاب ها شود.

چه شب طولانی بود وقتی که حریف مادر و برادرش نشده بود. چقدر دعوا، چقدر بحث ..

برادرش خودش را رییس خانواده می دانست و حق خودش می دانست که اختیار بقیه به خصوص پونه را دست خودش بگیرد. علنا به زبان آورد که باید فکر درس و ادامه دادن را از سرش بیرون کند و بماند...

مادرش از او پشتیبانی می کرد همه بر علیه او شده بودند. او باید می ماند..همچون کنیزی گوش به فرمان عقده های چند ساله ای میشد که صلاح دید پدر بود، که میتواند به دنبال آرزوهایش برود!!

دیگراو حق درس خواندن را نداشت ..ولی او هنوز مصمم بود. تا آنجایی که می توانست باید مقابله می کرد چون خواسته ی پدرش بود! عمه اش هم شاهد بود باید درسش را تمام می کرد شده فقط تا مدرک عمومی بقیه اش را می توانست بی خیال شود ولی این یکسال را باید تمام می کرد شده به از دست دادن جونش منتهی شود. برادرش خط و نشان می کشید که دیگر یک تومان هم برای او خرج نخواهد کرد. ادعا

می کرد تمام زمینها را فروخته اند و خرج او کرده اند. در صورتی که می دانست تماماً دروغ می گویند. پدرش همیشه امید داشت که وضع کشاورزی بهبود پیدا خواهد کرد و دوباره مثل سابق از مال ثروت کافی برخوردار خواهند شد. برای او هیچ زمینی نفروخته بودند، آنها بی شک دروغ می گفتن.... پدر خیلی وقت بود که مقدار خیلی ناچیزی پول میفرستاد...

گوشه ی اتاق نشسته بود زانوی غم بغل گرفته بود. مرگ پدرش یعنی مرگ آرزوهایش، دیگر توان مقابله نداشت اگر برمی گشت از کجا همان خرجی اندک را تهیه می کرد.

نوشین کنارش نشسته بود. به حیاط با صفای خانه خیره شده بود. می دانست در دل دوستش چه غوغایی به پا شده، ولی زبانی برای دلداری نداشت. سختی کارش فقط همین یک سال بود. بعد می توانست به عنوان پزشک عمومی در درمانگاهها پذیرش بگیرد. ولی همان یکسال هم خودش کلی بود. کاش می توانست کمکی بکند چندین بار با مادر پونه صحبت کرده بود، تا مادرش می خواست کمی دل به حرفای او بدهد و راضی شود سرکله یکی پیدا می شد و تمام زحمتهایش به باد میرفت. فکری به ذهنش رسید به ناگاه به طرف پونه چرخید و به روی زانو به نزدیکش رفت. دستهای سرد پونه را فشرد و گفت:

– من یه فکراییی دارم اگه قبول کنی بهش بیشتر فکر می کنیم؟

پونه سوالی نگاهش کرد این روزها آنقدر گریه کرده بود که از آن چشمهای زیبا و درشت فقط یک خط با پلکهای متورم باقی مانده بود. رنگ خوش چشמהایش در قرمزی گم شده بود.

– بگم؟

با حرکت سرش نشان داد که منتظر شنیدن است.

– باید فرار کنیم.

خط چشمان پونه کمی باز شد و سوالی نگاهش کرد.

– باید فرار کنیم. بمونی دیگه محال که بتونی برگردی. اینایی که من می بینم به هیچ عنوان رضایت نمی دن که تو برگردی و ادامه بدی. بیا فردا صبح به بهانه ی اینکه منو راهی کنی از این جا بریم. باور کن دارم می بینم روزی که تو پشت دار قالی نشستی و گوش به فرمان برادر و مادرت دادی و شدی کزت خانواده...

پونه نفسی کشید، حق با نوشین بود. سرش را روی زانوهایش گذاشت و چندین بار عمیق نفس کشید. از همان زیر جواب داد:

– تا وقتی خدا بیامرز پدرم زنده بود و با اجازه ی خودش اومدم و موندگار شدم اون بود حال و روزم، حالا که دیگه پدرم نیست خدا می دونه چه روزگاری برام بسازن. دیگه قیدمو می زنن و راهم نمی دن که همین سالی یکبار هم بیام.

نوشین خودش را نزدیک تر کشید و با بی قیدی گفت:

– خب نزارن. پدرت مگه راضی نبود؟ دیدی که عمه ت چه می گفت خدا بیامرز آرزوش دکتر شدن تو بود، روزشماری می کرده!

پونه لبی گاز گرفت و دوباره اشکهایش روی گونه های سرخش چکید.

– نزار پدرت اون دنیا آرزو بدل بمونه. مطمئنم اون دنیا هم انتظارشو می کشه.. حرفمو گوش کن!

آهسته ناله کرد:

– پس خانواده ام چی میشه؟

– هیچی! بعد از تموم شدن درست میایی و از دلشون درمیاری به خدا حیف تا اینجا برسونی و نصفه رها کنی اونم به خاطر چی به خاطر حرف خان باجی هات!

پونه دودل شده بود، نوشین حرف حق را می زد. پدرش نهایت آرزویش دکتر شدن او بود. باید دل به دریا می زد و حرف نوشین را گوش می داد. ولی همان مخارج اندکش را چه میکرد؟

- خرج دانشگاه چی میشه؟

- می فرستن. الان نگاه نکن خط و نشون می کشن یعنی چاره ای ندارن تورو که بی هیچی رها نمی کنن... من مطمئنم!

چند بار عمیق نفس کشید! خاطره ها دست از سرش برنمی داشتند... آخ نوشین خوش خیال دیدی که چه بر سرم اومد. همان خوش خیالیمون، منو به اینجا و تو را به سینه ی قبرستون روانه کرد، اگر اینقدر بی گذار عمل نمی کردیم و خودمان را در به در کارهایی که لایق ما نبود نمی کردیم شاید حال و روزمون بهتر از این میشد. لااقلش تو سینه ی قبرستون نبودی!!! یکسال که سهل بود بقیه سالها را هم نه پولی فرستادن نه اجازه دادن به دیدنشون برم نه اجازه دادن برگردم. آخرین دیدارمون همون شب دعوا شد تا به الان...! تا به الان که بیست و اندی سال می گذرد!!

مادرش فرتوت شده خواهرهایش هر کدام صاحب نوه و داماد و عروس... و برادرش صاحب دو زن و یک زن مطلقه و چندین بچه از هر قومی و چندین عروس و داماد... دورادور خبرها می رسید. ولی بی انصافها او را طرد کردند که کردند. بعد از تصادف هم پیغام دادند که ما نه دختری به این اسم داریم نه به این اسم می شناسیم. چقدر حقارت و تنهایی؟ چقدر بی کسی و بی پناهی کشیده بود.

پوزخندی از روی حرص بر لب نشاند پس حق داشت در آغوش فرزادهایی باشد برای پیدا کردن چندرغاز پول!

هر چند که او هرگز اجازه ی لمس کردن به هیچ کدام از آن مردهای نیمه مست را نداده بود. ولی با این حال، بعد از اتمام کارش، وجودش پر می شد از نفرت! از خودش،

از وجود خانواده ی بی رحمش به خصوص برادرش که بی غیرت بود که دختر کم سن و سال را بدون هیچ پشت و پناهی رها شده در شهر غریب نادیده گرفت و رفع مسئولیت کرد به بهانه ی غیرت زیادش!! بازم هزار احسن و مرحبا به پسر غریبه که غیرت خرج میداد و دعوا راه می انداخت که نباید خطی را مرتکب شود. ولی چاره نداشت. ناچاری در این شهر غربت بی در و پیکر حرف اول را می زد. باید حساب این مردهای بی عار و بی درد را طوری خالی می کردند که مو لای درزش نمی رفت. نقشه های نوشین همیشه بی ایراد بود.. او نقشه می کشید و طعمه را آماده می کرد و او با چه مهارتی در نهایت سادگی و خونسردی عمل می کرد فقط این وسط صدرای بیچاره حرص می خورد و رگ غیرتش به تمام اعضای بدنش می زد... طوری که چندین بار منجر به کتک خوردنش شده بود و زندانی چند روزه و تحریم غذا و دانشگاهش! ولی در آخر این صدرا بود که کوتاه آمده و قسم خورده بود که اگر کارت بیشتر از پنج دقیقه طول بکشد رودی از خون راه خواهم انداخت و او هم قول داده بود که بیشتر از آن تایم طول نکشد.

به کمک نوشین داروهای خواب آور قوی تهیه می کردند و در شرابهای رنگی حل می کردند. سرشب در جامهای خیلی شیک می ریخت آماده می گذاشت تا قرعه به نام کسی درآید! طعمه اش را با آن معجون در عرض چند دقیقه خواب میکرد و در صحنه سازی استادی شده بود طوری که هیچ کدام از مشتریهایش فردای آن شب که چشم میگشودند کوچکترین شک را هم نمیکردند که گول خورده باشند! جیبهایشان را با مهارت خالی میکرد و اتاق را ترک میکرد.

شیوا که خبره ی کار شده بود با عشوه و طنازی مردان پولدار را اغفال می کرد و وعده ی هم خوابی می داد آنها هم به طمع کام گرفتن از زیبای رویی همچون شیوا هزینه های گزافی را پرداخت می کردند. هیچ کس به جز صدرا از نقشه ها خبردار نبود.

شیوا که در ظاهر آماده پذیرایی بود بعد از پایان دورهمی هر هفتگی شان و رفتن همه، نفری که خواهانش بود را به اتاق بالا راهنمایی میکرد. او هم بی خبر از دامی که برایش پهن کرده بود سرخوش بالا می رفت و خودش را در جشن بزرگ تری می دید. شیوا ابتدا با طنازی و لوندی که همه را هلاک خودش کرده بود پیش میرفت و با عشوهای دلبرانه اش جامی بلورین را از شراب ناب پر میکرد و به دست طعمه اش میداد. نگاه مخمورش دل طعمه اش را میلرزاند. دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایشان مهم نبود فقط به یک هدف فکر میکردند و شیوا از این موضوع خوب آگاه بود که مردان در این موقعیت هیچ انتخابی به غیر از آن ندارند. ولی هر بار با این فکر، که نکند اشتباهی رخ دهد و آنچه که فکر میکنند نشود تنش میلرزید... با تمام وجودش ترس را لمس میکرد ولی طوری رفتار میکرد که هیچ شکی را برانگیخته نکند. طوری که خبره شده ی این قلم کارهاست...! کنار تخت با عشوهای مخصوص دخترانه می نشست تا قلاب را در فضای ه و س رها کند. ..و چه مشتاقانه و با ولع طعمه هایش به طرفش می آمدن تا حریصانه از دستهای ملکه ی ذهنشان جامی بنوشند و جشن را تمام و کمال به اتمام برسانند.

شیوا به ظاهر می نوشید فقط در حد تر کردن لبهایش بود. هر کدام با خوردن جرعه ای از آن معجون به خواب عمیقی نیاز پیدا می کردند، طوری که تا خود صبح مست و منگ معجون ساخته ی دست دلبر رویاهامیشدند...

طوری رخوت و سستی عجیبی به آنها مسلط میشد که تا فردا صبح هم بیداری در کار نبود. صبح هم آنقدر رخوت و خواب آلود بودند که اصلاً برنامه ی شب قبل را به خاطر نمی آوردند. فقط در خیال اینکه کامی از دختر رویاها گرفته اند راضی و خشنود بودند... که خودش شانس بزرگی بود!!!

شیوا هر بار بعد از اتمام کارش از فرصت استفاده می کرد همان شب لباسها رویی را از تن آنها خارج می کرد و هر کدام را به طرفی پرتاب می کرد و جام های نیمه خالی را

خالی می کرد و اوضاع را طوری سروسامان می داد که هر کسی آن صحنه را میدید بی شک به همانی فکر میکرد که آن مردان خواهانش بودند...

در عرض چند دقیقه به پایین می دوید، تا قولی را که به صدرا داده را اجرا کند نباید تایم بالا رفتن و پایین آمدن بیشتر از ده دقیقه طول میکشید... صدرا هر بار سر پله ها منتظرش می ایستاد و گوش به زنگ بود که اگر هر کدامشان برخلاف نقشه ای که این دو دختر کله پوک کشیده بودند رفتار کردند وارد عمل شود آن لحظه بود که حساب هر جفتشان با کرم الکاتبین بود، قسم خورده بود که همان شبانه سر هر جفتشان را لبه ی باغچه گوش تا گوش خواهد برید...! و هر بار هم عجیب تاکید به این قسم داشت.. تعارف با کسی هم نداشت ...

ولی شیوا استادی شده بود برای خودش!

هر بار شیوا از پله ها پیروزمندانه با لبخندی محو از کرده ی خودش پایین می آمد و با قیافه ی برزخی و خشمگین صدرا مواجه می شد.. که همان لبخند محو بر لبهایش می ماسید. بدون کوچکترین کلمه ای به اتاق کناری صدرا که دخمه ای بیش نبود می خزید و خیالش بابت هزینه هایش راحت میشد.. ولی عذاب وجدانهایش را در گوشه ای ترین قسمت قلب و مغزش میکشد و تلنبار میکرد برای روزهای بی دردش!!

بیشتر مواقع خندهای عصبی گریبانش را میگرفت ... علتش را میدانست ... ولی هیچ گاه نخواسته بود که علت را به زبان بیاورد، گویا از خودش هم شرم داشت..

خندهایی که از انزجار و تنفر لبهایش را کش میداد.. گویا انتقام طرد شدنش را از آن مردان نگون بخت میگرفت .. گویا این طور بی رحمانه رها شدنش را از طرف عزیزانش را باید این گونه تلافی میکرد...

و چه ساده بودو بی فکر! و همیشه مشغول اجرای نقشه هایش بود که هیچ وقت نفهمید که آن نگاهی پر از خشم صدرا و آن سکوت چند روزه بعد از آن شبها علت

خاصی دارد.. آن نگاهای پر از خشمش را به همه چیز تعبیر میکرد، الا یک چیز مهم!! هیچ وقت شک هم نکرد که این غیرت خرج کردنها دلیل دیگری شاید داشته باشد...! چهار سال تمام هزینه هایش را اینگونه تامین کرد تا اینکه آخرین روزهای نیازش چه بی رحمانه ورق برگشت! و چه ظالمانه به دست گرگی مثل فرزاد دریده شد...!

فقط به خاطر اینکه نمی دانست او هنوز دخترانگیش را حفظ کرده او نمی دانست تا به آن روز هرگز اجازه ی برخورد دست نامحرمی را نداده!

او چه می دانست؟ او شنیده هایش را باور کرده بود!!

آخ که فرزاد در زمان خودش چه گرگی بود؟ چه کرد؟ زندگش اش را سیاه کرد و او را داخل چه سیاه چال برزخی پرت کرد و رفت و گورش را گم کرد. چه گفتاری بود که وحشیانه جان آن دو را به نحوی گرفت؟

آهی عمیق کشید، دوباره و دوباره دردش را با واژه ی «آخ فرزاد، آخ فرزاد چه کردی با ما؟» بیرون فرستاد. برای میلیون بار نفرین نثار روح مرده و زنده اش فرستاد در لابه لای نفرین و نفرت، دوباره یاد صدرای خوش غیرت افتاد، لبخند تلخی زد! دیگر پلکهایش سنگین شده بود و مجالی برای مرور خاطره های صدرا نمانده بود به زور چشم باز کرد و ساعت را نگاه کرد سه و نیم بامداد بود. دو ساعت دیگر باید بیدار می شد...!

آن لحظه چه بی تابانه ته دلش خواهان صدرا شد...!

نیمی از تنش به حالت نیمه عریان نمایان بود.. از شرم عرق روی کمرش شره میشد..

دستهای داغش را حایل تن نیمه عریانش کرد. نیم خیز شد تا با رو اندازی پاهای کشیده و بلوریش را بپوشاند.. نگاه خیره ی مرد آرزوهایش فقط به چشمهای او بود و بس! گویا هیچ چیز تحریک کننده ای نبود تا او را از نگاه کردن منصرف کند.. حتی اندام نیمه عریان او را هم نمیدید...!

چشمهای مرد در نی نی چشمهایش میرقصید.. او شرم را با تمام وجودش حس میکرد.. تا به امروز کسی او را در این حال ندیده بود... آهسته با شرم زمزمه کرد:

-خواهش میکنم از اتاق من برو بیرون!

ولی مرد آوای هیچ زمزمه ای را نمیشنید تمام حواسش به چشمهایی بود که سالها انتظار دیدارش را میکشید...

نیاز به توجه را در چشمهایش میدید، وجود خودش هم خواهان آرامش بود...!

مرد بی قید نزدیک شد، خودش را عقب کشید.. به تاج تختش رسیده بود.. نفس های گرم وتند مرد به صورت ملتهب از شرمش نشست.. شکی نبود، او را میخواست، ولی مانع ای بزرگ بر سر راه هر دو قرار داشت.. نمی توانست او را با این شرایط بپذیرد.

مرد دستش را به بازوی برهنه اش گذاشت.. عجیب بود هنوز ظرافت و شادابی پوستش را حفظ کرده بود ... زیر لب به نرمی اعتراف کرد به لطافت زنانه گیش!!

دستهای داغ مرد را پس زد.. لباس خواب ابریشمی اش را با حرص به دور خودش پیچید... با این کارش مرد را وسوسه تر کرد.. صورت مردانه اش با آن ته ریشش که چند برابر جذابترش کرده بود به صورت برافروخته اش نزدیکتر شد.. هرم نفسهای داغش به صورتش مینشست.. نایی برای اعتراض نبود.. گردنش را عقب کشید، همراه او جلو تر آمد.. آنقدر جلو که دیگر جایی برای نفس کشیدنش نمانده بود... تمام قوایش را جمع کرد و فریاد کشید.. نباید تا این حد، مرزها را میشکست...

مرد قهقهه زد و دستش را به روی دهانش فشار داد.. دوباره با تمام وجودش فریاد خفه ای کشید، دیگر آن مرد رویاهایش نبود مردی بود که سالها از او فرار کرده بود.. زیر دستای قوی و درنده اش فریادها کشیده بود....!

با صدای فریادش تنش لرزید، هراسان چشم گشود.. ضربان قلبش به اوج رسیده بود.. به گوشه ای که در همان لحظه به آن نقطه چشم گشوده بود خیره ماند.. آب دهانش را به سختی فرو داد.. خوابش انقدر واضح و شفاف بود که لحظه ای شک کرد که همان جا

خیره به او نشسته! تنش لرزید، حنجره اش به قدری خشک بود که برای بار دوم نتوانست بزاقش نداشته اش را فرو دهد....!

این چه کاب*و*سی بود؟

صدرا بود؟ یا آن فرزند گرگ صفت؟؟

اول خوابش را به یاد داشت به رویا شبیه بود... شیرین بود و میطلبید ولی به ناگاه رویایش به کاب*و*س هر از گاهش تبدیل شد...

صورتش را میدید صدرا بود ولی نگاهش و حرکاتش او نبود..

چهره ی صدرا آرامبخش بود حتی در خواب! نگاه صدرا برایش مرهم بود ولی او.....! همانند شبخ بدبختی هایش بود!!!!

هنوز آن لرزه ی تنش را داشت... به زور پتو را تا به سرشانه هایش بالا کشید. هراز گاهی کاب*و*سهایی از فرزند به سراغش می آمد.. فرزند بود و بس! اما امشب نه کامل فرزند بود نه صدرا!!!**

از خواب نیمه شبش جز خاطره ی که هر زمان به یادش می افتاد، تنش یخ میبست چیز دیگری عایدش نمی شد...!

رخوت و سستیش را با مکالمه ای که با ستاره داشت از بین برد.. ستاره کم کم تبدیل به دختر شادی شده بود که با کوچکترین سوژها میخندید و صدای خنده اش سستی و رخوت پونه را از بین میبرد..

قرار آخر هفته را گذاشتن... برای روحیه ی هر دو طرف مناسب بود.. مخصوصا برای پونه، اضافه کردن دوستهای جوان را دوست داشت. با روحیه ی شاد آنها روحیه میگرفت.. مخصوصا که او را به دید خواهر بزرگتر خودشان میدیدند. از این حس آنها خوشحال و راضی بود.

با کمبود وقتی که همیشه داشت از کوچکترین فرصت استفاده میکرد، چند هفته یکبار، روزی را در نظر میگرفت و با آنها میگزرائند.

با سر انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود. از عکس العمل شیوا بی اطلاع بود. شاید عصبانی میشد و برخورد جدی میکرد که چرا دوباره جلوی بیمارستان ایستاده؟ به ساعتش نگاهی انداخت، تمام حواسش را به خروجی داد. هنوز از آن اتومبیل مخصوص خبری نبود... باید قبل از اینکه شیوا اتومبیل و راننده اش را ببیند راننده اش را مرخص کند... امروز باید به نحوی شیوا را متقاعد میکرد، که ادامه ی زندگی هر دو به هم متصل شده.. در اصل خودش این چنین میخواهد باید اینچنین هم بشود.....! این یه نظریه ی قطعی بود که باید به اثبات میرساند...

در همین فرصت کم ذهنش پر کشید به روزهای گذشته ی خوشش، به روزهایی که کنار شیوا بود.. هر چند که شیوا او را نمیدید، معنی نگاهایش را نمیفهمید... ولی دل خوش همان کنار هم بودنها، بود و بس...

به روزهایی که انتظار آمدن از دانشگاه را میکشید. به شبهایی که با دوستهایش دور آتش حلقه میزند و صدای خنده های بی خیالشان در فضای بزرگ گم میشد. به همان شبی که نزد خودش اعتراف کرد دلش برای دختره لرزیده... به همان غروبی که دوستش، تتو کاری را آورده بود تا در بازویش کله شیري تتو کند...! با آن شکل شیر میخواست نهایت غرورش را به رخ بکشد!! ولی به رخ چه کسی؟ چه میدانست از تقدیرش؟ از آینده ای که ناخواسته همه چیز را درهم شکسته بود! چه میدانست چطور این غرور و اقتدارش در گروی کسی خواهد شد که هر روزش را به خاطر توجه ای از طرفش زیر پایش خواهد گذاشت!

شیوا تا غروب دانشگاه بود او هم از فرصت استفاده کرد و برنامه چید. از درد خالکوبی با خبر بود برای اینکه دختر نبیند درد کشیدنش را و غرورش جریحه دار نشود همان

روز را انتخاب کرد.. در آخرین مرحله ی خالکوبی بود که شیوا رسید با دیدن چند نفر که حسابی بر روی بازو و گردن تاتوهای ترسناکی کرده بودند، ایستادن را جایز ندانست و سریع به اتاق بالا فرار کرد و در را قفل زده بود... صدای فریادِ گاهگاه صدرا بالا میامد ولی جرات پایین رفتن را در خود نمیدید، تا اینکه بعد از یکساعتی خودش صدایش کرده بود.. با تعلل پایین رفته بود. وقتی چشمش به خون آبی که از زخمش میچکید افتاد، صورتش جمع شد و لبهایش رنگ باخت... طاقت دیدن خون مردگی محل خالکوبی را نداشت. ولی چه بی رحمانه ضعف دختر را به تمسخر گرفته بود؛ «تو چه دکتري هستی که طاقت این زخم جزیی را نداری؟ خدا به داد اون مریضا برسه که زیر دست تو می افتن...»

حق با صدرا بود ولی او که مریضهای آشنایی ندیده بود که دلش این گونه جمع شود..! بهانه اش همین بود.. با این حساب دلسوزی کرده بود و محل زخم را با دستهایی که میلرزید ضد عفونی کرده بود...!

آن روز بود که دلش دیگر طاقت پافشاری به ندیدنش نیاورد و نزد خودش اعتراف کرد که نرم دختر شده...

بعد از آن روز بود که شیوا خودش را موظف به رسیدگی از زخم صدرا می دانست. هر روز محل را ضد عفونی میکرد و پمادش را میمالید و هر بار از روی دلسوزی لبی میگزید و میگفت «این چه کاری بود که کردی...؟»

خوب به خاطر داشت زمانی را که زخمش عفونت کرده بود... هر بار همانند خانم دکترها او را شماتت میکرد و کارش را دقیقتر انجام میداد و از سهل انگاری او در رسیدگی به زخمش درساعتی که نبود غر میزد...

آن لحظه بود که دلش بی تاب توجه های دخترانه شده بود، بی تاب نگرانی هایی ازجنس ظریف...!

گاهی از روی شیطننت ناله میکرد و از درد محل زخم شاکی میشد و چه ساده شیوا
برایش سنگ تمام میگذاشت.....!!!!

به یاد آن روزها دلش مالش رفت...!

همان شبهایی که کنار شعله های برافروخته ی آتش چشمهایش فقط و فقط او را
میدید!!

بیشترین توجه اش در جمع معطوف شیوا بود. حتی آن زمان که شیوا حواسش پرت
فرهود شده بود و در دل کوچکش، غوغایی بر پا بود... آن زمان هم کاملاً در جریان
احساسات دختر بود..

برای خودش رقیبی پیدا شده بود.

فرهود مرد مغرور و با نزاکتی بود که دل و قلب هر دختری را بی شک میلرزاند.. شیوا
هم از این امر متشنی نبود او حتماً به چنین شخصیتی گرایش پیدا میکرد. خودش را
خوب به یاد داشت، که به هر نحوی شده در صد ایجاد مانع برای رنگ گرفتن این
احساس دخترانه بود... او فرهود را خوب میشناخت از همان نوجوانی با مرام او آشنا
بود.. او مرد ماندن نبود.. اصلاً او مرد دل دادن نبود، تا دختری مثل شیوا بخواهد دلش
را در دل او گرو بگذارد...

فرهود جنتلمنی بود که یکبار باهم لغزیده بودند... بعد از آن عهد کرده بودند که دور
دل دادن و دل گرو گذاشتن را خط بکشند. موفق بودند.. تا این چند وقت اخیر که
صدرا عهد شکنی کرده بود البته هنوز اعترافی نکرده بود به این سست عهدیش.. ولی
فرهود همان مرد مغرور و متکبری بود که قول داده بود...! همان گونه که
میخواست. مغرور و خشن!!

ولی شیوا فقط چشمهایش آن جنتلمن رویایش را میدید.

اول شبی که فرهود و فرزاد از بودن شیوا مطلع شدن و او را ملاقات کردن، فرزاد در
صد نزدیک شدن به شیوا بود ولی فرهود اخم کرده بود و به دنبال موقعیت مناسب

میگشت تا به صدرا عهده‌ی که با هم بسته بودند را یاد آور شود..تا بالاخره موقیعت فراهم شد و دور از دید بقیه حسابی گرد و خاک راه انداخت. تمام قول و قرارهایی که باهم گذاشته بودند رابه یاد صدرا آورد؛ «مگه قرار نبود دور این جنس را خط بکشیم یادت رفته چه بلایی سرمون اومد؟ مگر قرار نبود به هیچ وجه دم خور با این جونورا نشیم؟»

صدرا مختصر مفید شرایط شیوا را توضیح داداولی او هیچ بهانه‌ای را قبول نمیکرد و مجاب نمیشد. با بی تفاوتی و حقارتی که در چشمهای فرهود دیده بود دلش برای شیوا سوخته بود..هر چند که خودش مخالف ماندنش بود ولی هیچ گاه به خودش اجازه نداده بود که به او به چشم حقارت نگاه کند یا جلوی بقیه سکه‌ی پولش کند. نظر فرهود مخالف نظر خودش بود. او عقیده داشت دختری که چنین شرایط سخت را برای هدفش انتخاب کرده و تن داده حتما ریگی به کفش داشته یا دارد یا خواهد داشت..!

همیشه با صلابت نظرش را میگفت...فرهود برعکس فرزاد بعد از آن خیلی کم به آنجا می آمد و زمانی هم که می آمد سعی میکرد با شیوا هم کلام نشود، دایم اخمهایش در هم گره خورده بود. ولی همان کم آمدنش و سرد و خشک رفتار کردنش، دل دختره را بد جور برده بود..هر چقدر او اخم میکرد و دوری، او پافشاری به هم صحبتی داشت... از آن طرف فرزاد که بی توجهی شیوا را میدید حسابی شاکی بود..از کوچکترین موقعیت برای چلانیدن دختر استفاده میکرد که هر بار هم با بدترین نوع پس زده میشد....

صدرا میدید و میفهمید که شیوا چطور برای جلب توجه نزد فرهود مغرور تلاش میکند..با شنیدن صدای فرهود خودش را آراسته میکند و پایین میاید، و میشد خدمتکار مخصوص فرهود..اولی دریغ از یک نگاه محبت آمیز که از طرف فرهود بگیرد. ولی شیوا کوتاه بیا نبود قصد کرده بود او را هم همانند بقیه‌ی اهدافش بدست بیاورد...پشتکار خوبی برای بدست آوردن آن چه که دور بود را داشت..!

دختر کم سن و سالی بود و هزار راه نرفته برای خودی نشان دادن، حق طبیعی اش بود...

ولی فرهود که او را نمیدید.. اگر هم میدید توجه ای نمیکرد چون به قول خودش، پیشیزی به این قشر ارزش قائل نبود دلچرکینش میکرد...

صدرا بود که هر دقیقه شیوایش را میطلبید.. فرهود حتی شیوا را به گوشه چشمی قابل نمیدانست! ولی آن قدر شیوا به رفتارهایش و دلبرانه گیهایش ادامه داد تا فرهود را مجبور کرد کمی نرم تر از گذشته رفتار کند... با این تفاوت که فرهود خالی از هر حسی بود ولی شیوا لبریز از احساسات زیبای دخترانه بود...!

خشونت و تکبر فرهود کمی فروکش کرده بود... ولی کماکان سر عهدش بود...!

شبهای بلند زمانی که دور آتش حلقه میزند و جوانی میکردند، نگاه مشتاق شیوا فقط به فرهود خیره میشد گویی زمان برایش متوقف شده، لحظه برایش در نگاه فرهود خلاصه میشد، برق عشق در چشمانش میدرخشید! تمام رفتارهای فرهود برایش تپش قلب را به همراه داشت. زمانی که فرهود میخندید و آن سیمای مردانه اش جمع میشد در دل دختر غوغایی به پا میشد. یا زمانی که اخم میکرد قلبش به آن همه جذبه ی مردانه واکنش نشان میداد. در این میان کسی جز صدرا متوجه این همه خواستن نبود و تحمل آن همه دلدادگی برایش مقدور نبود. رگ غیرتش نمایانتر از همیشه خودی نشان میداد، آنجا بود که به هر بهانه ای او را راهی اتاقش میکرد... فرهود که متوجه ی آنهمه سختگیری رفیق نیمه راهش شده بود با نگاهش تاسفش را نشان میداد. هر از چند گاهی گوشزدش میکرد که این نبود پیمانی که باهم بسته ایم. ولی دیر شده بود دلی که رفته بود دلی که دیگر آرام و قرارش با نگاه محبوبش میسر میشد گوش شنوایی نداشت.

شیوا با دلخوری از جمع جدا میشد دستور صدرا خان مغرور بود که باید بی چون و چرا اجرا میکرد....

صدرا شاید نامردی میکرد در برابر این همه عشق شیوا به فرهود، ولی برای خودش دلیل داشت...

چرا که فرهود او را لایق هم صحبتی نمیدید تغییر رفتار نرمش هم به خاطر وجود صدرا بود، نمیتوانست خوار شدن شیوایش را ببیند و دم نزند. او شکست شیوا را نمیخواست، تحمل رنج و ضربه خوردنش را نداشت!...

ولی افسوس که دخترک جهد کرده بود که باید تجربه ی این عشق یک طرفه را بچشد تا باورش شود فرهود آنی نیست که او در تصورش گنجانده!

خوب به خاطر داشت شبی را که فرهود به قول بچه ها سوغات فرنگش را به شیوا هدیه داد، دختر بینوا دیگر روی پا بند نبود. چه تصورات واهی که با آن فندک ناچیز در ذهن و قلب دخترانه اش جا کرده بود؟

و چقدر صدرا از این حسها میترسید... میترسید که شاید فرهود هم همانند او به عهدش وفادار نباشد، و یا بخواهد از احساسات پاک این دختر سو استفاده کند و چند صباحی او را به بازی بگیرد و انتقام عشق کذایی سالهای گذشته اش را از این دختر بینوا بگیرد.... که هرگز به مزاج صدرا خوش نمی آمد، چقدر سعی کرده بود که آن همه حدسیات قلبی دختر را با عقل و منطق خنثی کند و از اگر ها و شاید های بی که در شرف وقوع بود مطلع اش کند... ولی شدنی نبود که نبود. او حریف آن همه احساسات غلیان زده نمیشد... و متاسفانه عشق شیوا به فرهود مصادف بود با حسی از نوع خواستن و طلبیدن خودش، فهمیده بود، چقدر محتاج این نوع احساسات ظریف از طرف شیوایش شده!!!

دلدادگیهای شیوا کم کم تخم حسادت را به روح و جسم صدرا می کاشت. ولی با بدترین حالت ممکن با خودش و با این حسش میجنگید... او فقط شیوا را میدید و شیوا فقط فرهود را!!

منشوری در تصورش ساخته بود. مثلی که شاید ضلع مقابل آن دو، خودش بود...!!

اتومبیل مخصوص شیوا جاهد را دید. پوزخندی به لبش نقش بست. از فکرش هم، مغزش لبهایش را وادار به خنده میکرد... به طرف اتومبیل پا تند کرد. مصطفی همان جوان مودبی بود که قبلاً آشنا شده بود. به شیشه ضربه‌ی آرامی زد مصطفی دست پاچه شیشه را پایین داد، عرض ادبی کرد، و درب را گشود و پیاده شد و سلام و احوال پرسی گرمی با هم کردند! صدرا ماجرای را طوری تعریف کرد که با خانم دکترش قرار ملاقات گذاشته و قرار بر این شده که خودش دکتر را همراهی کند... و فعلاً نیازی به او نیست. مصطفی هم از برخورد آن روز دکتر و صدرا فهمیده بود که دوستان قدیمی هستند. گوش به فرمان صدرا داد و اجازه‌ی مرخصی گرفت. کم‌کم موقعیت برای صدرا آماده میشد. مصطفی هرگز تصور هم نمیکرد که چنین شخصیتی دروغ بگوید. با رفتنش لبخندش عمیق‌تر شد. امشب باید تیر خلاص را میزد، به هر نحوی شده باید شیوایش را متقاعد کند...

امشب را پایان روزهای دوریش آرزو کرد. داخل بیمارستان شد، تا از هر گونه عمل پنهانی شیوا جلوگیری کند... احتمال میداد مصطفی تماسی گرفته باشد... با این فکر به طرف بخش زنان رفت و یکراست به اتاق مورد نظرش!!

پرستار با صدای جیغی پرسید:

- آقای محترم کجا؟

صدرا نیم چرخ‌ی زد و به طرفش نگاهی انداخت. پرستار با چهره‌ی اخمو هنوز منتظر شنیدن جواب بود... لبخند صدرا هنوز به قوت خودش باقی بود... بی‌حواستر از این حرفا بود که در مقابل پرستار لبخندش را جمع کند، اشاره به درب اتاق کرد..

- با خانم دکتر کار دارم!!

- ایشون وقت ویزیت ندارن!

- میدونم! کار خصوصی داشتم!!

پرستار ابرویی بالا انداخت و کمی براندازش کرد، چند قدمی به طرفش جلو آمد. کمی به صدایش لطافت داد گفت:

-اجازه بدین!

تقه ای به درب اتاق دکتر زد. ثانیه ای بعد وارد شد. درب را بست و صدرا منتظر ایستاد!

صدرا فکر کرد که شیوا چه شخصیت مهمی شده که باید از هفت

خوان رستم عبور کند تا بتواند یک ملاقات حضوری داشته باشد؟

در همین حین دختری را دید که به طرف همان اتاق با شتاب

می آید. کمی دقیق چهره ی دختر شد، لبی گزید و نگاهش را

گرفت..هیچ کس و هیچ چیز برایش مهم تر از شیوا

نبود..بیشترین تمرکزش را مختص همان کرده بود..

کناری کشید و تکیه به دیوار داد. دختر چند ضربه به در زد و بلافاصله درب را گشود.

از اینکه خودش باید منتظر بماند ولی دختری از راه نرسیده وارد شود اخم هایش را بهم کشید. شاید اقوام دکتر باشد. شانه ای بالا انداخت به درب خیره ماند بعد از چند دقیقه ،دختر با پرستار خارج شد.

دختر دقیق تر به صدرا چشم دوخته بود. پرستار با صدای جیغی که سعی میکرد محترمانه باشد گفت:

-آقا بفرمایید دکتر منتظرتون هستن...

هنوز نگاه دختر به صدرا بود.او را مو شکافانه نگاه می کرد. انگار قصد کرده بود او را در عرض چند ثانیه ارز یابی کند. صدرا تشکر ریزی همراه لبخندی کرد و وارد شد.

شیوا مثل همیشه روی صندلی ایش نشسته بود با ورودش چشمی ریز کرد و اخم ریزی ما بین ابروهای کشیده اش نقش بست و آن لبخند محو همیشگیش!!!

امان از آن لبخندهایش!

سلام ریزی کرد که با صدای دلنشینش پاسخگو شد. هنوز نگاه

صدرا روی صورت شیوا مات بود. چه داشت که بعد از این همه

سال هنوز برایش تازگی داشت؟

راز آن لبخند ها چه بود که معنا کردنش انقدر سخت بود؟

آن چشم ها چه برای گفتن داشتند که خود را آنقدر حریص

شنیدن می دید...؟

پونه با اشاره دست به مبل تعارف زد. صدرا بی حرف نشست.

سعی میکرد خونسرد و بی تفاوت باشد درست مثل سابق، همانند

آن سالها که سرد و بی روح بود نسبت به صدرا! ولی امروزش

مجبور به سردی بود. مجبور به پس زدن بود. او نمیخواست

زندگی آن زن موبور ظریف را دچار بحران کند. او می دانست

که بدترین آسیب برای یک زن همان کنار گذاشتن از طرف مردش است. همان بی توجهی از طرف مردش بدترین شکنجه میتواند باشد. او با خودش میجنگید تا صدرا را از خود به خاطر آن زن موبور دور کند. و به اصطلاح دل کنده شود. ولی انگار هر چقدر او میجنگید کم تر نتیجه می دید! صدرا بود و آن نگاه ها که کم ندیده بود.

صدرا بود و آن برق چشم هایش که آن روز ها هم بود ولی او

هرگز نمیدید.برایش آشنا بود ولی آن زمان کور شده ی مطلق بود. الآن بود که بینای آن دو چشم مشتاق شده بود، که دیگر خیلی دیر بود...! نفس های تند صدرا باعث شد سکوت را بشکند و بپرسد:

- حال مادر چگونه؟

-خوبه !

به تندی جواب داد و کوتاه! سکوت بدی حاکم بود. چه داشت که با این معشوق بگوید.چه قدر حرف آماده کرده بود ولی الآن زبانش نمیچرخد که بگوید...از کجا بگوید...؟! از دوریش بگوید، از شب ها و روزهای تنهاییش حرف بزند؟ از درد قلبش بگوید، از این جدایی که بیست سال ناجوانمردانه بین آن دو افتاد بگوید؟

پونه سرد بود برای حرف زدن. چه داشت که با یک مرد متاهل بگوید. هرچه می گفت و می پرسید شاید از نظر خودش عادی بود ولی از نظر صدرا شاید فرق داشت...این بار نوبت صدرا بود.

باید حرف میزد:

-میشه بریم بیرون؟...

-به من گفتن شما با من کار خصوصی دارین و من الآن اینجام

که امرتونو بگین!

شاید سردی و تلخی کلامش تن هر مرد را میلرزاند ولی صدرا قسم خورده بود که کوتاه نیاید.

-اگه بشه بریم بیرون؟!

اخمی کرد چه اصراری به بیرون رفتن داشت؟

-چه فرقی داره شما امرتونو بگین من در خدمتم...اتفاقی

برای کسی افتاده؟

-نه چطور؟

-آشفته به نظر میرسین.

-نه خوبم!

-پس چی...؟

بی مقدمه زبانش چرخید:

-این آشفتگی حالم فقط به خاطر توئه...!

تعجبش باعث گردی چشم هایش شد و آرام پرسید:

-چرا دوباره؟!

-شیوا کوتاه بیا. بریم بیرون تا بهتر بتونم حرف بزنم...

-در ملاقات های قبلی مثل این که تذکر دادم که دیگه من و

شما حرفی نداریم که بزنیم!

-تو شاید ولی من حرف دارم. به اندازه ی بیست سال شاید هم بیشتر حرف دارم.

انقدر حرف روی این دل لامصب تلنبار شده که با هر پلکی که میزنم هجوم کلمات را

در ذهنم میبینم ولی زبانم قاصره، قاصره که از کجا بگم..؟

پونه سعی میکرد احساساتش را مخفی کند.

میخواست بشنود. دوست داشت لااقل درد این صدرای امروز

را بشنود. از ته قلبش خواهان بیرون رفتن با صدرا بود،

شاید هم آرزویش بود. ولی چه میکرد با وجدانش! وجدانش که همیشه سرکوبش میکرد از گذشته ای که شاید چندان روشن

نبوده. تصمیم گرفته و قول به خودش داده بود که هر بار

دست از پا خطا کرد جلو دارش شود. پس امروز هم حق نداشت پا روی وجدان بیدارش بگذارد ...

آب دهانش را قورت داد و لبی تر کرد. به دنبال بهترین

کلمه ها بود که سردی کلام را در نهایت احترام القا کند:

-بهبتره یاد آوری کنم که شما صاحب خانواده هستین. و از نظر من جایز نیست که یه آقای متاهل با یک خانم حرفی به غیر از کار بزنن و قرار ملاقات که ضرورتی هم نداره را با هم بگزارند.

صدرا پوز خندی زد:

-پس عقایدت عوض شده...؟

-نه هنوز همان عقایدمو دارم !

-ولی متفاوت بود، طور دیگه ای رفتار میکردی؟

-حالا این همه راه رو اومدی که عقایدم را که شاید در آن روزها از روی جهل بوده یا هرچی به سرم بکوبی...؟

دستاشو تسلیم وار بالا برد و جواب داد:

-چنین قصدی ندارم، اومدم که با هم حرف حساب بزنیم.

-حرف حساب در مورد چی؟

-درمورد گذشته، حال و آینده ی مشترکمون!

-صدرا!!

دوست داشت بلند ترین صدا را از حنجره اش خارج کند و
بگوید «جانم» ولی از برخورد تلخ او ترسید و به کلمه ی
کوتاه بسنده کرد.

-بله...!

-اگر کمی خجالت می کشیدی و از خانواده ات شرم داشتی خیلی خوب بود.
-اتفاقا خانواده ام گفتن که پیام و حرف دلمو بزنم.
پونه کلافه شده بود. از طرز حرف زدن صدرا که این همه
متفاوت شده بود واقعا عصبی بود. سابق چه قدر حجب و حیا
داشت؟ چه قدر چشم هایش محجوب بود! ولی امروز بی پرده حرف دلش را می زند
بدون رعایت کردن و حرمت نگاه داشتن!
-پس لطف کن در حضور خانواده ات حرفای دلتو بزنی...!
-چرا اینقدر سنگ خانواده ام را به سینه میکوبی؟!
-یه امر طبیعیه! که من هوای یه زن دیگه رو داشته باشم.
ابرویی به هم کشید. و سوالی نگاهش کرد.
-شما دقیق تر بگین هوای کدوم زن را دارین؟

پونه کلافه صندلیش را عقب کشید. دوست نداشت اسم آن زن مو
بور را بیاورد. دوست نداشت رقیب خیالیش را به رخ شکسته ی خودش بکشد. به
طرف پنجره ی اتاقش رفت. و به غروب آفتاب نگاه کرد. آن غروب دلگیر هم برایش
تکراری و تلخ بود. چه قدر دلش از این لحظه ها می گرفت. چه قدر آن لحظه هایی
کسی هایش چنگ میزد به روح زنانه اش. صدرا چند قدمی به طرفش آمد. بوی
عطرش نزدیک تر شد. چه قدر فاصله ها بی معنی بود وقتی هر دو خواهان هم کلامی

با هم بودند. پس بهتر بود کمی از غیرت و غرور خودش کم می کرد و اجازه می داد صدرا کمی حرف بزند شاید بتواند سنگ صبورش شود. البته با سکوتش!

سرش را به طرف صدرا چرخاند. صدرا هم مثل او به منظره ی

رو به رویش خیره شده بود. بی خیال برگشت و در سکوت به آن زیبای مطلق چشم دوخت. چقدر بی تاب همین لحظه بود. چه

سالها که در انتظار کنار هم ایستادن و خیره شدن به غروب

را کشیده بود. گذشته ها چه قدر با هم به غروبها خیره می

شدند. واقعا تاریخ برایش هر از گاهی تکرار می شد و معنا می گرفت. پس چرا این لحظه را از خودش و صدرا دریغ کند؟ در سکوت مطلق به افکار ممنوعه که سالها در ذهنش و قلبش تلنبار شده بود مجال داد و لحظه ای از مخفی گاه ذهنش بیرون کشید... که صدرا سکوت را شکست و اجازه ی پیشروی بیشتر نداد:

-اجازه میدی چندکلمه از درد چند ساله ام بگم؟

آهسته تر جواب داد:

-منتظرم...!

چقدر درد، چه قدر دوری، چه قدر هردو بی کسی، او هم مانند

پونه سختی کشیده بود. پنج سال در جست و جوی شیوا جاهد، بعد قبول ماموریت بلند مدت به شهر دورافتاده برای فرار از آن همه خاطره، شاید خاطره آن دختری که یک قطره شده بود روی کره ی زمین. ده سال به شهر عسلویه رفت! برای فرار از خانواده ای که اصرار به ازدواج داشتند. ازدواج تحمیلی را نمی خواست او ازدواج با شیوا را می خواست. او شیوا را در عالم رویا کنار خودش میدید. هرچند که دل چرکین بود... ولی در عالم رویاها همان شیوای بکر و دست نخورده و ساده را می دید! با همان چهره ی معصوم! مسلم بود که هیچ دختری را نمی تواند خوشبخت کند. او هر بار به

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بهانه های کاری از ازدواج فرار می کرد! تا اینکه بعد از پانزده سال به خودش امد. به شهرش برگشت. دیگر خسته شده بود از در به دری، از بی کسی در آن شهر غربت خسته شده بود. از سر کار داشتن با نفت و گاز خسته شده بود. بوی نفت و گاز برایش ارمغان دلتنگی بود. از آن بوهای که غریبی را همراه داشت بمعنای واقعی بریده بود! ولی با این حال وقتی که به شهرش برگشت، دلتنگی از نبود شیوا عذابش را بیشتر کرد. ولی باید از پيله ی تنهایی خودش خارج می شد و خانواده اش را می دید. دیگر زمان رسیدگی عاطفی رسیده بود باید مادرو برادرش را درک می کرد. پنج سال اخیر را کنار خانواده اش بود. ولی در این پنج سال هم یاد نداشت که برای قدم زدن به بیرون

رفته باشد و چشم هایش در جست و جوی گم کرده اش نباشد تا

حدی که چشم هایش او را در لابه لای جمعیت جست و جو

میکرد، ولی هیچ وقت هیچ نشانی از او ندیده بود تا آن

روز، آن روز را در دفتر خاطراتش، روز خدا نامید! دیدار آن

روز را به عنوان هدیه ی خدا یاد کرد! او آن روز جوانی را

با تمام وجودش احساس کرده بود. گویا او پاداش سختی های

جوانی اش را همان روز گرفته بود. او پاداش سختی هایش را از خود خدا گرفته بود. و

الان هم قصد کوتاه آمدن را به هیچ عنوان نداشت. تا آخر دنیا هم قصد داشت

بایستد و از حق خودش که سال ها پیش باید از آن خود می کرد دفاع خواهد کرد...

پونه مات زده نگاهش می کرد. دیگر حرف هایش را نمی شنید

فکرش به همان پنج سال آخر می چرخید. بالاخره گوش به حرف

های خانواده داده بود یانه؟ چرا هربار به آن نقطه که باید بیشتر اشاره کند کلام عوض می شد؟ آیا الان خانواده ی خوشبختی داشت...؟ چقدر دلش می خواست جوابش مثل همیشه یک کلمه ی کوتاه باشد. «نه! من هیچ خانواده ای ندارم»..

پس آن زن مو بور ظریف پر عشوه کجای زندگیش قرار داشت؟ چقدر ذهنش همانند دختران بیست ساله درگیر آن رقیب شده بود؟

باید می رفت. نمی خواست خرد شدنش را ببینند. اگر می گفت

مجبور به ازدواج شده شکست را در خودش می دید و طعمش

را با تمام وجودش برای بار چندم می چشید. این ساختمان با این عظمتش به سرش کوبیده می شد. صدرا حرف می زد هنوز دل پری داشت انگار سالی نیاز بود برای تخلیه ی دردهای

انباشته شده اش! ولی پونه دیگر خواهان شنیدن نبود. اوفقط در جست و جوی یک جواب بود و بس! به طرف درب حرکت کرد. صدرا به طرفش پا تند کرد:

-کجا؟ هنوز کلی حرف مونده!

عصبی به طرفش برگشت :

-من از این درد ها زیاد دیدم و چشیدم. برام اصلا تازگی

نداره. حرف تازه ای داری که من نشنیده باشم بگو. وگرنه

خدا حافظی بهترین گزینه اس!

-شیوا چه قدر بی رحمی! این حرف ها برات تازگی نداره؟

-نه! برای چندمین بار... نه! نه! نه!! حرف تازه ای داری

میشنوم وگر نه اصلا مایل نیستم که روحیه ام به خاطر یه مشت دردی که بدتر شو
خودم داشتم و با چه چنگ و دندونی با این روزام جنگیدم تا به این مرحله
رسیدم، خراب کنم...

-من اوادم...

نگاهش را به چشمهای شیوا دوخت. دو قدمی نزدیکش رفت جلوی
پاهای شیوا زانو زد. هنوز خیره اش بود بوی عطرش دوباره
مشام پونه را به بازی گرفت از عطرش مثل همیشه خوشش آمده
بود. به یاد داشت همان زمان ها هم از عطرهای بی نظیری
استفاده میکرد! پلک بست. نباید اجازه ی جولان احساسش را می
داد. صدرا خیره به آن صورت مهربان بود:

-من اوادم...

نفسشو حبس کرد و لحظه ای بی فاصله لب باز کرد:

-که تقاضای ازدواج کنم! خسته شدم. از دوریت! خسته ام از این همه جدایی! میخوام
این سالهای باقی مونده را با عشق روزهای جوانیم بگذرونم! می دونم که تو هم بی
احساس نسبت من نیستی!!

آب دهانش را به سختی فرو داد. چه بی مقدمه؟ چه بی باک؟ وچه
بی توقع؟ خودش هم همین جمله ها را آرزو میکرد. ولی
چه طور میشد که مردی مثل صدرا با آن همه غرورش و آن همه
خصلت مردانگی اش جلوی پای او زانو بزند و تقاضای ازدواج
دوم را داشته باشد؟ اخم کرد صندلی را از صدرا فاصله داد.

-نمیشه! چطور میتونی راحت حرف از ازدواج بزنی؟...

هاج و واج به شیوا خیره بود.

-چرا که نه؟! میدونم از دستم ناراحتی به خاطره اون اتفاقها

مجال به ادامه نداد.

-بهبتره بس کنی. خوب یادم میاد که خیلی دم از مردانگی می زدی حالا چی شده؟

-منظور تو نمی فهمم...

باید رک حرفش را می زد،

-خواهشا خودت رو به بی راهه نزن، با وجود خانواده، بازم در صد ازدواج با منی؟

صداشو بلندتر کرد:

-واضح تر از این؟

قلبش بد جوری به سینه می کوبید. آن لحظه آرزو کرد کاش سینه اش شکافته می شد و آن قلبش که آنگونه بی تابی میکرد بیرون میزد و از حرکت می ایستاد. انگاری حرف و پیشنهاد طوبی کم کم به عمل نزدیک می شد... ولی او در همان نطفه خفه می کرد، و اجازه ی پیشروی نمیداد.

صدرا به دیوار تکیه زد:

-خب همه خانواده دارن چه ربطی داره؟ یعنی با گذشت این همه سال من اینقدر ناتوان شدم که نمی تونم تصمیم بگیرم؟

-یعنی مساله به این مهمی اینقدر بی ارزش شده؟... صدرا

خان؟ شما الان زن داری و من هم هرگز به خودم اجازه نمی دم

که زن دوم بشم یا حتی کوچک ترین فکری درمورد متلاشی کردن

زندگی یه زن دیگه ای داشته باشم. توقع نداری که آشیانه ی زندگی ام را روی آشیانه ی زن دیگه ای بسازم؟...

صدرا گیج و مات به صورت شیوا خیره شده بود. چشم هایش از تعجب درشت تر شده بود. پس مشکل، زن داشتن صدرا بود؟ با قدم های آهسته به طرفش رفت خم شد و هر دو دسته ی صندلی را گرفت و به سمت خودش چرخاند، الان چشم هایش هم می خندید، صدایش از هیجان می لرزید. دوست داشت شیطنت جوانی داشته باشد و برای بار دیگر بعد از گذشت سال ها بار دیگر تجربه اش کند!

-پس مشکل خانم، متاهل بودن منه؟ ادرسته؟

محکم پاسخ داد: -بله همینه!

-اگه من مشکل رو حل کنم چی؟

سریع به طرفش سربلند کرد. نگاه عصبیش را دوخت به آن چشم ها که برق شیطنتش درست مثل آن روز ها بود!

ترسید از آن همه شیطنت...! ترسید تمام آن عهد و پیمانی را که با خود بسته بود، این برقی که دلش را پر از آشوب میکرد، از بین ببرد.

عقب کشید آن صندلی منفورش را. از دست همه عصبانی بود از

همه بیشتر از آن مزاحم بیست ساله اش! از سرنوشت خودش عصبانی بود. از دست آن فرزند ملعون عصبانی بود. از صدرا ی عاشق پیشه ی آن روز ها که سکوت کرده بود و دم نمی زد، عصبانی بود. از خانواده اش که با طرد کردن شاید این سرنوشت شوم را برایش رقم زده بودند. حتی شاید گوشه ی ذهنش از خدایی که این چنین تقدیری رقم زده بود دلگیر بود...!

بغض سنگینی میانه ی راه نفسش را گرفته بود. چقدر باید می جنگید؟ چقدر باید تاوان پس می داد؟ او که بعد از سالها تلاش کرده بود و تا حدودی تلافی آن نادانی هایش را داده بود.

چه قدر زنان بی سرپرست و ناتوان، از نظر مالی را تامین کرده بود. به نیت آن روز های نادانیش! زنان بی بضاعت را مورد درمان و عملهای سنگین قرار داده بود بدون کوچکترین وجهی که دریافت کند.. چقدر دختران آسیب دیده را به همان نیت عمل کرده بود؟ بدون هیچ دست مزد و چشم داشتی؟! به خیال خودش جبران همه ی آن پول هایی که از آن مردان گرفته بود را چاقوی عمل زده بود و بخیه... ولی خدا گویا قصد بخشش را نداشت. هنوز بعد از این همه سال به تنبیهش ادامه می داد. کی تمام خواهد شد این تنبیهاتش؟

خسته بود و تشنه... تشنه ی محبت بود. محبت خدایی، تشنه ی خواسته شدن. تشنه ی قبول شدن از آزمایش های خدایی، تشنه ی محبت خانواده. که همیشه دریغ کرده بودند. تشنه ی یک نگاه بی کینه از مادرش...! صندلی اش را که به نظرش سنگین تر از همیشه می آمد را به طرف پنجره حرکت داد. با عصبانیت درب را گشود نیاز به هوای تازه داشت، هوایی که بشه این همه عقده را یک جا بلعید برای همیشه! ولی افسوس که هوای بیرون اتاق هم برایش کم بود. گره ی گلویش کور تر شد. نمی خواست بعد از این همه سال صدرا آنقدر شاهد اشک هایش باشد.

آن روزها صدرا با امروزش فرق داشت. آن روزها پناهش بود ولی امروز...؟! دیگر توان مقاومتش به کل از دست رفته بود، توان فرو دادن بغض چندین ساله را نداشت. محارش سخت شده بودند.

تحميلش تاب نیاورد و گره گشوده شد. شانه های ظریفش شروع به لرزیدن کردن. با هر هق هقی که میکرد گویا اندوه بیست ساله اش که به کوهی تبدیل شده بود را میشکافت ...

دل صدرا با دیدن حال خرابش لرزاید.. نفرینی بود که نثار خودش و آن فرزند ملعون میکرد. باید مثل گذشته ها عمل میکرد خوب بلد بود که چطور شیوای آن روزها را آرام کند.

قلقش هنوز در ذهنش بود. مگر میشد آن قلق سخت دختر آن روزها را فراموش کرد. کناری کشید. چرخ را به سمت مخالفش چرخاند. و نگاه از آن جسم ظریف گرفت. با لحن آرام و ملایمی گفت:

-میشه یه خواهشی کنم؟

شیوا نگاهش نکرد، باتکان دادن سرش جوابش را داد.

-به جای منم گریه کن. تا شاید این دل شیداو بی قرارم کمی آرام گرفت... از بس که بغض هامو فرو دادم دیگر جایی برای هیچ بغضی نمانده! پیمانه ی بغض های روزگارم لبریز شده.

صدای گریه ی شیوا بلند تر شد. گویی سر به مزار عزیزی گذاشته و ضجه میزند. صدرا آهسته تر با صدای بم تری نالید:

-برای روزهای مشترکمان که ندانسته به باد دادیم گریه کن!

برای روزهایی که میتونستیم بهترین ساعتها را کنار هم
باشیم ولی نبودیم گریه کن. آنقدر گریه کن تا این زهر
بیست ساله که خون و رگمونو پر کرده و موندگار شده تمام
بشه، شاید اون وقت هر دو به آرامش نصبی رسیدیم!...!

سکوت بود و صدای حق زدندهای آرام پونه !

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت. دیگر جلو دار اشکهایش نبود. دیگر آبرو داری
نزد صدرا معنا نداشت.

یعنی همان سال ،همان روز ،همان شب شوم رفته بود.دیگر
شنیدن حق حق آتش و ضجه هایش که معنا نداشت. چه میتوانست بگوید برای
التیام و تبرئه؟

بینی بالا کشید ونفسی بیرون داد سر به زیر و آهسته و خش
دار گفت:

-حقیقتش، من همون موقع هم لایق تو نبودم! الانم که وضعیتم
کلی فرق کرده!

صدرا بی توجه به گفته ی شیوا پشت سرش ایستاد وصندلی را
به طرف درب خروج حرکت داد. انگاری نمیخواست خواهش های شیوا رابشنود!
شیوا عاجزانه خواهش کرد که قصد خروج از اتاق را ندارد.

ولی صدرا هم عزم کرده بود که او را با خود ببرد. او باید
امشب همراهش میشد و او را با خاطره های گذشته اش همراهی

می کرد. درب را به ضرب گشود. همان دختر به طرف پونه قدمی برداشت. پونه با دست های لرزان صورتش را پوشاند. دختر از دیدن صورت اشک آلود پونه دست پاچه به طرفش دوید و جویای حالش شد:

-چی شده پونه جون!؟

سعی کرد دست های دکتر را از جلوی صورتش کنار بکشد. پونه دستهای لرزانش را کشید. دختر مهربانانه پونه را در آغوش خودش کشید. و با نگرانی سوالش را تکرار کرد:

-چی شده پونه جون؟ اتفاقی افتاده؟

سرش را بالا گرفت و با اخمی که داشت از صدرا پرسید:

-چه اتفاقی برای خانوم دکتر افتاده؟

صدرا بی جوابش گذاشت. ستاره ایستاد به طرف صدرا چند قدمی جلو رفت تا حرکت صندلی را خودش ادامه دهد که صدرا مانع شد.

-قراره خودم برسو نمشون.

تحکم کلامش باعث شد ستاره سر جایش میخکوب شود و نگاهش به حرکات مرد ثابت بماند. پونه اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و ستاره را خطاب قرار داد:

-ستاره!!

نگاه از مرد گرفت و سریع پاسخ داد:

-بله پونه جون!

-اگه امکان داره همون روز قرارمون، در موردش حرف می زنیم.

بغضش را چقدر به سختی فرو داده بود که همین جمله را بیان کند.

ستاره جلوی پاهای پونه زانو زد. آرام گونه اش را ب*و*سید.

-حتماً!!...اگه مشکلی هست وازدستم کمکی بر می آید

بگین.مطمئن باشین کوتاهی نمیکنم.

پشت بندش لبخندمحوى به صورت رنگ پریده ی پونه زد ومنتظر ایستاد.پونه با سرش جواب منفی داد.

خدارو شکر آن ساعت از سر شب کسی نبود تا شاهد این عزاداری خانم دکتر مقتدر باشد وریش خند بزند!

صدرا با عجله چرخ را حرکت داد وبه طرف درب خروج رفت...!

محله های آشنا ولی با شکل وشمایل تغییر کرده.خیابانهای

که روزگاری محل ترددش بود.محله ی آشنا که تمام امیدهایش

را در آن محله به ثمر رسانیده بود.ومتاسفانه در همان محله هم تمام دخترانه گیهایش رابه باد داده بود.

به آن کوچه ای که روزگاری صدای دویدنهایش را برای فرارشنیده بود،وارد شدند.آن درب بزرگ رنگ رورفته ی زنگ زده هنوزهمانجا بود!

زنجیر کلفتی که همانند سابق به دستگیره هایش پیچیده شده

بود.درختهایی که روزگاری سایه ای بود برای جمع شدن جوانک های محل!

بوی آشنایی!بوی خوشی،بوی دلتنگی !بوی غریبی!بوی موفقیت و در نهایت بوی تلخ شکستش...در ذهنش پیچید،پلکهای متورمش را بست تا هجوم آن لحظه ها را پس بزند ولی امکانش به صفر رسیده بود...آن روزهایش چه خوب چه بد جلوی دیگانش به نحوی خودی نشان میدادند .با نزدیک شدن اتومبیل حسهای گذشته جان میگرفتن و در مغزش به رقص در می آمدند..بوی شمعدانی های کنار باغچه چیده شده،بوی یاسی

که بر سر دیوار متروکه پیچیده بودو بوی درخت خرمالو که هیچ وقت بوی نداشت فقط به گفته ی صدرا بود که حسش می کرد. همه ی آنها همانند تیری وسط قلبش نشست. پلک گشود جنگ کردن فایده ای نداشت، نفس های تندش ، که ضربان قلبش را به نهایت رسانده بود ، را به سختی رها کرد.

لحظه های سختی میگزراوند، لحظه هایی که یادآور آن شب وروزِ نحس بی عفتی و بی کسی اش بود!

دوباره یاد فرزند ملعون که برهم زد و برهم پیچاند تمام آن

حس های قشنگی را که در آن زمان در خودش زنده کرده بود.

یاد شوم فرزند بود و کاب*و*س های شبانه اش که هنوز هم گریبانش را می گرفت و تا نهایت خفگی می رساند...!

صدرا سوار ماشین شد و زنجیر را با حرص زیر پایش انداخت. درب با بادی تکانی خورد. صدرا بدون توجه به تکان خوردن درب با سرعت وارد محوطه شد. از هیجان نفس در سینه ی هردو حبس شده بود. پایش رامحکم به پدال فشار آورد و متوقف شد.

در همان بدو ورود پونه بی آنکه بخواهد نگاهی به اتاقهای

بالا چرخید. لحظه ای به آن مخروبه های بیست سال قبل خیره

ماند، به نرده هایی که خودش رنگ قرمز زده بود. جاگلدانی

های زرد رنگی که صدرا برای دلداری اش نصب کرده بود، مات

شد!

محوطه همان بود با این تفاوت که ویرانتر و خرابتر و رنگ رو رفته تر شده بود. به راحتی می توانست گذر عمرش را با آن خرابه ها هم عیار کند.

سرچرخاند به آن خانه آپارتمانی هایی که زن موشرابی همیشه با تنفر نگاهش را می دزدید. چقدر آنجا هم گذر زمان غریبگی می کرد. و چه بی رحمانه دل آن دو رامی لرزاند. هردو حلقه های اشک را در چشمهای دیگری دیدند ولی مهر سکوت بر لبهایشان زدند.

آن حس دلتنگی که شاید از شرم بود یا شایدم از غرور و خود خواهی که توان ابرازش را در آن لحظه هیچ کدام نداشتن، بد جوری دل هر دو را نشانه رفته بود...

صدرا پیاده شد. همانند شیوا هنوز مات زده بود. با آن که به قول خودش هر زمان که به دیدن خانواده اش می آمد به این مکان هم سری می زد و خاطراتش را تازه می کرد. ولی با هردیدار چند دقیقه ای، جو حاکم آنجا دلش را زیر و رو می کرد. از آخرین باری که دیگر نیامده بود چهارسالی می گذشت. هر

چند که در آن چهار سال هم با خودش چه قدر جنگیده بود که به آن محله ی خاطره های دفن شده بر نگردد! چه قدر پا روی دلش گذاشته بود تا حریف خواسته ی دلش شود...

هنوز پونه با حسرت به اطرافش نگاه میکرد. دوست داشت به اتاقش پرواز کند. دوست داشت آن راهروی مخروبه را که چندین بار باهم بازسازی کرده بودند، پرواز کند و دقیقا رو به روی آن درب شیشه ای فرود آید. یعنی الان چه شکلی شده؟ اندک وسایلش که جا مانده بود چه شده اند؟ مشتاق رفتن بود، ولی امان از این ناتوانیش...

اتاق صدرا را از همان دور نگاهی انداخت. صندلی اش را حرکت داد و در محوطه چرخی زد.

قدم به قدمش پُر بود از روز های گذشته اش! باغچه ی خشک شده اش که هنوز
میتوانست بوی زندگی بدهد. تک درخت خرمالوی خشک شده، هنوز ایستادگی
میکرد. دوست داشت خودش را روی همان باغچه رها کند و مشت مشت خاک چنگ
بزند و فریاد غریبانه اش را سر دهد. تا شاید مرز های گذشته و اکنونش را در هم
بشکند!

صدرا بعد از اینکه اطراف را کامل بازرسی کرد و تکه
چوبهایی را رو هم تلنبار کرد... مثل آن روز ها! نفتی پیدا کرد و مشغول آن هیزمها
شد.

پونه به طرف آشپزخانه ی همیشه داستان دار رفت.
دست هایش هنوز میلرزید. به درگاهی رسید. از همان فاصله
میشد درون آنجا را دید. ولی تاریک بود. کمی خودش را مایل کرد دست کشید به
دیوار کثیف میدانست پریز برق کجاست چندین بار کلید را زد ولی انگار لامپی نبود
که روشن کند آن فضای خاطره انگیزش را. شاید هم صلاح نبود که ببیند آنچه را که
روزی دلش با آن خوش بود.

صدرا فهمید که شیوا دلتنگی همانجا را کرده که همیشه سر
تمیزی اش با هم جنگ داشتند و جر و بحث های طولانی میکردند.
تکه هیزم روشنی را برداشت و به طرفش رفت. صندلی را نیم
حرکتی داد و وارد آشپز خانه شد. فضا روشن شد. همان وسایل!
ولی در هم تر و کثیف تر و کدر و کهنه تر. خرده های شیشه
روی کف زمین، یخچال باز شده و تمام قفسه ها شکسته! دلش خش برداشت از این
همه تغییر و واژگونی!

آشپز خانه هم مثل وجود او در هم و شکسته شده بود. نمادی
از قبل را حفظ کرده بود ولی در مجموع شکسته و ویران شده بود!
درست مثل خودش، نمادی از یک زن را داشت ولی ناقص و شکسته!
جسم و روحش در تنگنای روزگار نا موافقش شکسته و مجروح شده بودند.
قطره ی اشک روی دست های قفل شده اش چکید. پاهایش را فشاری داد. آن لحظه
دردناک ترین لحظه بود که میتوانست در دلش اعتراف کند!
صدای صدرا لرزید:

-به چی فکر میکنی؟

هیزم را تکانی به اطراف داد. اطراف تاریک را به نحوی تلخ به رخ کشید! پونه با
ریزش اشک هایش مقابله کرد، ولی شدنی نبود. به نحوی که اعتراف می کرد جان
دادن به مراتب راحت تر بود برایش! مشت هایش را گره کرد و به پاهای نیمه جانش
ضربه زد. زبانی برای بازگو کردن احساساتش نداشت. همانطور گیج و اشک آلود به
اطراف نگاهی انداخت .

صندلی منحوسش را عقب کشید و چرخاند. صدرا پشت سرش خارج

شد. به طرف هیزم های نیمه افروخته اش قدم تند کرد. بدون

پرسیدن دوباره، احساسات شیوا فهمیده بود! می دانست چه

غوغایی را به پا کرده! همین را میخواست؟

پونه پشت سرش حرکت کرد. با حسرت و افسوس به مراتب بیشتر از گذشته!

با تمام سعی بغضش را فرو میداد. مقابل صدرا توقف کرد. شعله های آتش خاطره آور
شده بود برایش! خاطره هایی که شاید کمتر به فکرش می رسید. رقص چشمه هایش را

دید و برای هزارمین بار در این چند ماه دلش را لرزاند... ولی مجبور به پس زدن احساسش بود..

در آن لحظه بود که تک تک دوستهایی که سالها باهم گذرانده بودند و دور همین آتش جمع شده بودند یک به یک در نظرش جان گرفت. دلش می خواست سراغشان را تک به تک از صدرا بگیرد.

از سعید، طاها، بهمن، مجید، محمد، از دوقلوها و... و فرهود!!!

مغزش ثابت ماند به اسم فرهود و ذهنش قفل کرد. بازم

فرهود مغرور و خود خواه. فرهودی که او را هرگز ندید.

از فرهود همان فندک جامانده بود و خاطره هایی از دخترانگی هایش که چقدر درون هر کدام احساس و لطافت موج میزد... ولی کسی خریدار آن همه احساس و ناز و عشوه ها و

دلبری های دخترانه اش نبود... چه قدر لحظه شماری برای

آمدنش را میکرد. ولی او بی انصاف تر از همه رفتار میکرد. و به گوشه چشمی قابلش نمیداد!

هر از گاهی فقط به خاطر دورهمی های دوستانه و برای خوش

گذرانی، دیداری تازه می کرد. و بی توجه به چشم های مشتاق

دختری که شاید روزها انتظارش را کشیده بود می رفت.

و هر زمان هم که دیداری تازه می شد صدرا بود که حال و

روزش را میدید و او را منع این همه دلبرانگیها می کرد. حق

با صدرا بود او مرد ماندن و دل دادن نبود. انگار قلبی در سینه اش نمی تپید. لافش برای او نمیتپید.

در نهایت فهمید ولی چه دیر فهمید! وقتی که غرورش با تمام
وجودش شکست و خرد شد و شکسته هایش زیر پای بی توجهی های
فرهود له شد.

آن زمان بود که خود سربهایش بد جوری باعث زخمی شدن قلب و
احساسات جریحه دار شده اش شد بدجوری تاوان داده بود. او
بر روی قلب کسی سعی می کرد یادگاری از عشق بنویسد که جز
سیاهی و بی خیالی و بی توجهی چیز دیگری قابل نوشتن نبود.

پس بهتر بود او را هم همانند بقیه تصور کند. ولی چه کند
که این قلب سرکشش بد جوری افسار پاره کرده بود. ولی این
عقلش بود که به کمکش می آمد و با تمام سرکشی های قلبش می
جنگید و کمک حالش می شد...

از انصاف هم نگذرد صدرا هم بود، حامی آن روزهای تلخ، که
نجاتش میداد...! ولی شیوای احمق آن زمان حمایتهای صدرا را به چه تعبیر کرد؟...

در آخرین شب بودنش، فندک مشکی رنگش را که مارک طلایی اش زیبایی
خاصی را به آن جسم فلزی داده بود را به طرفش گرفته بود،
شیوا چه ساده لوحانه سعی کرده بود در چشمهای سبز رنگش
عشق را بیابد. ولی جز دو گوی سبز رنگ بی احساس و سرد چیز
دیگری عایدش نشده بود!! او با سردی و بی تفاوتی که در

جمله اش موج میزد، گفته بود:

-بگیرش، به عنوان یادگاری نزد خودت نگه دار، شده تا آخر عمرت!!!

بارها و بارها این جمله ی سرد را نزد خودش معنا کرده

بود... چقدر معنی میتوانست داشته باشد؟ گاهی برای دل خوشی

خودش معناهای رنگی داشت ولی بعد از چند ساعت به معناهایش

رنگ خاکستری میداد و دلسردتر از همیشه میشد...و برای خودش

سوالهای بی جوابی ردیف میکرد...

چرا انقدر تند و تیز فندک را داده بود و رفته بود؟ برای

همیشه رفته بود و دیگر هیچ وقت و هیچ وقت به آن گاراژ

نیامد، حتی دریغ از یک پیامی که برای صدرا بفرست؟! برایش

مثل سوالهایی که بی جواب بود ماند و ماند و شد امروزش، شد

بیست سال که بی جوابیش دیگر آزارش نمیداد. دیگر برایش مهم

نبود که چه گفت و چه کرد؟ الانش مهم فقط صدرا بود. صدرای

الآن که شاید خود، خود صدرای گذشته اش است. با اندکی فرق!

ولی همان صدرای احساساتی و مغرور! با چاشنی اش که مثل

همیشه خود خواهیش بود که شاید جذاب تر و خواستنی ترش کرده

بود...فقط او را می دید و از ته دل خواهان او بود.

ولی...ولی چه کند که هم عقلش حکم می کند که ایست کند هم قلب نا آرامش!

او را نصفه نمی خواست. تپیدن قلبش و منطقش او را تمام و

کمال خواهان بود!

او، مرد رویای بیست ساله اش را کامل می خواست. که آن هم
شدنی نبود. شایدم زیادی خود خواه شده بود...

ولی نامش هرچه که بود او را تماما برای خود می خواست بی
شریک!

خیره به رقص شعله های آتش، نفس عمیقی کشید بخار دهانش را
چند بار از روی عمد خارج کرد. تا سنگینی قلبش کمی سبک
شود...

صدرا با چوب بلندی هیزم هارا تکان می داد و شعله ورشان می
کرد... هزارچندگاهی سنگینی نگاهش را حس می کرد ولی چشم از
شعله ها نمی گرفت. هنوز درگیر خاطره هایش بود. یادش افتاد
ماهای اولی که به دوست های صدرا معرفی شده بود. همگی سعی
می کردند متین و با وقار جلوه کنند. به جز شب هایی که بزم مستی راه می انداختند
شب هایی که از خود بی خود می
شدند. می نوشیدند و می خندیدند و سربه سر هم می گذاشتند که در آن بین بی شک
تیرشان به او هم بر می خورد...

نفسش را با بازدم عمیق بیرون داد، شبی که همگی مست بودند را به یاد آورد. سعید
که از همه ی جمع گویا کوچکتر بود، در عالم مستی خودش شعر می خواند و رقص و
قر کوچه بازاری می داد. که سینی به دست وارد حیاط شد. مگر نه اینکه روز اول صدرا
طی کرده بود که باید پذیرایی کند و ساقی همه شود. هنوز آن شرم دخترانگی را

داشت. صدرا در عالم نیمه مستی اش بلند شد و تلو خوران به طرفش رفت. سینی جام های رنگارنگ را از دستش گرفت و با لحنی که کمی کشیده میشد گفت:
-بهبتره بری بالا!دیگه نیازی بمونی.

همیشه با لحن دستوری حرف می زد. کم وبیش عادت کرده بود.
سعید شنیدو باهمان قر رقص و آواز خواندنش، تلو خوران جلوآمد و با لحن کشارش گفت:

-داداش برای چی بره بالا؟جام گرفتن از یه حوری کجا از دست تو ی احم آلود کجا؟
همه با شنیدن جمله ی سعید هورا کشیدند و خواهان آن شدند که شیوا بماند و ساقی آن شب شود.

صدرا با وجود حال نیمه مستش احساس خطرکرد با اشاره ی نامحسوس به او فهماند که باید برود. سرخی چشمهایش شاید از اثرات شراب بود ولی عجیب ته دلش دوست داشت به غیرتش ربط بدهد...دلخوش بود که جوانی مثل صدرا هوایش را اینگونه دارد. حتی در حال مستی!

پا تند کرد به طرف راه پله ها. دروغ چرا از آن جمع مست و نیمه مست ترسیده بود. چرا که هشدارش را از قبل شنیده بود!خود صدرا هم نیمه مست بود. پس کسی نبود که مراقبش باشد. پله هارا دوبه یکی بالا می رفت نفسش را در سینه حبس کرده بود و با تمام قدرت پایش را روی پله های زوار در رفته میکوبید ،گویا همان جمله ی سعید و آن نگاه صدرا حجتی برای اتفاق ناگواری بود...هنوز در خم پله ها بود که ناگهان از پشت لباسش به بدترین شکل کشیده شد به طرف پایین. جیغ کوتاهی کشید وبا وحشت چشم بست.

ثانیه نکشیده چشمش را گشود و خودش را در حصار کسی دید که بوی شراب تندش بد جوری مشامش را آزار داد. وحشت زده سر چرخاند، ایرج خمار را دید. چشم هایش به حدی گشاد شده بود که احساس کرد هر آن ممکن است از حدقه خارج شوند. آن لحظه بی پناهی را کاملاً درک می کرد. با صدایی که شاید در آن شلوغی به جای نمیرسید فریادی کشید.

ایرج گردنی خم کرد و لبهایش به طور مشمئز کننده کش آمدند گویی میدانست که همه به خوشی مشغولند و کسی حواسش به آن دو نیست. با تمام زورش دختر را بیشتر به سمت خودش کشید و نفس بدبوییش را به صورت دختر پخش کرد. سرش را به شدت تکان میداد و تقلا میکرد که از چنگالش رها شود ولی با وجود مستیش قدرت زیادی داشت. سرش را به گودی گردنش فرو کرد و دمی از لا به لای موهایش گرفت. روسری اش بر اثر تقلا روی پله ها افتاده بود. ایرج با حلقه کردن دستهایش به دورش سعی میکرد کامی بگیرد و او با تمام زور و بازویش در پس زدنش بود، درگیری بی نتیجه ای بینشان وجود آمده بود. درگیری که یکی از مستی و دیگری از وحشت... جیغ می کشید و مشت می کوبید به آن جسم تنومند و نعشه.

بر اثر تقلا تعادل ایرج ضعیف شده بود. ولی عجیب بود که قصد رها کردنش را نداشت. از چه کسی می توانست کمک بطلبد. هر کسی در عالم بی خبری خودش غرق شده بود. مجبور بود او را با تمام قدرتش به عقب هل دهد. کمی آرام گرفت تا نقشه اش را عملی کند. ولی با تعداد پله های که پشت سرش بود ترسید. او مست بود و کنترلی به وضع خودش نداشت. ولی او که هشیار بود. با کمی زور بیشتر میتوانست به پایین هلش دهد که صد در صد اتفاقی جبران ناپذیر رخ میداد...

سعی کرد عاقلانه عمل کند. کمی آرام شد، نگاهش را به چشمهای خمار ایرج دوخت. لبخندی از روی ناچاری لبهایش را کش داد با طنازی که نمایشی بود پلکهایش را بست و آهسته دست هایش را از قفل دست ایرج خارج کرد. ایرج در عرض چند ثانیه مطیع شده بود. باید او را به آرامی از خود جدا می کرد. ایرج فهمید که دختر آرام شده، به خیال اینکه توانسته دختر را رام خود کند، لبخند مشمئز کننده اش عمق بیشتری گرفت. ماهرانه ایرج مست را بر خلاف خودش چرخاند و تکیه به دیوار داد. آنقدر مست طنازیهایش شده بود که نفهمید که او چه نیتی بر سر دارد.

آرام آرام از حصارش خارج شد. ایرج هنوز مات لوندگیش بود. آهسته قدمی به عقب گذاشت... قدم بعدی و بعدی نگاهش را مات چشمهای خمارش کرده بود تا او را کاملاً مسخ خود کند، نباید از نمایشی که راه انداخته بود به این زودیها دست میکشید که کاملاً به ضررش بود.

سه پله ی باقی مانده رانفسی بیرون داد سریع رنگ نگاهش را عوض کرد با نوک انگشتش ایرج را به عقب هل داد و پا تند کرد به پایین دوید.

ایرج هم که حسابی غافلگیر شده بود پشت سرش مست و منگ

میدوید. شیوا دور محوطه میدوید و فریاد میکشید و طلب کمک میکرد.. که شاید جوان مردی بی خیال خماری شود و به کمکش بیاید. ولی میدانست که در آن جمع و در آن لحظه هیچ مردی نیست که هشیار باشد و او را از چنگال ه و سرانی که از قضا مست هم کرده نجات دهد. برای بار چندم بود که جام ها پر میشد و خالی خدا داند...؟

صدرا که بی خیال اطرافش بود و گمان داشت که شیوا به اتاقش رفته، نگاه و حواسش فقط به حرکات موزون سعید بود و آن دستمالی که بالاسرش تکان می داد. پونه سعی کرد خودش را به آن جمع برساند. قدمهای ایرج کمی سست تر شده بود. به فکر اینکه توانش را از دست داده کمی بافاصله از جمع ایستاد نفس نفس می زد. دستی به قفسه ی سینه اش گذاشت و کمی خم شد و چندین نفس عمیق کشید، و نگاهش را عاجزانه به

صدرا دوخت. ایرج به چشم هم زنی او را دوباره در حصارش گرفت و چنگ انداخت لابه لای موهایش گویا قصد کرده بود که او را همانجا به زمین بزند.

پونه به ناگاه جیغ بلندی از ته وجودش کشید. صدرا با مستی

نگاهش را به آن دو چرخاند. جام از دستش رها شد. اخمهایش درهم کشید. توقع چنین حرکتی را از ایرج نداشت. سریع ایستاد دستهایش چند بار مشت شد، نگاهش هنوز باور نمیکرد کمی به حرکات آن دو خیره شد لحظه ای بعد گویا مستیش پریده باشد به سمتشان پا تند کرد...

عجیب بود غیرتش هم در مستی کار خودش را میکرد. با صدای مرتعش ولی بلندی که از حرص و غیرتش نشات میگرفت فریاد کشید:

- شما دو تا اونجاچه غلطی می کنید؟

پونه هراسان به سمتش چرخید با چشمهایی که وحشت بُراقش کرده بود، طلب کمک کرد.

گویا با دیدن حامیش هر چند مست جراتش بیشتر شد با حرص دستش را از حصار ایرج جدا کرد، تکانی به نعش سنگینش داد و به طرف صدرا دوید، صدرا بازویش را کشید و به عقب هلش داد تا راحت بتواند مقابل ایرج نامرد بایستد. هر دو مرد خیره بهم روبه روی هم ایستادند... صدرا چند قدمی جلو رفت برعکس او ایرج چند قدمی عقب، گویا از تاثیر آن چشمهای سرخ و پر جذبه بود. صدرا با قدمهای بزرگش مجال فرار را از ایرج گرفت. سینه به سینه اش ایستاد خیره نگاهش بود. فکش را روی هم کشید و در چشم هم زنی سیلی محکمی را به صورت ملتهب ایرج کوبید. آنقدر قوی بود که با صدای سیلی همگی به سمتشان چرخیدن، ایرج که غافلگیر شده بود و مستی از سرش پریده بود دستش را روی صورتش کشید. پوزخندی به لبهایش داد، شدت سرخی چشمهایش چند برابر شد دیگر حالت طبیعی نداشتند.

وحشتش از عملکرد صدرا چند برابر شد در خود بیشتر جمع شد. دست لرزانش را به دهانش کوبید و صدای آهش را در خود خفه کرد...

نعره های صدرا بود که باعث سکوت همه شده بود. مشت ولگدی بود که نثار تن مست ایرج کرد. ایرج که از فرط

مستی و تقلایی که کرده بود، توان مقابله نداشت روی زمین افتاده بود و تمامی ضربات صدرا را به جان میخريد.

صدرا قصد کوتاه آمدن نداشت. گویا تلخی می خواریش را در مشت و لگد کوبیدن جبران میکرد.

نیمه مست بود ولی آنقدر هوشیار بود که از دختر بی پناه و وحشت زده دفاع کنند! صدرا هنوز از خشم می لرزید گویا توانش تحلیل رفته بود به طرفش که از ترسش مچاله شده بود و زار میزد چرخید و با نفرتی که در نگاهش بود به سر تا پای دختر نگاهی انداخت... گویا صدای زار زدن دختر هم مزید بر علت شده

بود که بد جوری اعصابش را تحریک کند... لبی تر کرد و

قدمهای سریع به طرفش برداشت.. شیوا با ترس قدمی عقب

گذاشت، توان نگاه کردن به آن صورت پراز خشم را در خود

نمیدید. نزدیکش ایستاد و با همان تن لرزش از خشم، بلند فریاد کشید:

—مگه نگفتم گورتو گم کن برو بالا؟

شیوا که زبانش از ترس قفل شده بود. دوباره قدمی عقب

گذاشت. صدرا بلندتر فریاد کشید:

-هان؟؟؟

چند نفری که تا آن لحظه از ترسشان سکوت کرده بودند به طرفشان دویدند تا کمکی به دختر بینوا کنند که ناخواسته مورد خشم صدرا قرار گرفته بود. با فریادی که صدرا کشید سر جایشان میخکوب شدند. شیوا عقب عقب میرفت و زار میزد. جواد نامی که مابین آنها از همه ساکتر و سر به زیر تر بود بود با صدای بلند خطاب به شیوا گفت :
فرار کن بالا... معطل چی هستی ؟

شیوا بی جواب وحشت زده چند قدمی عقب رفت در خود توان فرار نمیدید که بار دیگر صدای جواد بود که فریاد کشید:

-حالا...

با فریاد جواد پا تند کرد به طرف راه پله ها. صدرا هم پشت بندش چند قدمی دوید و ایستاد مجالی به دختر داد تا فرار کند. لرزیدنش را دیده بود و اشکهایی که همچون سیل راه گرفته بود را به نیت بی گناهییش گذاشت ... میدانست که او ناخواسته در حصار ایرج بی شرف افتاده . پس تا همین حد برای ترساندنش کافی بود.

سکوت بدی محوطه را گرفته بود فقط صدای هیزمها بود که به آتش جان می داد... و صدای نفس های بلند و صدادار صدرا... که آن هم به ثانیه ای بند نشد

با نعره ای که صدرا کشید ، لحظه ای روی پله ها میخکوب شد:

-همتون گورتونو گم کنید... یاالله از جلوی چشماو دور شید.

با لگدی که به سینی نوشیدنی ها زد ،صدای پرت شدن وشکسته شدن به اوج رفت. شدت عصبانیتش با مستی اش مخلوط شده بود. گویا حرکاتش در اختیار خودش نبود!

شیشه ای را به دست گرفت ومحکم به زمین کوبیدودوباره نعره کشید:

-بی ناموسا گورتونو گم کنید.دیگه سایه تونم اینجا نبینم!دیگم هیچ وقت پاتونو اینجا نمی زارین!

بعد این هرکی را اینجا ببینم قلم پاشو می شکم.

از ترس صدرا، صدایی از هیچ کس خارج نشد.از ترس حتی کسی جرات بلند نفس کشیدن هم نداشت .

یک به یک جامها را زمین گذاشن وسلانه سلانه به طرف خروجی رفتن.با لگدی که بار دیگه به پهلوی ایرج کوبید او را مجبور کرد که همانطور خمیده بلند شود.

چندین بار سرفه کرد،آنقدر نوشیده بود که کم مانده بود خرابکاری کند.یکی به کمکش دوید ودست به زیر بازویش انداخت ولنگ زنان از محوطه خارجش کرد...!

از به یاد آوردن همان اتفاقیهای تلخ آن روزها لبخندی عمیق به لبهای پونه نشست.صدرا برایش همیشه سنگ تمام گذاشته بود!تا چند روز بدون اینکه جلوی چشمان صدرا آفتابی شود ،آسه میرفت و آسه میامد...

یه مدت کوتاهی هیچ کس جرات آمدن به آنجا را نداشت.شیوا

هم در کمال آرامش به سر میبرد. کاملاً در رفاه درس میخواند و به زندگیش میرسید. که آرزویش شده بود کاش همیشه اوضاع به همین منوال بگذرد.

ولی کم کم بعد از چند ماه دوباره یک به یک خودی نشان

دادند. که همگی نادم و پشیمانند! قول و قرارهای دوباره. وعذر خواهی هایی که شاید خود شیوا هم جای صدرا بود قبول می کرد. صدرا شرط گذاشت که مستی را از بزمهایشان خط بزنند. و دیگر هیچ وقت ایرج آن اطراف پیدایش نشود...

خوب به خاطر داشت همان روز را که چه قنجی می رفت دلش از

آن همه غیرتی که به خاطرش خرج کرده بود که کم کم دور برخی از خلافها را خط میکشید...

نگاهش را به طرف صدرا بالا کشید همچنان غرق افکارش بود. او به چه فکر می کرد؟ او چه داشت که این همه درگیرش کرده بود؟

بینی اش را بالا کشید و عینکی جابجا کرد. صدرا به طرفش

چرخید و نگاهش را غافلگیر کرد. لحظه ای چشم در چشم هم مات شدند.

لبخند پونه عمق پیدا کرد. اخم صدرا کمی از هم باز شد. پونه چشم گرفت و به شعله های آتش خیره شد. صدرا به یاد آورد که آن زمانها که هردو کنار آتش می نشستند چقدر دوست داشت خیره ی چشمهای شیوا شود. آنقدر خیره شود و پلک نزند تا شاید کمی از بی قراری قلبش کاسته شود. ولی افسوس که هیچ گاه این آرزو عملی نشد.

رقص چشمهایش را وقتی از آن سوی آتش می دید را دوست

داشت. آرامشش را می پرستید. آن لبخندش که آتش درونش را شعله ور می کرد را ستایش می کرد. ولی افسوس که آن زمان قفل به لبهایش زده بود. زبانش را نمی

توانست بچرخاند و اعتراف به عشقی کند که هر روز و هر ساعت و هر لحظه اش را به یاد او می گذرانید.

هیزمها را تکانی داد. امشب باید تمام کند. هر آنچه که در سینه محفوظ کرده را باید همین جا و همین حالا تمام میکرد...

لبی تر کرد و نفسی کشید. یه دستش را داخل جیب کرد و نگاهش را به شیوای روی صندلی دوخت. نمی دانست از کجا شروع کند که به دلخواهش جواب بگیرد. سرش را به آسمان کرد. هوای بارش قصد تمام کردن نداشت. بارش برف، سنگین شده بود، وجه تشابهی بین دل خودش و آسمان میدید و هر دو سنگین و بی

قرار. قرمزی هوا گواه ادامه ی باریدن را صد درصد می کرد. خم شد و ظرف نفت را برداشت و کمی نفت داخل آتش ریخت. آتش جان گرفت. پونه از شعله ور شدن و بالا کشیدن شعله ها لبخند زد. بوی هیزم را دوست داشت. بوی آتش به جانش آرامش تزریق می کرد. صدرا کمی عقب کشید. آب دهانش را فرو داد، دوست داشت چندین بار پشت سر هم نفس های عمیقی بکشد تا این قلب نا آرامش کمی آرام بگیرد، و مجالی برای اعتراف آنچه که سالها در سینه اش بود پیدا کند. فکر کرد، چطور شیوا توانسته اینقدر سکوت کند؟

اصلاً چطور دلش طاقت آورده سوالی نپرسد؟ همیشه او اولین نفر میشد برای شکست سکوت!

از یاد آوری هم گوشه ی لبش پرید. برای چندمین بار آب

دهانش را قورت داد تصمیم گرفت اینبار خودش سر حرف را باز کند:

-میدونی چی الان میچسبه؟

شاید چرت ترین سوال بود که به ذهنش رسیده بود ولی همان هم خوب بود، راضیش کرد! پونه با تعلل چشم از آتش گرفت و نگاهش کرد و آهسته جواب داد:

-چای!

از شنیدن جواب لبش کش آمد. حق داشت چای بهترین گزینه بود
مثل قدیما! مثل روزای دلتنگیشان! که چای آرام میکرد دل نا آرام هردویشان را...! او
را از عشق به معشوق و شیوا را از بی قراری خانواده!
آهسته زمزمه کرد:

-آفرین! ولی حیف که دم دست نیست...

کمی مکث کرد و خیره به شیوا ادامه داد:

-پس مجبوریم اونی که هست را به نحو احسن استفاده کنیم!

پونه متعجب به اطرافش نگاهی انداخت چیزی ندید که جایگزینی برای ه و س
چای باشد. صدرا از تعجبش استفاده کرد:

-فکر میکنی چی میتونه جاشو بگیره؟

شونه ای بالا انداخت:

-نمیدونم! خودت بگو...

بدون فوت وقت گفت:

-درد دل کردن بدون چای!

-تمام نشداین همه درد؟

-حالا حالاها نه! اشاره به قلبش کرد بالحن سوز داری آرام گفت

-اینقدر اینجا پره به اندازه این سال ها که گذشته باید بگذره تا کمی خالی بشه.

لبخند شیوا جانی گرفت آرام لب زد

-پس خدا بهمون رحم کنه!

صدرا خندید، ولی عمق خنده اش پر بود از غم! چقدر رفتارهای امشبش با گذشته فرق داشت.

خندهایش آن زمان هم از ته دل نبود. به قول خودش از بس

که او و نوشین حرصش میدادند، خنده برایش حرام شده بود! کاملاً حق داشت...

سری از روی تاسف به مرد مقابلش تکان داد و آهسته گفت:

-من عذرخواهی های زیادی بهت بدهکارم

سوالی نگاهش کرد

سری زیر انداخت و انگشتی پیچاند

- بابت کارایی که انجام میدادیم... من و نوشین... و تو رو تا حد جنون اذیت می کردیم.

نگاهش را بالا کشید. هر دو نگاهشان قفل هم شد. رنگ نگاه صدرا بی شباهت به آن روزها نبود. چیزی درونش بالا و پایین شد.

صدایش نوازشگری شد و آرام لب زد

-خب؟؟

-خب باید ما رو ببخشی، حتی نوشین هم نیاز به بخشش تو

داره!... البته شاید من بیشتر!... مکثی کرد نمیتوانست احساسش را بیشتر از این کنترل کند. لبش را فشرد و زمزمه کرد:

-صدرا ما رو ببخش... حقیقتش نه من و نه نوشین فرصتی

پیدا نکردیم برای عذر خواهی... میدونم الانم خیلی دیره!

جان کند تا لغات را کنار هم ردیف کند. واژه ها گاهی اوقات آنقدر سنگین میشوند! از این لحظات کم تجربه نکرده بود. لحظاتی که مرگ مادری یا مرگ نوزادی و یا خیلی از

اتفاقیهای اینچنینی را باید توضیح میداد و حتی عذرخواهی میکرد! ولی امشبش کلی تفاوت داشت. او در برابر مردی بود که بیست سال از بهترین سالهایشان را با نادانی و حماقتش از او گرفته بود!

صدرا هیزم گداخته ای را از میان آتش بیرون کشید جرقه های ریزی از داخل آتش به اطرافش پخش شد. چه زیبایی خاصی داشت که هنوزم با گذشت این همه سال از دیدنش لذت میبرد. امشب همه گذشته اش با جزئیترین آنها را با ولع خواهان بود. گویی سیری ناپذیر بود برای ورق زدن هر روز از آن روزهایش را. برای ذره ذره ی هر کدام روزها حسرت کشیده بود و افسوس خورده بود و امشب دلش میخواست قدر ثانیه هایش را چندین برابر بداند...

در گذر زمان محو شده بود که صدای بمی او را به حال رساند

-اون روزا همه ی ما اشتباهاتی رو مرتکب شدیم. چه آگاهانه چه با جهل و چه از روی اجبار!

پونه نگاهش را از گداخته های آتش گرفت خیره ی نگاهش شد. این مرد خوش پوش و جذاب که در آستانه ی سن پنجاه سالگی قرار داشت چطور میتواندست دل یک زن را که دوران عشق و عاشقی را بی شک پشت سر گذاشته این قدر بی تاب و بی قرار کند؟ هر گونه رفتار و گفتارش، حتی تن صدایش دلش را به یغما ببرد و از خود بی خود کند؟ مگر شدنی بود؟

مگر میتواندست در برابر این همه جذابیت مرد رویا های گم

شده اش، پافشاری کند و در سردی و بی تفاوتی ظاهری در مخفی گاه قلبش محفوظش بدارد؟

الآن را میدانست که غیر ممکن! او دیگر توان مقابله با آن همه احساسات مخفی نگه داشته را نداشت. می دانست که

همه ی حسهای شیرینش دیر یا زود او را رسوا خواهند کرد و او این را در این لحظه نمی خواست! چشمهایش به زمین دوخته شد. صدرا بلوک سیمانی پیدا کرد و مقابلش نشست. دست هایش را مقابل دهانش گرفت و نفسی دمید و هایی کرد. و بهم مالش داد. چشمی ریز کرد. وقت گفتن بود و سبک شدن.

-بی مقدمه بگم خسته شدم از این همه در به دری! خسته شدم از بس که فکر کردم به تو، به گذشتمون، به کارایی که باید و نباید انجام میدادیم،...! خسته ام، میشه بگم وحشتناک هم خسته ام! ...میشه کمکم کنی؟

نگاه پونه به صورت صدرا خیره ماند. زبانش جسارت آنچه را که در قلبش میگذشت نداشت.

-بیا این چند وقتی که از عمرمون باقی مونده رو کنار هم بگزرونیم. میدونم که تو هم ازدواج نکردی.

از قصد نگاهش را زل چشمهای شیوا کرد تا عکس العملش را ببیند. پونه بی آنکه خودی ببازد فقط نگاهش کرد.

-اونطوری نگاه نکن، همون روزی که باهم رفتیم بستنی خوردیم، ازت پرسیدم... توقع نداشتی که بی گذار عمل کنم؟

پونه لجوجانه پرسید:

-اگه میفهمیدی واقعا ازدواج کردم دست از سرم بر میداشتی....؟

-فکر کردی این قدر پست شدم که به زن شوهر دار پیله کنم؟

-نه! اصلا!

-پس چی؟...

دلش کلمه هایی از سماجت را میطلبید. گوشه‌هایش نوازشی از دلتنگی به اندازه ی بیست سال را خواهان بود. پلکی بست و آهسته تر لب زد:

-مهم نیست همین طوری یه چیزی گفتم.

صدرا که ثانیه شماری میکرد تا از زندگی این چند ساله اش بیشتر بدانند و الان بهترین موقیعت بود پرسید:

-راستی از خانواده ات چه خبر؟

شونه ای بالا انداخت شاید بدترین سوال را که میشد انتظار شنیدنش را داشت را پرسیده بود.

-هیچی!

-یعنی چی؟

-یعنی مثل سابق!... طردم کردن و فراموشم...

برای دقایقی سکوت بدی شد... سکوتی که فقط جرقه های آتش آن را میشکست. صدرا توقع این همه بی رحمی را نداشت.

-آخه چرا؟ دلیلشون چیه؟ بعد این همه سال؟

آهی بیرون داد و نفسی بلعید

-اگه تو فهمیدی منم فهمیدم! مادرم با این که پیر و از کار افتاده شده ولی هرگز اجازه نمیده که به دیدنش برم.

-حتی تو این وضعیت؟!

از گوشه ی چشم نگاهش کرد

-حتی توی این وضعیتم!

نگاهش به پاهای قفل شده اش افتاد. سوالی که روزها فکرش

را درگیر خودش کرده بود را باید میپرسید:

-اون زمان که این بلا سرت اومد چی؟

بار دیگر بغضی که همیشه در نفسگاهش سنگینی میکرد را فرو داد و به شعله های

رقصان خیره شد و با غمی که ته دلش را میسوزاند گفت

-پیغام دادن ما دختری به اسم پونه نداریم که بخوایم به

دیدنش بیایم یا حمایتش کنیم!

-چه سنگ دل!!

شاید بدترین واژه را صدرا به کار برد و به قلب زخم خورده ی پونه خش کشید. ولی

حق با او بود ...

-پس این همه سال...

فهمید که چه سر زبانش نشسته که حرفش را قطع کرد

-این همه سال بی کس و تنها زندگی کردم. تنها دل خوشیم

دوست ها و همکارای غریبه بودن، از اونا برای خودم خانواده ساختم تا شاید مرهم

دل تنگی هایم بشند... که همیشه هم غیر ممکن بوده... ولی از تنهایی که بهتره! این

طور نیست؟

صدرا با سرش تایید کرد.

-چاره ای نداشتی!

دوباره دستی به هم مالید و نفسی درون مشتش فرستاد:

-ولی در عوض موفق بودی. به هدفی که آرزو داشتی رسیدی!

لبش برای دردی که میکشید نمایشی کش آمد

-رسیدم ولی به چه قیمتی!؟

آهسته تر گویی به خودش جواب میدهد گفت:

-به قیمت از دست دادن عزیزام... بزرگ ترین سرمایه ای که

یه دختر میتونه داشته باشه! با از دست دادن اون سرمایه هم شدم یک زن! یعنی از

نظر خیلی ها شدم یک زن...

بد ترین کلمه ی عمرش را نمی خواست به زبان بیاورد ولی

باید میگفت. آهسته تر زمزمه کرد:

-شاید خراب!

صدرا کلامش را قطع کرد اصلا دلش شنیدن این لغات منفور را نمیخواست

-اینطوری حرف نزن. یقینا هیچ کس به اون چشم نمی بینت. همه بهت احترام

میدارن، روی حرفت حرف نمیزن. این مقام و تحصیلات بالای که کسب کردی واقعا

ستودنیه، با این اوضاع جسمیت خوب تونستی خودتو بالا بکشی!

لبش را داخل دهان کرد شاید بهترین فرصت بود که میتوانست نظری که خود صدرا

داشت را به رویش بزند

-درسته! ولی از نظر بعضیا من شدم یک زن بی آبرو...!

اخم صدرا نشان میداد که طرز صحبتش را اصلا نمی

پسندد. شایدم فهمید که منظورش چیست. با تردید پرسید

-اون بعضیا که میگی کیان؟

بدون فکر خیره به شعله ها زمزمه کرد:

-شخصی به نام...صدرا!!

چشم دوخته بود به دهان شیوا، ولی با شنیدن اسمش پلک بست.

حق داشت آن شب که رفت و او را تنها گذاشت این چنین فکر می کرد. ولی بعدا که پشیمان شده بود بعدا که فهمیده بود، باید زود قضاوت نمی کرد. بعدا می خواست بشنود دلیل کار اون شبشو، زمین و زمان را به هم دوخت تا پیدایش کند! ولی سر نوشت اجازه نداد که نداد...

-باور کن! من هیچ وقت تو رو به اون چشم ندیدم! فقط یه

قضاوت آنی بود از روی خشمی که وجودمو پر کرده بود فقط یه تصمیم گیری لحظه ای بود که شد برام یه عمر پشیمانی!

دندانهایش را روی هم فشرد و نفسی بیرون داد

-اون لحظه توقع نداشتم اون لندهور رو، اون نصفه شبی اونجا ببینم.

با دستش اشاره به راه پله ها کرد.

صحنه های آن شب با بی رحمی تمام جلوی چشم های هر دو نقش بست. پونه از یاد آوری آن لحظات تمام جسمش هنوزم منقبض میشد. با اینحال به سختی بغضش را بلعید...

-ولی رفتی بادیدن اونهمه التماسی که کردم رفتی، که همون شد برام حجت!

صدرا دستهایش را داخل جیب پالتویش کرد. چشمهایش را گویا برای تمرکز ریز کرد و گوشه ی لبش را از حرص به دندان گرفت. باید از دل شیوایش به نحوی در می آورد. او را ناخواسته شکسته و خردش کرده بود باید قلب شکست خورده اش را خودش مرهم می شد. قدمی جلو گذاشت:

-جبران می کنم! تمام اون روزا رو جبران می کنم! فقط تو فرصت بده.

با آنکه لحظه شماری میکرد واژه هایی از این قسم بشنود ولی لب هایش را کلافه به دندان گرفت و رها کرد

-خیلی دیره! الآن حتی خواستن من یا حتی خواستن تو دیره! بهتره اینو درک کن! نیامده بود که با مخالفتشیا عقب بکشد

-شاید به قول تو دیر شده باشه ولی به نظر من از هر جا

بگیریش منفعت! اینو قبول کن!

صدرا میدانست که آخرین حربه را هم انجام داده. میدانست که آوردن شیوا به این مکان بیشترین کمک را میتواند به خودش کرده باشد. تمام سعی شو برای مرور خاطراتش باید متمرکز میکرد. بهترین ها را باید بیرون میکشید تا ثابت کند که آن زمان ها چه قدر خواهانش بوده ،ولی او بود که او را نمیدید. باید از آن خاطرات به نفع خودش استفاده می کرد...

ناچار بود اتفاقیهای آن روزها را به رخ بکشد تا شاید به

او حق بدهد و سرپوشی برای نادانیش بگذارد... لبی تر کرد:

-اون موقع که من از عشق تو می سوختم تو به فکر کسی دیگر

بودی! اون موقع که من پشت سر هم زخم می خوردم تو به فکر

علاج درد کسی دیگر بودی...!

ولی قبول من حماقت کردم، کوتاهی از من بود. من با نگفتن و ابراز عشق نکردن، بزرگ ترین جنایت و در حق خودم و تو کردم! ولی چه می کردم؟؟ من خام و بی تجربه و مغرور بودم. میدیدم که تو چطور اون همه عشق را فدای غرور کسی میکنی که دلی تو سینه ش نداره مجبور شدم عقب بکشم. به خاطر ترس از شکست غرورم! مجبور شدم سکوت کنم و به خودت واگذار کنم.

فقط به خاطر پس زده شدن ترسیدم ولی میدونستی و میدیدی که هرگز پشتتو خالی نمیکنم، همه ی رفتاراتو میدیدم ولی بازم هواتو داشتم. همیشه راهنمات بودم...مکثی کرد با جدیت پرسید

-غیر اینه؟

پونه با تکان نرم سرش تایید کرد که صدرا ادامه داد:

-ولی اون شب وقتی اون کثافت و اونجا دیدم دیگه نتونستم

طاقت بیارم. اون لحظه بهم ثابت شد که تو هر کس و ناکس را می ببینی الا منو.. من برات مهره ی پوچ بودم.اون شب این بهم ثابت شد که رفتم و ترکت کردم. چطور میتونستم بمونم و به عشق و عاشقی نسبت به تو،توی فکرم ادامه میدام! غرورم زیر پای تو و اون کثافت خورد شده بود. دیگه بسم بود!

سیراب از شکسته شدن شده بودم. قبول کن تو هم منو به نوع

خودت شکستی...!

متاسفانه حق داشت. صدرا حق داشت هر کس دیگه ای هم جای او بود همین تصورات را می کرد. پونه هیچ وقت محبت های خالصانه ای صدرا را به نیت عشق ندید. او محبت هایش را به عنوان یک حامی قلمداد میکرد. برایش پیش پا افتاده ترین بود. وقتی خسته و کوفته از دانشگاه می آمد این صدرا بود که همیشه کمک حالش می شد. قانون و قرار داد های روزای اول را می شکست و خودش دست به آشپزی می شد که مبادا شیوای خسته اذیت نشود.

خودش بود که حتی لباس های شیوا را می شست. او بود که خرید و نظافت را به عهده می گرفت. صرفا به خاطر این که او استراحت کند و به درسش برسد. او بود که در وقت بیماری مراقب تب های شبانه اش میشد بدون اینکه خودش خبردار شود. همیشه لطفهایش بی منت بود.او بود وقتی که پدرش فوت کردو بی کس شد و از

شهرش و خانواده اش طرد شد، شد حامی بی کسی هایش...! او بود که پناهِش داده بود و آرامش کرده بود مثل همیشه با گفتن جمله هایی که وجود یخ زده از بی مهری را گرما بخشیده بود:

– غصه نخوری، خودم چاکرتم. تا آخرش خودم باهات میمونم. رو

خودم حساب کن... خودم میشم همه کست! و مثل همیشه به خاطر

عوض کردن حالِ خرابش سر به سرش میگذاشت، «که عینِ هو جنس بنجول بیخ ریشم میمونی خیالت تخت!!!»

او بود که جو آنجا را برای دل سرد شده اش جلا داد تا او

احساس سرخوردگی نکند. او بود که از کوچکترین وقتِ بیکاریش برای او استفاده میکرد و به گردش و تفریح میبردش. صدرا بود که او را با بلیط سینما و تئاتر سورپرایز میکرد. پس چرا آن همه مهربانی را ندید...؟ اگر هم دید فقط از روی وظیفه شناسی دید و بس! پس انصاف نبود که او را این گونه شماتت کند. باید عذر خواهیش را هزارارن بار تکرار می کرد، تا شاید گوشه ی کوچکی از دلخوریهایش را جبران کند...!

– من..... کلمات در ذهن آشفته اش نمیشستن ولی باید به هر

طریقی میشد لغات را ردیف میکرد ...

–... من واقعا ازت معذرت میخوام... تا آخر عمر شرمنده ی

خوبیات هستم و میدونم هر چه قدر هم از کرده هام عذر بخوام باز کمه! چون میدونم کوتاهی که در برابر خوبی هات کردم با یک معذرت خواهی ساده جبران نمیشه... متاسفانه هیچ وقت فرصت نشد که بگم...!

صدرا که تا آن لحظه نگاهش خیره ی آتش بود و فقط شنوده

بود، نفسش را عمیق بیرون داد:

-من نیاز به تشکر ندارم. نداشتم و نخواهم داشت. هر کاری هم چه خوب چه بد هم کردم فقط به خاطر این دل بی صاحبم بود وبس!!!... اینو هم مطمئنم اگر اون زمان «اشاره به پاهای شیوا کرد» پیدات میکردم چشم به روی همه چی میبستم و اجازه نمیدادم با این اوضاع بی کس و تنها باشی و تنها بمونی.

پونه میدانست که حرفی که صدرا میزنه عین حقیقه!

حسرت را به صورت آه، خفیفی بیرون کشید. که کاش آن زمان میدیدمش. کاش خودش به سراغش می رفت و به پاهاش می افتاد و التماسش می کرد که او را ببخشد! در برابر سختی هایی که کشیده بود، التماس هایش به کجای دنیا برمیخورد. چه اشکالی داشت در برابر مردی مثل صدرا غرورش را کمی مشکست؟ ولی حیف که هیچ وقت اونی نمیشد که دلخواهش بود همیشه بدترینهارا باید تجربه میکرد...

-یه موضوع دیگه ...

صدرا نگاهش را بالا کشید. ته دلش فرو ریخت ..آخ که چه قدر

این نگاه را دوست داشت:

- داستان فرهود همون سال ها تمام شد. همان سالی که با

نوشین شروع کردیم به نقشه کشیدن، تمام شده بود. هیچ کس و

هیچ کس در فکر و قلبم نبود. اینو بهت اطمینان می دم که این قلب من یک بار اونم از روی بچگی و خامی لرزید و تمام شد. بعد اونم هیچ کس نخواست که در مهر شده ی این قلبم را دق الباب کنه... هرچند که خودمم نخواستم. همه ی مردان را بی احساس می دیدم، همه را بدون قلب تصور می کردم. همه را ه و س بازانی می دیدم که فقط برای ارضای ه و س سراغ جنس مخالفشون گرایش دارند. ولی خوشبختانه یا بد بختانه همان روزهایی که تو ترکم کردی، فهمیدم که چقدر می خواستم. چه قدر به تو از هر لحاظ نیاز داشتم. اون روزا متوجه شدم من احمق خیلی وقت بود که دوستت داشتم ولی غافل بودم. عمق فاجعه زمانی بیشتر شد که نوشین

به عشقی که نسبت به من داشتی اعتراف کرد. دیگه روی زمین و آسمان بودم. چه شب ها که به خاطرت گریه کردم. چه قدر دوریت آزارم می داد. ولی چه فایده که دیگه تویی نبودی که اعتراف کنم. تصمیم گرفتم بعد از گرفتن مدرکم از نوشین بخوام که کمک کنه که پیدات کنم. حرفشو برید و نگاه نم دارش را به آسمان تاریک که عجیب سنگین بود دوخت و با صدایی که میلرزید ادامه داد

- ولی برای اونم مجالی نشد، اونی که نباید میشد، اتفاق افتاد و نوشین هم ترکم کرد. تا خط اتصالمو با تو رواز سر بگیره!...

حالا هم ازت خواهش میکنم،... عاجزانه میخوام که همه ی بدی هامو فراموش کنی و ببخشی، از ذهنت منو و خاطراتمو هرچند بد پاک کنی! تا منم بقیه ی زندگیمو بدون عذاب وجدانم بگذرونم...

با نوک کفشش سنگ ریزه ای را بازی میداد. دلش آشوبی بود که کم تر تجربه کرده بود. باید حرفش را تمام میکرد

-نمی تونم! اصلا چرا باید تورا فراموش کنم!...؟

-به همون دلیلی که گفتم ... تو خانواده داری. و با این وضعیت جسمانی و گذشته ای که داشتم لایق تو نبودم و نیستم!...

صدرا سکوت کرد و به آتش خیره شد. می دانست که

شیوا در یک مورد دچار سوء تفاهم شده. ته دلش قنچ می رفت که

اعتراف کند که هیچ وقت هیچ زنی رابه عنوان شریک زندگی

نگاه نکرده. شریک اصلیش همان بود که از روی نادانی بیست

سال پیش ترکش کرده بود. او تمام شماتت های مادرش را به جان خریده بود ولی فکر شیوا را از سرش خارج نکرده بود.

شعله های رقصان آتش کم کم بی جون میشدند و سرما خودی نشان میداد. باید قبل از خاموشی حرف دلش را تمام میکرد. باقی مانده ی نفت را روی آتش ریخت. آتش شعله کشید و جان تازه ای پیدا کرد همانند خودش که امشب خاطرات گذشته با وجود شیوا جان تازه ای گرفته بودند... دست هایش را داخل پالتویش کرد و لب پایین را به دندان گرفت و رها کرد و بی مقدمه گفت:

-من ازدواج نکردم.

شیوا پلک بست. قلبش برای ثانیه ای کارش را متوقف کرد از آنچه شنیده بود متعجب شد، قلبش دوباره بنای ناآرامی را گذاشت، پس آن زن موبور، ظریف اندام چه نقشی در زندگیش داشت؟ سوالی نگاهش کرد:

-پس اون خانم؟

-زن داداشمه! زن کسری من هیچ وقت نتونستم فکر تو توی ذهنم کم رنگ کنم. جنگیدم تا الان! تابه امشب! من فقط تورو در کنار خودم می دیدم. من فقط خوشبختی رو با تو کامل میکردم.

لبخند کم جونی روی لب های پونه نقش بست و تلخ خندید و گفت:

-به خودت ظلم کردی!

ابرویی بالا انداخت و جذاب نگاهش کرد. با هر نگاه او دل

پونه به تکاپو می افتاد.

-ظلم وقتی بود که با زن دیگه ازدواج می کردم ولی کل حواسم پی تو بود...!

چقدر مردانگی اش را حفظ کرده بود. پلک بست. چشم هایش می

سوختن. نیاز به باریدن داشت. هوای دلش بدجوری سنگین بود

درست مثل آسمان بالا سرش، بغض بدجوری میان راه گلایش را

فشار میداد. مقاومت می کرد. با خیسی ریزی که به نوک بینی اش نشست پلک

گشود. سرش را بالا گرفت. بارش برف شروع شده بود. پالتویش را بیشتر در خودش

جمع کرد. دانه های برف درشت تر شد با سرعت به سر و سرشانه های پهن صدرا

نشست.

عینکش خیس شد. از روی چشم هایش بر داشت و چشمی مالید!

صدرا با اشتیاق نگاهش کرد. هنوز همان چشم ها! هنوز آن برق نگاهش دل او را می

لرزانید. از نگاه صدرا کمی معذب شد، اخم ریزی بین ابرو هایش نشست و پرسید:

-خیلی تغییر کردم؟

آهسته زمزمه کرد:

-نه! برای من هنوز همان شیوای سابقه! به همان جذابیت و

زیبایی و لوندی!

دوست نداشت از عاجز بودنش حرف بزند نمیخواست نقص پاهایش

را در هر صحبتش به رخ خودش بکشد ولی چاره ای نداشت. باید طعم تلخ این مرگ

را با هر شیونی تجربه می کرد. شده برای هر بار مرگ و هزار بار شیون!

-ولی این زیبایی و به قول تو لوندی با نقص بزرگی از بین

رفته!

با اشاره ی چشم به پاهایش منظورش را به صدرا

فهماند. صدرا چنگی ما بین موهایی که برف کاملاً روی تار

هایش نشسته بود و برق می زد کشید :

-من با تمام نقص ها میخوامت! قسم مخورم اگر بیشتر از این هم به قول خودت ناقص بودی من میخواستمت و دست از سرت بر نمیداشتم...!!

مکشی کرد و نگاهش را عمیقتر به شیوا دوخت و زمزمه وار ادامه داد:

- بی انصاف من فقط با تو آرومم! من فقط حرف این دل که تو فقط مرحمش بودی میتونم با خودت در میون بزارم....من

آرامشو فقط توهمون هشت سال تجربه کردم! این حس ها را بعد این همه سال لااقل از من نگیر!

پونه پالتو را به خودش بیشتر پیچاند. پاهایش مور مور شده بود. زبانش قاصر بود در برابر صدرا چون احساسات خودش هزار بار بیشتر در حال انفجار بود..

صدرا به طرفش رفت. دیگر نیاز بود از فاصله ی نزدیک حس

هایی را که داشت را اعتراف کند. باید از نزدیک به چشم های روشن شیوا زل می زد. تا شاید او خواستن و التماس را در چشم هایش دید و رضایت داد. روی زانو مقابل آتش زیر پای شیوا نشست. دست های سرد شیوا را به دست گرفت. شیوا کمی عقب کشید توقع چنین حرکتی را از صدرا نداشت، دوست هم نداشت صدرا انقدر غرورش را له کند و از او بخواهد که او را قبول کند. او صدرا را همانطور مغرور و خود خواه

میخواست. صدرا با گرمای دست های خودش و آن نگاهش وجود

پونه را به آتش کشید.

صدرا چه میدانست در دل این زن چه میگذرد؟ چه میدانست

همچون دختران بیست ساله تب عشق جان سوزش کرده. نفس در

سینه اش حبس کرد. قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین

میشد. چشمهایش طاقت سرپوش گذاشتن را دیگر نداشتند.

صدرا فشاری به دست های سرد و نرمش داد:

- بیا همراه هم بشیم. بیا به جبران گذشته کنار هم بودن را

دوباره تجربه کنیم. سری به زیر انداخت و آرامتر از قبل ادامه داد

شیوا باور کن وجودم از وجودت گرم میشه! منو با این حال خرابم رها نکن! طاقتم تموم شده!!

به چشمهایش حالت بذله گویی داد و آرامتر گفت:

- بی انصاف منم سنی ازم گذشته دیگه اون جوون 23 ساله نیستم!

زبانش قاصر بود از این همه التماس های صدرا! خودش را نا

لایق میدانست. دستش را از حصار دست های گرم صدرا خارج کرد.

صندلی مزاحمش را به عقب حرکت داد. و آهسته تر جواب داد:

- چرا نمیخواهی شرایطمو درک کنی؟ من... من لیاقت تو را

ندارم... از هر حیث که بگی... پاهام، گذشته ی تاریکم

و... کلامی را که قصد خارج شدند را داشت به یکباره قورت

داد. آن راز را نباید هیچ گاه بر ملا میکرد...

چند بار باید بگم و خودمو در برابرت بشکنم، تا راضی بشی؟

چرا دوست داری از زبانم انقدر بشنوی و حقیر شدنم را

ببینی؟!... صندلیش را با حرکت تندی از صدرا بیشتر فاصله داد.

صدرا ایستاد به طرفش پا تند کرد. او چنین قصدی نداشت که او را خوار کند.. ولی خودش هم نمیخواست کوتاه بیاید شده به قول شیوا برای هزار بار خودش را بشکند و حقیر کند

باید امشب جواب دل خواهش را می گرفت:

- چرا فکر میکنی که میخوام حقیر بشی؟ من میخوامت! میخوام

قبولم کنی. من خودم این وضعیت تو را میبینم و

خواهانتم... گذشته ام گذشته تاوانشو هر کدوم به بدترین شکل ممکن دادیم. اون زمان، قبل از او اتفاق، من کامل به تو اعتماد و اطمینان داشتم. می دونستم که هیچ رابطه ای شده در حد یک جمله با کسی نداری. می دونستم که از روی اجبار اون کار روانجام میدی. و الانم اونی که باید تصمیم بگیره منم که میگم با این شرایط جسمانیت میخوامت! بفهم این موضوع روا...!

دوباره جلوی پاهایش زانو زد. این بار دست شیوا را به

لبهایش نزدیک کرد.

داغی لبهایش تن سرد شده ی شیوا را لرزاندو به آتش کشید... پلک بست. عاجز شده بود از این همه عشق... توانش رو به اتمام بود. وقت اعترافش رسیده بود. که صدرا دوباره با صدای بمش آتش دوباره به جانش کشید:

- بی وفا نشو! این همه قلبمو نشکن!.. هر شب و هر روز آرزو می کردم که پیدات کنم، ازت بخوام که کنارم بمونی!

لب های پونه میلرزید. میلرزید برای اعتراف کردن حسیهای

مشابه اش... مگر میتواندست قلب مهربان صدرا را بشکند؟ مگر

میتوانست به او بی وفایی کند؟ اصلا مگر میتواندست او را

فراموش کند؟! او هم مثل خودش هر شب و هر روز آرزویش دیدن صدرا بود. دیدن صدرا برای او عمر دوباره شده بود. او با دیدنش بعد این همه سال در این سن دلش لرزیده بود.

تمام دنیا برایش در وجود او حل شده بود. ولی افسوس که

خواستنش دیر شده بود، و بازم نخواستن او دلش را نا آرام

می کرد... می دانست که با رفتن او زندگی برایش تلخ

تر از زهر خواهد شد. برایش حبس در اتاق و سیگار کشیدن های پی در پی اش و زیر

پتو گریه کردن و حق حق کردن هایش تا صبح را در پی خواهد داشت. میدانست با

رفتن او به عکس های آن روزهایش پناه خواهد برد. به عکس های که تکه هایش را به

هم چسبانده بود. پشیمان شده بود از پاره کردن آن خاطره هایش! چندین بار در

خلوت خودش عکسش را ب*و*سیده بود و به صورتش مالیده بود. چطور میتوانست

الآن بی خیال او شود و پشت پا بزند به تمام احساساتش...؟

نرم از دست های گرمش جدا کرد باید حرف دلش را مزه مزه

میکرد. نباید بی گذار به آب می زد. نباید با چند بار

قربان صدقه ی صدرا اعتراف می کرد و خودش را به زندگی صدرا می چسباند. او باید

صدرا را خوشبخت می دید. ولی نمیدانست چطور؟

نفسی کشید تا شاید تسلا ی خاطرش شود:

-ببین صدرا!

صدرا سرش را بالاتر گرفت و نگاهی را به چشمهای پر اشتیاق

شیوا دوخت.

لبخندی روی لب هایش نشست، هرچه را باید می فهمید، فهمید آن برق چشم و آن حالت خمار نگاه که التماس و خواستن موج میزد خامش کرد..دیگراز آن سر سختی قبل اثری نمانده بود راز دل شیوا باید میشکست ...خواست به عشقش اعتراف کند که، صدرا آرام لب زد:

-جانم!

شیوا دیگر مجال بیشتری برای ابرازات احساسات سرباز شده ی صدرا نداد.

-باید فکر کنم! باید فرصتی برای فکر کردن بهم بدی!

صدرا همانطور که خیره به رقص چشم های شیوا بود پرسید:

-یعنی این همه سال کم بود؟

دانه های برف شدید بود. قلب پونه بر عکس وجود سردش

گرم گرم شده بود. دستی سر شانه های برفی صدرا کشید و باعشق دانه های برف را تکاند! لبخندش به گوشه ی لب های صدرا سرایت کرد او هم خندید.

-اون زمان فرق داشت. فرق الانم با اون زمان زمین تا آسمونه!

-تافردا شب فرصت فکر کردن داری!

-یه هفته!

-خیلی زیاده!

-نه کمه!

سکوت کردند و به توافق رسیدند هر دو سر بلند کردند و به

آسمان سنگین و سرخ رنگ نگاه کردند. شیوا شاید

کودکانه دست دراز کرد تا دانه های برف ، کف دستش

بنشینند. یقین داشت این اولین زمستان و اولین برف بعد

از مرگ پدرش خواهد بود که در ذهنش مشتاقانه ثبت خواهد کرد و برای همیشه از امشب به خوبی یاد خواهد کرد!!

صدرا مشتاق نگاهش می کرد. چه قدر ه و س کرده بود این زن را با تمام وجودش به آغوش بکشد. ولی همیشه محدودیت ها باعث عقب کشیدن میشد... درست مثل همان سالها!!!

جرقه های آتش بدجوری خودی نشان میدادند و بهانه ی خوبی بود که آن دو برای گرم شدن کنار هم بمانند گویا هیچ کدام دوست نداشتن آن جا را ترک کنند. به خاطر داشتن که بهترین ساعت های عمرشان را در همان جا در کنار آتش در کنار هم سپری کرده بودند.

هر دو خواهان آن سکوت و آن آتش با شعله هایی که کم کم به خاموشی نزدیک می شد بودند. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که صدرا بی میل گفت:

-مثل این که وقت رفتنه!

شیوا سری تکان داد و به طرف ماشین حرکت کرد.

آبی که صدرا روی هیزم های گداخته ریخت، باعث شد که سری بچرخاند و نگاهش را به تله ای از خاکسترهای سرد و خاموش خیره کند. خاکسترهای سردی که دیگر توانی برای شعله کشیدن نداشتند. شاید مثل گذشته ی تاریک خودش که دیگر توانی برای از بین بردن حال اکنونش را نداشتند. یعنی نباید دیگر چنین اجازه ای به هیچ چیزی بدهد. باید خودش را از حصار گذشته خلاص می کرد و به حال و آینده اش فکر میکرد.

سکوت برایشان بهترین گزینه بود. سکوتی که هر کدام در گیرش بودند، نشان از یک نیت بود. و آن هم فکر کردن به موضوع ازدواج!!

صدرا بی تاب جواب بود. طاقتش رو به اتمام بود که شیوا لب باز کند و اعتراف کند که او هم خسته از بی کسی شده، خسته از این همه سال انتظار شده. دلش میخواست مهر سکوتش را هر چه زودتر بشکند و اعتراف کند که شبانه روز به او فکر میکند...! ولی افسوس که مثل همیشه سکوت بود و سکوت...!!

دستی لای موهایش کشید، موهای براق و بلندش را تابی دادورهایش کرد. ستاره خیره به زیبایی دکتر بود. چطور بود که زنی با کمالاتی مثل پونه ازدواج نکرده بود؟ زیبایی خاصی داشت که شک نداشت در جوانی اش مسحور کننده بوده. شرم داشت پرسد که این صندلی منفور از کی با او همراه بوده؟ بالاخره روزی میرسد دل را به دریا بزند و جویای آن راز شود. هردو عمیق در فکر بودند. پونه به پیشنهادی که پژمان به ستاره داده بود و ستاره که هنوز دچار تردید شده بود.

احساس پشیمانی پژمان را از گفته هایش می توانست کاملاً بفهمد. پونه حس بدی به آن پسرک متجاوز نداشت. علتش را هم خودش نمی دانست. به گفته ی ستاره فقط به این فکر می کرد که با بی رحمی اشتباهی را مرتکب شده که دیگر راه برگشتی برایش نمانده و الان عذاب وجدانش باعث شده پیشنهاد ازدواج بدهد. به نظر ستاره که او می خواهد با این پیشنهادش سرپوشی به کرده ی خودش بگذارد. که بر فرض ستاره قبول نکرد او با وجدان آسوده به زندگیش ادامه دهد... ولی ستاره مصمم به عملی کردن تصمیمش بود. اگر واقعا او را می خواست تن به پیشنهاد ستاره می داد.

پونه که پیشنهاد مشاور را داده بود از جواب ستاره واقعا متعجب بود. او ستاره را کاملاً درک می کرد ولی با این شرط

او هم موافق نبود. ستاره برعکس دفعات گذشته دیگر تمایلی به نزد مشاور رفتن نداشت. هربار به اینکه خودش مشاور خودش است از رفتن به نزد یک مشاور زبده شانه خالی می کرد. پونه یکی از همکار هایش را معرفی کرد. که ستاره جوابش یک کلام بود:

– عقل و درکم مشاورِ خوبیه که از همه اتفاقات خوب و بد خبر داره و بهترین راه ممکن رو پیش پام میزاره! نیازی به دکتر غریبه نیست!

پونه هم که تلاشش را بی نتیجه دید صلاح دید سکوت کند و زمام امور آینده اش را به خودش بسپارد.

سراغ مادر و پدرش را گرفت. ستاره که تازه یادش افتاده بود تنها برای مشورت کردن نیامده است. هینی کشید و گفت:

– راستش اصلاً نمی دونم چطور پیشنهاد این ازدواج صوری رو به خانواده ام بگم. من پژمان را از روز اول دوست اجتماعی معرفی کرده بودم. الان هم نمی دونم چه طور این قضیه رو عنوان کنم که شک نکنن. چطور بگم دوست اجتماعی که هیچ گونه نظری به من نداشت یهو خواهان ازدواج بامن شده؟

پونه که از ترس های دخترک آگاهی کامل داشت، لبخندی برای

نگرانی او زد و با آرامش همیشگی اش جواب داد:

– به نظرم اصلاً این مورد نگرانی نداره. من حتم دارم

مادروپدرت با کمال میل قبول میکنن. وقتی تو با کسی که نزدیک چندسال دوست بودی حتی به قول خودت مادرت آنقدر به پژمان اعتماد داشته که تو و خواهرت را به او می سپرده، بی شک رد نمیکنن. اینو من مطمئن هستم!

ستاره پوزخند زد:

– اعتماد ما نشانه ی سفاحت مون بود. پشت این اعتماد قربانی شدن یکی از ماها بود.

پونه با تاسف سری تکان داد. واقعا نمی شد مرد ها را به راحتی شناخت! ولی خودش که از اول به ذات خراب فرزاد پی برده بود. همیشه به حس خاصی گوشزدش میکرد که از او فاصله بگیرد، به هیچ کدام از جوانکها این حس را نداشت. او کاملا استثنا بود.

صدرا هم چندین بار هشدار داده بوداز او فاصله بگیرد. پس او را کامل شناخته بود. او کاملا قابل پیش بینی بود. ستاره کمی بعداز سکوتش، به حرف آمد:

- پونه جون من تصمیمو گرفتم پژمان هم کم و بیش با پیشنهادم کنار اومده. به قول خودش چاره ای نداره! میگه من یه کاری میکنم تمام قلبت به جای این همه نفرت از عشق من پر بشه! ولی کور خونده همچین حالشو بگیرم که به غلط کردن بیافته!... مکشش کمی طولانی شد پونه خیره نگاهش میکرد نمی توانست از درون دختر چیز خاصی بفهمد...

- پس بهتره زیاد فکر نکنیم. فوقش بعد از چند سال که انتقاممو گرفتم طلاق میگیرم و آزاد میشم. حداقلش اون موقع با این ننگی که به بار آوردم راحتتر

میتونم کنار بیام. خدارو چه دیدی شایدم بعد از چند سال

یکی رو که ایده آل خودم بود را پیدا کردم و ازدواج کردم. آهی از ته دلش کشید و ادامه داد:

- شاید آن زمان زیاد دور نباشه منم خوشبخت شدم! چقدر دلش برایش لرزید. اگر شخص ایده آل ستاره هم مثل

خودش باشد که باید از عمرش بیست سالی بگذرد تا او به مراد دلش برسد، آن زمان چه قدر برایش دور خواهدبود و دست نیافتنی!

پونه لبخندی از غم زد دست های ظریف ستاره را فشاری داد و با نگاهی به او انرژی مثبتی وارد کرد که خنده روی

لب های دختر نقش بست.

چند ثانیه بعد یادش افتاد که عکس مادر و پدرش را به پونه نشان بدهد. سراغ کیفش رفت. چند عکس را مقابل پونه گرفت. پونه با لبخند و «به به» گفتن از عکس ها استقبال کرد. عکس اول،

عکس خانوادگی بود که با فاصله ی نسبتا دوری انداخته شده بود. خانواده ی چهار نفره که ستاره و ستایش کوچک تر از الان بودند.

مادرش با موهای بلند و افشون شده و خنده ای که نشان از خوشبختیش بود کنار ستایش ایستاده بود. ورزش باد گویا موهایش را نوازش میکرد. در کل فیس زیبا و جذابش به دل مینشست.

به شخصیت پدر خانواده توجهی نکرد. عکس بعدی عکس دونفره

از مادر و پدر بود که کاملا از نزدیک انداخته شده بود.

صورت زیبا و دلنشین مادر ستاره مجذوبش کرده بود... برای

مقایسه به پدرش نگاه گزرای انداخت. نگاه گرفت ولی جرقه

ای به ذهنش برخورد کرد دوباره برگشت و به صورت پدر زل شد. مات چهره اش

شد. به یک باره تنش به لرزه افتاد... خیره ی عکس شده بود. توان فرو دادن آب

دهانش را هم نداشت. به نظرش غیر ممکن بود. غیر ممکن بود که آن شخص منفور

خاطراتش، پدر این دختر معصوم باشد. انگار قلبش در دهانش می تپید. چشم هایش

دیگر هیچ نمیدید، گوشهایش هیچ صدا را نمی شنید. وجودش پر شد از نفرت

همیشگی اش ...

چطور ممکن بود فرزند گرگ صفت، پدر ستاره و ستایش

باشد؟ باورش برایش جز محالات بود.

نگاهش چرخید به زن زیبایش که کنارش ایستاده بود.

لبخند ملیحش خشی بود که به روح و روانش میکشید. آن دو زوج خوشبختی بودند.

دست لرزانش را به گلویش کشید. بغض بود یا نفرت که یک جا

گیر کرده بود و فشار می آورد. توان بلعیدن آب دهانش رانداشت... نگاهش چرخید به ستاره.

بی توجه عکس را از دستان پونه به آرامی کشید. متوجه حال خراب پونه نشد.

عکس بعدی را با انگشتش نشان داد. و پرسید:

- مامانم چگونه؟

پونه شنید ولی حواسش به آن مرد خندان عکس بود و بس! سرش را با حالت گیجی تکانی داد.

- خوشتون اومد از مامانم؟

تنها کاری که توانست انجام بدهد همان تکان دادن سرش بود.

بغض و نفرت از تمام وجودش چکه میکرد. عصبی و کلافه عکس ها را به دست ستاره داد

و آهسته نالید:

- حالم خوش نیست، بهتره یه وقت دیگه عکس ها را ببینم!

ستاره که رفتار پونه را به نیت خستگی برداشت کرده بود

«باشه ی» آرومی گفت و عکس ها را کنار میز گذاشت. پونه

صندلی را حرکت داد. بدون عذرخواهی به طرف اتاقش رفت.

چطور می توانست با دختر قاتلِ رویا هایش این همه صمیمی
باشد؟ چطور می توانست با دختر قاتلِ بهترین دوستش هم صحبت
باشد؟

اصلا چطور خدا خواسته ،دختر روز های بد بختی را معالجِ دخترِ عاملِ بدبختی اش
قرار دهد؟؟؟

این انصاف نبود. این عدالت نبود...!!

احساس خفگی میکرد. به یکباره احساس پوچی و تهی بودن ،قلب و مغزش را پر کرده
بود.؟ در عرض چند دقیقه تمام

زندگیش، تمام اعتقاداتش زیر سوال رفته بود.

پس این عدالت خدا کی قراره جواب کار های فرزند را بدهد؟

کنار خانواده اش خوش و خرم بود. خوشبخت بود. زن زیبا رویی داشت و با دو دختر
زیبا!

خودش که مورد تجاوز آن حیوان قرار گرفته بود تا به امروز روز خوش ندیده بود...
ستاره هاج و واج به حرکت سریع و بی مقدمه ی پونه گوشه ای ایستاد و نگاهش کرد.
بدون توجه به مهمانش به اتاقش پناه برد.

خدا لعنت کند فرزند را که سایه ی منحوسش هنوز بر زندگی اش سنگینی دارد و آن
لکه ی سیاهی که با وحشی گری از خود به جا گذاشت را توان پاک کردنش را ندارد.
بعد از سالها تا روزه ای از نور به زندگی شخصی اش تابید تا او هم طعم خوشبختی
رامزه مزه کند و بجشد، خودی نشان داد و کامش را به زهر آغشته کرد.

اگر خواست خدا نبود پس چه بود؟ یقین پیدا کرد که هنوز

خدا با او نیست... دلش به شدت شکست...!! سرش را بالا گرفت و ناله وار زمزمه کرد: باشه خدا هر چقدر میتونی بهم ضربه بزن و بکوب این بنده ی گناهکار تو... من جونی کردم و خامی، ولی هنوز دارم تاوان پس میدم...، ولی اون کثافت باید این جور خوش باشه... انصافتو شکر!!!

چطور میتوانست به ستاره بفهماند که پدر او قاتله؟! قاتل روز های خوش او، قاتل دخترانگی های او، قاتل آرزوهایش و از همه مهم تر قاتل بهترین دوستش و سبب ناتوانی پاهایش!

کلافه و عصبی به طرف پنجره رفت. هوای بیرون را با تمام وجودش خواهان بود. پنجره را به سختی گشود هوای سرد به صورتش شلاقی شد که عجیب آشفته گی حال درونش را درمان بود. با تمام وجود نفسش را بیرون داد تا تسلائی برای روح شکسته اش باشد ولی هیچ چیز برای خرابی احوالاتش تاثیر گزار نبود...

تقه ای به در اتاق زده شد. چند ثانیه بعد طوبی بود که صدایش می کرد. نگاهش را به سویش کشید. چشم هایش می رفت که برای کسی ببارد. این روزها عجیب دل نازک شده بود.. کاش صدرا بود. کاش بود و این همه بدبختی را که قصد کوتاه آمدن و عقب کشیدن را نداشت را می دید...

طوبی چند قدمی جلو رفت. آهسته جویای حالش شد. با بغض جوابش را داد:
-خوبم!! مثل همیشه!

-خانم جان مهمونتون اجازه ی مرخصی میخوان!

پونه چه قدر از این مهمان کوچک دلگیر بود. دل خوری اش ربطی به او نداشت ولی او، از ریشه ی کسی بود که روزگارش را تار کرده بود. باعث شده بود بیست سال تک و تنها این زندگی و این ناتوانی را تحمل کند. باعث شده بود روی این صندلی منفور بنشیند و غبطه ی روز های گذشته و آینده را بخورد. اگر وضع جسمانی اش این نبود، شاید بهترین ها برایش بود. حتی شاید موفقیت هایش چند برابر می شد.

آهسته جواب طوبی را داد:

-میتونه بره! بهش بگو خودم تماس میگیرم.

میدانست که سعی خواهد کرد دیگر هیچ وقت او را نبیند.

طوبی که متوجه حال خانم جانش شده بود بدون حرف اتاق را ترک کرد. به ستاره اشاره کرد که جلو تر برود. ستاره

به طرفش پا تند کرد. طوبی به حالت دستوری گفت:

-خانم جانم حالش مساعد نیست شما میتونید برین.

ستاره متعجب پرسید:

-آخه چی شد؟ خوب بودن که؟

-به هر حال به من گفتن که بهتون بگم می تونی بری، خودش باهات تماس میگیره!

ستاره چشمی بست، باورش سخت بود. پونه که می خندید و

عکس نگاه می کرد. چه شد که نا غافل دگرگون شد؟ لبش را بی اختیار زیر دندان

فشرد. بی میل آماده شد و زیر لب از طوبی خداحافظی کرد...

طوبی که بی تفاوت رفتار دختر را نگاه میکرد جوابش را با لحن سردی داد و در را بست.

نگران خانم جانم بود. آهسته به طرف اتاقش رفت و گوش ایستاد حتم داشت که دوباره گریه خواهد کرد. بغض

گلویش را دیده بود. برق نم اشک را در چشم هایش دیده بود. پس امشب هم از همان شبهایی خواهد بود که تا صبح گریه خواهد کرد و سیگار پشت سیگار و در نهایت ضجه و ضجه!

دلش چه قدر باید برایش بسوزد. ولی چه کند که هیچ کمکی از دستش برنمی آید. فقط می توانست دلداریش بدهد. کاش آن

مردی که چند بار تعریفش را شنیده همانی باشد که در گذشته دل در گرویش جا گذاشته است.

کاش آن مرد ازدواج نکرده بود تا خودش سراغش می رفت و التماسش می کرد که خانم جانم را از این تنهایی و بی کسی نجات دهد...!!

گوشش را از در اتاق گرفت و کلافه به سراغ کارهایش رفت.

چه قدر زود خوشی اش سوخت شده بود. چه زود خوشبختی که کنار صدرا نم نم در وجودش جان گرفته بود در پلک بستنی دود شده بود. واژه واژه های شیرین صدرا را از اعماق وجودش حس کرده بود و به کام زهر آگینش وعده ی شیرینی داده بود ولی چه زود خدا برایش حرام کرده بود. او لیاقت مزه مزه کردن خوشی را هم نداشت. یعنی حقی برایش نبود، حتی زبانی برای اعتراض! باید میسوخت و دم نمیزد چون خودش اینگونه راهش را برگزیده بود تا حسرتهایش همیشه و همه وقت پشت گوشش نوایی کنند و آهش را در خفا سرکوب! هر چند که صدرا و بقیه بخشیده باشند خدای آنها هنوز نبخشیده! باید تحملش را بالا ببرد. ولی چگونه؟ الان که صدرا را بعد از بیست

سال پیدا کرده بود دیگر قادر به صبوری نبود. خسته بود خسته ی تمام انتظاری که در این بیست سال کشیده بود...

دشمن دیرینه اش، قاتل همه ی وجودش و قاتل عزیز ترین دوستش در چند قدمی اش بود... کاش زبانی میچرخاند و از ستاره کمی پرس و جو می کرد. کاش می فهمید که چقدر خوشبختند و حسرت روزگارشان را کامل میکرد. کاش نقش پررنگ پدربودنش را محک می زد. و ای کاشهای دیگری که در خفای خود در نطفه خفه میشد و تبدیل به اشکهایی میشد که یارهمیشگی اش بودند... لبهایش به زیر دندانش فشرده میشدند. هیچ اقدامی نمیتوانست انجام دهد. فقط باید صبر میکرد و کل زندگی نیمه جانش را به خوده خدا میسپارید.

چطور می توانست خودش را متقاعد کند که تقدیر او را همان خدای فرزاد رقم زده، ولی با اختلاف فاحشی که نیمه تاریک برای او باشد و نیمه ی روشن برای او بی که گرگ بود! چهره ی تک تکشان از ذهنش پاک نمیشدند. گویی مامور بودند او را همین امشب روانی کنند. آن لبخندها، و آن پریشانی مو و نگاه عاشقانه ای که زل چشمهای زیبایی رویی شده بود. امشبش را باید طوری میگزرازد که فردایی برای روشنایی داشته باشد. ولی امان از گرفتگی نفسش که دست خودش نبود. به گمانش اگر با نفس تنگش همکاری میکرد تمام میشد این زندگی که سراسر پر بود از افسوسها و کاشها!! نفسش را به سختی بیرون رها کرد و بار هزارمین از خودش پرسید «پس کی قراره چوب خدا به

حرکت در بیاد؟ پس چه زمانی منم کمی آرامش را تجربه خواهم کرد.»

نصف عمرش رفته بود. تازه سه روز پیش بود که به صدرا قول

داده بود که در مورد پیشنهادش فکر خواهد کرد. چه زود آن

التهاب و خواستنش از روی عشق سرد شده بود. طوری که دیگر

میلی به فکر کردن هم نداشت.

باید با چشم هایش می دید خواری فرزند را. اصلا چرا او را الان باید می دیدید؟ چه ساده بود که تصور کرده بود تاوان کارهایش تمام شده. پوزخندش روی لبهایش نشست!

دیگر گریه و ضجه زدن راهکارش نبود. سنگینی این بغض به بیست ساله میرسید. تنها راه نجاتش از این کاب و *و* سهای دیرینه اش فقط انتقام گرفتن بود. سعی کرد افکار پریشانش را انسجامی دهد تا را حلی پیدا کند. ثانیه به ثانیه بر نفرتش افزوده میشد. درد کهنه اش سر باز کرده بود. با یادآوریش خون در رگ هایش منجمد می شد. لحظه ای

فکر فرزند و انتقامش از ذهنش دور نمی شد. حتی ستاره را هم

درگیر فکرش کرده بود. ته دلش اعتراف کرد که دیگر ستاره را هم دوست ندارد.

غمی که هربار با دیدن ستاره گلایش را می فشارد اکنون

تبدیل به نفرت شده بود... ناخواسته از خودش بدش آمد، که دختر بیچاره را درگیر احساساتش کرده بود... ولی شدنی نبود. حق طبیعی بود که در برابر عشق نفرت هم باشد. در برابر خواستن نخواستن رنگ غلیظ تری بگیرد.

سرش را کلافه بین دستانش فشرد عجیب ذهنش به سویی کشیده شد... «که در برابر انتقام گذشت هم رنگ زیباتری دارد...» با فکر گذشت خونس به جوش آمد و محکم و با صدای بلند به خودش نهیب زد: هرگز!!!!

پدر ستاره بهترین سالهای زندگیش را به تباهی کشیده بود... پس باید شعله های نفرتش آنقدر افروخته باشد که این بیست سال خوشی که با خانواده اش داشته یکجا درهم بسوزاند و خاکسترش را به جا بگذارد. فقط سوختن فرزند و عزیزانش بود که آرامش میکرد! شک نداشت که نوشین هم بعد بیست سال به آرامش میرسد.

ساعتها در خلوت خودش به انتقام فکر کرد و متاسفانه در آخر با وجود آن عمق تنفر در دلش راضی به انتقام نشد. هرچقدر برای خودش دلیل می آورد نتوانست خودش را مجاب کند که انتقامی از دختر فرزند بگیرد تا شاید کمی بی حساب شود...

به چندین راه فکر کرد. می توانست کسی را اجیر کند تا شده

یک دهم آن بلایی را که سر او و نوشین آورده بود را بر سر دخترانش بیاورند ولی در آخر دلش رضایت نداد...

از روی بلا تکلیفی لبخند محوی گوشه ی لبش نشست. او این راه را بلد نبود. او فقط راه کک و همدردی را یاد گرفته بود. او قسم خورده بود که فقط درمان باشد و هم دردی تا آخرین حدی که در توان دارد. او چگونه میتواند به انتقام گرفتن فکر کند...

چه خوب بود این نتوانستن ها. و چه به موقع به دادش رسیدند که دختر ربطی به پدر ندارد. گناه او چه بود که بخواهد تاوان پدر قسی القلبش را بپردازد.

باید سعی می کرد کل خانواده را از ذهنش پاک کند. و

نفرتش را به همان جایی که بیست سال مخفیش کرده بود سوق دهد. باید از خدا طلب آرامش میکرد!

بعد از دو روز کلنجار رفتن بالاخره رضایت داد که از لاک

عزلت و تنهایی خودش بیرون بیاید. این دوروز را فقط از اتاق به بیمارستان رفته بود و از آنجا به مطب. حتی کلامی با طوبی هم صحبت نشده بود. تماس های صدرا را هم بی پاسخ گذاشته بود. در این بین فقط زورش به صدرا رسیده بود. تماس های ستاره را با بی رحمی رد داده بود. هنوز دلش صاف نشده بود. باید به خودش فرصت می داد. تا به وقت مناسب یا خودش به ستاره میفهماند که دیگر لزومی ندارد که با هم در ارتباط باشند و یا چشم پوشی می کرد و رابطه ی دوستیشان را ادامه میداد.

ستاره دختر باهوشی بود و نیازی نداشت که توضیح بیشتری

بدهد. هر تصمیمی میگرفت با کوچکترین رفتارش او میفهمید.

باید از صدرا هم وقت بیشتری می گرفت.. این چند روز اخیر

تنها موضوعی که فکر نکرده بود موضوع ازدواج بود.

به هر طرف که می پیچید و مشکلاتش را کنار هم قرار

میداد درصد قبول ازدواجش کمتر میشد. افکار

پراکنده اش را نمی توانست انسجام بدهد. حتی چند عمل سنگینش را به همکار
هایش واگذار کرده بود. در دو راهی بزرگی قرار گرفته بود. با دل خودش هم صاف
نبود... چه برسد به این که بخواهد دل به دل صدرا بدهد! نیاز به استراحت داشت و
تجدید قوا و نداشتن هیچ مسئولیتی. باید چند روزی مرخصی میگرفت! باید درها را
به روی خودش می

بست و در افکار خودش غرق می شد...

به فکرش آنقدر پر و بال داد تا با رئیس بیمارستان که میدانست درخواستش را رد
نخواهد کرد تماس گرفت.

آنقدر به پونه پورمند مدیون بود که با درخواستش موافقت

کند. بعد از چندبار تماس بالاخره گوشی را جوابگو شد.

بعد از احوالپرسی متداول و کمی سر به سر گذاشتن پونه

اجازه داد تا او هم حرفش را بزند... سکوت چند ثانیه ای مابین طرفین برقرار شد. ولی
پونه خوب می دانست که کلی عمل سزارین و عمل های سنگین دیگری دارد که تا
حدودی

قبولی در خواستش دور از انصاف میتواند باشد، ولی روی حرفش و درخواستش مصمم
بود... یاد نداشت کی به مرخصی سالانه رفته؟!

رئیس بی تعارف تقویم رو میزی اش را ورق زد و آن تایمی را که پونه درخواست کرده بود را با دقت بیشتری بررسی کرد.

بالاخره به حرف آمد:

- به نظرم بی انصافیه که نخوام بهت مرخصی بدم...

پونه آن سوی خط نفسش را بیرون داد و منتظر ادامه ی صحبت رئیس شد...

- ولی اینم بی انصافیه که این همه بیمار که از خیلی قبل ها نوبت جراحی و عمل زایمان دارن بگیم دکتر مورد نظرتون در دسترس نیست!

وخنده ی ریزی پشت جمله اش کرد و ادامه داد:

- چطوره به تک تکشون اطلاع بدم که دکتر تصمیم گرفته یه چند ماهی نباشه؟

پونه کلافه دستی به پیشانی اش کشید. عصبی بود در حدی که می توانست سر رئیس جیغ بکشد. چشمی از روی خشم بست. خسته از همه جا و همه کس بود. آرزو میکرد که ای کاش این تن علیش را برای مدت کوتاهی با خود ببرد، ببرد به جایی که هیچ کس را نبیند خودش باشد و خودش. کسی را نشناسد کسی هم او را نشناسد.. فرد عادی باشد که برای چند روزی به مسافرت رفته، فردی باشد که در نگاه کسی ترحم را نبیند... بدون هیچ دغدغه ای برود و خودش را گم و گور کند. با صدایی که کمی از عصبانیت خش دار شده بود گفت:

- ولی من به این مرخصی شدیداً نیاز دارم. اگرهم اجازه ندین من هیچ ثمری نمیتونم داشته باشم. تمام عمل هامو بین همکارانم تقسیم میکنم... اصلاً این روزا تمرکز به کارم ندارم... بریدم. میفهمین به معنای واقعی خسته ام! کمی مکث کرد زیاده روی کرده بود. باید جبران میکرد.

سعی کرد به صدایش کمی لطافت بدهد.

- خواهش می کنم شرایطم درک کنید...!

رئیس نفس عمیقی کشید او هم دستش کوتاه بود و نمیتوانست

با سه ماه مرخصی موافقت کند. حتم داشت بیمار هایش شاکی خواهند شد. عینکش را از چشمم جدا کرد با سر انگشتانش چشم هایش را فشار داد. دست به روی صورت ته ریش دارش کشید و پوفی بیرون فرستاد و گفت:

-حالا چرا سه ماه؟ خیلی طولانی میشه!! نصفش کن حد اقل...

پونه میدانست که کوتاه بیاید همان نصف هم نصف خواهد شد
روش رئیس را کاملاً میدانست. چندین سال بود که همکار بودند.

سر سخته روی درخواستش پا فشاری کرد:

-نمی تونم، تازه میخواستم شش ماه در خواست کنم. نرفته

باید برگردم اصلاً نمیصرفه!

رئیس هم مثل خودش کوتاه بیا نبود. با لودگی گفت:

-همون یک ماه و نیم. خیرشو ببینی!

پونه نچی کرد.

-اصلاً راه نداره برای سوک سوک کردن که نمیرم.

رئیس در صدد متقاعد کردن دکتر بود و تلاش میکرد که او را

به همان یک ماه ونیم راضی کند. در آخر هم این پونه پورمند بود که رضایت داد. حالا کجا میخواست برود را نمیدانست. اصلاً به این مورد فکر هم نکرده بود. آن لحظه که تصمیم به مرخصی مدت دار گرفته بود خودش را در خانه حبس شده می دید. به خانه ای که درب را به روی تمام دوست هایش ببندد. حتی اگر می توانست طوبی را هم مرخص میکرد. ولی الآن وسوسه ی یک سفر به جانش افتاده بود. باید کارهای مطب

و کلینیک را هم سرو سامان بدهد بعدا به فکر سفر باشد. شاید به همان کشوری برود که تخصص باروری و لقاح مصنوعی را از آن کشور گرفته بود میرفت.

از فکرش هم خون به صورت رنگ پریده اش جهید. صورت دمغش از یادآوری خاطرات آن سال ها رنگ گرفت. ته دلش ضعف آن لحظه ها شد. چه با افتخار مدرک «فلوشیپ در رشته ی نازایی و آی وی اف» از دانشگاه لندن را گرفته بود. لبخندی از سر رضایت روی لب هایش نشست. آن روز ها با وجود غم های بزرگ و کمبود هایش انگار امیدوارتر به زندگی و آینده بود. امید به آینده برایش خط طلایی کشیده بود ولی حال امروزش باعث تاسفش شده!

لحظه ای از اینکه می خواهد از مسئولیتهایش فرار کند از

خودش بدش آمد. گناه آن همه بیمار چشم انتظار چه بود که او

دست رد به سینه ی تک تک آنها زده بود. نفسی از روی ناچارگی کشید. بار دیگر اسیر دوراهی شده بود که خودش را از انتخاب راه درست عاجز می دانست. نگاهی به پاکت سیگارش انداخت آن هم کم آورده بود... آن جسم ظریف هم از غصه های یارش عاجز شده بود... به سمت گوشیش چرخید و آن را در دستان سردش فشار داد. باید به مصطفی پیام می داد که فردا دیرتر به دنبالش بیاید. حداقل قرار های فردا را کنسل نخواهد کرد... فکرش به صدرای منتظر پرکشید... احساسی به دلش چنگ زد ته دلش نوید داد که صدرا هم این موقع از شب بیدار است و اوهم مثل خودش بی خواب شده. به طرف پنجره ی همیشگی اش رفت. پرده را کشید و چشم دوخت به ظلمات شب سرد زمستانی! خیره به آسمان تار شده بود. چقدر این شب ها شباهت به شب های گذشته دارد. چه قدر بوی آشنایی به مشامش می رسد. گویا تاریخ روزهایش قصد تکرار شدن را دارند. تکه های ابر کم کم از هم فاصله گرفتن و دور و دور تر شدند. ماه با رنگ و رویی زرد همراه با لکه های تیره در جلوی چشمانش نمایان شد. لبخندی از دیدن این عظمت خدا به لب هایش نشست. هرچقدر بیشتر به ماه نگاه می کرد بیشتر

غرق گذشته اش می شد. امشب بدون هیچ سیگاری به گذشته اش کشیده شده بود. بدون هیچ افیونی غرق در آن لحظه ها شد...

ملتسمانه چهره به طرف پاکت سیگار چرخاند که بیشتر از نصفش را دود کرده بود. آرزو کرد کاش از قبل می دانست و کمبودش را فراهم می کرد. بدجوری ه و سش به دلش چنگ می کشید.

پلک بست و چهره به سوی ماه برگرداند. کمتر پیش می آمد که

ماه را نگاه کند شاید سالی یکبار یا دوبار ولی این چند

وقت هم صحبت تنهایش شده بود. درد دلش را بدون هیچ پرده

پوشی فاش میکرد. گویا با دیدنش جان می گرفت و بال در می

آورد برای بال زدن به گذشته هایش...

خوب یاد داشت آن شبی را که یکی از دوستان دانشگاهش آن دو رابه عروسی اش دعوت کرده بود. چه ذوقی داشتن...!

قرار شده بود صدرا هم همراه آنها برود. کارت به اسم سه نفر نوشته شده بود. بعد از مدت ها بود که به مجلسی دعوت شده بودند.

هیجانش بیشتر از همیشه بود. با همراهی نوشین لباس مجلسی

ارزانی را خریده بود و بر طبق آن لباس هم قرار بود آرایش کند! از صبح همان روز خودش را در اتاق حبس کرده بود و انواع و اقسام آرایش هارا به صورتش انجام میداد. ولی هیچ کدام به دلش نبود. هر رنگ سایه و رژگونه ای را که استفاده می کرد خودش به تصویرش می خندید. لباسش مشکی بود که روی یقه ظریف کار شده بود. واز سمت چپش تور نقره ای به روی دستان لختش می افتاد آستین حلقه ای بود و بلند. روی زانوی چپش چاکی داشت که وقتی قدم بر می داشت به طور دلفریبی پایش نمایان می شد... لباسش هیچ ایرادی نداشت و کاملاً به تن و اندام خوش تراشش نشسته

بود. ولی امان از این آرایش، کاملاً ناشی بود و نابلد... از نوشین کلی بیگودی قرض گرفته بود که موهای لختش را فر کند دوست داشت تغییر آنچنانی داشته باشد. موهای خرماایش را در حصار آن لوله های کوتاه و بلند پیچیده بود و مقابل آینه نشسته بود. رژلب قرمز و قهوه ای تست کرده بود و سایه ی آبی و سبز، ولی هیچ کدام به دلش نشسته بود. هزار بار صورتش را شسته بود... کلافه و عصبی بود. چه مدل آرایشی را باید انتخاب می کرد. برای بار چندم بود که مخفیانه برای شستن صورتش پایین رفته بود. دزدکی می رفت که مبادا صدرا او را ببیند. نمی خواست ملعبه ی دست او شود.

خودش را که می دید یاد اجنه می افتاد وای به حال صدرا! خدا می دانست با دیدنش چه القابی را به او نسبت خواهد داد.

آهسته پله هارا بالا رفت دوباره از نو شروع کرد. حتی برای

خوردن ناهار هم پایین نرفته بود. صدرا هم که از کار های

امروز شیوا سر در نمی آورد. فقط می فهمید که امروز کلی بالا و پایین کرده، اهمیتی نداد بالاخره اینقدر می دانست که دخترها در این جور موارد از همه چیز دست می کشند تا به خود و ظاهرشان برسند. حتی از خورردن غذا!

آن روز را بی خیال شیوا شده بود و او را در عالم دخترانگی هایش تنها رها کرده بود. و چقدر شیوا از این بابت ممنونش بود که پاپیچش نشده. و اصرار به خوردن ناهار و صبحانه نکرده!

ساعت نزدیکهای شش عصر بود که صدرا دیگر طاقتش تمام شد و صدایش کرد. خودش آماده و حاضر برای رفتن بود. مسیر تالار طولانی بود حداقل باید یک ساعت زودتر راه می افتادند تا به موقع برسند. پونه دست پاچه مانتوی بلند اپل دارش را پوشید و روسری ساتن کوتاهش را به سر انداخت و موهای جلوی سرش را که کاملاً لول شده بود راکمی به عقب هل داد و گره روسری را سفت تر کرد... کفش های پاشنه

بلندش را به پا کرد و کیف و سایروسایلش را برداشت و لنگ لنگان با لبخندی که از سر رضایت بود پله پله هارا پایین رفت. صدرا پایین به پشت ایستاده بود. از پشت سرش او را براندازی کرد، الحق که جوان رعنائی بود. اولین بار بود که صدرا را در لباس رسمی می دید. برای لحظه ای مابین پله ایستاد و محو هیكل مردانه ی صدرا شد. جذاب و شیک و با وقار...

ناخودآگاه آیت الکرسی را زمزمه کرد و به طرفش فوت کرد.

صدرا به طرفش چرخید. لحظه ای مات صورت رنگارنگ دختر رو به رو شد. شیوا لبخندی از سر رضایت زد. اخم صدرا ما بین ابرو هایش نشست قدمی به عقب گذاشت و با همان لحن همیشگی اش پرسید:

-این چه وضعیه؟!

لبخند روی لبهایش ماسید، لبی تر کرد و با بی اعتمادی پرسید:

-خیلی بد شدم؟

صدرا اخمش غلیظ تر شد

-افتضاح شدی! عین دلک های سیرک شدی!

شیوا عاجزانه نالید:

-دروغ نگو... حالا چی کار کنم؟

صدرا کلافه یک دستش را داخل جیب کتش برد و دستی دیگر به کمرش زد

-از صبح ناشتا خودتو بالا حبس کردی که خودتو این شکلی کنی؟

شیوا که راه به جایی نداشت ناچار اخمی کرد و جواب داد:

-همین از دستم بر می اومد چی کار کنم؟ بریم توی راه نوشین یه فکری میکنه.

صدرا هیچ تغییری در صورتش نداد با همان اخم کتش را از تن در آورد و خونسرد روی دستش انداخت و باغیظ گفت:

-من بیاش نیستم! خودت برو...

شیوا پله ها را پایین رفت و پشت سرش ایستاد و با لحن عاجزی گفت:

-یعنی چی که نمیای؟ بد بودن آرایش من چه ربطی به تو داره؟!

-ربط نداره؟ مردم با چه شکل و شمایل واری میشن که همه

دهناشون دو متر باز میمونه اونوقت من باید با یک دلک

وارد بشم که بهم بخندند..

شیوا سعی کرد اعتمادش را حفظ کند ولی شدنی نبود. صدرا حسابی کوبیده بودش .
آب

دهانش رابه سختی بلعید و به عکس خودش که روی شیشه ی بزرگ اتاق صدرا افتاده بود نگاهی انداخت و چند قدمی عقب جلو رفت آنقدر هم بد نشده بود. باید کمی از خودش و آرایشش تعریف میکرد:

-برو بابا توام. دلمو ریختی. کجام بد شده؟ دختر به

این دلفریبی و خوشگلی...؟

یه چرخه به خودش داد مانتوی گشادش کمی باز شد و پای

نیمه برهنه اش خودی نشان داد. سریع جلو پایش را با گوشه ی مانتو اش پوشاند که این حرکت دخترانه اش از دید صدرا مخفی نماند.

صدرا کلافه به سمت اتاقش رفت و با صدایی که عصبانیت موج دارش کرده بود گفت:

-تابزک دوزکت عین عروس دهاتیهاست من بیاش نیستم.

با حرص دست انداخت گره ی کراوات را شل کرد. کفش های ورنی مشکی اش را در آورد و داخل اتاق شد. شیوا مات رفتارش وسط حیاط ایستاده بود. راه به جایی نداشت. باید کلی زمان میگزاشت برای خواسته ی او.

کیف دستی اش را به داخل اتاق صدرا پرت کرد و سریع وارد سرویس بهداشتی شد. تمام زحمات چند ساعتش را با آب و صابون شست. آنقدر به چشم

هایش صابون کشید که چشم هایش سرخ شده بود. روی گونه ها و لب هایش را برای چندین بار صابون کشید! هیچ فکر نمی کرد که صدرا آنهمه ایرادگیری کند. به نظرش آن قدر هم بد نشده بود. آهی کشید و نگاهش را به آینه دوخت. تصویرش با گونه های سرخ دهن کجی کرد. نگاه گرفت.

صدرا با ژست طلبکارانه اش که نشان میداد منتظر اوست نشسته بود. بدون اینکه اعتراضی کند وارد اتاقش شد.

صدرا نگاهی به ساعتش انداخت و به حالت عصبی پرسید:

-بالاخره تموم شد؟ به آخر عروسی هم نمی رسیم.

شیوا شونه ای بی تفاوت بالا انداخت و جواب داد:

-کم کم یک ساعت وقت لازم دارم که دوباره آرایش کنم!

صدرا اخمی کرد و با تشر گفت:

-لازم نکرده. حالا اونجا نوشین یه چیزایی برات می ماله!

شیوا لج بازی کرد و پا روی زمین کوبید

-نمیشه! باید قبل رفتن یه ته آرایشی بکنم.

صدرا عصبی کراوات را در آورد و پرت کرد گوشه ی اتاق و گفت:

-پس برو به سلامت من دیگه بپاش نیستم!

شیوا ناچار بود به زورگوییهای صدرا تن بدهد. اصلا دوست نداشت تنهایی به عروسی برود و تنها آن وقت شب برگردد. با خشم لبش را به دندان گرفت و گره ای به روسری اش زد با لحن پر خاش گفت:

-باشه! علی حضرت، هرچی شما دستور بدین. بلند شین بریم، فعلا که بدجوری بهت نیاز دارم!

صدرا لبخند موذیانه ای زد و کراواتش را برداشت و میانه ی راه بست. هنوز به در خروجی نرسیده بودند که صدرا به یک باره برگشت و نگاه همراه با اخمش را به موهای لول شده ی شیوا انداخت. لبی کج کرد و بی رحمانه گفت:

-حالا چرا موها تو مثل لوله پولیکا کردی؟

شیوا که تحملش تمام شده بود، محکم با کیف دستیش به کتف صدرا کوبید و گفت:

-اه. صدرا بس کن، حوصلمو سر بردی.

ولی صدرا کوتاه بیا نبود:

- خدایی خیلی مسخره شدی. این جوری نمیتونم همراهت باشم.

شیوا با همان کفش های پاشنه بلندش پا به زمین کوبید و

تمام حرصش را به پاهایش منتقل کرد.

-تورو خدا صدرا شب شد. نوشین منتظرمونه!

-نمیتونم با لوله پلیکا وارد مجلس بشم. بهتره بری

درستش کنی!

مغزش در حال انفجار بود. فکش از روی غیظ روی هم کشیده شد. صورتش بر افروخته شده بود. الآن شاید وقت لج بازی

نبود ولی حتما تلافی رفتار امشبش را سر یک فرصت مناسب بر سرش خالی خواهد کرد. برس را از کیفش بیرون کشید. کیفش را به شدت به سینه ی صدرا کوبید. به طرف سرویس بهداشتی راه افتاد. آنقدر عصبی بود که با حرف اضافه ی صدرا فریاد بکشد یا شایدم زیر گریه بزند.

رو سری اش را دور گردنش پیچید، با حرص برس را به

موهایش کشید. چه قدر برای حالت گرفتن موهای لختش زحمت کشیده بود. با کمک قندهایی که همراه بی گودها جوشانده بود موهایش فرم گرفته بودند. با تمام خشمش برس می کشید و نفرین میکرد. یه آن سرش را بالا گرفت و خودش را در آینه نگاه کرد شبیه اعجوزه های کتاب داستان کودکان شده بود. موهایش به طرز وحشتناکی در هم پیچیده شده بود. کلافه برس می کشید، هر آن ممکن بود اشکش راه بیفتد... صدرا آرام پشت سرش ایستاد او بارها و بارها شیوا را بدون حجاب دیده بود. پس الآن مخفی شدن شیوا لزومی نداشت...

باید کمکش می کرد. خنده ای که روی لبهایش عمق بیشتری میگرفت را جمع کرد و با مظلومیت گفت:

-یه پیشنهاد بدم؟!-

شیوا عصبی تر از اونی بود که لطافت به خرج بدهد و به نرمی پاسخگویی باشد. با تندی جواب داد:

-نه! لازم نکرده! بعد از سالها خواستیم به مجلس عروسی بریم ببین چه بلایی به سرم آوردی؟

صدرا خونسرد تر از همیشه جواب داد:

-من که بد تو نمیخوام. بده میخوام زیباتر شی؟

شیوا همانطور که با عصبانیت برس را روی موهای چسبیده اش می کشید توپید:

-به نظرت الان زیبا شدم؟!

صدرا لب پایین را داخل دهانش کشید. سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. برس را از دست شیوا کشید. نگاهش به چشمای سرخ دختر کشیده شد. لحظه ای دلش او را طلبید. بوی عطر دخترانه ای به مشامش خوش نشست. نفسی عمیق کشید. باید توان مقاومتش در برابر دختر بالا میبرد. آهسته و نرم برس را به موهای بلندش کشید و زمزمه کرد:

-با خشونت که همیشه! اینجوری که تو داری رفتار میکنی میشی عینه....

که شیوا سرش را بالا گرفت و با خشم نگاهش کرد. دندانش را به لبش فشرد و حرفش را ناتمام رها کرد. لحظه ای شده بود که صدرا باید آتش خشم دختر را همراه با احساس خودش خاموش میکرد. نگاه از نگاه دختر گرفت و شیرآب را باز کرد دستش را زیر آب خنک برد کمی مکث کرد و با آب بازی کرد. گویا خنکی آب کار خودش را کرد. چند مشت آب به روی موهای دختر پاچید. برس را به نرمی به موهای چسبیده کشید. کم کم موهایش به حالت زیبایی در آمدند. با حوصله آب می زد و برس می کشید. موهایش به حالت نیمه مجعد شکل گرفتند. سنجاقی که به موهای بلندش زده بود راست چپ به طرز زیبایی نشانده، کمی فاصله گرفت با اشتیاق نگاهش کرد. به طرز وحشتناکی دلفریب شده بود لبخندی زد و آهسته گفت:

-الآن میتونم باهات همراه بشم.

شیوا که عصبانیتش فرو کش شده بود با حرص برس را از دست صدرا کشید و با لج گفت:

-خدارو شکر که قابل همراه شدن آقا شدیم.

صدرا که علی رغم سعیش هنوز نتوانسته بود احساساتش را به دلخواه کنترل کند، بازوی شیوا را فشار ملایمی داد و نگاه از چهره ی عصبی دختر گرفت. دیگر ایستادن جایز نبود. قدم تند کرد و فاصله گرفت.

خیلی دیر شده بود. نوشین حتما نگران آن دو شده بود...

بعد از یک ساعت تاخیر بالاخره راه افتادن. هردو میدانستند که با غرلند های نوشین مواجه خواهند شد. نوشین به محض سوار شدن غرولند هایش را شروع کرد.

راننده که میان سال بود به غرلندهای نوشین می خندید. و

حق را به او میداد. صدرا که صلاحش سکوت کردن بوده هیچ دفاعی از خودش نمیکرد شیوا هم عصبی تر از آن بود که بخواهد کسی را آرام کند. نوشین که کمی تخلیه شد و دید کسی جوابگوی غرولندهایش نیست سکوت کرد باید میفهمید علت این جو سنگینی که ان دو ایجاد کرده بودند، به طرف شیوا کاملاً چرخید و چشمی ریز کردو مشکوکانه پرسید:

- شماها چتونه؟... تو چرا هیچی به اون صورت وامونده ات نزدی؟

شیوا کلافه پوفی کرد به طرفش چرخید... نوشین کمی خودش را به طرفش کشید و با ضربه ی آهسته ای به کتفش او را به

طرف خودش کشید

- ببینم پس اون همه تصمیمی که گرفته بودی، چی شد؟ پس کو آرایششت؟ موهاتو چرا فر نکردی؟

شیوا نگاهش به موهای نوشین نشست. آه از نهادش خارج شد.

نوشین هم مثل او موهایش را به قول صدرا لوله پولیکا کرده بود. کم مانده بود گریه اش بگیرد. اشاره ای به صدرا زد و با لحن آرام گفت:

- صدرا خان تشخیص دادن که مثل دلک ها شدم. فکر کردی چرا

دیر کردیم؟ سراومدنمون بود که آقا فرمود با این شکل و شمایل که درست کردی عینه دلکها شدی من نمیتونم همراهت باشم یا برو بشور یا دور منو خط بکش. منم مجبور شدم که اوامرشو اجرا کنم.

همان لحظه به موهایش اشاره کرد و گوشه ی روسری اش را کنار زد و گفت:

–مجبورم کرد که فر موهامو باز کنم.

نوشین متعجب نگاهش کرد. توقع چنین رفتاری از صدرا نداشت. بازوی شیوا را نرم مالش داد و آهسته پیچ پیچ کرد:

–نگران نباش رسیدیم خودم روبه راحت می کنم .

شیوا از این که اینقدر دست و پا چلفتی عمل کرده بود ناراضی بود. دلش نمیخواست تا این حد تابع دستورات صدرا باشد. ولی فعلا مجبور بود.

بقیه راه مانده راسکوت کردند.

باغ تالار مجلل و با شکوهی بود. سر در باغ مجسمه هایی از ملائکه و نقشهای تاریخی زیبایی بود که بدو ورود توجه همه را ناخودگاه جلب میکرد.

نوشین که شوق و هیجان بیشتری نصبت به شیواداشت گفت:

–کاش دوربین عکاسی داشتیم یه عکس یادگاری با هم میگرفتیم.

شیوا سرش را برای تایید نرم تکان داد. ذوق و هیجانی که در ابتدا برای مراسم داشت را صدرا با رفتارهایش ازبین برده بود. صدرا که چند قدمی جلو تر از آنها بود در کمال خونسردی نیمه برگشت در برابر حرف نوشین گفت:

-آره حق داری با این بزرگ و دوزکت بایدم عکس یادگاری داشته باشی.

در حین صحبتش به شیوا نیم نگاهی انداخت. شیوا چشمی نازک

کرد و اخم هایش را در هم کشید. صدرا ایستاد تا قدمهایش را با او یکی کند. میلش بود کمی ناز دختر را بکشد و بدعنقی که در حقش کرده بود راز دلش در بیاورد. هرچند که حق را به خودش میداد. هنوز هم قدمش نشده بود که چشمش

به پاهای بلورین شیوا افتاد. که با هر قدمی خودی نشان میداد. گره ی ابروهایش را درهم کشیده طرفش نیم خیز شد آهسته ولی عصبی گفت:

-حواست به خودت نیستا!

با اشاره ی چشم و ابرو به پاهایش او را متوجه خودش کرد

شیوا که هنوز شاکی بود سوالی نگاهش کرد تا منظورش را

بفهمد. صدرا بار دیگر اشاره به پایین مانتو اش کرد. هینی کشید تازه یادش افتاد که چه بی توجه ای کرده! به آنه واحد رنگ صورتش تغییر کرد. دست پاچه شد به بازوی نوشین چنگ انداخت تا کمی آرام تر قدم بردارد. نوشین شنیده بود که صدرا چه گفت. با توپ پر رو به صدرا گفت:

-چقدر پاپیچش میشی چی از جونش میخوای؟ اصلا به تو چه چی کار میکنه چی کار نمیکنه! تمومش کن کلافه اش کردی!

صدرا که توقع چنین برخوردی را از طرف نوشین نداشت. کم نیاورد و با لحن پر خاشگرانه جواب داد:

-رفتار من به تو مربوط نیست. در ضمن چی گفتم که تو حق به جانب شدی و خودتو وکیل مدافع اش کردی... مگه زوره با اون آرایشش که خودشو عینه دلک ها کرده بود نمیتونستم کنار بیام...

نوشین هم از شدت خشم گر گرفته بود. ولی مکان مناسبی برای حاضر جوابی نبود. دندانی به لبش فشرد. به اطرافش نگاهی انداخت تا از نبود کسی مطمئن شود چشمی چرخاند و آهسته طوری که فقط جمع سه نفریشان بشنود گفت:

-یکم مراعات آبروی ما رو هم بکنی بد نیست...

صدرا که هنوز سوز حرف نوشین به دلش بود گردنی کج کرد و به طرفش خم شد آهسته با تمسخر گفت:

-در ضمن فکر نکن ماه تابانی تو هم یه دلک مثل بقیه

دلکا شدی...

نیش خندی زد، چند قدم بزرگ برداشت و از دخترا فاصله گرفت. نوشین برای ثانیه ای مات تندگویش شد. توقع چنین نیش زبانی نداشت، ولی با اعتماد به نفسی که داشت قدم تند کرد تا خودش را به صدرا برساند باید حرفی ته دلش نمیماند. با حرص جنگی به بازویش زد. صدرا به طرفش

برگشت. آهسته به گوشش پیچ کرد که:

-فکر نکن منم مثل اون شیوا لال میشم و کم میارم از هلم میرم صورتمو پاک میکنم. اصلا تو چه میدونی از مد روز بودن، بد بخت! فکر کردی نفهمیدم که چه مرضی داشتی که مجبورش کردی آرایششو پاک کنه؟

صدرا با خشونت بازویش را از حصار نوشین بیرون کشید و جواب داد:

-گفتم که قضیه ی من و اون به خودمون ربط داره!

به شیوا که سر به زیر در عالم بی خبری خودش بود نگاهی انداخت، سنگینی نگاه عصیانگرش باعث شد شیوا سر

بلند کند و نگاهش را غافلگیر کند. نوشین از حرصش، لب رزش را جوید. شیوا بی توجه به بحث آن دو، چشمی بست و نفشش را بیرون داد. با بی تفاوتی بقیه ی راه را

که پر بود از سنگ ریزه و چراغ های رنگی که جلوه ی زیبایی را به محوطه داده بودند را در سکوت عبور کرد. درب ورودی تالار صدرا ایستاد تا آن دو وارد شوند... نوشین بی توجه به احترامی که صدرا قائل شده بود پشت چشمی نازک کرد

و وارد شد. ولی شیوا مردد به ورود بودمکشی کرد نگاه مظلومش را بالا کشید. گویا صدرا طاقت آنهمه مظلومیتش را نداشت، که به ناگاه مچ دستش را گرفت و به مقابل خودش کشید. شیوا که به کل اعتمادش را به خاطر ظاهر بی آرایشش از دست داده بود سعی کرد نگاهی را بدزد صدرا بیشتر به شیوا نزدیک کرد. مچ ظریفش را از روی دلجویی نرم فشرد و پشت گوشش پیچ پیچ وار گفت:

-مطمئن باش فوق العاده ای! نیازی به او بزک دوزکا نداری! زیبای خدایی هستی!

شیوا که تا به امشب چنین تعریفایی از صدرا نشنیده بود تنش به یکباره گر گرفت، نفسش را به تندی بیرون فرستاد. سعی کرد مچ دستش را از لای انگشتان صدرا آزاد کند ولی او مانع شد حتی فشارش را بیشتر از قبل کرد و آرام لب زد:

-در ضمن مراقب لباست باش. هیچ دلم نمیخواه حواس همه رو با بی توجهیات به خودت جلب کنی!

شیوا هنوز توی شوک بود... ولی سریع خودش را جمع کرد و

دستش را با حرص بیرون کشید. تا خواست حرفی بزند صدرا مجالی نداد انگشتش را روی بینی گذاشت و اشاره به داخل سالن کرد.

حین ورود مادر و خواهرهای عروس به استقبالشان آمدند.

مجبوری لبخندی به لبهایش نشاند و سعی کرد دورافکار پریشان را خط بکشد.

هر سه کنار هم ایستاده بودند. صدرا کنار شیوا همانند بادیگاردی به نظر می آمد. چشمی به اطراف چرخاند و روی جوانکهایی که همان بدو ورود معنی نگاهشان را شکار کرده بود ثابت ماند. نوشین و شیوا هنوز مشغول احوالپرسی و خوش بش کردن

با عروس بودند. صدرا که نگاهش به جوانکها بود ولی طرف صحبتش با دخترا سری به طرفشان خم کرد. و با لحنی که خش دار شده بود گفت:

- تا کی باید اینجا مثل درخت چنار خوش بش شما رو نگاه کنم؟ تمومش کنید.

شیوا مطعiane سری تکان داد ولی نوشین اهمیتی به اعتراض

صدرا نداد. صدرا از این که جلوی دیدگان جوانکها ایستاده بودند و خودشان را در معرض دیدشان قرار داده بودند عصبی بود. ولی بیش از حد امروز غر زده بود و شیوا را بیچاره ی اخلاق تندش کرده بود. بر خلاف میلش سکوت کردن را صلاح دید و خودش را به تصمیم آنها سپرد.

تا اینکه رضایت دادند و به طرف میزی که خالی بود رفتن. هنوز نگاههای گستاخانه ی جوانکها آنها را تعقیب میکرد. صدرا سعی میکرد خشمش را مهار کند تا خاطره ی بدی از امشب در ذهن دخترها نماند!!!

تحملش برایش سخت بود که چشم هرزی آنها را تعقیب کند و خیره ی رفتارهایشان شوند. با نگاه پر غیظش به عقب برگشت و تک تکشان را از نظر گزراند، با اخم و جذبه ی مردانه اش حساب کار جوانکها به دستشان آمد. چپ چپ نگاهش را گرفت.

کتش را کمی بالا داد و نشست. شیوا دقیقاً رو به روی سالن

مقابل میز جوانکها نشسته بود. خون خونس را میخورد تا بهانه ای بتراشد تا شیوا را از آن جا بلند کند. شیوا هم چه ساده مجبور به گوش کردن دستورات صدرا خان بود... ولی نوشین باهوش بود و علت این سخت گیریهای صدرا را می فهمید، ولی هیچ وقت اشاره ای به شیوا نکرد.

ولی در اولین فرصت که پیش می آمد به صدرا گوشزد میکرد...!!!

پونه از یاد آوری آن شب میانه ی نفسگاهش به بزرگی سنگی سنگین شد. چرا آن زمان رفتار های صدرا را به غیر از آن که تصور میکرد تعبیر نکرده بود؟ چرا آن لحظه که

موهایش را با نرمی شانه می کشید هیچ وقت فکر نکرد که شاید او با عشق شانه میکشد. چه قدر نرم و آهسته برس میکشید و هراز گاهی نفسهایش را عمیق بیرون میداد. چه قدر حواسش در آن مجلس، به او بود حتی از نوشین غافل شده بود...

چرا بارفتارهای صدرا به خود خواهیش بیشتر پی می برد؟ چرا هیچ وقت نفهمید خودخواهی از نشانه های آدم عاشق؟ شاید هیچ وقت حس یه عاشق را نداشت که درک نمیکرد! ولی الان؟؟ حسرت به اندازه ی یک کوه، پشت تمام خاطره های مشترک جا خوش کرده طوری که جبران آن لحظات در عالم رویا هم برایش مقدور نبود!!

با رخوت و سستی صبح را شروع کرده بود. چندین بار ستاره در این هفته تماس گرفته بود که همه را رد داده بود. هنوز قلبش صاف نشده بود... باید با یک رنگی قلبش با ستاره رودر رو می شد. نمیخواست زمانی که با او هم کلام می شود، قلبش از پر از تنفر باشد. باید ستاره را جدا از فرزند می دید. حسش را باید مثل سابق میکرد! . بعد از چند روز بود که به طرف پذیرایی رفت. از آن روز که ستاره رفته بود دیگر به آن قسمت نرفته بود. گویا طوبی هم به آن قسمت سر نزده بود... از دور متوجه عکس های به جا مانده شد. بار دیگر حس های آن روز به سراغش آمد، خورش به وضوح یخ بست.

مات عکسها شده بود. شاید دخترک به خاطر عکس هاتماس می گرفت...؟ از آن همه عکس فقط سه عکس را دیده بود. دست های یخ زده اش را روی عکس ها کشید. باید

خودش را راضی میکرد و یکبار برای همیشه آنها را نگاه میکرد؟ باید خودش را مقاوم نشان می داد؟ یا بیخیال می شد و عکس ها را همان جا رها می کرد؟

تردید ته دلش را چنگ میکشید. در خودش استقامت نمیدید. نمی توانست بی خیال باشد. میدانست که دیدن هر کدام از آن عکس ها روح و روانش را به هم خواهد ریخت. پلک بست و فشرد پلکش به همان عکس که فرزند و همسرش کنار هم خوش بودند گشود.

لبی گزید. دشمنش بود. قاتل دوستش بود. قاتل آرزو های دخترانه اش بود. قاتل جسمش بود... همه درست...

الآن یک شوهر بود. یک پدر بود، پدر دودختر شده بود. افسانه ی ارمنی شنیده بود که «مرد هایی که خوش طینت هستن صاحب دختر میشوند»!!

یعنی فرزند با آن خوی درنده اش با آن ذات گرگ صفتش خوش

طینت شده بود؟ یعنی انقدر متحول شده که خدا دو دختر نصیبش کرده؟ با واقعیت جور نبود. نمی توانست قبول کند حتی اگر با چشم خودش هم ببیند که مرد به راه و سر به زیری شده باز هم باورش نمی کرد...

در عالم خودش غرق بود، تلفنش زنگ خورد. نیم نگاهش را به گوشی انداخت حتم داشت رئیس بیمارستان است که تماس گرفته! به طرف تلفن چرخید ولی نام صدرا را دید...!

نمیدانست با او چه حرفی بزند. نمیدانست او را چطور قانع

کند... دلش پر می زد برای او ولی جواب مثبت دادن به او مستلزم فراموشی خیلی خاطرات بود... که آنها هم فعلا در توانش نبود... با تردید پاسخ گو شد:

-بله!

صدرا با حرارت و انرژی سلام داد. لبخندی از انرژی صدرا روی لب هایش نقش بست و جوابش را داد:

-سلام!

-خوبی؟

-بدنیستم!

-چرا جواب تلفنارو نمیدی؟

-سرم شلوغه!

چه دروغی بالا تر از این بود؟ میدانست که همیشه برای صدرا وقت دارد...

-یعنی تا حدی که نمیتونی یه جواب به ما بدی؟
خندید:

-یه جواب چرا، ولی پشت بند همین جواب کوتاه شاید ساعتها ردیف بشه!

-میبینم که باز بی انصافی میکنی!

-می دونم!

نفسش را بیرون داد و آرام لب زد

-با دل من این کارا رو نکن!

ته دلش چیزی به نرمی فرو ریخت، درست مثل دخترای بیست ساله پر از احساس شده بود. پر از پروانگی های دخترانه، نرم نرم حسهای لطیفش به روی گلبرگهای وجودش مینشست...

از کلمه به کلمه ی حرفای صدرا لذت جوانی را می چشید. او

ندیده و نشنیده ی آن لحظه ها بود. او هیچ وقت آن لحظه ها را لمس نکرده بود.

اصلا آن طور صحبت کردن را نشنیده بود. از جنس آن صحبت ها

بی خبر بود...!

به سختی لب زد:

-کدوم کار؟

-همین بی توجه ای که در حق من میکنی، همین که افتخار نمیدی با من هم کلام بشی!

-این طور نیست...

-لابد هست، که من میگم.

درعالم رویا هایش گوشی را جا به جا کرد. دستش عرق

کرده بود. از شدت هیجان بود یا از گرمایی بود که صدرا از

همان پشت خط به وجودش منتقل کرده بود؟

-خب جناب عالی اشتباه میکنی!

-اگه اشتباه، درستش چیه؟

-درستش اینه که من کلا وقت کم میارم. بیشتر مواقع تلفنم از بی توجهیم خاموش

میشه، انقدر که از طرفم بی مهری میبینی!

از حرف شیوایش خندید! آهسته لب زد:

-آزادی با هر کی میلته بی مهری کنی ولی با من این حق و نداری!

نفسش گره خورد تا شنید

- من محتاج مهر توام!

لبهایش چفت هم شد. گویا از پشت خط هم شاهدشرمش بود. چه میکرد با این قلبی که با صدای او ضربان میگرفت؟ گوشهایش تاب شنیدن این قسم کلمات و جمله ها را نداشت! ناچار بود کلامی سرد لب بزند

- کاری داشتی؟

- حتما باید کاری داشته باشم؟ بی انصاف دل تنگ صدات بودم. دلتنگ خودت هستم! مکش آنقدری طول نکشید

- میشه ببینمت؟!

پلک بست و تنگی نفسش را آهسته بیرون داد، دستهایش به وضوح میلرزید. چه قدر منتظر حرف های نشنیده بود که همین امروز بشنود و تسلیم شود... نفسی را با صدا بیرون داد و جواب داد:

- نمی تونم!

- یعنی به اندازه ی قهوه خوردن هم نداری؟

آخ از سماجتش که این نوعش را بیشتر میطلبید.

- نمیتونم قول بدم.

- علتش؟ امروزم که بیمارستان نرفتی!

انتظار نداشت تا به این حد سر از کارش در بیاورد. بی وقفه پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

- کلاغا خبر دادن.

- لوس نشو کدوم کلاغ اونقدر بی کاره؟!

- کلاغ من!

حرصش گرفته بود از این همه خونسردیش! ولی میجنگید تا خودش را کنترل کند.

- حالا چرا نرفتی؟ مشکلی هست؟

- نه!

- پس چی؟ نگرانت شدم!

دوباره تلخ شد و سرد تر گفت:

- نگرانیت بی مورده! بیست سال این گلیم نصفه نیمه را خودم بیرون کشیدم. بدون این که آبی تکنون بخوره و حتی کسی بپرسه خرت به چند منه؟! این چند وقت که همیدیگه رو دیدیم، هم تو خوب فهمیدی من اون پونه ی بیست سال پیش نیستم که به خاطر یه سوسک جیغ بکشم و طلب کمک کنم و هم من خوب فهمیدم تو اون صدرای سابق نیستی.

صدرا از این همه تلخی و تندی سکوت کرد. باید یه شکل دیگه وارد بحث میشد آرام تر از قبل زمزمه کرد:

- پونه!... نه !!... شیوا!!!...

تند زبانش را به کار انداخت

- حالا هر چی! حالا چه فرقی میکنه؟ پونه یا شیوا! هر دو اسم، یک شخصیت فلج و علیل را به یدک می کشند.

از کوره در رفت

- میشه اینقدر خودتو اینطور بی رحم معرفی نکنی؟ وبا این مدل صحبتت هم خودتو آزار میدی هم منو!

سکوت کرده بود. حق با صدرا بود چرا هر دقیقه یکبار این

نقص عضویش را به سر صدرا می گوید. به او چه که این قدر نصبت به او تندی میکرد؟ او تمام سعی اش بر این بود که دل او را هم دل خودش کند. روا نبود مورد خشم و خشونت گفتاری ناحق خودش قرار بدهد.

صدای پوفش را شنید... که پشت بندش گفت:

- تلفنی همیشه حرف زد. حالا که قصد رفتن به بیمارستان

ونداری میام دنبالت بریم یه جایی؟!...

سکوت کرده بود. چه قدر نازش خریدار داشت؟ درست مثل آن

روزها. درست مثل روز هایی که لج بازی میکرد و صدرا تا

آخرین حد حوصله به خرج میداد... آخ که چه قدر احمق بود.

چه قدر باید اعتراف می کرد به احمق بودن خودش!

- پس سکوت علامت رضایت؟! منتظرم باش! فعلا...!...

مجالی پیدا نکرد برای اعتراض تماس را سریع قطع

کرد... حرف در دهانش ماند. کجا قرار بود به دنبالش بیاید.

او که آدرسی نداشت. لبخندی از روی بد جنسی زد. میدانست

که طولی نخواهد کشید تا دوباره تماس بگیرد. کمی سر به سر گذاشتن که اشکال

نداشت... دل بی قرارش کمی شیطنت خواست. درست مثل آن روزها! گویا کودک

درونش هم به سالهای گذشته پرواز کرده بود. نیاز داشت جولان کودکانه ای

بدهد. خیلی وقت بود که این کودک را در درون خودش بی رحمانه کشته بود. امروز

و قتش بود که کمی افسار دلش را رها کند...

سریع آماده شد. مصطفی بر طبق قرارش منتظرش بود... بی قید

وارد حیاط شد. گوشی اش را چک کرد... هنوز تماسی بر قرار

نشده بود... حتی به باکس پیام ها هم نگاهی انداخت منتظر
صدرا بود... ولی هنوز خبری نبود. کمی دلسرد شد. شاید او هم سرکارش گذاشته...!!
مصطفی تک بوقی زد. دکتر نگاه از گلهای و درخت هایی که
خودشان را برای فصل بهار آماده می کردند گرفت و درب خروجی را گشود. مصطفی
مثل همیشه آماده ی کمک بود. سلام بلندی داد. پونه بعد از چند روز بی حالی
امروزش شروع خوبی داشت. با مصطفی گرم گرفت. هنوز وارد اتومبیل نشده بود که
صدای تک بوقی توجه اش را جلب کرد.
سر برگرداند. ماشین شاسی بلند مشکی چراغ داد. دقیق
شد صدرا بود...خوده خودش!
دلش در هوای او پر زد...لبخند عمیقی به قلبش
نشست. قلبش را لرزاند...صندلیش را از حصار دست های مصطفی خارج کرد. با تمام
وجودش پر زدن را میطلبید.
در همان حین صدای مردی که او را مخاطب قرار داده بود باعث شد بایستد. به طرفش
برگشت. با دیدن کسی که رو به رویش دست به جیب ایستاده بود. نفسش بند آمد...
مرد روزهای تلخش!!
مردی که این روزها بدجوری ذهنش را آشفته کرده و باعث پریشانی حالش
شده. مردی که همانند آن روزها مغرورانه مقابلش ایستاده و با آن نگاه تیز و برنده ی
سابق او را از بالا برانداز میکرد. همان نگاه وحشی و طلبکارانه اش
هنوز در ذهنش رنگ داشت...
هوا برای تنفسش کم بود.

دستی به گلوی کشید. به زحمت آب دهانش را بلعید. مرد چند قدم کوتاه به سمتش آمد. هنوز آن هیبت را حفظ کرده بود. آن همیشگی منحوس را که یادگار خود ملعونش بود را کمی به عقب کشید...

ولی باز مرد یه قدم جلو تر آمد...

ناچار بود برای پاسخ دادن. مصطفی به دکتر خیره بود،

گویا بادیگاردش بود، قدم هایش را سریع تر کرد و در دو قدمی دکتر ایستاد. پریدگی رنگ صورتش را کاملاً فهمیده

بود. پلکش تیک عصبی گرفت، چند بار باز و بسته شد. انتظار هر کسی را می کشید الا این یک نفر را!...

مصطفی هیچ دلش نبود دکتر را باینگونه عصبی و درمانده ببیند. باید وارد عمل میشد. با صدای بلند و مدافعه ای پرسید:

-امری داشتین؟

گویا صدرا هم داخل اتومبیلش دچار شوک شده بود که هنوز برای پیاده شدن اقدامی نکرده بود. با پرسش مصطفی او هم تکانی خورد با عجله پیاده شد. از تصور پیاده شدن صدرا پونه نفسی آسوده بیرون داد، لااقل این بار دومرد در کنارش بودند! امروزش کلی فرق با دیروزش داشت.

مرد زیر چشمی نگاهی به مصطفی انداخت اخم غلیظی کرد و با نکت جواب داد:

-تو.. رو س. ننه؟!

مصطفی همانگونه که هیبت مردانه اش درشت تر از او بود،

صدایش هم رساتر بود، جواب داد:

-بادیگارد ایشون هستم!

مرد قدمی به عقب برداشت تا کامل او را بر انداز کند. صدرا جلوی اتومبیلش ایستاد، گویا هنوز از دیدن مرد منفور سالهای گذشته شوکه بود... یا شایدم ترجیح داد فعلا نظاره گر باشد. شایدم به انتقامی که بر سر داشت فکر میکرد.

مردی که سعی میکرد خونسرد نشان بدهد. کم کم چهره اش از آن حالت اولیه اش رنگ گرفت و آرام تر گفت:

-من ک..اری با ای.شون ندارم فقط یه سوال داش.تم.

پونه آرام نفسی را بازدم کرد، گویا هنوز او را نشناخته

بود. مصطفی امان نداد سریع گفت:

-سوال تو پپرس و سریع برو!!

مرد نیم نگاهی به پونه انداخت زبانش را به لب هایش کشید

پونه به خودش جرات داد و دقیق تر به آن چهره ی تکیده

و منفور نگاه کرد. انصافا از صدرا مسن تر و شکسته تر شده بود. گویا سال ها از او

بزرگ تر بود. دقیقا بر عکس،

عکس هایی که دیده بود. آهسته عینکش را روی بینی اش

بالا کشید و آرام زمزمه کرد:

-میشنوم!

بدون معطلی پرسید:

-ش.ما بادخ.تر من چی کار د..ارید؟

پونه هم از طرز بیانش و هم از پرسشش متعجب شد. خودش را

نیم تکانی داد نباید بند را آب میداد، باید تمام حواسش را جمع می کرد. چشمی ریز

کرد، اخم ظریفی مابین ابرو هایش نقش بست.

-دختر شما؟؟

-ب.له دخ.تر من!

-باید دختر شما رو بشناسم؟

-لابد می ش.ناس.ید که دخ.تر من چ.ند وق.تیه ه.ر ر.وز ص..بح م.یاد

ای.نجا و..س.اعتی ساخت..مانو نگاه.م.ی کنه و چند ب.ار زنگ می زنه و

ب.رمیگرده....چی ک.ارش کردین؟

قلب پونه از این حرف لرزید. ستاره چرا باید این روزها کار هر روزش این باشد؟

-من دختر شما را نمی شناسم! میشه اسمشو بگین.

«»«برای آسان خواندن جملات فرزاد دیگر از نقطه چین استفاده نمیکنم»«»

-خانوم خودتونو به اون راه نزنید. من چند بار دخترم را

تعقیب کردم. چند وقتی تو خودشه. حواسش اصلا نیست. معلوم

نیست چه بلایی سرش آوردین.

مصطفی سینه سپر کرد و قاطع جواب داد:

-هی آقا مراقب حرف زدنتون باشین. این خانوم پزشک هستن. چه صنمی می تونه با

دختر شما داشته باشه؟ اشتباه گرفتین!

مرد اخم کرد سرش را به طرف پونه چرخاند. گویا باورش برایش

سخت بود. نگاهش پر شد از تردید!

با نگاه سوالی از مصطفی و پرسید:

-شما مطمئنید که ایشون پزشک هستن؟!

مصطفی سری برای تایید تکان داد و با همان لحن گفت:

– سواتو پرسیدی و فهمیدی که اشتباه اومدی حالا سریع برگرد

و بیشتر مراقب دخترت باش، که دیگه مزاحم خانم نشی!

ولی مرد کوتاه بیا نبود:

– حتی من دیده بودم که یکی دو بار از دراین خونه اومد بیرون، اینو که دیگه مطمئنم!

مصطفی زیر لب «لا اله الا الله» گفت و خودشو جلوی مرد کشید و گفت:

– خانم دکتر پرسیدن اسم دخترتون چیه؟

مرد سریع و دست پاچه جواب داد:

– ستاره! ستاره شمس!

دکتر لبخندی به دست پاچگی مرد زد، کاش می توانست تقاص کار

هایش را همین الآن در حضور صدرا از این مرد می گرفت. چه قدر

باید تحمل می کرد و دم نمیزد و خودش را مخفی می کرد. کاش

می توانست رو به رویش با شجاعت می ایستاد فریاد می کشید و جنایتی که در حقش کرده بود را به رخ آتش می کشید.

کاش یاد آور آن کارهای ددمنشانه اش می شد. کاش توان به

زمین کوبیدنش را داشت. ولی افسوس که این همه قدرت را در

توان خودش نمی دید. مرد لحظه ای رنگ نگاهش برگشت. وحشت از جزیتترین

حرکاتش قابل روئت بود. خیره به دکتر بود. گویا صدا یا چهره زن مقابلش شناختی از گذشته را برایش در پی داشت.

به ناگاه دو قدمی به عقب رفت. دست پاچگیش بدجوری به ذوق میزد. حراس از

ماندنش موج می زد. یک قدم عقب می

رفت برمیگشت و نگاهش را به پونه می چرخاند. رفتار هایش

عادی نبود. جرات تحلیل رفته ی پونه برگشت و یقین پیدا کرد که باید همین الان جلویش بایستد. چرخش را حرکت داد و

به طرف مرد کشید:

- با بغض تلنبار شده ی بیست ساله اش که به حد خفگی الانش اش رسیده بود، بلند و رسا پرسید:

- کجا؟؟؟

مرد جوابی نداد سعی کرد قدم های لنگانش را به گونه ای سریعتر بردارد. پونه به طرفِ مصطفی برگشت و آهسته گفت :

- بهترِ توبری!!...

نمی خواست مصطفی ناظر شکسته شدنش در برابر این مرد

باشد. هنوز نمیخواست از روزای گذشته اش رازی فاش شود.

امروز شاید روز تسویه حساب شیوای سابق با فرزند امروز

باشد!

شاید وقتش رسیده که انتقامِ نوشینِ جوان مرگ را هم امروز بگیرد.

هرچند که خیلی دیر بود! ولی برای پونه همین هم غمیت بود!

این همه سال درد کشیده بود، بدون این که بتواند فریاد خفه

ای از مظلومیت آن شبش بکشد.

مصطفی که احساس خطر کرده بود، نمیخواست او را تنها

بگذارد. چهره اش را در هم پیچید و شجاعانه گفت:

-نمیتونم برم و تنهاتون بزارم، فعلا همین جا هستم.

پونه طاقت یکی به دو کردن با او را نداشت. تند و عصبی گفت:

-برو مصطفی! برو! فقط تا میتونی از این جا دور شو!

مصطفی از لحنِ مصمم و خشمگین دکتر فهمید که جای چانه زدن

نیست. بر خلاف میلش باید دستور خانم دکترش را اطاعت می کرد.

پونه با اشاره ی چشم و ابرو به مصطفی فهماند که صدرا هست.

و نیازی به او نیست. مصطفی نیم نگاهی به صدرا انداخت خیالش کمی آسوده شد. به طرف اتومبیل پا تند کرد.

سریع دنده عقب گرفت و از سر کوچه پیچید. پونه دوباره با

صدای بلند و لرزان، مرد را خطاب قرار داد:

-نشیدی چی گفتم؟؟

تازه متوجه لنگ زدن کامل مرد شد. با قدمهای تندی که برمیداشت بهتر متوجه ی نقص پایش شد، در نظر اول توجه ای نکرده بود.

با فریادی که پونه کشید ایستاد. سری به عقب

برگرداند. پونه صندلی اش را با سرعت به او نزدیک میکرد.

اوهنوز قصد فرار داشت، گویا متوجه صدرا هم شده بود.

صدای قدم های آهسته ی صدرا در خلوتی کوچه پیچید و پیچید و به گوش پونه رسید. دلش قرص شد، قلبش بیشتر کوبید. نخواست

برگرد تا غرور نگاهش را شکسته ببیند. حسِ بودنش برای قوت قلبش کافی بود. بودنش شجاعت و جسارتش را چند برابر کرد.

گویا قدرت تحلیل رفته ی زبانش هم برگشت، باصدای بلندتری پرسید:

- چرا فرار، فرزند شمش؟! -

اینبار فرزند به طور کامل ایستاد... از اینکه او را شناخته

بود متعجب بود. هیچ کس از افراد گذشته به راحتی او را نمی شناخت. بی شک

شنلخت پونه هم به لطف عکسها بود!

نگاه وقیح فرزند به پشت سر پونه چرخید. بالا و پایین شدن گره ی گلویش را پونه به وضوح دید. رنگ صورتش به آنی برگشت. ولی پوزخندش به وحشت چهره اش خط کشید. پونه از گوشه ی چشمش به اطراف نگاه کرد حتما صدرا را دیده و شناخته بود. آنها دوستهای قدیمی بودند که به اجبار شرایط با هم دوستی میکردند. اکراه در رفتار صدرا را بارها و بارها پونه دیده بود دعوا و ستیزشان بیشتر از رابطه ی دوستی بینشان بود. سعی کرد خودش را با چرخ منفورش به فرزند نزدیکتر کند.

فرزند واقعا در دام انتقام سرنوشتش افتاده بود. در چند قدمیش بود که صدای مقتدر صدرا بلند شد:

- مگه نشنیدی خانم دکتر چی پرسیدن؟ -

فرزند باپایی که روی زمین میکشید با لکنت زبانش که بیشتر شده بود جواب داد:

- چ چی پرسیدن؟ -

صدرا کنار پونه ایستاد. پونه از گوشه ی چشمش به مردی نگاه کرد که در گذشته ی دورش همیشه و در همه حال کنارش بود، از

تصور اینکه شاید روزهای بعد هم کنارش باشد دلش

لرزید. بوی عطرش که این چند وقت بدجوری به مشامش خوش مینشست را بانفس عمیق و آسوده ای با ولع به درون ریه هایش فرستاد.

آرامش غیر قابل توصیفی بر دلش نشسته بود که حاضر نبود با هیچ چیزی در این دنیا عوض کند این حس آرامش را سال ها بود که به فراموشی سپرده بود والان در این ساعت چقدر حسش گوارای وجودش شده بود... علی رغم میلش چشمش را گشود و زل نگاه فرزاد کرد.

شک نداشت فرزاد، صدرا را از همان اول هم شناخته. مگر می شد آن دوستی مصلحتی چند ساله را به باد فراموشی بسپارد؟

یادش افتاد که چقدر با حرف ها و حرکاتش او را زجر می

داد. چقدر صدرا در برابرش مرام خرج میداد. ولی او هیچ وقت

نفهمیده بود. هیچ وقت نمی خواست که محبت دیگران را درک

کند. او همیشه خودش را بالاتر از همه می دید. باور حال الانش

برایش سخت بود. آن فرزاد کجا و این فرزاد کجا؟

آن فرزاد مغرور و خود خواه که همیشه سینه صاف می کرد و منم

منم می کرد کجا و این فرزاد افتاده و لنگان کجا؟ کجا رفته

آن همه برو بیایی که داشت؟ آن زبان تند و تیزش کجاست که

امروز نتوانست جوابش را بدهد. کاملاً فهمیده بود که سعی در مخفی کردن لرزش

صدایش را دارد !!

صدرا با قدمهای مصممش نزدیکش میشد، فرزاد هنوز در تلاطم بود تا فرار کند.

صدای راسخ صدرا در محوطه ی خلوت کوچه پیچید

-دیگه فرار فایده نداره...

فرزاد بی توجه به صدرا پای علیلش را به زمین کشید و فاصله گرفت.

-نگو که منو نشناختی فرزند خان!؟

فرزاد مکثی کرد و نیمه به عقب برگشت، لبی به تمسخر کج کرد، کم نیاورد:

-چرا شناخ ... تمت، همون ..هم ... ون او..ل هم شن..ا ختم..برا..ی خ..ودت..ان..گا..ره..کس..ی شدی؟

با هر جمله ی بریده ای که از دهان فرزاد خارج میشد، باورش برای پونه سخت میشد.

گویا استرس همراه با وحشت از وجود دو تن از چهرهای گذشته او را دچار حمله ی عصبی کرده بود که زبانش اینگونه سنگین شده بود....!

صدرا با غیظ نگاهش می کرد. گویا تمام خاطرات تلخ در همان ثانیه ها جان دوباره گرفته بودند. فرزاد با طعنه ادامه داد:

-انگار از ...اون جمع بی کا..ره ها همه.. برای خودش..ون ک..س..ی.. شدند؟

صدرا لبش را به داخل دهانش کشید و آرام رها کرد. فعلا خشمش را باید کنترل میکرد. می دانست منظور فرزاد چیست. با وجود سنگینی زبانش هنوز تلخه گو بود.

انگشتانش به روی کف دستش مشت شد

-درسته، همه ی جمع بی کاره ها کسی شدند، و متاسفانه کسایی آن جمع بی کاره!!

فرزاد گستاخ شد گویا ترسش ریخته بود. سرش را برای تایید

تکان داد و زهر خندی زد:

-دقی..قا!

نگاه هردو به هم خیره بود. صدرا قصد کوتاه آمدن نداشت. سوالش را تکرار کرد:

-پس اگه ذهنت یاری کرده کجا فرار میکردی؟ مگه مادوست های قدیمی نبودیم؟ فرار چه معنی میده؟... اصلا برای چی فرار؟

فرزاد چشم ریز کرد، دندانش را به لبش فشار داد و به پونه زل زد. صدرا که هنوز غیظش بر روی چهره اش خودنمایی میکرد به پونه اشاره کرد:

-نکنه از این زن ترسیدی؟؟ از اینی که روی این صندلی وصل شده؟

فرزاد قدمی به عقب کشید. برای او که ترس داشت. او به گمانش سال ها پیش او را کشته بود. آن روز از خلوتی خیابان استفاده

کرده بود و بالا سر آن دو رفته بود. تا از بابت مرگشان

خیالش آسوده شود!

پونه او را قبل از اینکه در عالم خلسه غرق شود به صورت

هاله ای سیاه دیده بود. او هیچ وقت شک نکرده بود که شاید

کسی به جز او اینگونه ددمنشانه رفتار کند. او مطمئن ترین و دردناک ترین خیال شومش را در عالم خلسه دیده بود...

فرزاد خیره به پونه بود هنوز در کنکاش شیوای آن زمان

بود... شک نداشت هر دو آنها مرده بودند.

نگاه صدرا کشیده شد به پونه. غیرتش اجازه نمی داد چشمهای کثیفی همچون فرزاد اینگونه روی شیوایش خیره شود، خودش را به جلوی دید فرزاد کشید. فرزاد با اکراه چشم از شیوا گرفت و به صدرا نگاه کرد. صدرا خونسرد پرسید:

-الان پشیمونی؟

گردی چشمهای فرزاد تعجبش را نشان میداد با لکنتش پرسید:

-از چ.. ی ب.. اید پ.. شیم.. ون با.. شم؟

-از بلاهایی که سر این دختر آوردی؟

بی وقفه و بی شرمانه پاسخ داد:

-ک.دوم.بلا؟

صدرا با گامی بلند سینه به سینه ی فرزند ایستاد. از وقاحت و بی تفاوتیش عصبی بود. سری به اطرافش چرخاند، دست به یقه ی لباسش انداخت همچون پر کاهی جلو کشیدش و با صدایی که از لابه لای دندان هایش می غرید گفت:

-فکرکردی می تونی با سرنوشت و ناموس دختر مردم بازی کنی و هر بلایی که دلت خواست سرش بیاری و بعدم بزنی ناکارش کنی و پشت بندش بزنی به چاک و خودتو گم و گور کنی؟

حرص امانش نداد...مکثی کرد، خشم از تمام وجودش شعله میکشید:

-درسته این خراب شده بی در و پیکره، ولی متاسفانه بدجوری

زمین گرده!!بخوای نخوای بالاخره،یه روز مقابل هم قرار می

گرفتیم!تکانی به وجود نحسش داد ولی رهایش نکرد

فرزند علنا رنگ باخته بود،ولی همچنان سعی بر خونسردیش داشت .

صدرا با خشمی که وجودش را لبریز کرده بود یقه ی فرزند را فشرد و به ناگاه به شدت ضرب رهایش کرد.تلویی خورد و به پهلوی به زمین افتاد.

دیدن این صحنه ها برای پونه شاید لذت بخش بود ولی چشمهایش را بست و لبهایش را به دندان گرفت.

صدرا مغرورانه بالا سرفرزد ایستاد،خم شد و دستش را به طرفش گرفت تا کمک کند که بایستد. چشمهای فرزند دو دو میزد با تعلل دستش را گرفت. یه ضرب بلندش کرد و باهمان غیظ گفت:

-حالا فهمیدی علت فرارتو یا بیشتر بگم؟

فرزند گویا آن زبان نصفه نیمه اش هم به طور کامل از دست

داده بود.

که صدرا خودش ادامه داد:

-اون روز که زدی و فرار کردی چه نیتی داشتی؟ زهرچشم گرفتن

یا کشتن؟

...همچنان فرزاد درسکوت بود.

-هان؟

آنچنان بلندو از ته دل فریاد کشید که پرندگان از روی

شاخه ی درختان به پرواز در آمدند.

-هیچ فهمیدی که یکیشونو کشتی و جونشو به راحتی گرفتی

و روانه ی قبرستون کردی؟...اینکی هم به این وضع درآوردی؟

باهمان حالت که پشتش به پونه بود به او اشاره کرد.

قلب پونه دیگر آرام و قرار نداشت. دوباره تمام صحنه های

آن روز جلوی چشمانش جان گرفته بود. خون راه افتاده، چشم های نیمه بازش و آن
لبخندنیمه جانش!! و خودش را که وسط خیابان پخش زمین شده بود و نفسهایی که به
شماره افتاده بود...

تماما کاب*و*س هایی بودند که همراه با آن شب برفی همیشه

همراهش بودندو هیچ گاه رهایش نکردند.

چنگی به قفسه ی سینه اش کشید و فشار سختی داد...چقدر حس

سنگینی با آن همه درد را تا به امروز تحمل کرده بود؟

هوای لطیف اواخر اسفند هم برای تنفسش کم آمده بود..

صدرا آنقدر درگیر ابراز خشمش بود که نیم نگاهی به او نکرده بود تا جان کندنش را ببیند!

هنوز شعله های خشمش فرو کش نشده بود. حقم داشت این بیست سال را چگونه در این چند دقیقه سبک کند آنقدر سنگین شده بود که سالها طول بکشد.

پونه به معنای واقعی در حال جان کندن بود. لبهایش توان

تکان خوردن نداشتن. توانی در خود نمیدید که بخواهد حرفی به زبان بیاورد. در کشمکش روح و جانش افتاده بود که صدای دویدنی را شنید. بی توجه بود نخواست که برگردد. توان چرخاندن سرش را هم در خود نمیدید..

تمام حواسش را جمع آن دو مرد کرده بود. حرف های خودش بود که در زبان صدرا می چرخید و عنوان می شد.

بی شک خودش به این راحتی نمی توانست بیان کننده ی روزگار نحسش باشد.. روزگاری که هر روز و ماه و سالش را با حقارت گزرانده بود ...

خوب میدانست لب باز نکرده اشک هایش که این همه سال هم دم تنهائیهایش بودند باز هم مجالی به او نخواستند داد و او را از گفتن عاجز خواهند کرد!!
صدرا هنوز از وحشیانه های او می گفت و او هم به شیوه خودش به سکوتش ادامه میداد...

صدرا که هم از سکوت فرزاد آسی شده بود و هم هجوم به یک باره خاطره های تلخ جانش را به آتش کشیده بود، به سمتش

خیز برداشت و یقه ی پیراهنش را باردیگر گرفت وبا خشم میان مشت هایش مچاله کرد...زیر لب چیزی گفت و تکانی به تن منحوسش داد.تمام توانش را جمع کرد و حرکتی به چرخش داد.تا زخمهای چندین ساله اش را بار دیگر از زبان صدرا بشنود.

-کثافت اون شب به چه جراتی وارد حریم خصوصی من شده بودی!؟

بی ناموس،هیچ میدونی به راحتی می تونم به همون جرم بالای دار بکشم؟!؟

همچنان سکوت فرزند ادامه داشت. هیچ حرفی برای دفاع از

خود نداشت.سکوتش بود که صدرا را کلافه وعصبی می کرد...

-صدرا نیستم اگه بزارم بعد این راحت برا خودت بچرخه!شب و روز تو سیاه میکنم تا بالای دار نکشمت ولت نمیکنم!

بار دیگر با ضرب رهایش کرد.چقدر در برابر صدرا ضعیف بود؟ با شدت به زمین خورد،روی دست چپش افتاد. صدرا یقه ی کتش را دستی کشید و به طرف پونه چرخید. خشم و غیظش آنقدری بود که رنگ چهره اش به کبودی میزد.این حال خرابش پونه را نگران میکرد.دوست نداشت اینگونه مقابل فرزند قراربگیرد.سلامتش از همه چیز مهم تر بود.به سمتش حرکت کرد تا کمی آرامش کند... که صدای مصمم صدرا باعث شد مکثی کند و به طرف فرزند بچرخد.

-بهبتره یه جوری گورتو گم کنی که من پیدات نکنم چون هر جا باشی عینه بختک به دنبالتم، دیگه من بعد نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره.

فرزند نیم خیز شد تمام جسارتش را جمع کرد و بعد از آن

سکوت طولانی آهسته ولی وقیحانه گفت:

-سگ.. کی... باشی؟

صدرا معطل نکرد با خشم و زوری که چند برابر شده بود به طرفش هجوم برد. باهم گلاویز شدند. این بار فرزند هم دفاعی می کرد.

گویا توانسته بود حقیقتی که شنیده و دیده بود را هضم کند.

-بی وجود تر از خودت خودتی!! حروم لقمه! حقت بود که دخترت

توی لجنی که گیر کرده بود میموند و دست و پا میزد ولی این شیوای ساده بود که کمکش کرد. اگر می دونستی چه دسته گلی به آب داده اینقدر وقیح زبون درازی نمیکردی...

فرزاد مات ماند. چشمهایش در حدقه چرخید و گرد شد، دستانش شل و بی رمق شد و کناری کشید، قصد عقب کشیدن داشت ولی صدرا رهایش نمیکرد. پونه که از اطلاعات صدرا به شدت جا خورده بود، به طرفش حرکت کرد. چه کسی میتواند این اطلاعات دقیق را به صدرا داده باشد؟!

چشمش دوباره به آن برجستگی گلوی فرزاد افتاد، که بالا و پایین شد... لبهای خشکش را تکان داد بی جان پرسید:

-چه... اتفاقی برای... دخت.رم افتاده؟!

تمام سعییش را کرده بود تا بدون نکنت واضح و صریح حرفش را بزند.

صدرا به سیم آخر زده بود دیگر کسی جلو دارش نبود. از سستی

فرزاد به نفع خودش استفاده کرد و با یه حرکت دوباره نقش

زمینش کرد. قصد کرده بود هر چیزی که در این سالها

در سینه اش رسوب کرده را بر سر فرزاد بکوبد. با تمام

وجودش عهد کرده بود، فرزادِ نامرد را هر طور شده به زمین

بکوبد، حتی شده از طریق خانواده اش.

باید او را می شکست ، باید با بدترین شکل ممکن وجودش را

خرد میکرد. باید تقاص اعمال کثیفش را همان لحظه جلوی

دیدگان شیوا پس میداد!

پونه با التماس صدایش کرد. صدرا نیم نگاهی از گوشه ی چشمش به او انداخت.

-صدرا بهتره تمومش کنی!

ترس از افشای راز دختر داشت. این گونه که صدرا اطلاعات کافی

داشت میترسید چشم به همه چیز ببندد و ستاره را رسوا کند. بی توجه به لحن التماس پونه و سرفه های پی در پی فرزند بار دیگر از یقه ی لباس بلندش کرد دندانهایش از شدت خشم بهم ساییده شد. اگر از خدا نمیترسید همان دم جانش را می گرفت. بار دیگر صدای التماس

شیوا بود که تلنگری شد تا به خود آید وبا تمام خشم تکانش دهد و مشتش را رها کند و با غیظ بگوید:

-مگه تو ناموس میشناسی؟ مگه برات مهمه که با ناموست چه کردند و چه بلایی سرش آوردن؟

مغز پونه از این همه فشار در حال انفجار بود گویی تمام سختیهای بیست سالش را چشم پوشی کرده بود تا جلوی زبان نیش دار صدرا را بگیرد و مانع افشای راز دختر شود. به هر نحوی بود باید مانع صدرا میشد. لحظه ای از خود بیخود شد و با صدایی که کمتر از خودش سراغ داشت فریاد کشید:

-بسه صدرا، تمومش کن!

صدرا از فرزند چشم گرفت و به طرفش چرخید در خودش نمیدید که بتواند چشم پوشی کند:

- من این بی ناموسو به این راحتی ولش نمیکنم. شده به چوبه

ی دار می کشمش!

پونه که از این همه کشمکش بیهوده خسته شده بود لبش را به دندان فشرد و پلکهایش را بست، فرزند را در تصورش بالای دار

دید و ستاره را در پایین در حال ضجه زدن. با حرص پلک گشود با صدای که از ته حلقش خارج می شد نالید:

-خواهش میکنم صدرا تمومش کن!

فرزند که تا کنون در گيجی حرفای صدرا و التماسهای شیوا بود گویا تازه به عمق فاجعه پی برده بود.

باید که بفهمد... به سختی جسم کرختش را نیمه بلند کرد و با صدای بلند تری ملتمسانه پرسید:

-نمی..گی چه بلا..یی سر دخ..ترم اومده...؟

صدرا نه ایستاد نه نیمه چرخي زد، فقط کف دستهایش را مشت کرد نفسش را خونسرد بیرون داد و جواب داد:

-خوشبختانه همون طور که گفتم زمین گرده جناب فرزاد نصیر زاده ی شمس!!!

یک پا به طرفش برگشت و در حالی که چشمش را ریز کرد دستی به چانه ی منقبضش کشید و ادامه داد

- از قدیم گفتن با هر دستی بدی با همون دست هم پس میگیری!

فرزند خان بهتره بری تخمی که بیست سال پیش کاشتی امروز برداشت کنی!

نگاه پراز نفرت را گرفت و به راهش ادامه داد. خودش را خونسرد نشان میداد ولی نبود، رنگ چهره اش گویای حال درونش بود درست برعکس پونه عمل میکرد...

دست به پشت صندلی پونه انداخت و با تمام خشم و حرص سرکوب شده به طرف جلو هدایتش کرد...

تمام جسم پونه می لرزید. هیجان و استرس همزمان در روح و روانش نفوذ کرده بود... دیگر توان رفتن و حتی توان

صحبت کردن و اعتراض به عمل کرد، صدرا را هم نداشت. آهسته و بی جون نالید:
-میخوام برگردم خونه ام!

ولی صدرا بی توجه به خواسته اش او را به طرف اتومبیلش

کشید. بار دیگر لبهای پونه برای ابراز خواسته اش تکان خورد که با برخورد تند صدرا مواجهه شد

-به وقتش خودم برگردونمت!

صدای کشیده شدن کفشها و لنگیدن فرزند بود که در خلوتی کوچه پیچید و به گوش هر دو آنها رسید. ولی آنها دیگر نایی برای برگشتن و شنیدن التماسهای نامردی از روزهای گذشته را نداشتند. ولی گویا او تمام سعی اش را می کرد که قدمهایش را سریعتر روی زمین بکشد و یا حتی بدود و خود را به آن دو برساند!!

با صدای مردانه ای که نهایت عجز را در خودش مخفی کرده بود فریاد کشید

-خ. واهش می..کنم واض.ح.تر.ح.رف.بزن.ب.بینم چه خاک.ی.ت.وی.س.رم..شده!
د.خترم.چی.کار..ک..رده؟...

نگاه عاجزانه ی پونه به صدرا کشیده شد هر دو در سکوت خود به عجز فرزند فکر میکردند. پونه در هیچ شرایطی حاضر نبود خواسته ی پدری را اجابت کند. او به عنوان دکتر در خود چنین حقی را نمیدید. دور از انصاف بود. دختر بینوا در بدترین شرایط روحیش به او پناه آورده بود.

چطور میتواندست اعتماد و اطمینان دختر را لا به لای نفرت خودش

خراب کند و از بین ببرد؟ قدمی که صدرا فاصله گرفت هشدار می شد تا به خود آید، او دقیقا بر خلاف خودش خواهان ضربه به ریشه را داشت! شاید آرامش دردش را برملا کردن راز یک دختر بیست ساله جستجو کرده بود و ضربه زدن به آن ملعون را تنها در این راه میدید. یعنی خاموشی شعله های دردش با فاش کردن آن راز موثر بود؟؟

بر خلاف تصور صدرا کنار اتومبیل ایستاد. در اتومبیل را گشود و منتظر شیوا شد. پونه با سرعت خود را به او رساند باید هر چه زودتر آنجا را ترک میکردند. صدای دویدن با صدای نفس نفس زدن فرزاد پایان گرفت. چشم بست او دقیق پشت سرش ایستاده بود سایه ی مقابلش هویدا وجود منحوسش بود.

بی تاب شنیدن راز دخترش بود، تازه اول راهش بود باید بدترین ها را مزه مزه میکرد تا شاید توانی باشد به رفتارهای ظالمانه اش!

نفس پونه به شماره افتاد حس انتقام بود که همچون شهدی به جانش نشست و از آن همه کلافگی و عاجز بودن پدری لذت برد! دست سردش رابه دهانش نزدیک کرد. نفسی به دستش دمید... چرا تمام نمیشد؟ رفتار ضد و نقیض صدرا کلافه اش کرده بود. برای چندمین بار از خودش سوال کرد او از کجا راز دختر را فهمیده؟ نگاهی را ملتسمانه به طرف صدرا بالا کشید. صدرا دستی به صورتش کشید گوشه ی لبش را خارش داد چشمی ریز کرد و نگاه منتظرش را بی پاسخ گذاشت...

میدانست صدرا زمانی راضی خواهد شد، که درهم شکسته شدن غرور پدری را ببیند... شاید شکسته شدن دیروز خود را در خرد شدن امروز فرزاد جستجو می کرد.

ولی هنوز بعید بود برایش آن مرام و مردانگی صدرا این چنین

تغییر کرده باشد! لبخند صدرا که در گوشه ی لبش نشسته بود نشان از رضایتش بود. پونه کم طاقت شد چنگی به بازویش انداخت نرم فشرد و آهسته زمزمه کرد:

-صدرا خواهش میکنم زودتر بریم!

ولی صدرا گوش شنوایی برای التماسهای شیوا نداشت، فقط به هدفش می اندیشید. خونسرد دستی به داخل جیب پالتویش کرد. هر دو مرد روزهای گذشته و امروز خیره ی هم بودند. یکی به انتقام فکر میکرد و دیگری انتظار ثانیه به ثانیه این انتقام را به جان میکشید.

صدرا نامردی کرد بی توجه به فشارهای پونه به بازویش گفت:

-یه نامردی... مکشی کرد و گوشه لبش را خارشی داد. میخواست باکلمات بازی کند تا بیشترین آزار روحی را بدهد....

-بدتر از نعل کثیف خودت،...

فرزاد آب دهانش را به سختی فرو داد. برجستگی وسط گلویش که تکان خورد را امروز پونه بارها شاهدش بود..

چمشش را فشرد. انتظار شنیدن عذابش میداد. خودش را کمی جلو

کشید. پونه حلقه ی دستش را تنگتر کرد و فشار را بیشتر کرد. صدرا بازویش را با حرص بیرون کشید. گویا دیگر شیوایی نبود...!! شیوایی نمیدید که بخواهد با لطافت برخورد کند...!

پونه با صدای رساتری که سعی داشت مانع صدرا شود گفت:

-صدرا قضیه ی دختر به پدرش هیچ ربطی نداره، اینو بفهم!

ولی آن لحظه صدرا عجیب شر شده بود. درست مثل آن روزهایی که از ماندن شیوا ناراضی بود. بی رحم و خود خواه و سنگ دل...! که تماما در ظاهر قضیه صدق میکرد! فریادش گوش خراش شد و فریاد کشید و خواهان سکوتش شد.

فرزاد امان نداد و میان فریادهایش فریاد کشید

-خ.فه شو بب..ینم چی می.خواد بگه! جون به سرم... کردی.

نامرد... دِ بگو خ. لاصم کن..

ولی برای صدرا هیچ لذتی بالاتر از انتقام و زجر کش کردن فرزاد معنا نداشت. خونسرد به پشت صندلی شیوا دست انداخت و آرام حرکت کرد... فرزاد بار دیگر به دنبالش راه افتاد...

«...» «برای سهولت در خواندن جملات فرزاد از نقطه چین استفاده نمیکنم» «...»

- نمیگی چه خاکی به سرم شده...؟

صدرا دیگر به لبهایش مهر سکوت زده بود...! این بار با صدای مرتعش ولی رساتر پرسید:

- نکنه ستاره رو بی عفت کردین؟...؟

اخمهایش در هم کشیده شد و به طرفش نیم نگاهی انداخت. نگاهای معنی دارش به رگ و پی فرزاد ریشه می انداخت. شاید همین نگاهها و نصفه حرف زدنهای بدترین نوع زجر کشیدن فرزاد را رقم می زد... بی پاسخ به راه افتاد. فرزاد کوتاه نمی آمد با هر ترفندی بود باید میفهمید:

- بی عفتش کردن؟

سکوت بیش از حد صدرا مهر تاییدی شد به گمان و حدسش!

طاقتش تمام شد در توانش هر چه بود تبدیل به فریادهایی شد که پی هم از حلقش خارج میشدند و به جان سکوت مینشستند.

- بی ناموسا...! چرا ستاره...؟...؟

صدای کوبیده شدن تن فرزاد روی زمین باعث شد پونه گردنی کج کند. ولی صدرا حتی خمی به ابرویش نیاورد. بدون هیچ واکنشی به قدمهایش سرعت داد. آن طوفانی که نیم ساعت پیش وجودش را آشوب کرده بود از تلاطم افتاده بود و آرام گرفته بود.

اکنون شعله ی نفرتش در انتقام چندین ساله اش شعله ور تر شده بود...هنوز اول راه بود...فرزاد باید بیشترین زجرها را می کشید باید خودش را آماده ی بدترین ها می کرد. صدای دویدنی که هراسان جلوه می کرد خلوتی کوچه را بر هم زد. نگاه هر دوبه عقب برگشت.

دختری سراسیمه به انتهای کوچه می دوید. ژاکت آبییش روی بازوهایش رها شده بود.

با دیدن دختری که اینگونه به انتهای کوچه میدوید آه از نهادش بلند شد.انتظار او را این وقت از صبح را اصلا نداشت. آنی را که نباید می شنید را شنیده بود. نگاه تار و لرزانش به انتهای کوچه مات ماند.شال رنگی آشنایش بی قیدروی شانه هایش رها شده بود. میشد به راحتی درماندگی دختر را از همان فاصله تشخیص داد.انگشتهای یخ کرده اش به دسته ی صندلی فشرده شد.

چه کرده بودند؟

آنها باعث شدند پدری در چشمان دخترش خرد شود و راز دختری در برابر پدرش بر ملا شود!

دختری تاوان پدر را بعد از بیست سال به بدترین شکل ممکن پس داده بود...! خشم سراسر وجودش را در بر گرفت، سعی کرد صندلی منفورش را از حصار دستههای صدرا بیرون بکشد.

سنگینی بغض دیگر امانش نمیداد. چرا باید دختر تاوان پدر را پس بدهد؟ گناهش چه بود؟

جزء اینکه مردی مثل فرزاد پدرش بود...؟

صدای نعره های فرزند آرامش کوچه را گرفته بود. دخترش در انتهای کوچه پیچید و از نظر ها ناپدید شد. از کجای داستان را شنیده بود؟ مانع حرکت صندلی توسط صدرا شد.

صدرا که از اتفاق پیش آمده راضی بود خونسرد به طرفش خم شد. چشمهایش برق پیروزی میزد نگاهش را زل آن چشمهای بارانی کرد و با لحن که بوی شیطنت میداد، آرام پرسید:

-تو چت شده؟

پونه با حرص رو گرفت. قلبش اینگونه رفتارها را نمیطلبید. نمی خواست هم دست صدرا شود.

ولی صدرا مثل همیشه باید پاسخ می گرفت:

-پرسیدم چت شده؟ لبخند خبیثی روی لبهایش جا گرفت و ادامه داد

الآن باید خوشحال باشی... آرامش نداشته ی سالهایی که انتظار کشیدی رو باید حس کنی...

با دست به فرزند اشاره کرد.

...یادت رفته چه بلاهایی سرت آورده؟...

زبانش نمی چرخید فقط با هاله ای از اشک که همراه با غیظ بود نگاهش کرد...

صدای فریاد صدرا لرزه به جانش انداخت

-هان با توام جوابمو بده؟ نکنه این همه دردی که دم میزدی، الکی بود؟... ساختگی ذهنت بود تا منو گول بزنی؟ که الان دل می سوزونی برای اون کثافت...؟

ولی پونه مسیر ستاره را از فرزند جدا کرده بود... شاید از

همان شب اول که الآن اینگونه غصه دار دختر شده بود.

اشکهایش را با دستهای لرزانش پاک کرد. بغضش را فرو داد و به سختی لب باز کرد.

-باید بهت آفرین و هزار مرحبا گفت... تو با این کارت اون دختر را کشتی...

آب دهانش را به سختی فرو داد...

به خیالت به فرزند ضربه زدی، ولی ضربت روح و روان اون دختر رو هدف گرفت... بارش اشکهایش مجالی نداد... صدرا عصبی چنگی داخل موهایش کشید و به پشت ایستاد. شاید حق با پونه بود... ولی باید پدر ملعونش می فهمید. باید سرنوشت دخترش را به اعمال کثیف خودش می دوخت...

پونه صندلی اش را به جهت مخالف چرخاند... صدرا مستاصل به طرفش پا تند کرد. باید قانعش می کرد.

مقابلش ایستاد تا مانع رفتنش شود. پونه با صدای لرزان و خفش، که بغض های انباشته شده اش را برای چندین بار در برابر صدرا تکرار می کرد، فریاد خفه ای کشید تا صدایش به گوش فرزند نرسد:

-برو کنار! تو با ندونم کاریت همه چیزو خراب کردی...

جلوی پایش زانو زد، نگاهش در نگاه اشک آلود شیوایش گره خورد، حس آشنای روزهای گذشته بد جوری زنده شده بود! حتی بیشتر از آن روزها وجودش را پر کرده بود. لبهای خشکش را با نوک زبانش تر کرد، نگاه رقصانش را به تک تک اجزای صورت محبوبش چرخاند و با لطافت گفت:

-من واقعا این رفتاراتو نمی فهمم. به خودت و گذشته ای که از سر گزروندی فکر کنی بد نیست! یه نگاه به حسرت بیست ساله ات بنداز، همیشه تجدید خاطره ها بد نیستند...اگه تونستی منصف قضاوت کنی شاید کمی آرام بگیری!

در برابر دختری که اعتمادش را نصبت به او از دست داده بود آرام گرفتن معنا نداشت. اشک های روانش را پس زد و لب زد:

-الآن معلوم نیست اون دختر چه بلایی به سر خودش بیاره. شک ندارم تمام حرفارو شنید. تمام نباید ها را ...! می فهمی؟ اصلا این موضوع رو درک میکنی؟ الآن اون تو شرایطی نبود که این همه تلخی را من و تو و اون پدر بی صفتش یک جا به کامش بریزیم...اون گنجایش این همه کثافتکاری رو نداره...!

صدایش را آرام تر کرد و زمزمه وار گفت:

-بد کردی پای اونو وسط ماجرای لجن کشیده ی من و پدر ملعونش
باز کردی...! بد کردی صدرا...!

صدرا ایستاد، کلافه تر از قبل چند قدمی جلو رفت حق را به شیوا داد دلش میخواست تمام حرصو، تمام عقده های چندین ساله اش را به اضافه ی درد دختری که بی جهت پا سوز این جمع شده بود رو سر فرزند ملعون خالی کند. با قدمهای بزرگ خود را به فرزند رساند. پونه که از نحوه ی برخوردش آگاه بود، ناخواسته جیغ خفه ای کشید. فرزند وحشت زده سر بلند کرد خودش را عقب کشید.

صدرا به طرفش خم شد استخوان فکش از حرص نمایان شده بود، با خشم غرید:

-بلند شو کثافت! بلند شو به جای این که اینجا رجز خوانی

کنی گورتو گم کن. خودتو به موش مردگی نزن. با صدای نحست روی مغزمون راه نرو!

فرزند لنگان ایستاد...دیگر ماندن جایز نبود، حین رفتن نگاهش را به طرف شیوا چرخاند. معنی نگاهش همانند گفتار زخم خورده ای بود که شکارش نیمه رها شده

بود...صدرا سینه صاف کرد و مقابل دیدش ایستاد. با تمام حرصی که داشت به کتفش مشت کوبید.

-حروم زاده به کی اینجور با نفرت نگاه میکنی؟ بهتره بری

خودتو آماده ی بدتر از ایناش بکنی...هنوز اول راهی!

فرزاد نگاهش خصمانه تر شد و براق شد به صدرا.

-نمیفهمم تو چرا سنگ اون علیل رو به سینه میزنی؟!

-خفه شو بی ناموس! این بلا رو تو به سرش آوردی، توی نامرد ، اگه یادت رفت بازم یاد آوری کنم؟

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت گویا برای لحظه ای درد

دخترش را از یاد برد که کینه و نفرت بار دیگر ذهنش را پر کرد.

صدرا با سر انگشتانش به عقب هولش داد. به طرف پونه

چرخید. پونه این صدرا را با این خصوصیات نمی شناخت. اوبین دو راهی قلب و منطقش مانده بود. مانع کمک صدرا شد. دستش را که برای کمک به طرفش گرفته بود را با بی رحمی پس زد و به راه افتاد.

صدرا عصبی فریاد کشید:

-تو دیگه حداقل بس کن!

نگاه فرزاد برگشت و پوز خندی زد! او همیشه همین

تفرقه را میخواست. اکنون هم از بحث های این دو و از جدایی که مابینشان رخ داده بود لذت میبرد.

نیت فرزاد همیشه پلید بود و پلید مانده بود. او هنوز کینه ی پس زدنهای شیوا را در دلش نگاه داشته بود. و سش که به همه چیز اولویت داشت در برابر شیوا جایی نداشت و همیشه بی جواب میماند... تا آن شب!!

طوری ه و سهای مانده به دلش را در یک شب برفی جبران کرد

که شد سیاه نوشتی در دفترچه ی خاطرات شیوا!!

صدای کشیدن کفشهای فرزاد روی آسفالت سکوت خیابان را بهم زده بود. پونه بی توجه به آن دو به وسط خیابان رسیده بود. صدرا پا تند کرد و صدایش کرد. پونه بی طاقت با درد فریاد زد:

-برو... صدرا برو... برای همیشه برو... از این به بعد با هم

بودنمون اشتباه محضه! مثل همون سال که رفتی برو!

صدرا مقابلش ایستاد و بار دیگر مانع رفتنش شد. ولی پونه تلاش

میکرد تا رها شود... او فکر میکرد دیگر او را نمیخواهد. شاید این احساسش ابدی باشد! از این که مغزش اینگونه احساسش را بروز میداد قلبش لرزید. اینهمه سال به صدرا فکر کردن نتیجه اش این بود؟ لبش را گزید.

الان فقط به آرامش نیاز داشت...

صدرا خواهش کرد کمی باهم در خلوت صحبت کنند ولی پونه قصد شنیدن نداشت. با تمام حس های درونی اش باید می جنگید باید مقاومت میکرد. دیگر تاب یه احساس تازه و فکر تازه را در وجودش نمیدید... دلش نمیخواست ذهنش و افکارش رنگ خاکستری از صدرا بگیرد. باید تمام سفیدی خاطرات زیبا از صدرا را حفظ میکرد. که با رفتن الانش شاید میتواند تمام زیباییهایی که برای خودش ساخته بود را حفظ کند. با فریادی که صدرا کشید ضربان قلبش به اوج خود رسید

-بی انصاف میخوای به همین راحتی بری؟ اینبار نوبت تو که بری و تنهام بذاری؟ تا کی طناب این دوری رو باید بکشیم؟... تا ابد؟؟ نیتت همینه؟

پونه مردد وسط راه ایستاد. رفتن الانش واقعیته بود که شاید صدرا خوب فهمیده بود. صدرا نفس نفس زنان پشتش ایستاد.

پونه برنگشت فقط با سکوتش به صدرا فهماند که شاید حرف هایش را برای آخرین بار شنواست. صدرا نفسی تازه کرد وبا لحن ملایم و صدای دورگه ای که این روزها بدجوری دلش را میلرزاند گفت:

-تو اصلا از دلتنگی چیزی میدونی؟ اصلا از حفره های قلب آدما

خبر داری؟ از خاطره هایی که بیست سال تمام باهات زندگی

میکنن و رهات نمیکنن و هر لحظه و هر ثانیه که چشم میبندی

جلوی چشمت جون میگیرن، طوری که انگاری دارن توی واقعیت و

همون لحظه اتفاق می افتن. ولی همین که خودتو توی هر کدومشون

غرق میکنی یهو یه تلنگری باعث میشه به خودت بیای .. اون زمان که میفهمی

تمامش خاطرات سوخته و تو خالیه که از گذشتت جا مونده! اصلا شده از اون لحظه ها

برات اتفاق بیوفته؟ اصلا مفهوم کلمه ی «ای کاش و ای کاش ها را درک کردی»؟

حسرت و آه رو طوری توی زندگیت کشیدی که قلبت زخم برداره؟ مکثی کرد باید

انرژی دوباره میگرفت. نگاهش را زل زن سر به زیر مقابلش کرد و آرامتر از قبل ادامه

داد

اصلا این حس رو داشتی که به ظاهر راه میری، میخندی، به خاطر دیگران آرومی،

ولی از باطن پر از آشوبی، پر از دردی؟ این آرامش ساختگیت که تلاطمی از طوفان توی

وجودت که با هر وزشش تنتو میلرزونه ولی اجازه نمیدی کسی بفهمه فقط دوست

داری خودت بدونی و زجری که می کشی توی تنهایی و خلوت خودت باشه... دستشو

داخل جیب پالتویش کردی کمی به طرفش خم شد و نفس داغشو رها کرد و آرام لب زد

با استادی تمام مجبوری که نقش بازی کنی. نقش بدی به تمام رفتارات که مبدا کسی از اونی که ته دلت گیر کرده خبر دار بشه و برات حرف و حدیث نبافن...

اینارا میفهمی شیوا؟

اینا را من با تمام وجودم حس کردم و لمسشون کردم...توام

حسشون کردی؟ با نوک انگشتش به قفسه ی سینه اش ضربه زد و لب زد

اصلا بگو ببینم چیزی این تو داری؟

تو اصلا قلب داری که پر باشه از اینهمه احساس؟؟

اشکهای پونه بی صدا در حال جوشش بودند که صورت ملتهبش را

گلگون تر کرده بودند. تمام این صحنه ها را خودش هزاران

بار با تمام وجودش لمس کرده بود. این قلبش بود که درمانی برای آن همه احساس ناب پیدا نکرده بود. دلش فریاد میخواست. انقدر فریادش رسا باشد که گوش تمام کسانی که او را زن سرد و بی احساس خطاب میکردند را کر کند. دلش میخواست اعتراف کند....

«اگر بیشتر از تو نبودم کم تر هم نبودم. من توی مسابقه ی احساس برنده بودم. من برنده ی بیست ساله ام که در تمام روزهام تنها به تو فکر کردم و غصه خوردم. بی انصاف من هیچ کس و نداشتم تا گوشه ی ای از دردامو بر روی شانه هاش زار بزنم و خودموسبک کنم. من بی کس تر از اونی شده بودم که اون زمان دیده بودی! من بدترین لحظات رو به تنهایی به امید آینده ثانیه به ثانیه گزروندم. هر شب قبل از خواب به امید یه تلفن از راه دور ، یا یه مهمانی از عزیزانم یا یه نگاه آشنا ، سر به بالین گذاشتم. برای من هر ثانیه امید بود که درجا به نا امیدی ختم می شد...!»

دردمند پلک بست قطره اشکی روان گونه اش شد...

بینی اش را آهسته بالا کشید انگشتش را روی چشمهایش کشید و پلک گشود. بغض آلود زمزمه کرد:

والآن به کسی احتیاج ندارم. یعنی دیگه این مسیری که رفتم و میرم نیازی به کسی ندارم...

ادامه ی جمله ی ذهنش بود که آرام با خودش پیچ زده بود. چون توان لب باز کردن و اعتراف کردن را دیگر نداشت.

قوایش در همان زمزمه های تکراری تمام شد... «دیگه نیازی به کسی ندارم!»
ولی صدرا حواس جمع تر از آنی بود که پونه فکر میکرد. زمزمه ی شیوا را روشن و واضح شنید!

خودش را بار دیگر به مقابل شیوا کشید با لحن مهربانی که تمام وجود پونه را سست می کرد گفت:

– ما برای ادامه دادن مسیرمون هیچ کسی رو نداریم جز خودمون! و من این خودمونو توی وجود تو جستجو می کنم و میبینم...

نیاز داشت چشم ببند و هیچ نبیند. تا بتواند در برابر احساس سستش که مقابل صدرا به صفر میرسید مقاومت کند...

لبش را محکم به دندان فشرد و بی توجه به صدرای که منتظر و مشتاق نگاهش میکرد به راه افتاد. باید کمی بی انصافی خرج میکرد!

چشم هایش از شدت گریه تار میدید. به تمام معنا خسته شده

بود. روحش شکسته شده بود. انتظار دیدن فرزند را فقط در کاب*و*سهایش داشت که همانند بختک شده بود نه در دنیای واقعی. که این چند وقت عجیب سایه ی شومش را بر زندگی اش گسترده بود...!

بی تعلل وارد ساختمان شد. بی شک طوبی منتظرش نبود. او بی خبر از همه جا بود.
باید برایش تعریف میکرد. باید

درد امروزش را روی شانه های طوبی به اشک تبدیل میکرد...!

تازگیها او هم صحبت و سنگ صبورش شده بود...! باید تمام درد های گذشته اش
را همین امشب برای همیشه روی بالشتش می ریخت و تمام میکرد این گذشته ی
منحوسش را که تا به امروز گریبانش را گرفته بود و رهایش نمیکرد. خوب میدانست
با تمام کردن گذشته اش، آینده ای که این همه سال انتظار کشیده بود را فدا
خواهد کرد.

باید تمام کسانی که آن روز ها برایش جان داشتند را در همان روز ها جا بگذارد و
گزری بزند به الانش و پایان بدهد. برای همیشه...!!

تنهایش شاید درست ترین راه حل نباشد ولی مطمئن ترین که بود. چون او توانی در
خود نمی دید...! او دیگر توان عاشقی کردن نداشت...! او خسته ی این سالهای انتظار
بود...

او باید عقده هاییکه روی دلش بیست سال سنگینی میکرد را میگفت و خودش را
سبک میکرد. او باید برای صدرا دلیل می آورد. چه دلیلی بهتر از وجوده خودِ فرزاد...!

ازاینکه او را دیده بود شاکی بود ولی از اینکه به صدرا

خودش را ثابت کرده بود و بی گناهییش اثبات شده بود راضیش میکرد.

دیگر بسش بود. باید تمام احساسش را سرمهر می کرد روی این

دلش و از عشق صدرا فاصله می گرفت...!

فاصله ای که می رفت کم و کم تر شود نیاز به یک شوک داشت که بهانه اش امروز جور شد. میتوانست به بهانه ی امروز فاصله را پر رنگ کند. آنقدر زیاد که به فراموشی برسد!...!

خیره به دانه های برف شده بود. هوای دلگیر برفی را هیچ وقت دوست نداشت. به آخرین دیدار خوشش در آن گاراژ که برفها را با لذت بادستش فشرده بود فکر کرد. گمان کرده بود سختیهایش همانند آب شدن برف، تمام شده، ولی دریغ که هنوز بعد از این همه سال همانند کوه برفی که به هیچ وجه قصد نداشت ذوب شود، وسط زندگیش جا مانده بودند... سرسختیش هم برای ذوب سختیهای تقدیرش کم آورده بود... باید خودش را به سرنوشت تعیین شده اش بسپارد... یاد بحثهایی که با نوشین بر سر این موضوع داشتن افتاد... لبخند محوی لبهایش را کش داد... زمزمه کرد، «کجایی رفیقم!»... که ببینی؛ جنگیدم، خواستم، سر سختی پیش گرفتم، به هر دری زدم، ولی نشد که نشد!!!... حالا باورت شد، ما توی این دنیا هیچ کاره ایم؟ عروسکی بیش نیستیم! حالا باور کردی یا بازم همین راه و ادامه بدم آنقدر خرد بشوم و ذره ذره جان بدم تا یا حرف تو بشه یا من؟؟؟؟

نگاهش را به طبیعت آخر فصل دوخت... سرما تمام زور

زمستانیش را میزد تا جلوی بهار خودی نشان دهد، ولی نه تنها

او بلکه همه میدانستن که زمانش به سر رسیده، باید جمع کند

و برود، یعنی برایش این طور رقم زدند؛ درست مثل تقدیر

خودش!!!

او که نمی توانست با طبیعت بجنگد باید تحمل می کرد. بعد از این برف و هوای دلگیر زمستانی همیشه بهار و امید بود و روشنایی...! بعد از دانه های برف، شکوفه های بهاری بود.

خوب به یاد داشت اواخر اسفندِ دوره ی خردسالیش را، زمانی که بوی بهار از کوچه پس کوچه ها به مشام میرسید، از کوچه باغها و کوچه بن بستها بوی گلهای بهاری و صدای شره ی رودها و چشمها که از کوه و تپه ها سرریز میشدند، همگی نوید نو شدن میداند. همه ی طبیعت به نوعی خودی نشان میداند. پدرش

هر روز به باغ هایش سر می زد و با چه ذوقی از درختهای پر شکوفه اش تعریف میکرد. از همان غنچه های درختها تا زمانی که گلبرگها ریخته شوند و ریز ریزک ثمره ی هر شاخه خودی نشان بدهند. پدر مراقب بود و شبانه روز زحمت آنها را میکشید تا مبادا آفتی به ناز دردانه هایش بنشیند. تمام سعیش بر این بود تا آن شکوفه ها کمی جان بگیرند و از پس باد و آفتهای دیگر برآیند....

پدر که هر غروب از باغ برمیگشت، به طرفش می دوید و سوال پیچش می کرد که امروز شکوفه ها در چه حالی بودند. تغییر شکل دادند...؟ هنوز به میوه تبدیل نشدند؟ و جواب پدر چه کودکانه دلخوشش می کرد:

-چرا کم کم دارن به میوه تبدیل میشن فقط دعا کن آفت به جوشون نخوره !!

وچه دلخوشِ دعا های خودش میشد که خدا دعاهايش را ميشنود

ومراقب محصول پدرش ميشود...!

قطره اشکی سمج گوشه ی چشمش نشست...

شاید آن روزها که باغها را آفت زد و خشکسالی شد، او دیگر

هیچ وقت دعا نکرده بود که خدا مراقب محصول پدرش باشد...

شاید خدا آن روزها هم با او قهر کرده بود؟

قهر خدا چه سنگین برای خودش رقم خورد...!

نگاهش را به طرف آسمان بالا گرفت. آهی کشید چند روزی بود

که در مرخصی به سر می برد. تمام راه های تماس را بر خود

قطع کرده بود. نیاز داشت بعد از این همه سال بی دغدغه و بی خیال دنیا و مردمان این

دنیا نفس بکشد و چند روزی را از آن خودِ خودش باشد...

به این فکر کرد که کاش می توانست به جایی برود که هیچ کس

و هیچ کس نبود. هیچ فکری هم نبود و نداشت.

فکر خانواده ی نا مهربانش که مثل خوره همیشه ذهنش را

درگیر میکرد هم اصلا نبود.

فکر صدرای مغرور آن روزها که بی اعتماد ترکش کرد و الآن بعد

از این همه سال برگشته و اصرار به عاشقی دارد، هم نبود!

فکر فرزاد که در کاب*و*س های همیشگی اش نقش پر رنگی ایفا می کرد، هم

نبود... اصلا کاش هیچ گاه نمیشناختش!

واین چند وقت که ستاره بودهم نبود!... الاقلش دخترِ فرزند بی همه چیز نبود!

بافت روی دوشش را محکم به سرشانه هایش پیچید و جرعه ای از

قهوه ی داغش را نوشید و دوباره به فکر فرو رفت...

به یاد روزی افتاد که بعد از فوت پدر برگشته بود. هوا به

همین شکل سنگین بود و قصد سبک شدن هم نداشت. او بعد از چند

روز عزداری و شنیدن حرف و حدیث و خط و نشون کشیدنهای مادر

و برادرش چاره ای جزء فرار نداشت. بالاخره توانسته بود با

هزار ترفند و حيله به همراه نوشین از خانه و شهرش فرار کند...

خسته و بی رمق خودش را به طبقه ی بالا رسانده بود. حکم

فراری را داشت که از چنگال شکارچیان فرار کرده بود. عذاب

وجدانش رهایش نمیکرد. ولی مجبور بود به هر طریقی شده آن حس گناه را سرکوب کند.

ولی خودش خوب می دانست پدرش راضی بود برای ادامه دان، پس

چرا برای خودش می برید و می دوخت. و برچسب فراری را به خود

می زد. علت این همه ترس و عذاب وجدان را نمیدانست!

همه می دانستن که پدرش رضایت کامل داشت، شاهد هم داشت

، شاهدش عمه اش بود. عمه اش در حضور تمام اقوام از برادر

مرحومش و از آرزویش گفته بود...

او باید فردا تماس می گرفت و التماس عمه اش می کرد که با برادر و مادرش صحبت کند تا آنها هم راضی شوند، واز فرار مخفیانه اش چشم پوشی کنند...!

با یاد آوری آن روز نفسش را ثانیه ای درون سینه اش حبس کرد. توقع آن برخوردها و پیغامهای تحدید آمیز را حتی در خواب هم نداشت. آن سنگ دلی از مادر را باور نکرد و نکرد و به امید های واهی هر شبش دلخوش کرد تا به امروز که دیگر رفتارهایش عادیتیرین شد.. خیلی وقت بود که باورش شده بود مادرش حسی به نام مهر مادری نصبت به او ندارد و زین پس هم نخواهد داشت...

چه بی رحمانه به عمه پیغام داده بود که دیگر هیچ وقت دختری به اسم پونه نداشته و نخواهد داشت.

خود خواهانه او را از خانه ی پدریش محروم کرده بود. خط وصل مهر خواهر و برادری را برایش بریده بود. از بیخ و بن هم بریده بود. دختری به نام پونه دیگر هیچ صنمی با خواهرها و برادرش ندارد. آنها چه با قساوت قلب ریشه های او را قطع کرده بودند و او را ناجوانمردانه خشکانده بودند....

چقدر پشت تلفن گریه کرده بود و چقدر عمه ی مهربانش دلداریش داده بود و امید به اینکه آنها هنوز داغدار پدر هستن و به مرور زمان سرد خواهند شد و او را خواهند بخشید. آنها نه

تنها هیچ وقت او را نبخشیدند بلکه هیچ وقت حاضر نشدند حتی
ثانیه ای او را ببینند و حرفهای او را بشنوند...چندین بار
پشت درب بسته مانده بود و در نهایت سرافکنده تر از روزهای
قبل برگشته بود...

بعد از آن حادثه ی شوم، دیگر خود واقعیشان و نیت چند ساله
اشان را نشان دادند و آب پاکی را به یکباره به وجودش ریختن
وبالاخره خودش هم قبول کرد که شاید واقعا از اول صنمی نبوده!
والآن بعد از این همه سال گاه و بی گاه سراغشان را ازدختر
عمه اش می گیرد و اخبارهای کوتاهی که شاید اصلا برایش دیگر
مهم نیست، کفایت میکند. به همین حد هم راضی بود.
نقش صدرا آن روزها چه در خیالش پر رنگ مانده بود.

شب و روزی که درعالم سیاهی دست و پنجه می کشید و کاب*و*س های
بی کسی اش امانش را بریده بود. صدرا بود که با هر فریادش
بالاسرش حاضر میشد و او را از آن تاریکی و هراس نجات می
داد. صدرا بود که روزهای بی کسی را برایش تمام کس شده
بود. صدرا بود که بر بالین افسردگی اش نشست و کمر همت بست و نجاتش داد. آن
روزهای بیماری صدرا چه مهربان بود. و چه
آن روزها جنس مهربانیش را دوست داشت...
بی دعوا و بی کشمکش، همراهش شده بود، ناز دخترانه گی هایش
را می کشید. تمام بی کسی های او را خودش به شانه های مردانه اش پناه می داد...

وچقدر امروز دلتنگ همان حس ها شده بود. همان حس هایی که
 آن روزها صدرا به وجود خسته اش جرعه جرعه تزریق می کرد و
 او را از جلد فرو رفتن به سیاهی مطلق جدا می ساخت.
 بی انصافی بود اگر میگفت نیازی به آن شانه های مردانه ندارد. با تمام وجود آن حس
 و حالها را می طلبید...!

لحظه ای مات و گیج پلک بست. قلبش بی تاب شد، فشرده شد...
 قصد رها شدن را داشت. فشرده شدن از نوع دلتنگی!
 ولی بیشتر دلتنگ و بی قرار کسی بود که سر خط فکر و انتهای
 فکرش شده بود.. نامش را زمزمه وار باخودش تکرار کرد... «صدرا»...
 چطور می توانست او را خط بزند، چطور می توانست دلتنگ
 احساسی شود که به وجود آورنده اش خود صدرا بود، بی شک قلبش
 بهانه ی صدرا را داشت... پس قلب ویرانه اش صدرا را می
 طلبید و بس!

پلک گشود!

ضربان قلبش بالا رفته بود... چشم چرخاند بر روی تابلوی که
 به کنج دیوار نصب شده بود. دست نوشته ای که سالها برایش
 عزیز بود و عزیز مانده بود. دست خط خود صدرا بود که در یک
 روز بهاری با صدای کشیدن قلم بر روی کاغذ در محوطه ای که
 پر شده بود از گلهای بهاری و شمعدانی های رنگارنگ. روی

زیر اندازی زیر آفتاب بهاری نشسته بود و هنر نمایی میکرد و شاید همان لحظه هم با عشق می نوشت...

«عشق آن باشد که حیرانت کند»... و او آن زمان حیران بوده؟ و امروز خودش حیران مانده!

آن روز را چه خوب به خاطر داشت... شربت خنکی را مقابلش گرفت. صدرا چند بار این شعر را زمزمه کرد و نگاهش را به دستی که لیوان را مقابلش گرفته بود بالا کشید و زمزمه کرد:
-هنوز حیرانم!...

و چه ساده بود که منظور صدرا را نفهمید. به سادگی تمام جواب داده بود:
-حیران نباش. شربتیه که از زحمتهای خودمه!... دختر باید از هر انگشتش یه هنر بباره!...

و چه آن روز به احمق بودن خودش بالیده بود. هنرش همین که احمق بوده، بس بود و بس!! چرا نفهمیده بود؟
تنها هنرش آن لحظه که صدرا نوشته را مقابلش گرفت این بود که لبی کج کند و بگوید:

-متنش بدک نیست. به عمقش فکر میکنم به دلم می شینه!
و صدرا چه ذوقی کرده بود، که بعد از چند روز برایش قاب طلایی گرفته بود و هدیه به رسم یادگاری پیشکش کرده بود... و آن روز هم شاید عاشقانه خواسته بود که هیچ وقت از آن نوشته خسته یا دلزده نشود، شده تا زمان مرگ او را نگاه

بدارد...

آخ چه آن روز باز سبک مغزی کرده بود و سردی!!
 -نمیتونم قول بدم ولی سعی میکنم نگهش بدارم شده توی
 انباری لا به لای خرت و پرتای دیگه...!
 آخ چه سوز دلی به دل صدرای بیچاره نشانده بود...به طرف
 قاب کوچک حرکت کرد. بعد از سالها حریصانه دستی به روی
 نوشته کشید. با تمام وجودش نوشته را لمس کرد و آه کشید و
 اشک ریخت. و زمزمه کرد برای چندین بار:
 -«عشق آن باشد که حیرانت کند...»

او الآن حیران بود. حیران مانده بود از این عشق نا فرجامش!
 نه راه پیش داشت، نه راه پس. آن رازی که در قلبش بود را با چه رویی عنوان کند. او
 قسم خورده بود هیچ کس بویی از آن راز بویی نبرد. نه میتوانست عشق صدرا را پس
 بزند نه میتوانست او را فراموش کند...و نه میتوانست خودش را مجاب کند که هرگز
 رازی را فاش نکند.

هوا کم کم رو به تاریکی میرفت...اتاقش تاریک شده بود و
 سرد تر از قبل...!می خواست طوبی را صدا کند تا درجه ی
 گرمای را بیشتر کند. لرز بدی وجودش را گرفته بود. با
 صدایی که از ته حنجره به سختی بیرون می آمد طوبی را صدا
 کرد...ولی پاسخی نشنید. برعکس همیشه امروز طوبی به سراغش

نیامده بود. نگرانش شد.

لحظه ای دلش به شور افتاد و بی رمق از منظره ی باریدن برف

چشم گرفت و به طرف در خروج رفت. هنوز در گاهی را رد

نکرده بود که احساس کرد طوبی با کسی در حال گفتگوست. اخم ریزی بین ابروهایش

نشست. به جلو حرکت کرد. صدای طرف مقابل واضح تر به گوش خورد.

صدای ظریف دخترانه! خودش بود بعد از چند روز بی خبری

خودش مجبور شده که به دیدنش بیاید.

چند باری از روی دلنگرانی که مخصوص شغلش بود تماس گرفته بود ولی جوابی

نشنیده بود. خوب بود... امشب شاید بهترین زمان برای تازه کردن دیدار باشد. بعد از

وقفه ای طولانی آمادگی هر دو بالا رفته بود. فقط دلشوره ی آن پدرمنفورش را

داشت. دیگر دوست نداشت تا آخر عمرش بار دیگر او را ببیند.

هرچند که صدرا همان روز کلی خط و نشان کشیده بود که

تقص تمام کارهایش را خودش به تنهایی خواهد گرفت. شاید آن روز زیادی ترسیده

بود، ولی امروز به صدرا حق میداد.

ولی چگونه به آن دو دختر بی گناه فکر نکند و به صدرا

اجازه ی انتقام بدهد. در وجودش نبود که انتقام بگیرد.

صدای حق حق های ریز ستاره به دلش چنگ زد. سریعتر حرکت

کرد. با ورودش ستاره دست پاچه ایستاد. با پشت دستش

تندتند اشک هایش را پاک کرد و آرام سلام داد... کمی نگاهش کرد. یادش افتاد که

چرا روزهای اول آشنای چهره اش و بعضی

از حرکاتش برایش آشنا بود. از همان روز اول، گاهی فکرش را مشغول میکرد، ولی هیچ گاه شک هم نکرده بود که این دختر

شاید همان دختر دشمن دیرینه اش باشد. چهره ی پدرش هیچ وقت

فراموش نشده بود. پس چطور او را نشناخته بود؟! حتی از نام

خانوادگی نیمه اش هم شک نکرده بود... بی حواستر از خودش فقط خودش بود...

کمی جلو تر رفت، ستاره سرش را کمی بالا گرفت روشنایی کم آباژور روی صورت دختر منعکس شد... جواب سلام در

دهانش ماسید. اخم هایش غلیظ شد. چه به روز دختر آمده بود؟

جلوتر رفت، آنقدر جلو که نفس های دختر به دست های نوازشگرش نشست... زیر لب صدایش کرد:

-ستاره!!...؟؟

خیره ی صورت کبود شده اش بود...!

آهی کشید...

-چه بلایی سرت اومده؟

تنها صورتش نبود که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود کبودی و خون مردگی تمام وجود دختر را رنگی کرده بود. انگشتانش نوازشگر جای جای کبودی ها شد.

تن دختر به وضوح شروع به لرزیدن کرد...!

بغضش را نتوانست فرو دهد خودش را در آغوش پونه رها کرد و

با صدای بلند گریست. دست های پونه برای لحظه ای ما بین

دختر و هوا بلا تکلیف ماند، چه می توانست بکند؟

او دخترِ همان بی همه چیز بود...!

پلک بست و همراه دختر اشک ریخت. به حال هر دویشان اشک ریخت.

با خود کنار آمد که باید او را مثل روزهای قبل دوست

بدارد. جزء این نمیتوانست که رفتار کند... دست های بلا

تکلیفش را قفل کمر دختر کرد و به خود فشرد.

دختر همچون جوجه پرنده ای بال شکسته به او پناه آورده بود

هرچند که پدرش گرگ صفتی بود...

ستاره آنقدر در آغوش پونه گریست و حق حق کرد که در نهایت کمی آرام شد و

خودش عقب کشید...

هنوز آرام حق حق می کرد که با صدای خش دار و دورگه اش گفت:

- پونه جون نمیدونم چجوری جفایی که در حقت شده را هضم

کنم... چرا تو؟ چرا پدرم؟ پدری که در موردش هیچ وقت فکر

نمیکردم روزگاری این قدر پلید باشه! باور کنید از آن روز

یک کلام هم باهاش حرف نزدیم. ازش بدم اومده. ازش متنفرم حتی

بیشتر از پژمان!...

پونه خیره ی دختر شده بود. تمام حواسش به کبودی صورتش بود

و بس! با همون حال زارش ادامه داد:

- اون شب تا حد مرگ کتک خوردم. ولی هیچ طلب کمک

نکردم. میخواستم زیر مشتش و لگدش بمیرم. زیر دستای پدری که

مقصر خودش بود. او با کارایی که کرده، سرنوشت منو این

طور رقم زد و بدبختم کرد. اون هرزه گری کرده و آدم کشته
ولی من تاوانشو به بدترین شکل پس دادم... انصاف بود پونه
جون؟ توی جوونی هر غلطی دلت بخواد را بکنی اون وقت بچه
هات تاوان پس بدن؟
تن پونه مور مور شد. درذهنش واژه ی بچه چرخید... از فکرشم
درگونی شدیدی در قلبش افتاد..
ستاره با چشم های غرق در اشک خیره ی پونه بود و انتظار کلمه ای که حق را به او
بدهد و آرامش کند...
ذهنش بدجور درگیر جنایتی که پدرش در مورد پونه مرتکب شده بود میچرخید.
ولی از بازگو کردن این که دوست دارد ماجرا را بشنود شرم
داشت. با چه رویی درخواست کند پست بودن پدرش را تعریف کند؟
چند دقیقه ای به سکوت و حق هق های ستاره گذشت. از طوبی
خبری نبود. حتما خودش را در اتاقش حبس کرده... فهمیده بود
که در این جور مواقع نباید زیادی جلوی دست و پای پونه
باشد... اگر هم از گذشته اش می شنید برایش مهم نبود.
خیره به شعله های شومینه زمزمه وار پرسید:
-همون روز که از اینجا فرار کردی و رفتی کتک خوردی؟
ستاره با تکان دادن سرش تایید کرد.
-از کی پشت دیوار مخفی شده بودی؟
-از همون اولش، البته فکر کنم ...

-از کجا شنیدی؟

-پونه جون چه فرقی میکنه؟ من اونایی رو که باید از پدر نامردم می شنیدم، شنیدم...

دوباره سکوت بود که خودی نشان داد. حق با ستاره بود....!

ستاره نفسی تازه کرد و دستی به صورت نمدارش کشید. گویا چیزی در ذهنش وادارش کرد لبخند محوی بر روی لبهایش بنشیند.

-پونه جون! اون آقا کی بود؟...

-خب یه آقا بود دیگه!

لبخندش به تلخی رنگ گرفت و گوشه ی لبش نشست... به خودش جسارت داد و پرسید:

-یعنی دوست ندارین در موردش حرفی بزنید؟

-آخه مهم نیس!!

-ولی انگار شما برای اون آقا مهم بودین...!

تای ابرویی بالا داد

-چطور؟...

-خب به خاطر طرفداری از شما با یه نامرد گلاویز شده بود!

پونه فکرش کشیده شد به سالهای دور! برای آن سال ها که

همیشه صدرا به خاطر او با همه ی نا مردا درگیر میشد. این

که تازگی نداشت. لبخند روی لبش نشست. دلش دوباره هوای صدرا را کرد... آهسته زمزمه کرد:

-اون همیشه با نامردا در گیر میشه، تازگی نداره...!

-حالا نمیگین کی بود؟...

-یه همه کس!

-نمیشه که آدم یه همه کس مثل اون آقا خوشتیپ داشته باشه و این قدر تنها باشه!

-خب یه زمانی که خیلی دوره، همه کس بود!

-الآن چی؟ نمیشه باز همه کستون باشه؟

ته قلبش از پرسش دختر لرزید میتوانست قسم بخورد که تنها آرزویش همینه. ولی
آن راز لعنتی همچون سد جلویش ایستاده

-نمیدونم!

-خب چرا نمیدونید؟

پوف کلافه ای کشید و نگاه از شعله های رقصان آتش گرفت و گفت:

-ستاره جون چه قدر سوال می پرسی؟

ستاره شرم زده نگاهش را به زمین دوخت و لبی گزید و آهسته جواب داد:

-آخه دلم خیلی سوخت. دلم خیلی سوخته پونه جون! شما این

همه درد داشتین... شما این قدر تنها بودین و من خبر

نداشتم. این همه عذاب تنهایی توی این مدت چه جوری تحمل کردین؟

پونه لبخند زد به صورت کبود و مشوش ستاره. سعی کرد از اون

حالت خارج شود... باید به روی دختر لبخند می زد مثل

همیشه. باید به دختر آرامش میداد. او نیاز به آرامش داشت.

طوبی را صدا زد. باید از مهمان امروز پذیرایی می کرد. پونه

صندلی را حرکت داد و درحین رفتن گفت:

-دیگه دیپرس بودن بس! دیگه باید به خودمون برسیم...

ستاره پشت سرش سلانه سلانه راه افتاد.

-فقط یه سوال!

-نه دیگه بس!

-خواهش می کنم ...

پوفی کشید و لحن صدایش را کمی عصبی کرد و گفت:

-فقط یه سوال ها!

-باشه، باشه...

-خب!؟

-اون روز که عکسها را دیدین یقین دارم که شناختین...

پونه با سرش تایید کرد...

-پس چرا همون روز عنوان نکردین؟ چطور تونستین این همه مدت

صبر کنید؟ چرا اون روز منو با بی احترامی بیرون نکردین

؟اصلاً چرا از خانواده ام شکایت نکردین؟ چرا امروز رفتارتون

با من مثل سابق!؟ من لیاقت این همه محبت را ندارم ... چرا

اون روز همش جلوی اون آقا را می گرفتین که در مورد حرفی

نزنه...؟ اون آقا حق داشت، حق داشت که تقاصی که من پس دادم و به صورت پدر

رذلم بکوبه! حق داشت محبتهایی که در حقم

کردین و بکوبه به سر پدر بی وجودم ... باید تمام نا حقی

هایی که پدرم سرشما آورده را به سرش آوار میکرد... چرا شما مانع میشدین؟ من خودم از خدام بودم. از اول شروع بحثها ترسیده بودم... نمی دونستم قضیه از چه قراریه. وقتی اون آقا کمی از گذشته رو لابه لای حرفاش تعریف کرد واز شاهکارهای پدرم گفت، اون لحظه فهمیدم که چه پدر حیون صفتی داشتم. تمام وجودم پر شد از نفرت شد... پڑمان امروز رو به مراتب کثیفتر و رذلت‌تر در دیروز پدرم دیدم!!

چطور شماسعی می کردین اون آقارا با حرفاتون آروم کنید که با پدرم کاری نداشته باشه؟...؟ چه جوری تونستید این همه سال صبر کنید؟...؟

ستاره خودش را جلوی پاهای پونه رها کرد. دلش هنوز پر بود. دست روی پاهای پونه کشید و دوباره ضجه زد. مابین ضجه های دردناکش دردهایی را گفت که شاید از یاد پونه رفته بود. حداقل این چند روز را سعی کرده بود که حافظه ی تاریکش را پاک کند. هرچه که در گذشته اتفاق افتاده بود. ولی امروز دوباره با گفته های ستاره سرباز کردند... این انصاف نبود که هرروز با یادآوری یکی، دردهایش تازه شود. اوهم آدم بود. اوهم یک زن بود. یک زنی که پر بود از احساسات. پر بود از نداشته هایی که حق طبیعی هرزنی بود. اوهم صبری داشت که دیگر لبریز شده بود. سرش را بالا گرفت آب دهانش را به سختی بلعید. دستهای ستاره را از روی پاهایش بلند کرد و فشار نرمی داد... از خدا خواست که

سرشکسته نشود. سَرستاره روی پاهای پونه نشست. با صدای بلند بنای گریستن کرده بود.

طوبی را درحالی دید که تکیه به درگاه اتاق ایستاده وبا گوشه ی روسریش اشکهایش را پاک می کند. رازهایش کم وبیش برای همه فاش شده بود...

لب زیرینش را محکم به دندان گرفت وفشار داد. فشار بدی وجودش را می لرزاند... به زور زبانش را چرخاند وگفت :

-قرار شد یه سوال بپرسی... هجوم این همه سوال جواب دادنش مشکله ...!

چند لحظه ای سکوت شد. ستاره سرش را بلند کرد. با چشمهایی که از اشک میدرخشید خیره ی چشمهای پونه شد... منتظر شنیدن! منتظر شنیدن رازِ استقامتِ دیروزش و گذشت امروزش بود.

نفسی عمیق بیرون داد و ادامه داد:

-شاید الان و امروزم، تقاص کارهایی باشه که درگذشته مرتکب شدم...

شاید بلایی که پدرت سرم آورد، تقاص کارهای خودم بوده!

گویا باخودش این درد را مرور میکرد که آهسته ترگفت:

-این وضع پاهام واون هم از بی سیرتی که در یک شب برفی گریبانمو گرفت... حتم دارم تقاص بوده!

دقیقاً دهم دی هرسال، من اون خاطره را برای خودم زنده می

کنم. هرسالِ جدید دور «دهم دی» را با خودکار قرمز علامت می

زنم که هیچ گاه فراموش نکنم، اون شب برفی شوم روا!

مکثی کرد و سر پونه را نرم نوازش کرد و ادامه داد:

نمی گم کینه ندارم. نمی گم نفرتم از پدرت کم شده. نه با تمام وجودم ازش متنفرم... ولی بعد از اون شب که عکسها را دیدم خودمو مجاب کردم که خط تو رو ازش جدا کنم... تو که گناهی نداشتی ... ناخواسته راحت به راه ما گره خوردی!... چرا دروغ، اون روز بعد از دیدن عکسها کینه ی خفه

شده سالهای دور سرباز کرد، خب منم فرشته نیستم. منم آدمم، ازت بدم اومد، ازت برای چند روزی متنفر شدم. ولی با کینه ی دیرینه ام، روزها جنگیدم و خودمو قانع کردم که تو بی

تقصیر ترین فردی هستی که بدون اینکه بخوای بین جمع ما افتادی... حتی اون آقا هم که دیدی وبه قول خودت که میگی به دلت نشسته هم توی اون اتفاق شوم بی تقصیر نبود...!

این همه سال از خدا خواستم که صبرم بده. تحملمو زیاد کنه، که از آزمایشی که به قول خیلی ها خدایی بود بتونم سربلند بیرون بیام...

مکثی کرد گویا به دنبال واژه هایی بود برای انسجام افکارش... ؛لبی کج کرد... من که میگم تقاص ولی بعضیا میگن آزمایش الهی!!

شنیدی که میگن دنیا دار مکافات؟ قصه ی من! من دارم مکافاتمو پس می دم... همیشه سعی کردم کمتر شاکی باشم... خود

کرده ام که تدبیری نیست، باید تحمل کنم و سرخم بیارم در برابر خواسته ی خدا...!
در ضمن اینو بدون که تو اولین کسی هم نبودی که دخترانگی
شو ترمیم کردم .

از همون شب لعنتی که این بلا سرم اومد با خودم عهد کردم
بعد از اینکه مدرکمو گرفتم و تونستم برای خودم کسی بشم
دخترایی که مورد تجاوز قرار می گیرن، چه به حق چه به ناحق
کمکشون کنم... تا حدودی دردشونو کم کنم... که شکر خدا هم
تا حدودی موفق بودم ...پس توهم هیچ دینی نداری...!
برو با خیال راحت به زندگیت برس...از الان به بعدت و سعی
کن خودت رقم بزنی!!

درضمن پرسیدی چرا این همه سال شکایت نکردم.وبعد از دیدن
عکسها چرا اقدامی نکردم...؟بازم میگم بعد از حادثه ای که
برای پاهام افتاد، توی حال و هوایی نبودم که بتونم شکایت
کنم. مدرکی هم نداشتم، دختر تک و تنها و بی کسی بودم که
دستم به جایی بند نبود...افکارش پر کشیده بود به آن زمانها.سری تکان داد و
لبخندی جان گرفت و لب زد
الآنمو نبین...!

بعد از اون روز هم چطور می تونستم با دیدن معصومیت
چهره ی تو خواهرت به انتقام فکر کنم؟... هرچند که فکر
کردم ،ولی نتونستم.

توی دلم به خوش بختی خانواده ات هزار بار غبطه خوردم و
لعنت فرستادم به پدرت، ولی بازم پای شما دوتا درمیون
بود...و دستم کوتاه !!

ستاره خیره ی چهره ی دلنشین پونه بود لحظه ای پلک بست و
قطره ی اشکِ درشت، روی گونه هایش سر خورد و زیر چونه ی
نمکیش جمع شد. آهسته سر چرخاند به طرف شومینه و گفت:
-در ظاهر خوشبختیم، از صدقه سری مادرم! یه خانواده ای
هستیم که پدرم از صبح تا دیروقت کار میکنه و زحمت می کشه
ولی انقدر به مخارج روزمره مان محتاجیم که حسرت خیلی چیزا
رو دل من و خواهرم مونده! حتی مادرم برای برآورده شدن
آرزوهای کوچیکمان مجبور شده بود کار کنه...حتی برای نظافت
به خونه های اعیون و اشرافا بره. ولی همیشه به قول پدرم
هشتمون گرو نهمونه! حالا میفهمم که علت بد بیاری توی
زندگیمون چی بوده!!

شاید آن لحظه از شرم فقر بود شایدم از شرم داشتن پدری
همچون فرزاد، سرش را تا جایی که ممکن بود به زیر انداخته
بود. و نگاه های اشکی پونه را نمیدید...

آه سنگینی از سینه بیرون فرستاد و نگاهی را به پنجره ی
تاریک دوخت و آهسته سوالی که در ذهنش میچرخید

را به زبان آورد:

-ولی تا اونجایی که یادمه پدرت مال و منال زیادی داشت.

ستاره آهسته ترین اشک های عمرش را میریخت. سرش را نرم تکانی داد.

-ولی اون زمان ها دارایی پدرت طوری بود که هیچ بنده ای به گرد پاش
نمیرسید. خدارو بنده نبود...چطور ممکنه روزگارتون به این بدی باشه که میگی؟

ستاره آب دهانش را که خشک شده بود را بلعید.

-از زمانی که من به یاد دارم وضع و اوضاع مالی پدرم همین طوری بود. ولی مادرم
گاهی از اوایل ازدواجشان که تعریف میکنه یه چیزایی میگه، که پدرم انقدر داشته که
بیشتر اوقات سرکارهم نمیرفته. به گفته ی مادرم پدر بزرگم مال و ثروت زیادی به
ارث گذاشته بود، ولی در عرض چند سال پدرم

ورشکست میشه و همه ی ثروتش در عرض چند ماه از بین میره.

حتی خونه ای که به قصر معروف بود و همه ی فامیل با حسرت

ازش یاد میکنن را هم نتونسته نگه بداره. مجبور میشه با

تمام وسایلش به طلبکاراش واگذار کنه...مادرم میگه فقط

تونستم یه چمدون لباس بیرون بیارم...

ستاره به گفته ی مادرش و تعریفهای برخی از اقواماز گذشته ی پدر و مادرش حرف
میزد...

ولی فکر پونه دیگر آنجا نبود. گوش هایش دیگر از فلاکت

فرزاد نمی شنید. چون میدانست فرزاد آدم کار نبود که ورشکست شود اهل قمار بود
و باختن... به این فکرکرد که پس فرزاد هم چوب تقدیر به سرش کوبیده شده و تقاص
اعمالشو پس داده...؟ انگاری دلش از عدالت خدا کمی آرام گرفته بود.

این اواخری فکر میکرد تنها او و نوشین بودند که تقاص پس دادند.

یاد لنگیدن فرزاد افتاد. باید می پرسید. بین صحبت ستاره پرسید:

- پدرت تصادف هم کرده؟

ستاره که غرق تعریف بود، از این که پونه وسط حرفش آمده

بود ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- چطور مگه؟

پونه که تازه فهمیده بود حرف ستاره را قطع کرده و بی

مقدمه سوال پرسیده، برای چند لحظه سکوت کرد. افکارش را

جمع کرد که حرفی نزنند که ستاره دلخور شود بعد از کمی مکث گفت:

- اون زمان پای پدرت مشکلی نداشت. ولی چند روز پیش که دیدم انگاری یه پاش آسیب دیده؟

ستاره که تازه متوجه منظور پونه شده بود سرشو تکونی داد و جواب داد:

- بله تصادف سنگینی کرده. من پنج ساله بودم که با یه ماشین

قراضه که به سختی پولشو جمع کرده بودند که روش کار کنه و

مسافر کشی کنه، تصادف کرد و چند ماهی هم توی کما بود از

اون روز به بعد به خاطر جراحت سنگینی که دیده بود و چند

جای استخون پاش شکسته بود، تاندوم پای چپش هم پاره شد. مجبور شدند چندین

عمل روی پاش انجام بدن، ولی

متاسفانه جواب نگرفت، نشد که مثل اول بشه...

نفسی کشید و نگاهش را مظلومانه به چشمهای پونه دوخت...

پونه حس ترحم نداشت، لاقشش برای فرزند نداشت... دلش سنگ شده بود؟؟

نه!!! او هیچ گاه در برابر غریبه ها هم اینگونه سنگدل

نبود، ولی برای او فرق داشت، حسی متفاوتی دلش را چنگ میزد..

به ناچار زبانی به روی لبهایش کشید باید به ستاره حس هم

دردی میداد..

-متاسفم!!!

-نباشین! شاید برای تقاص کارایی که کرده کم هم باشه!!

-بی رحم نباشی نصبت به پدرت!

-هستم پونه جون!

-میدونم که خیلی جنایتا مرتکب شده ولی حق پدری گردنت داره!

-فعلا که به هیچ جوهره دلم صاف نمیشه! شاید بعدها خودمو یه

جورایی راضی کردم!... مکثی کرد و روی لباس پوزخندی نشست و

ادامه داد....

حقیقتش قبلنا که نکنت زبونش بر اثر استرس یا هیجان زیاد

میشد، دلم بدجوری چنگ میخورد. شبا چقدر براش گریه میکردم

و از خدا میخواستم این درد و خودش شفا بده! ولی الان که

فهمیدم سابق چه ظلمی در حق دوتا دختر مرتکب شده تمام

دعاهامو پس میگیرم!!!

پونه سکوت کرده بود! او هم تاوان داده بود... بیشتر و بیشتر از همه!!

ولی خودش کی رسوا خواهد شد؟ تنش از فکرش هم مور مور شد... ته دلش از خدا خواست هرگز این اتفاق برایش نباشد که طعم تلخ رسوای را بچشد... کاش برای همیشه این ماه پشت ابر بماند.... واو همچنان محبوب دوستهایش باشد.. او باید محبوب دوست کوچکش میماند که در مقابلش نشسته بود واو را قدیسه ای میپنداشت که توسط پدرش دریده شده بود.... آب دهانش را بلعید و نگاه گرفت و با صدایی که لرزش خفیفی داشت طوبی را صدا کرد.
-طوبی!

طوبی در عرض چند ثانیه مقابلش حاضر شد... ستاره احساس کرد باید برود، امروز بیش از حد مزاحم پونه جانش شده بود.. مردد بلند شد ژاکت کهنه اش را از روی کاناپه برداشت و کیفش را در دستش فشرد... پونه سوالی نگاهش کرد و پرسید:
-کجا؟؟

-باید برگردم، حتم دارم پدرم فهمیده اینجام، نمیخوام دیگه با او مدتم به اینجا، شما رو اذیت کنه!
پونه سرشو بی میل تکون داد. حق با ستاره بود. خودش هم اصلا نمیخواست بار دیگری او را ببیند.. آهسته بدون تعارف گفت:
-حق با تو! منم اصلا دل خوشی ندارم که پدرت و ببینم!!
ستاره لبی برای تاسف کش داد... یاد مادرِ مظلومش افتاد. چقدر

باید تاوان عشق کذایی مردشش را پس میداد؟ فرزند عاشقش

بود، یا شایدم این طور وانمود میکرد. به مدت اندکی دل به

دل دختر رویاهایش داده بود، ولی به مرور زمان دلزده شده

بود و به قول مادرش دل سیر، شده بود. هوای وه و سهای تازه

به سرش میزد. که فقط مادرش توانسته بود تحمل کند و دم

نزد و آبروداری کند... فرزند بعد از اینکه تمام داراییهای

خودش و پدر بزرگش را در راه ه و س های زودگذرش و قمارهای سنگینش به فنا

داده بود سرش به سنگ کوبیده شده و برگشته بود ولی دیگر برای جبران اشتباهاتش

خیلی دیر شده بود... بعد از آن هم که به قول شنیده هایش تصادف و آن اتفاق برای

پایش افتاده بود. در حقیقت تمام هست و نیستش را به باد داده بود. شده بود مردی

که حتی یک دست لباس اضافه بر تن نداشت... ولی مادر مهربانش با تمام بدیهای

همسرش کنار آمده بود تا به امروزش... شاید مادرش هم راز جنایتهای پدرش را

نمیدانست که تا به امروز با مردی همچون او سر به بالین گذاشته بود...

سلانه سلانه به طرف درب خروج رفت. طوبی هم به نیت بدرقه اش پشت سرش راه

افتاد. ستاره لحظه ای ایستاد و به طرف پونه چرخید و گفت:

- راستی فراموش کردم بگم... من...

حرفش را برید

پونه با مهربانی پرسید:

- چی رو فراموش کردی؟

سرش را زیر انداخت، شاید دیگر تصمیمش برای پونه اصلا مهم

نباشد؟ پس گفتنش هم لزومی نداشت.

-هیچی!!

-آگه بگی منو یه شب از فکرو خیال راحت کردی!

-آخه دیگه براتون مهم نیست.

-تو از کجا میدونی؟

-چون دیگه شاید مثل قبل دوسم نداشته باشین.

-اصلا چنین فکری رو حق نداری بکنی. الان بگو ببینم چی رو فراموش کردی؟

.....-

-منتظرما!!!

ستاره هنوز مردد بود. گفتن تصمیمش برایش سخت بود، سخت

زمانی شد که دودلی به دلش چنگ انداخت.

-من تصمیم گرفتم به پژمان جواب مثبت قطعی بدم...

نگاه پونه به یکباره تغییر کرد. انتظار نداشت در این بلبشو

ستاره چنین تصمیم مهمی را گرفته باشد.

-تو اصلا میدونی چی کار داری میکنی؟

-اولین تصمیمی که اینقدر مطمئن هستم همینه. باور کنید. با

این شرایط و پدر اینچنینی که سایه ی نفرت و آه دختر جون

مرگی پشت سرمون هست این انتخاب بهترینِ برام.. پشیمانی

پژمان شاید لطفیه که خدا به خاطر قلب پاک مادرم شامل حالم

کرده، پس نباید خودم به این شانس پشت پا بزنم!!

دختر بی نوا چه ناامیدانه فکر میکرد و خودش را مجاب به

انتخاب اجباری کرده بود!!!

-یعنی با اون نفرتی که داشتی و با اون شرطی که گذاشته بودی؟

-نفرتم الان شاید از پدرم بیشتر باشه تا از پڑمان! حداقل

اینقدر مرام داشت که پای جنایتی که در حقم کرد بمونه و

پافشاری بکنه. ولی پدر نامردم چی؟؟؟

فکر میکنم شاید آنقدر زمانی نکشه که بتونم پڑمان و

بخششم!! و بتونم یه زندگی بی کینه رو ادامه بدم... خب اینم

تقدیر من بود که به قول شما سر خم میکنم اونچه که خدا

برام رقم زده!!

پونه مات زده نگاهش میکرد، گذشته ی پدر، اینچنین سایه ی

سنگینیش را بر زندگی دختر جوانش گسترده بود. طوری که حاضر

شده بود، خودش را مجاب کند که باید زندگی را شروع کند که بر خلاف آمال و

آرزوهایش بوده...

خودش را در بیست سال پیش دید. بیست سال پیش که چندین بار

برایش سختتر از حال ستاره بود.... ولی او سر سختتانه به هدفش فکر کرد. با

وجود مشکل پاهایش و طرد شدن و بی کسیش!!! پس مرحبا داشت تقدیر رقم خورده

اش!

ستاره رفت و او را با افکاری آشفته و پریشان، تنها گذاشت!

شبی را به خاطر آورد که فرزاد قدعلم کرده بود و برایش خط

و نشان کشیده بود. ولی او مثل همیشه بی خیال از کنارش عبور کرده بود و به کنار امن و مطمئن صدرا پناه برده بود... او بارها و بارها ذات کثیفش را نشانش داده بود. بی پروا گفته بود روزی داغ این پناه گرفتنها را به دلت خواهم گذاشت... همان شب مثل گفتار گرسنه طعمه اش را سبک سنگین کرده بود... پس چرا هیچ وقت متوجه آن همه قساوت قلبش نشده بود... هرگز در باورش نمینشست که این قدر بی مقدار باشد که با شنیدن «نه» دختر کینه بگیرد... آن شبش که بعد از تمام صورو صات به اتاقش پناه میبرد وسط راه دست به دهانش گذاشته بود و نفرتش را از صدرا و فرهود زیر گوشش زمزمه کرده بود... او گفته بود تا وقتی رفتارای تندت و کم محلیات فقط با من باشه اجازه نخواهم داد که دست آن دو پخمه هم بهت بخوره... دلش همچون بنای قدیمی که منتظر تلنگری ریزی باشد لرزیده بود... خودش را به تک و تا انداخته بود تا از چنگال حریص و ه و س آلود او رها کند، ولی زور او چربیده بود. نفس کثیفش را که بوی تند الکل آزارش میداد را به صورتش پخش کرده و با صدایی که سخت به گوش کسی میرسید آخرین حرفش را که ته نامردی بود را گفته بود...

-بهت قول میدم اول زیردست خودم بیافتی!!!

پشت سرش زهرخندی زده بود و با شدت رهایش کرده بود. مثل همیشه تحدیدهایش به چشم شیوا نیامد چون به وجود و حمایتهای صدرا اعتماد کامل داشت. قولهای صدرا برایش حجت

بود...

همان دم صدای صدرا که شیوایش را صدا میکرد به گوشش رسید، اینبار نوبت خودش بود که پوزخند گوشه ی لبش حرص بدهد آن لاشخور بی وجود را...

مثل همیشه ترسیده بود از ابهت مردانگی صدرا. ترس و کینه

وجودش را پر کرده بود... شیوا شیر شده بود، کوتاه بیا

نبود، برایش گری میخواند، تمام جسارتش، به پشت گرمی صدرا

بود. حواس جمعی صدرا بود که جری ترش کرد و متاسفانه خودش را

با نادانیهایش به دام پهن شده ی سالهای منتظر، فرزاد انداخت...

آن روز به خیال خامش از بندش برای همیشه رها شده بود، ولی

زهی خیال باطل...! بعد از آن شب هر از چندگاهی جلوی پایش

سبز میشد و از کوچکترین فرصت برای آزار رساندن و چلانندش

استفاده میکرد که یا با تشر و گوشزدهای صدرا عقب میکشید

یا با اخم و غیظ شدید فرهود مغرور، بی خیالش میشد....

بعدها چندین بار نگاهای فرهود به خودش را غافلگیر کرده بود

که همانند صدرا حس پشتیبانی را در وجودش القا میکرد. که لذتش فراتر از یک پناه

به دلش مینشست.. همانند به مشام کشیدن عطر تندی که برای اندک زمانی در خاطر

بماند، ماند و چند صبحی و هم لذت را در خود دید ولی چه زود ماندگاریش از بین

رفته بود. خوش بود به همان اخم و غضبی که به نامردی همچون فرزاد در هم کشیده

میشد...ولی افسوس که نماند تا پر کشیدن بی تابانه ی او را ببیند و بفهمد که او هم
رسم پرواز را بلد است...چون او واقعا رفته بود!

بی توجه به او رفته بود. بی نام و نشون.....!!

و او را در چنگال بی صفتی همچون فرزاد رها کرده بود...!!

او مانده بود و صدرای باغیرت. او بود و محبت‌هایی از نوع

برادری! او مانده بود و اخم و تخم هر از گاهی صدرا...و

محبت‌های زیر پوستی که بویی از عشق برای دلش که بی تاب عشق

بود را نمیداد!!

صدرا همچون هوای بهاری بود..گاهی آنچنان لطیف که به اوج

میرساند، و گاهی همچون رعدی که می‌گرید و نابود می‌کرد...

به دیده ی برادر بهترین بود برایش، ولی برای او که تشنه ی محبت از نوع خاصش
بود شاید هیچ بود!!!

که الان افسوس همان محبت‌های زیر پوستی را میکشد که چراچشم‌های غبار گرفته
اش را گرد نگرفته بود...؟

با تقه ای که به درب خورد تنش لرز خفیفی کرد...نگاه ماتش

را به درب دوخت گویا هنوز تنش ترس دریده شدن را فراموش

نکرده بود...

طوبی سرک کشید.

سرش را سوالی تکان داد...

- آقای مجد پشت خطن.

دست پاچه شد، خودش گفته بود که تماس خواهد گرفت و برای عمل آخرش با او مشورت خواهد کرد، و نظر قطعی او را اعمال خواهد کرد... سریع گوشی را به گوشش چسباند و سلام ریزی داد. و پشت بند احوال پرسیهای متعارف ادامه داد:

- عذر خواهی میکنم، بد قولی کردم.

- ما عادت داریم بانو جان، مسئله ای نیست.

- من سرپا گوشم تا نظر نهایی رو بدون کم و کسر بشنوم.

- با مشورتی که با چند همکار به قولی عام، این ور آبی و

اون ور آبی داشتیم به جزء دو نفر بقیه نظر بسیار مساعدی

داشتن... ریسک عمل به شدت پایین میتونم قول بدم با علم

پیش رفته و عملهای گسترده در این زمینه میتونیم، با خیال

راحت کارمونو شروع کنیم.

- پس شما هم تایید کردین؟ چند درصد بهم اطمینان میدین؟

- البته! به اطمینانی که به همکارای زبده دارم ۹۸ درصد و قول

میدم... خیالت جمع. بدون هیچ دغدغه ی فکری زود دست بجنبون

دکتر که عقب موندی.

خنده ای از ته دل کرد. برای پورمند واقعا خوشحال میشد که

هرچه زودتر از شر آن صندلی منفور همیشگیش راحت شود.

- حالا ببینم این ور عمل میکنی یا اونور؟
- فرقی نداره. هر جا بهترین باشه، میدونید بعد این همه سال
میخوام بدون کوچکتري اضطرابی برم اتاق عمل. متوجه ین که چی میگم؟
- صد درصد... من با دکتر افشار در انگلیس هم صحبت کردم و
قول داده خودش این عمل را قبول کنه... میدونی که ارادت
خاصی هم نصبت بهت داره؟
این وقت شب کبک دکتر مجد، عجیب خروس میخوند...
- ارادتش با اون چشمای هیزش بخوره به سرش...
دکتر دوباره با صدا خندید. از سربه سر گذاشتن پورمند راضی بود...
- شوخی کردم! باور کن دکتر افشار دیگه دل و دماغ درست و
درمونی نداره، میتونی با خیال راحت خودتو بهش بسپری. میدونی
که اونم مثل خودت پنجه طلایی برای خودش!
- بله متأسفانه خبر دارم، علم این کارو رو هوا می قاپه!
- پس فکراتو بکن خبر بده! ولی اینبار جون هرکی که دوست داری
سر حرفت و تصمیمت باش...
- حتما دکتر! لطف کردی!
تماس قطع شد...
هجوم افکار منفی و مثبت به دلش چنگ میزد... نمیخواست کسی
از تصمیمش خبر دار شود...

اصلا مگر کسی را داشت؟ به جزء چند غریبه! همیشه این بی کسیش بود که باعث عقب گردش شده بود...

یادش افتاد که باید با طوبی اتمام حجت کند که به قولی که داده پایبند هست یا نه؟

طوبی را صدا کرد. طوبی مثل همیشه آن وقت از شب را مشغول آشپزی بود.. با دستمالی به دست وارد اتاقش شد.

-بله! خانم جان!

-بیا داخل، زیاد وقتتو نمیگیرم، فقط میخوام بدونم رو قولی که بهم دادی هستی هنوز؟

-کدوم قول؟

-گفتی باهام میمونی، کنارم هستی تا کامل روی پام بایستم؟... منظورم عمل پاهام...

لحنش یه طورایی عاجزانه بود، که دل طوبی را لرزاند... این بی کسیش قلبش را سوزاند!...

بود، همه جوهره کنارش بود... لبخند محوی زدو کنارش نشست باچشمهایی که پر بود از اطمینان نگاهش کرد. همان نگاه دل پونه را قرص کرد..

-هستم کنارتون تا هر زمان که لازم باشه!!

-ممنونم طوبی!

- نیاز به تشکر نیست! خدا رو شکر که بالاخره تصمیمتونو

گرفتین. خوشحالم، خیلی هم خوشحالم!!!

- دعام کن! بشه که مثل سابق بشم!

حلقه ای از اشک، چشمهای هردو را لرزاند.. دست پونه را سفت به دست گرفت و فشار داد...

او حتماً به مراتب به اعتماد پیدا کردن از هر زمانی محتاجتر بود، چرا از او دریغ کند...!

- تصمیمتون برای عمل کجاست؟

- زیاد مطمئن نیستم، ولی احتمال زیاد میرم انگلیس. اونجا دوستی دارم که تایید شده ی خیلی از همکارام.

- ای‌شالله هر چه زودتر نتیجه میگیریم و با پای خودتون برمیگردین..

تنش از شیندنش هم مور مور شد. چقدر برایش دور از واقعیت بود. با فکر کردن هم قلبش با صدا میتپید.

- تاریخ عمل کی میشه؟

- تا کارامو و ردیف کنم کمتر از یک ماه نمیشه. تو هم سر صبر

به کارات برس و به خونوادت خبر بده ... همسفر شدن با من کم کم شش ماه طول میکشه...

- کار خاصی ندارم. خیالتون از بابت من راحت باشه...

هنوز فکرش درگیر سفرِ سرنوشت سازش بود که طوبی من من کنان گفت:

- میتونم یه سوال بپرسم؟

با لبخندی که از فکر سفر روی لبهایش بود جواب داد:

- راحت باش!

- اون آقا هم خبر داره؟

لبخندش محو شد و اخم ریزی جایگزینش شد.

- لزومی نداره که بفهمه. من هیچ ثنمی با ایشون دیگه ندارم.

- منظور تون این نیست که دیگه به اون آقا فکر هم نمیکنید؟

- چرا دقیقا منظورم همون بود...

ولی خوب میدانست اینی نیست که با تلخی به زبان رانده بود... چهره ی شاد طوبی به یکباره برگشت، هاله ای از غم به چهره ی سبزه اش نشست... چقدر دلش میخواست پونه سر و سامان

بگیرد. دلش همان عشقی را برای پونه میخواست که شنیده بود...

پونه زیر چشمی نگاهش میکرد، حواسش به طوبی بود، از تغییر

حالتش خنده اش گرفته بود. چرا برای او اینقدر مهم بود این

صدرا ی لعنتی؟ برای ستاره هم مهم شده بود... از راه نرسیده

هوادار برایش پیدا شده بود...

او همیشه هوادار داشت...

طوبی بدون حرف از اتاق خارج شد...

پونه هنوز مشغول فکرای رنگیش بود... بیست سال روی این

صندلی نشسته بود، یعنی میشد که او هم راه برود، او هم برای

عملهایی که انجام میدهد به راحتی سر پا بایستد؟ و دیگر هیچ
 تعجب و ترحمی از چشمهای بیمارهایش نبیند؟
 یعنی روزی میرسد که تمام دوستهایش پلک بست و باز
 یاد صدرا همانند چراغی در ذهنش روشن شد. همیشه اول شخصی
 بود که به ذهنش میرسید... صدرای لعنتی، شده برایش شاه فکر تمام
 فکرهایش.... فکرش همچون عسل سهندشان به دلش
 مینشست و گوارای وجودش میشد. ولی افسوس که دیگر تصمیمش
 قاطع بود... او با برخوردی که آن شب با او و ستاره کرده
 بود راهی برای برگشت نگذاشته بود. او فرزاد و تلافی کارهای
 گذشته ی او را با تخریب دختر تمام کرده بود. برایش کم
 موضوع نبود. صدرای آن روز را هرگز نمیشناخت. برایش
 تغییر ماهیت داده بود، خشمش بر مرامِ مردانگیش غلبه کرده
 بود. او آن لحظه التماس و خواهشهای پونه را نشنیده گرفته بود...
 جرقه ای به ذهنش نشست... مثل همیشه در مراحل حساس فراموش
 کار میشد. او اصلا از کجا راز ستاره را فهمیده بود؟
 شکش به کادر بیمارستان رفت. ولی کسی از این موضوع خبر
 نداشت؟ اصلا به کسی حرفی نزده بود؟ بی نتیجه ماندن حسابی
 کلافه اش کرده بود... باید به هر طریقی شده میفهمید. پوف
 کلافه ای کشید و آرزو کرد کاش شده پنج دقیقه با صدرا صحبت

میکرد و میفهمید این راز از کجا درز کرده!

بدون پاسخ به تماسهای صدرا به صفحه ی گوشی نگاه
میکرد. دلتنگش شده بود ولی با عهده ی که با خود بسته بود نمی
توانست به این زودیها بشکند... باید فرصت میداد. هم به صدرا
هم به خودش. بی شک بعد از بیست سال خصوصیات هر دو تغییراتی
کرده بود. باید بیشتر یکدیگر را میشناختن. باید برای افشای
آن راز خودش را آماده میکرد... با چه زبانی میتواند
بگوید ته مانده ی تمام آنچه که فرزند بر سرش آورده بود تا امروز سوخته و دم
نزده!...

با آن نگاه ستاره چگونه کنار بیاید؟ به صدرا ی حساس چه
بگوید که چرا دیر در صد افشای این چنین رازی بر
آمده؟ و به میترا...؟ نفسی عمیق به وجود تب دارش فرستاد... درمانده بود! قدرت هیچ
عکس العملی را نداشت... بی شک بیشترین آسیبی که متحمل میشدن از جانب
دختر بود... میترا را چگونه مجاب میکرد؟ گوشی را خاموش کرد
و به روی میز پرت کرد. باید بیشتر به این موضوع فکر
میکرد. اصلا دلش نمیخواست با ندونم کاریهایش احساسات دخترها
را لگد مال کند...

روزی را به یاد آورد که نوزاد کوچکی را به خانواده ای
سپرد که در داشتن فرزندی به هر دری زده بودند... تازه تازه

در بیمارستانی به سفارش یکی از استادها مشغول شده بود... به عنوان زن جوان بیوه ای که همسرش ترکش کرده بود. ریس بیمارستان پذیرفته بود برای مدت کوتاهی تا تولد فرزندش آنجا کار کند... با آن وضع جسمانی چطور از نگهداری یه بچه بر میامد. علاوه به نامشروع بودنش توان نگهداری در هیچ زمینه ای را در خودش نمیدید... پس عاقلانه ترین راه همان بود که او را به خانواده ای بسپارد که در آرزویش بودند... خوب به خاطر داشت زن و شوهر جوان چه استقبالی کرده بودند... نوزاد را در آغوش زن جوان گذاشت عذاب وجدانش در حال خفه کردنش بود. ولی چاره ای نبود، باید دندان به جگر میگذاشت تا این نوزاد را با بهترین روش از سرش باز کند... زن جوان شرط کرده بود، باید خودش هم دورادور به نوزادش رسیدگی کند. تعجبش از این بود که آنها جز نادرینی بودند که خواهان بودن مادر اصلی شدند. او باید همانند دوست کنارشان میماند... هر چقدر او خواهان دوری بود آنها اصرار به برقراری ارتباط نزدیک بودند... و خودش چه بی رحمانه شرط را با شرطی دیگر قبول کرد، که هیچ وقت حتی در بدترین شرایط از او به عنوان هم خون هم یاد نشود چه برسد به اینکه به عنوان «مادر» معرفی شود....

میترا او را از نزدیکان خانواده اش میدانست... چند ماهی هم بود که بر حسب قضا فهمیده بود دوستی نزدیکی با ستاره دارد. دوستی که بارها اعتراف کرده بودند همچون خواهر به هم علاقه دارند. چه میتوانست بگوید که دوستیتان به خواهری واقعی تبدیل شده. کاش آن روز که ستاره با چشمهای اشکی خواهان کمک بود از این یک مورد صرفنظر میکرد. کاش پی گیرش نمیشد. کاش چشمش را برای او که خود را دوست میترا معرفی کرده بود میبست.

که اگر این کار را انجام میداد نه دیگر پای فرزادی به
میان می آمد! و نه برای چندمین بار در برابر صدرا خجل
و شرم زده میشد...

به میترا چه باید میگفت؟

میگفت که ریشه ات مردی ست که با بی رحمی به مادرت تاخته

، همان پدر بهترین دوستته؟ همونی که از داغ دل ستاره خبر دار میشد بدترین پدری
میشد که تا به امروزش دیده؟ پدر واقعیت همان مردیه که عمو صداش میکنی؟ مغزش
هنگ کرده بود. همیشه برایش جزء ابهامات بود آن روز لعنتی بعد از آن تصادف چطور
آن موجودِ ناخلف ماند و رشد کرد. بعد از به هوش آمدنش به یاد داشت که دکتر چه با
ذوقی خبر از سلامت جنینی داد که اصلا خبری از بودنش نداشت.. به یاد آورد که باچه
روحیه ی داغونی برای از بین بردنش تلاش میکرد، با اوضاع مالی وخیمش به هر دری
زد تا شاید سقط شود، ولی متاسفانه در تقدیرش بود که بماند تا شاهد زجر
کشیدنهای همخونش باشد بی آنکه بداند واقعیت چه بوده و چه هست...

کاش جرات بازگو کردن ننگی که فرزند مرتکب شده بود را به رویش می آورد. ولی با
کوچکترین اقدام او خودش و میترا و ستاره را نابود شده میدید. پس بهترین راه فعلا
سکوت بود و ادامه ی زندگی که هر روزش یک برگ تازه را برایش رو میکرد...

با اینکه هیچ وقت میترا را از خود ندانست ولی هیچ وقت هم

راضی به اذیت و آزارش نبود. خوب میدانست ،فرزاد آن قدر

پست و رذل هست که از میترا برای آزار رساندن او و صدرا

استفاده کند.

آنقدر فکر کرد و سبک و سنگین کرد تا زمانی که احساس کرد

سروش به اندازه ی اتاقش حجم گرفته...

آبازور کنار تخت را خاموش کرد و به زیر پتو خزید. کاش کسی

بود تا بتواند در این مورد مشورتی کند. ولی متاسفانه هیچ

گاه برای هیچ موردی همفکری نداشت. همیشه تمام تصمیمات سخت

زندگیش را به تنهایی می‌گرفت.. یاد نوشین افتاد. فقط او بود

که توانسته بود او را یاری کند و در مواقع سخت برایش همفکر

خوبی باشد. صدرا هم خیلی خوب مشورت میداد و سنگینی از دوشش

برمیداشت. ولی این موضوعی نبود که بتواند به راحتی عنوانش

کند. لا اقلش برای صدرا!!!!

پلکهایش را به روهم فشرد تا از فکرهای آشفته بلکه خلاص

شود. ولی شدنی نبود. فکرهای درهم صدرا و میترا هر لحظه

آشفته ترش میکرد. تلاشش برای بهترین نتیجه بیهوده بود.

هنوز در مرخصی بود. ولی فکرو ذهنش آرامش لازم را به دست

نیاورده بود. هر از گاهی با طوبی هم صحبت میشد. و همچنین

خیلی کم با ستاره در حد حال و احوال پرس و تفنی ارتباط

داشت... ولی هنوز با صدرا کلامی صحبت نکرده بود. با هر تماس

او دلتنگیش فریاد میکشید. قلبش دچار تلاطم میشد. ولی خود را مجاب میکرد که

نباید بیشتر از این ارتباط برقرار میکرد که نهایتش به این نقطه های کور برسد. هنوز

به خودش و او

اطمینان کامل نداشت. گذشته اش سخت تر از هر زمانی آزارش میداد. با وجود فرزند هم گویا پررنگتر شده بود. میترا برایش نقطه ی خاکستری زندگیش بود که هر بار بادیدنش تکرار شرمساریش را تجدید میکرد. او با وجود میترا و افشای رازی به این بزرگی صدرا را برای همیشه از دست داده میدید. پس بهتر بود در همین نقطه این ارتباط را که میرفت رنگ و بویی تازه بگیرد را قطع کند. باید تحمل این دوری را در خودش تقویت کند تا ضربه های بعدی را کمتر حس کند...

گاهی فکر میکرد کاش همراه صدرا به نقطه ای دور افتاده ای فرار کند و خود را آنقدر از تاریخ گذشته اش دور کند تا شاید تمام خطهای سیاهش کم کم به خطهای خاکستری و سپس به سفیدی برسد و در نهایت به فراموشی مطلق منجر شود. ولی میدانست جز محالات بود. هر کجا میرفت خاطراتش با او بود. حتی در خلع کران بی کرانها خودش را غرق هم کند، اولین جرقه ی ذهنش همان همیشگیهایش خواهد بود.

میترا و فرزند به نوعی به روح و جسمش دوخته شده بودند و قصد رها کردنش را نداشتن.

و اما صدرا!!! صدرا ی مغرور یکبار برای همیشه او را ترک کرده بود و او به هر جان کنده بود خودش را به این رفتن بی برگشت عادت داده بود. ولی چون از نیش سرنوشتش آگاه بود برگشتش را نیش زدنی به جان خودش تلقی کرد که آن را هم با

جان و دل پذیرا شد. به شرط بودنِ دورا دورش حاضر بود این
 نیشِ زهر آلود را به جان بخرد و هر روزش با امید مرهم
 گذاشتن به آن زخم ها، چشم باز کند و با التیام پیدا کردن
 به آنهمه سوزِ دل چشم ببندد...
 با تکان خوردن شیشه ی اتاقش و صدای برخورد شی ای حواسش را جمع اتاق نیمه
 تاریک سحرگاهیش کرد. خودش را کمی خم کرد و
 نیم خیز شد تا بلند شود...!
 آهی از ته دلش کشید فراموشش شده بود او بیست سال است که
 قادر به بلند شدن و راه رفتن نیست. خود را روی بالشت رها
 کرد، چشمهایش سوخت، بغض نیمه شبیش را که به سختی بلعیده بود
 و در برابرش مقاومت کرده بود را دیگر جلو دارش نشد، در
 سحرگاه آن سنگینی را روی بالشت تنه‌ایهایش فرو ریخت...
 دل نازکی این او خریش را به بود و نبود صدرا ربط داده بود. بود ولی دور بود گویا برای
 او همیشه باید بهترینهایش
 دورترین مکان باشند. قلبش به شدت به درد آمده بود، به خودش
 که دورغ نمیتوانست بگوید، او خواهان صدرا بود بدون هیچ
 کم و کاستی!!!
 هق هق ریزی کرد و به اقبالش لعنتی فرستاد.. موهایش با
 اشکهای چکیده اش خیس شده بود.. با خودش آرام زمزمه

کرد، امروز صبح وقتی تماس گرفت جواب خواهم داد. خسته شده ام از این دوری هر
روزه ام هر چه بادا باد!!

به امید تماس و صحبت با صدرا طوبی را صدا کرد.. شوق خاصی
پیدا کرده بود. این شیفتگیش نشانه های خوبی برایش بود یا
بد؟ نمیدانست. همیشه ترس از دست دادنهای عزیزانش او را به
عقب میکشاند. نمیخواست بار دیگر دوری و از دست دادنها را
بیند و طعم تلخ شکسته شدن را بچشد. او سیراب شده ی تمام
طعمهای تلخ و گس روزگارش بود. امید برایش کم رنگترین حق
طبیعی بود که کور سویی نشانش میداد. گویا خدا هم یه طورایی او را به تنهای و در
خود فرو رفتنش را بیشتر دوست داشت... از چه سلاحی میتوانست در برابر تقدیرش
استفاده کند تا مجالی برای چشیدن شیرینی این دنیا باشد و کام تلخش را با گوارای
شنیده هایش «که عجب این دنیا به مزاجمان خوش آمده» اکتفایی کند...
در حال صبحانه خوردن بود که همراهش به صدا در آمد. به
خیال اینکه از کلینیک باشد صندلیش را به حرکت در
آورد. طوبی تند تر عمل کرد و گوشی اش را به دستش رساند ولی
تماس قطع شده بود. تماس گیرنده باعث تعجبش شده بود تازه
دیشب با ستاره صحبت کرده بود. چطور شده بود که این وقت از
صبح دوباره دلتنگش شده بود؟ ته دلش به شور افتاد نکند

دوباره فرزند به سرش زده و دختر بینوا را مورد عنایت مش
و لگد قرار داده؟ هنوز لقمه در دهانش بود که شماره ی
ستاره را گرفت. بی فوت وقت تماس بر قرار شد. صدای پر از
استرس ستاره باعث شد لقمه ی نیمه جویده اش را به سختی فرو
دهد. ستاره بدون اینکه مراعات حال شخص پشت خط را کند
از تماسی صحبت کرد که پدرش آخر شب داشت. و از آن قرار ی که
نیم ساعت بعد در محلی که نمیدانست کجاست ولی برای هر دو
آنها همیشگی بود گفت. پونه دیگر بقیه حرفایش را نشنید
مطمئن بود فرزند با صدرا در همان گاراژ قرار گذاشتند.
با صدای بلندی که پونه را صدا کرد به خود آمد. ستاره
درمانده بود از سلاهی که پدرش با خودش مخفیانه با خود
برداشته بود. از قرصهایی که چند تا پشت هم بلعیده بود تا
استرسش را کم کند تا بتواند به گفتار و حرکاتش تسلط
بیشتری داشته باشد گفت... شک پونه به یقین صددر صد
منتهی شد. ستاره با عجز خواهش کرده بود که نگذارد این کینه
قدیمی بیشتر از این پیش برود که منتهی به نخواسته ها شود.
پونه از صدرا مطمئن بود ولی از فرزند ملعون هیچ وقت نبود
و نخواهد بود. او به راحتی نفس می گرفت و جان میدرید و
ابایی هم نداشت. پس گرفتن جان صدرا برایش هیچ بود. با

اینکه از لحاظ جثه و نیرو صدر را کم نداشت ولی فرزند به ضرب و شتم بی باکتر بود. پس مجال برای فکر کردن نداشت باید میرفت. بدون خدا حافظی قطع کرد و با مصطفی تماس گرفت. از او خواست بدون کوچکتری الطاف وقت خودش را برساند. مصطفی مثل همیشه دست فرمانش بیست بود در کمتر از ده دقیقه خودش را رساند. طوبی اصرار داشت برای یکبار هم شده او را همراهی کند ولی پونه آنی نبود که حریف فرزند نشود. این دندان کرم خورده ی بیست ساله را باید با دستان خودش میکشید و روی خاک همانجا پرت میکرد. شده در خون خودش غلت بزند ولی اینکار را باید خودش انجام میداد.

دستانش لرزش داشت، قلبش گویا در دهانش میتپید.. پاهای بی جانش بیجوتر شده بود، سرش آنقدر سنگین بود که نتواند پلک برهم زند... گوشه‌هایش به قدری تیز شده بودند که کوچکترین زمزمه ها و حتی نفسهای تند و عصبی صدر را کاملاً میشنوید. دو مرد روزهای گذشته مقابل هم ایستاده بودند و رازهایی را برملا میکردند که تنش از شنیده‌هایش جمع میشد. گویا چشمهایش قصد داشتند از حدقه خارج شوند... فرزند از ناگفته ی صدر و فرهود میگفت - وقتی که تازه تازه میفهمیدین مرد بودن چیه و تازه داشتین بین رفقا خودتونو نشون میدادین و برای دخترای تازه بلوغ

شده دون میپاشیدین غافل از اینکه بالاخره پای شماهم با
 تمام غرورتون میلرزه و توی دام یکشیون می افتین. تمام
 حواسم به شما دوتا الدنگ بود بالاخره من نتونسته بودم
 نیشمو بهتون بزنم. زورم که به عموی غریب پسندم که نمیرسید
 شما پخمه ها دم دستم بودین. منتظر موقیعت مناسب بودم تا
 اینکه فهمیدم افسانه را جفتتون زیر نظر گرفتین.. ولی از
 هدف همم خبر ندارین... براش هر کدومتون سنگ تموم
 میزاشتین. اونم کم عقل بود و نمی فهمید. کدومتونو واقعی
 بدونه. من بودم که خط میدادم و از پر رنگ بودن احساستون
 میگفتم. یه روز از تو میگفتم یه روزم از اون فرهود گیج تر
 از تو... برای خودم برنامه ها ردیف کرده بودم... توی یه روز
 بی خبر از تصمیم اون یکی هردوتاتون مثل یه گفتار به دختره
 وعده عشق حقیقی دادین... اونم ابله تر از خودتون بود... در
 مونده تر از همیشه بهم پناه آورد و داستان و تعریف کرد. منم که دنبال همین کثافت
 بازیا بودم خیلی راحت مجابش کردم که
 میتونه همون روش سابق ادامه بده ولی گسترده تر... طوری
 پختمش که آب از آب تکنون نخورد... ولی یهوی نمیدونم چه
 مرگتون شد که هردوتاتون عقب کشیدین و اون دختره که از عشق
 شماها به سرش زده بود و ناکام مونده بود درصد فرار شد،
 شایدم بو برده بود که من برای شماها دام انداختم. چون چند

وقتی گوش به حرفام نمی داد و جفتک مینداخت .منم که عادت
 نداشتم کسی بر خلاف نظرام عمل کنه اون زمان بود که خودم
 دست به کار شدم و کاری که شما بی عرضه ها نتونسته بودین
 با دختره بکنید خودم سرانجام رسوندم. من بودم که جلوشو
 گرفتم و نذاشتم گورشو گم کنه وبره.من بودم که بهش قول
 دادم یه کاری کنم که شماها صدای سگ بدین از کردتون...من
 اون جشن و ترتیب دادم و مجبورش کردم بیاد تا شما احمقا
 بیشتر زجر بکشین...اون گندی رو که به خیالتون توی اتاق
 در عالم مستی تک به تکتون زدین ویه عمر عذاب کشیدین من
 نقشه شو کشیده بودم و افسانه رو راضی کرده بودم که تنها
 به این صورت میتونه انتقام چند سال ملعبه دست شدنشو ازتون
 بگیره.که اونم بی وجودتر از شماها بعد پشیمون شد و زد به
 سرش ..بهش راه نشون دادم که برای راضی کردن قلب سنگ شما
 خودکشی دروغین راه بندازه.خودم مستش کردم و تیغ به دستش
 دادم .شما هم که نیازی نبود زحمت بکشم برای مستیتون مثل
 حیون تا خره خره کوفت کرده بودین.به خیالتون مرام برداشته
 بودین که حالا که هردو عاشق یکی شدین هردو عقب بکشین.همین
 تصمیمتون رو توی عالم مستی عنوان کردین ...اون زمان بود
 که فهمیدم چقدر احمقین که ساده از لعبتی مثل افسانه

گذشتین. گفتن اینها به درد الانمون نمیخوره ولی بهتره تو یکی بدونی. افسانه تیغ
توی دستاش میلرزید و فریاد میکشید که نمیخوام بکشم مجبورش کردم از بطری که
به دروغ گفتم شربت بخوره تا شماها رو بترسونیم اینقدر به خوردش دادم تا اینکه
مست، مست شد. تیغ و با خنده های بلند به دستش گرفت و گفت برو صداشون کن
بیان ببین که من تا کجا پیش رفتم... بهترین روش گوش کردن بود در حینی که

نقشتو کم کم توی ذهنش فرو کنی. کنارش نشستم و نوازشش

کردم، آهسته تفهیمش کردم که درست تیغ و توی دستش نگرفته و

خودمم کمکش کردم ولبه ی تیزشو روی رگش گذاشتم با دستای

خودم انگشتای سرد و لرزونشو روی رگش کشیدم... وقتی کار از

کار گذشت پی شماها اومدم و خبرتون کردم و به دروغ به شما

دوتا ملنگ گفتم که با کاری که شماها باهاش کردین توی یه

روز، اونو مجبور به خودکشی کردین شما دوتا که تازه خماری از سرتون پریده بود

عینه احمق ها باور کردین

یه عمر با این فکر و با این عذاب زندگی کردین که شماها باعث شدین افسانه خودشو

بکشه... کاری رو که شماها هیچ دخلی توش نداشتین، شما دو تا ابله حتی دستتون به

وجوده افسانه هم نخورده بود. خودش بارها و بارها اعتراف کرده بود. ولی بعد اون

ماجراشماها با عهدهی که بستین دیگه هیچ دختری رو نمیدیدین و طرفشونم

نمیرفتین. و من چقدر از این کارتون استفاده میکردم... دخترا رو به نیت رام کردن

شما به طرف خودم میکشیدم و به موقعش به دام مینداختمشون..... چه لذتی

داشت.....

تمام حواسهای ششگانه اش جمع کثافتکاریای فرزاد بود که

صدای نعره ی صدرا تنش را لرزاند و خودش را به پیچ دیوار
مخروبه فشرد.

-لعنتی !! چرا؟ مگه اون طفلک چکارت کرده بود که تاوانش
اونی شد که تو صلاح دونستی؟ گناهِش چی بود؟ تو کینه ی مارو
داشتی اونو چرا کشتی؟

-اونش دیگه بماند. فضولیش به تو نیومده. بشنو بقیه ی
داستانو، البته اگه طاقتش و داری؟

سکوت صدرا نشون داد که خواهان شنیدن نیست. چند قدمی عقب رفت که صدای
منحوسش که عجیب بلبل زبان شده بود باعث شد سر جاش میخکوب شود
-.....واقعا میخوای بدونی؟...باشه، پس خوب بشنو. من قسم

خورده بودم دخترایی که به تو و اون فرهود نزدیک میشن و دل و جانشونو برای شما
دوتا پخمه در میکنن یه

بلایی سرشون بیارم به اسم شما دوتا، که همیشه موفق هم بودم...حالا بشنو داستان
اصلی رو

...اون زمان که هنوز اون شیوای هرزه هرز نمیپزید، میدونی

چند نفره و سشو توی سرشون میچرخوندن؟...هان با توام چرا
لال مونی گرفتی؟

پونه که اسم خودشو توی اون بلبشو شنید گوشه‌هایش را تیزتر

کرد و کمی سرشو به داخل محوطه کج کرد تا دیدی بهتری به صحنه ی مقابلش
داشته باشد. صدرا را دید که مشت‌هایش در هم فشرده شده و خیره ی مقابلش
ایستاده و تمام حواسش گوش شده تا کلمه ای را نشنیده عبور ندهد. سر برگرداند تا

از پشت سرش مطمئن شود که کسی گوش نشده تا ناگفته های این جمع سه نفری را بشنود. کسی نبود. مصطفی به دستور پونه سر خیابان منتظرش بود. نفسی کشید و به سینه دیوار چسبید تا بقیه ی نا گفته ها را بشنود...

-اره درست شنیدی از اون چند نفر یکی من بودم و یکی

فرهود! که بعدها فهمیدیم تو هم بله... ابر خلاف قول و قراری

که شما دو تا گذاشته بودین که هیچ وقت دیگه طرف دختر جماعت نرین تا دوباره دلتون بلرزه و اون طور افتضاح بار بیارین ولی بدون اینکه بخواین درگیرش شده بودین و بر حسب قضا دوباره جفتتون عاشق یکنفر شدین.. ولی این بار فرهود واقعا با حسهایی که بدجوری کلافه ش کرده بودند خوب جنگید خودشو عقب کشید چون رو قسمش پافشاری میکرد. هنوز با خودکشی اون دختره افسانه کنار نیومده بود و خودشو مقصر میدونست. در ضمن اون به اصطلاح مردونگی که تو در حقش کردی و به گروه بازپرسی و خانواده افسانه گفتی که بین شما دو تا عشقی بوده تا اونجا که بینتون هیچ حد و مرزی باقی نموند و قصدتون ازدواج بوده و خانوادشو راضی کردی رو خواست جبران کنه، به خاطر همین آنقدر با احساساتش جنگید تا اینکه عقب کشید و خودشو گم و گور کرد تا تو به مراد دلت برسی. تو هم که اینقدر بی عرضه بودی که اون شیوای هرزه هرزه تر شد و دستت توی پوست گردو موند نه گذاشتی ما به دلمون برسیم نه اون فرهود که وقتی داشت میرفت گفت «امیدوارم صدرا بتونه این یکی رو از دست گرگای اطرافش حفظ کنه...»

با صدای بلند قهقهه ی کریه زد و ادامه داد

میدونی منظورش بی شک من بودم.....

چون فهمیده بود من بر خلاف شما فقط یکبار میخوامش... نه بیشتر. عشق من با یکبار تمام میشد. ولی شما دو تا احمق ابدی فکر میکردین.

اینقدر احمق بودی که یکبار نخواستی اون دهن تو باز کنی و اعتراف کنی که بابا من میخوامت تا اونم برای شکستی که از جانب فرهود خورده بود و توی آغوش دیگران تلافی نکنه....

صدای خنده های مشمئز کننده اش پونه را میلرزاند آنقدر از شنیده هاش وحشت کرده بود که آن سرکشی اول صبحش را کاملاً از دست داده بود. هجوم آن حرفا از طرف کسی چون فرزاد برایش گرانترین ها را رقم میزد...

-باز دست مرضاد به فرهود که بعد چهارسال که سر و کلش پیدا شد و جویای تو و اون هرزه شد. وقتی شنید که چه بلایی سر عشقتون اوردم، این قدر غیرت داشت که منو به این روز در آورد. ولی تو چی کار کردی، اون شب به یاد موندنی فقط یه کتک کاری ساده کردی، که برای من در برابر اون عیشی که کرده بودم هیچ بود. عینهو بزدلا کوله تو جمع کردی و دختره رو دودستی هل دادی طرف من!

پونه شدیداً احساس سنگینی میکرد. زبانش که گویا لال بوده و هست. توان هیچ عکس العملی را نداشت حتی حرکت دادن آن صندلی منفور را.... وسط گلایش گویا پرتغال نارسی گیر کرده و زهر پوستش را جرعه جرعه به کامش میچکاند و او چاره ای جز بلعیدن ندارد.

این بار صدرا بود که به حرف در آمده بود

-توی بی وجود از احساس عشق چه میدونی؟ من شیوا را برای خودش میخوامم. میخوامم اونجور که دوست داره زندگی کنه

-هرزه بودنشو دوست داشتی؟

-خفه شو! هرزه خودتی و هفت پشتت ... اینقدر از این کلمه که لیاقت خودتو کسو کارتن استفاده نکن و ربطش نده به شیوا؟

-مگه هرزه بودن شاخ و دم داشت؟ مگه هر شب

- خفه میشی یا خودم خفتت کنم... توی لاشخوراز هیچی خبر نداری. پس بهتره اون دهن گشادتو ببندی ..

شیوا از گلم پاکتر بود، ولی توی حیون لاشخور زدی و همه چیزو خراب کردی... صدای خنده ی بلندو مشمئز کنندش در گاراژ متروکه پیچید و تداعی همان شب را برای پونه کرد که قصد دریده شدنش را کرده بود. پونه از شوک حرفایی رو که شنیده بود میلرزید.. هضمش برایش سنگین بود... چشمهایش بدون اینکه پلکی زده شود پر میشد و خالی میشد... حواسش دیگر به هیچ بود...

پس فرهود هم درای احساس بود؟ پس او هم دلش را در خفا به او داده بود؟ پس دل او هم از سنگ و شیشه نبود؟؟

اصلا مگر شدنی بود این احساس سرشاری که داشت یک طرفه باشد؟ یاد شب آخری که فرهود را دیده بود افتاد. یاد فندکی را که هدیه داده و گفته بود: نگهش دار تا آخر عمرت... در ذهنش جمله اش را چندین بار تکرار کرد... ولی با این حال ته دلش آرام بود، حسرتی به دلش ننشست... حواسش را به زحمت جمع آن دو کرد

- من زمانی که دیدم هر شب با یکی خوش میگزرونه و تو هم هنوز کماکان خواهانشی، و هیچ اقدامی هم نمیکنی، گفتم بهتره خودم دست بجنبونم... خوب خواستم به قولی که داده بودم عملی کنم.

مکشی کرد و چشمش را جمع کرد وبا رذالت تمام ادامه داد:

- آره حق داری بگی از گل پاکتر بود. همون شب فهمیدم.

با خارج شدن این جمله از دهان کثیف فرزاد، صدرا دیگر طاقت

نیآورد و با نعره ای که کشید به طرفش حمله کرد و در یک

چشم به هم زنی به زمین زدش.

پونه در خودش جمع شد. شاید آن لحظه از هر دوی آنها متنفر شده بود. هر کدام به نحوی او را کشته بودند. فرزند به نوعی و صدرا به نوع دیگر!!! از هر دوشان بیزار شده بود. دلش خواست هردو را به حال خود رها کند. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و صندلیش را به عقب کشید. ته دلش عقده های بیست ساله اش سر باز کرده بود... ولی باید سرکوبشان میکرد. باید به راهش ادامه میداد. باید بی خیال همه کس و همه چیز میشد... باید خودش را برای عملش آماده میکرد.

صدای مشت و فریاد آن دونفر هنوز به گوشش میرسید که محوطه را پیچید و وارد آن باریکه شد. سرش را بی آنکه بخواهد برگرداند و نگاهی به پنجره ی آن روزها انداخت.

چشمانش درست میدید، پشت هاله ی از اشک، زن جوانِ مو شرابی را دید که خیره ی محوطه شده و با ولع نظاره گر کشمکش آن دو شده. کمی خیره ی زن شد. برعکس آن سالها هیچ نفرتی در چشمان این زن ندید. برعکس، حس ولعی را دید که انتظار پیروزی یکی را میکشید. به طرف آن دو برگشت، دیگر دیده شدنش هیچ مانعی نداشت آنچه را که باید شنیده بود. وقتی دقت کرد

فهمید زن جوان با ضربه خوردن فرزند لبخندی به لب میآورد و نگاهش خواهان پیروزی صدراست، پس هنوزم بودند کسانی که عاشق دورادور صدرا شوند. ته دلش حسی فرو ریخت. حس حسادت بود. یا هر چیز دیگر. مهم نبود! پلک بست و گشود. صدرا روی سینه ی فرزند نشسته بود و مشتی بود که به صورت آن حرام زاده میکوبید. فرزند در آن گیر و واگیر چشمش به شیوا افتاد. صورتش آغشته به خونی شده بود که حاصل نفرت انباشته شده ی بیست ساله بود زیر مشت های صدرا در حال

جان دادن بود. پونه نگاهش را بی تفاوت گرفت و به بالا کشید. زن نگاهش به او افتاد. لبخندش جمع شد. فرزند ناله وار اسمش را صدا کرد.

-شی.وا

صدرا به یکباره مشتش در هوا جاماند و سرش را به عقب برگرداند. که همین عملش باعث شد فرزند از فرصت استفاده کند و او را به پهلوی هل دهد و خودش به کتف و شانه اش حمله کند. صدرا رو دست خورده بود، صدای جیغ خفه ای باعث شد پونه صندلیش را به عقب بکشد و از حال صدرا غافل شود. با کال تعجب دو دختر را دید که این روزها عجیب فکرش را مشغول کرده بودند. ستاره و میترا در آغوش یکدیگر می‌لرزیدند. به طرفشان سرعت گرفت و با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید و دورگه شده بود پرسید:

-شما دو تا اینجا چه غلطی میکنید؟

صدای فریاد میترا که اشاره به آن دو مرد کرد باعث شد به طرف آن دو برگردد. برق چاقو را در هوا دید. ستاره میترا را رها کرد و به طرف پدر معلونش دوید. ولی نصفه راه ایستاد... از دست پونه هم کاری بر نمی‌آمد. نه توان مقابله با آن فرزند را که همچون گراز وحشی شده بود را داشت نه زبانی که بتواند او را از این کار بر حذر کند. او گفتاری شده بود که با ریختن خون به خواسته های پلیدش میرسد. صندلیش را با تمام سرعت به حرکت در آورد و با فریادی که از ته وجودش کشید باعث شد برای ثانیه ای فرزند عقب بکشد و نگاهش را به آن سه نفر که شاهدش بودند بدوزد. صدرا از موقعیت استفاده کرد، او را با پایش به عقب پرت کرد. چاقو از دستانش لغزید و

افتاد. میترا و ستاره هر دو به طرف صدرا دویدند و جویای حالش شدند. فرزاد پوزخندی زد و تنی تکاند. تمام وجودش با خاک یکی شده بود. نگاهش خیره ی شیوا بود. شیوا چشم بست و نگاهش را با نفرت از او گرفت. فرزاد نفس نفس میزد که با طعنه به صدرا گفت:

– نه خوشم اومد، هنوز دخترا برات دست و پا میشکونن...!!
صدرا دست چپش را روی بازوی راستش گذاشته بود. گوشه لباسش خونی شده بود. گویا لبه ی تیز چاقو به بازویش اثابت کرده بود. پونه ایستادن را جایز ندانست بی حرف بدون اینکه بخواهد جویای حال صدرا شود به طرف درب حرکت کرد. خسته از تمام دنیا شده بود. فرهود و صدرا چه ناجوانمردانه برایش بازی کرده بودند. در این تعارف بازارشان فرزاد چه بی رحمانه پیروزی را از آن خود کرده بود. بدون اینکه به قولش آن عاشقای سینه چاکش اقدامی کنند. دلگیر بود و شکست خورده! غرور نصفه نیمه اش هم نزد این دو دختر به باد رفته بود. باید خودِ حقیرِ له شده اش را برای همیشه گم میکرد و میرفت...
صدای خش دا و درد مند صدرا را شنید که صدایش میکند. هیچ دلش نمیخواست بر گردد و نیم نگاهش کند. دوست داشت او هم برود به درک...!

چندین بار همان صدای بمی که عاشقش بود به گوشش رسید ولی بی توجه به آن کشیدگی تلفظِ شیوایش به حرکتش ادامه

داد. صدای نفس زدنهای صدرا به نزدیکترین جای ممکنش

رسیده بود. قلبش لرزید متأسفانه او هنوزم عاشق آن صدای لعنتی بود... او هنوزم حسرت تمام، آن را میکشید... پلکهای

خسته از بار اشک را بست و نفسش را درون سینه اش حبس کرد و به طرفش برگشت.

-از کی اینجا فال گوش بودی؟

لحن تلخ قلبش را لرزاند. توقع داشت دلجویی کند و مثل همیشه نازش را بکشد..

-اینقدر بود که بفهمم بیست سال پیش با کیا زندگی کرده بودم.

-حالا فهمیدی؟

-اینقدر که برای خودم متأسف شدم.

-متأسف چرا؟

-نه میخوام حرفی بشنوم نه دیگه حرفی بزنم...

جیغ بلند ستاره باعث شد صدرا که پشت به فرزند ایستاده بود و دستش بازوی خونیش را میفشرد برای لحظه ای برگردد. چشمان پونه برق چاقو را که در آفتاب درخشید را دید که با سرعت به طرفشان می آمد. جابجا شدن ریز صدرا باعث انحراف هدف شد و به طرف بازوی راست پونه به شدت برخورد کرد. صدرا فریاد بلندی کشید. دخترا از ترس میخکوب شده بودند. فرزند با نگاهی هدفش را جستجو کرد گویا تابش خورشید دیدش را مختل کرده باشد دست به پیشانی گذاشت تا اثبات تیرش را بهتر ببیند. وقتی شیوا را غرق در خون دید لبخند کریه ای گوشه ی لبش نشست و با وقاحت تمام فریاد کشید:

-از اولش هم نشونم باید خودش میشد...!

صدرا به طرفش هجوم برد. دوباره با هم گلاویز شدند.

اینبار توان صدرا چند برابر شده بود کم نمیگذاشت. با تمام حرصی که داشت مشت میکوبید و ضربه میزد. صدای ناله ی پونه هم جلودار جنگ تن به تنش نبود. آنقدر زده بود و خورده بود که صورت هر دو اغشته به خون شده بود. با صدای آژیر به زور سر پا ایستادند. و مات زده به یکدیگر نگاه کردند. ستاره به طرف در دوید و بی معطلی تا آخر باز کرد. آمبولانس وارد محوطه شد. گویا صدرا تازه متوجه ی اوضاع وخیم شیوا شده بود. سراسیمه به طرفش دوید. پشت سر آمبولانس، صدای آژیر پلیس بود که وحشت را به جان فرزاد انداخت. توقع نداشت دخترا جرات چنین کاری را داشته باشند. پونه رنگ به چهره نداشت. بر اثر خونریزی لرزش

بدی وجودش را فرا گرفته بود. نگاهش قصد پرسش داشت. دندانهایش از سرما بهم چفت شده بود. با این حال از پشت چفت دادنهایش آرام نالید :

-کی به پلیس زنگ زد؟

دخترا بی جواب بودند... از ترس چفت هم شده بودند و کنار پونه به زمین زانو زده بودند. سرش را به بالا کشید و مات آن پنجره و آن زن جوان مو شرابی شد، که هراسان به طرف پایین خم شده بود و نظاره گر جنگ تن به تن آن جمع شده بود. پس کار خودش بود...

در آخرین لحظه ی دیدار صدرا جلوی پایش به زانو نشست و با نگاه متاثر و نگرانش به چشمان پوف کرده و روشن شیوایش زل زد. زبانش برای هر سخنی سنگین شده بود. کلمات به بدترین شکل ممکن مخفی مانده بودند از تکرار دوباره ی خواستنش. با چه رویی میتوانست از عشق دوران جوانیش دلجویی کند. نگاه سردتر و گله مند شیوا هم مهر شد برای تایید تصورش. وقتی نمانده بود باید هر چه زودتر کلامی میگفت. دست خونیش را کلافه به پشت گردنش کشید. پونه هم دست کمی از خودش نداشت خون

همه وجودش را گرفته بود. امداد گرا زخم عمیقش را پانسمان جزیی زدند و کمکش کردند تا وارد آمبولانس شود. زمان بی رحمانه در حال فرار بود. زبانش را به زور چرخاند و برای اولین بار نام اصلیش را صدا زد:

-پونه، واقعا برای همه اتفاقی نخواسته متاسفم!!!

تلفظ نامش شاید به زیبایی شیوا گفتنش نبود ولی ماهرانه به دلش چنگ انداخت. نگاه درمندش را در آخرین لحظه به طرفش برگرداند و با چشمهای اشکی نگاهش کرد. همان نگاه

که شاید پر بود از تمام احساساتش، ولی برای صدرا مجهول ماند. برای عشق بیست ساله اش نمی توانست تصویری از خواستن عمیق را داشته باشد. فرزند با گفته های بی سرو ته اش خودش را هم گیج و مردد کرده بود، چه برسد به شیوای حساس و نکته بینش...

دخترها با گریه های بلند که نشان از ترس و وحشت بود، همراه پونه سوار شدند. فرزند را دستبند زده بودند. همراه سربازی کناری ایستاده بود، با نگاه کثیفش لبخندی به کلافه گی صدرا زد و بی شرمتر از همیشه گفت:

- رفیق، از اولشم برای تو نبود، زور الکی زدی!!

صدرا لبی گزید از این همه شرارت نا رفیقش. لایق جواب دادن هم نبود. نفسش را با حرص بیرون داد. آرزو کرد کاش توانش را داشت تا همان چاقو را در قلب سیاهش فرو کند تا یک عده از شرش خلاص شوند. چشم گرفت و به طرف آمبولانس قدم برداشت. شاید با این اتفاقی که افتاد نتواند برای چند صبحی شیوایش را ببیند.. هنوز نیم نگاهی هم نکرده

بود که ماموری درب را بست. آه حسرتش را بی هیچ ابایی بیرون فرستاد. کلی حرف نزده در سینه اش جا مانده بود.

کلی زمزمه های عاشقانه ی بیست ساله که در قلبش دفن کرده بود را بار دیگر در سینه اش محفوظ خواهد کرد...

پونه فرصت پیدا نکرد تا توضیحی برای جدال امروز برای نیروی پلیس داشته باشد. ولی در اولین فرصت واقیعت را خواهد گفت. حتی آن دو قتلی را که سالها پیش فرزند مرتکب شده بود. دیگر برایش تمام نقطه های ریز تاریک، روشن شده بودند. فرزند با بی رحمی تمام جان دو دختر بی گناه را گرفته بود. باید قصاص میشد هر چند دیر و هر چند برای خانواده ی بی گناهِش تلخ !!!

به خیال ساده ی خودش امروز آمده بود تا فرزند را به خاک بمالد ولی اوپی که به خاک مالیده شد خودش بود.

در آخرین لحظات دیدارش با صدرا تمام احساساتش فوران شده بود. شاید در آن لحظه صدرا مثل آن روزهای دور نتوانست برایش کمکی شود. حتی آن چاقویی که قرار بود به او اثبات کند به خودش خورده بود. ولی ته دلش راضی بود که خودش مانع فرو رفتن آن چاقویی شد که با تمام نفرت به طرف صدرا پرتاب شده بود. خوش بود که حداقل نتوانست برای صدرا ناخواسته اقدامی کرده باشد.

صورت غم زده ی صدرا از جلوی دیدگانش محو نمیشد. خودش را مقصر اصلی این کشمکش میدانست. این کینه سر درازی داشت که هیچ قصد کوتاه آمدن هم نداشت. مامور امداد بازویش را به دست گرفت و نگاه دوباره به زخمش انداخت نیاز به چندین بخیه بود. پانسمان سطحی انجام داده بودند، تا حد الامکان از خونریزی جلو گیری کند.

میترا زمان رها شدن چاقو از دست فرزند را توضیح میداد. ستاره مغموم سر به زیر انداخته بود و سکوت کرده بود. فهمیدن اینکه دختر بیگناه شرمنده ی کارهای پدرش است کار سختی نبود. شاید از میترا بیشتر خجل بود. چون پونه از تمامی اعمال

ناشایست پدرش اطلاع داشت. دختر بیچاره چه میدانست میترا هم از رگ و ریشه ی خودش هست. چه میدانست خجل بودن حق آن پدر بی همه چیزش است نه اوایی که بیگناهیترین فرد این ماجرا خودِ خودش بود.

بازوی پونه شش بخیه خورد و همراه دخترا و مصطفی که بعد از ماجرا خبر دار شده بود به منزل برگشتند. طوبی با دیدن آن جمع که هر کدام اوضاع نابسامانی داشتند، مثل همیشه نگران حال خانم جانمش شده بود و بی وقفه جویای حالش میشد. در آخر هم طاقت نیاورد و با لحن اعتراض گفت:

-گفتم خانم جان بزارین یک بار هم که شده همراهتون باشم، ولی شما من و لایق ندونستین...

پونه که اوضاع روحی خوبی نداشت و حوصله ی هیچ بحث اضافه هم در خودش نمیدید بی رمق گفت :

-آخه از دست تو چه کاری بر میومد؟

طوبی دلخور نگاهی به دخترا انداخت و باهمان لحن اعتراض جواب داد:

-یعنی این دوتا از من کاری تر بودند؟

پونه نگاه دلخورش را به طرف دخترا کشید. گویا پرسشی تازه به یادش افتاده باشد، اخمی میان ابروانش انداخت و پرسید:

-راستی شما دوتا وروجک اونجا را از کجا بلد بودین؟

هر دو نگاهی بهم انداختن و لبخندی از روی شیطننت زدند و ابروی بالا انداختن.

-مگه من با شماها نیستم؟

-پونه جون سکرت!!

پونه که اصلا حال روز خوشی نداشت خیلی جدی گفت:

-اینجا سکرت و مخفی کاری نداریم. زود بگین ببینم!

بار دیگر هردو بهم نگاه کردند، ستاره گردنی کج کرد که نشان دهنده ی این بود که مجبوریم بگیم.

-صبح زود وقتی پدرم با تلفنش صحبت میکردم شنیدم. مطمئن بودم شما خبر دار بشین بالاخره اقدامی میکنید. با میترا تماس گرفتم و ماجرا را تعریف کردم، میترا هم که سرش درد میکنه برای ماجراجوی!! پدرم که از خونه زد بیرون منم راه افتادم و نزدیکای خونتون با شما تماس گرفتم. تا شما آماده بشین و راننده تون بیاد من و میترا هم خودمونو به در خونه رسوندیم و تعقیبتون کردیم...

پونه که از هر دو آنها عصبانی بود، با همان لحنش با تشر گفت:

-کار خیلی بدی کردین، اصلا جایز نبود شما دوتا اونجا بیان و برخی حرفا رو بشنوید...

ستاره دست پاچه به میان حرفش آمد و گفت:

-ولی ما اصلا حرفی نشنیدیم ما نگران شما شدیم و همون

آخری اومدیم نزدیکِ درب. باور کنید عین حقیقت.

نگاه پونه چرخید به سمت میترا.

میترا هم برای تاییدِ حرف ستاره سرش را تکان داد و با جدیت گفت:

-باور کنید همینی بود که ستاره گفت.

پونه کوتاه نیامد

-به هر حال اشتباه کردین. اگه خدایی نکرده چاقو به یکی از شماها میخورد و اتفاقی

برای یکی از شماها می افتاد همه منو مقصر میدونستن، حتی پدرت فرزند هم اولین

نفری بود که شاکی میشد. در ضمن هیچ دلخوشی ندارم اینجور مواقع با مادرتون رودر رو بشم و پاسخ گوی حماقتهای شما دوتا باشم. کمی به صداش نرمی داد و ادامه داد:

-هیچ فکرشو کردین، منو چقدر شرمنده میکردین؟

هر دوسر به زیر انداختند و زیر لب عذرخواهی کردند.

شاید حفظ آبرو هم برای پونه اولویت داشت ولی بیشترین نگرانش همان بود که مطرح کرده بود....

تمام وسایل مورد نیازشان را بسته بندی کرده بودند. دو روز دیگر پرواز داشتن. پروازی که برایش سرنوشت ساز قسمت سوم زندگیش بود. دلشوره و استرس شدیدی به جانش

افتاده بود. طوبی هر بار دلداریش میداد و امیدوارش میکرد. ولی به چند دقیقه نکشیده تمام زحماتش به باد میرفت و دوباره نا امیدتر میپرسید:

-یعنی امکان داره برگشتنی این لعنتی همراه من نباشه؟ یعنی میشه من رو پاهای خودم برگردم؟

تمام ذهنش مربوط به توانایی راه رفتن بود و تعجیبی که بی شک صدرا از خود نشان میداد! برخورد او را چند بار در ذهنش تداوی کرده بود و هر بار هم لبخند تلخی به افکارش زده بود.. حکم کسی را پیدا کرده بود که با دست پس میزد و با پایش پیش میکشید.

سرگردانیش در برابر تماسهای صدرا کلافه و عصبیش کرده بود.

تنها کسی که از نزدیک شاهد بی قراریهایش بود طوبی بود. او به خانم جانش حق میداد. و تنها کمکی که از دستش بر میآمد دلدارای دادن بود و امید دادن.

در این مدت با صدرا به اصرار طوبی یکبار تلفنی صحبت کرده بود. و چقدر هم آن مکالمه ی کوتاه و سردش آرامش کرده بود. فرزند هنوز باز داشت بود و انتظار حکمش را میکشید. تا

آنجایی که اطلاع داشت دو قتل و تجاوز و اقدام به قتل نفر سوم که خود پونه باشد، اقداماتی بود که پونه خبر داشت شاید جرایم دیگری هم مرتکب شده بود که آنها بی خبر بودند...

دلش ناجور هوای صدرا را داشت... در حوالی صدرا پر میزد و مخاطب گفتگوی خیالیش بود. شاید این اتفاقات اخیر پیش نمی آمد آنها ارتباط نزدیکتری تا به الان باهم پیدا کرده بودند، ولی با این شرایط پیش آمده بیشتر از قبل دلگیر شده بود. تعللش در ابراز علاقه و ترکش در آن شب با دانستن اینکه فرزادی همچون گفتار دندان تیز کرده برای دریدنش، هضمش برایش سنگین بود. نمیتوانست خودش را با گفته های صدرا آرام کند و بی خیال کوتاهییش شود. شاید نبخشیدن خامی صدرا نشان خودخواهییش باشد. ولی توقع اش هم به جا بود، کسی که دوستش داشته چرا باید آن طور بی آنکه بازخواستی کند ترکش کرده باشد؟ شایدم آن طور که ادعا میکند خواهانش نبوده؟ در گیر افکار بی سر و سامانش با خودش و احساسات صدرا بود، که طوبی پرسید:

-خانم جان دخترا خبر دارن؟

با حواس پرتی جواب داد

- چند روز پیش بهشون گفتم.

-چی گفتن؟

-خوشحالی کردند.

اصلا دوست نداشت رشته ی افکارش را کسی پاره کند. تمام سوالات طوبی را سر بالا و دست و پا شکسته پاسخ داد. در آخر هم برای خلاصی از سوالاتش گفت:

-امروز غروب قرار گذاشتیم همدیگرو ببینیم.

طوبی که از مطرح کردند اینهمه سوال فقط یک هدف داشت، آب دهانی بلعید و به خودش جسارت داد و پرسید:

-به صدرا خان هنوزم نمیخواین بگین؟

پونه نگاهش را موشکافانه به طوبی دوخت. چطور بود که اینهمه هوای صدرا را داشت؟
-چطور؟

لبی کج کرد در حالی که سعی می کرد بی تفاوت باشد گفت:

-همینجوری، بعد از رفتنتون حتما نگرانتون میشن.

پونه با حرص زمزمه کرد:

-به جهنم!!

طوبی تا به امروز چنین کلماتی را از طرف خانم جانش نشنیده بود، ابرویی بالا انداخت و با مزاح پرسید؟

-چرا خانم جان؟... حیف نیست مرد به این خوبی بره به جهنم؟

لبخندی که پشت بندش به روی لبهایش نشست پونه را کلافه تر کرد. که با عصبانیت پرسید:

-تو از خوب بودن اون مرد چی میدونی طوبی؟... تو اصلا خبر داری، تمام این بلاهایی که به سرم اومده از بی تفاوتی اون مرد به اصطلاح خوب بوده؟ این بدبختی که الانمو درگیر کرده ادامه ی همون سکوت اون روزای اون مرد خوب بوده؟... نفسش از شدت عصبانیت به شماره افتاد ولی باید درد این روزهایش را که مثل خوره وجودش را میخورد رابازگو میکرد... نفس عمیقی برای آرامشش کشید و ادامه داد:

هیچ میدونی اگه بیست ساله پیش ترکم نکرده بود حال این روزا را نداشتم، این استرسی که الان برای پاهای ناتوانم دارم و نداشتم؟ اگه بی رحمانه نمیزاشت و نمیرفت و منو به امون خدا رها نمیکرد و من پناهم نمیشد دختر هم سن و سال خودم، اون دختر الان زنده بود و نفس میکشد؟... بی تابتر از قبل زیر لب نالید:

اگه نمیرفت شاید دختری الان بی خبر از وجود مادر نبود؟ یا شاید اصلا وجودی نداشت که بخواد شاهد درد کشیدنای اطرافیانش باشه... دستش را بی رمق به شقیقه اش فشرد و زمزمه وار گفت:

- تو چی میدونی طوبی، که توی این دل من چی میگزره؟ چی میدونی قلبم چه لحظه شماری میکنه اون لعنتی رو ببینه، ولی عqlم این اجازه رو نمیده. حق هم با عqlمه کاری با

دستوراش ندارم. فقط این قلبِ ناآروممو سرکوب میزارم که بیشتر از این نخواد که رسوایی به بار بیاره...

طوبی که از اکثر، رنجهای خانم جانمش با خبر بود سکوت کرده بود تا خانم جانمش دلی را سبک کند و کمی آرام بگیرد. تا بلکه با خودش کنار بیاید و اجازه دهد تا صدرا به دیدنش بیاید... ولی خودش هم میدانست تلاشش کمترین نتیجه را خواهد داد. ولی تیری در تاریکی بود که رها

کرده بود. هر طور شده به قولی که داده بود باید عمل میکرد...

با دیدن دخترها به مصطفی گفت که بایستند. دخترا شاد و سر

حال به نظر میرسیدند. با اینکه پدر ستاره دروازداشت

به سر میبرد ولی از روحیه ی خوبی برخوردار بود. قبلا گفته بود پدرش زیاد در حقشان پدری نمیکند ولی فکر نمیکرد تا این حد بوده که حتی دخترش خم به ابرو هم نیاورد...

ستاره خندان دستی برایش تکان داد. میترا به طرفش پاتند کرد. تا به الان فکر نکرده بود که شاید این صمیمیتی که میترا با او دارد شاید همان حس مادر و فرزندی باشد. از

اینکه دخترش را با بی مهری رها کرده بود دلش به درد آمد. آن زمان اصلا به امروزش فکر هم نمیکرد. او به رسوایی که به بار آمده بود فکر میکرد و فقط به فرار از آن تمرکز داشت و مطمئن بود اگر به کما نمیرفت و از موعد سقط نمیگذشت، الان میترا نامی نبود و هرگز اینگونه

عذاب وجدانی را هم حس نمیکرد... سر دو راهی بدی قرار گرفته بود. نمیتوانست صرفِ خاموش کردن احساس خودش دختر بی گناه را دچار تزلزل روحی کند. او دختر شاد و سر زنده ای بود که اگر رازش فاش میشد دیگر هیچ وقت آنی نمیشد که الانش بود. پس باید این راز برای همیشه و تا ابد بین خودش و خانواده ی میترا سر پوشیده باقی میماند...

باید قبل از رفتنش تماسی با مادر میترا میگرفت و تاکید دوباره میکرد... برای تایید افکارش سری تکان داد و لبخند به روی لب نشانده که از چشم دخترا دور نماند. ستاره با شیطنت پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

با سرخوشی لبخندش عمق پیدا کرد

-نه!!!

نگاهش چرخید به سمت میترا که خیره او شده بود.

از این نگاهای وقت و بی وقتش دیده بود ولی امروزش فرق کرده بود. نم اضطراب به دلش افتاد. برای عوض کردن جو حاکم ابروی بالا انداخت و پرسید:

-خب حالا دخترای گلم چی میل دارن، سفارش بدیم؟

ستاره منو را در دستش چرخاند و به طرف میترا گرفت. میترا لبی کج کرد و با بی میلی گفت هر چی مامان پونه بگه. برای لحظه ای خون در رگهای پونه یخ بست. تلفظ مامان از دهان میترا شاید شیرینترین کلمه بود ولی به همان اندازه زجر آورترین هم میتوانست باشد... میترا بی هدف در برابر جمله ی قبل پونه از کلمه ی مادر استفاده کرده بود ولی همان هم آشوب و ترس پونه را برانگیخته کرد.

میترا که تغییر چهره ی پونه را که به وضوح به سرخی زده بود دید، دست پاچه پرسید:

- پونه جون چی شدی؟ حالت خوش نیس؟

- پونه آب دهانی فرو داد و دستی به گلوش کشید و سری

تکان داد و آهسته نالید:

- نه عزیزم خوبم! یهو از این که چند ماهی نمی بینمتون

دلم گرفت. همین!!

ستاره باهمان شیطننت گفت:

- حالا نمیشه ما رو هم با خودتون ببرین؟ هم شما دلتنگ دختراتون نمیشین هم ما دوری مامان مهربونی را تحمل نمیکنیم. از این جمله ی ستاره ته دلش قنچ رفت. شاید اگر جریان میترا راز نبود بهترین هم خونی میشد که در کنارش به آرامش میرسید.

میترا جواب ستاره را داد:

- حالا چه دختر دختری میکنی برا خودت..

ستاره خندید و جواب داد:

- خب تو هم بکن. مگه نشیدی پونه جون خودش گفت چی میل دارن دخترام؟

هر دو خندیدیدن. پونه با لذت نظاره گر گفتگوی آن دو بود...

-خب راست میگه پونه جون همیشه ماهم بهتون یه سری بزنیم قول میدیم دخترای خوبی باشیم.

پونه لبخندی از روی رضایت زد و جواب داد:

-اگه مدت درمانم طولانی شد حتما براتون اقداماتی انجام میدم.ولی اجازه ی خانوادتون چی میشه؟

هر دو دختر مغمون به یکدیگر نگاه کردند.دل پونه مالش میرفت تا بگوید شاید خودم راضیشان کردم.ولی از اینکه امیدوارشان کند و بی نتیجه بماند سکوت کردو آینده را برای همان آینده واگذار کرد....

از پشت پرده نگاهش را به قامت استوارش دوخت.دلش ضعف میرفت تا پرده را بکشد و دستی برایش تکان دهد.مثل آن سالها که از بالای بالکن دستی برایش تکان میداد و صدایش میکرد و او هم چه مغرور سری بالا میکرد و لبخندی گوشه ی لبش مینشست...و با همان صدای بم و رسایش به حالت دستوری میگفت:

-بیا پایین کارت دارم.

چه بارها بی بهانه و با بهانه او را پایین کشیده بود.از تصورش هم دلش لرزید او آن زمان عاشقی میکرد و خواهان آن بوده که شیوایش را در کنارش ببیند...!!!و خودش را به یاد آورد. آه حسرتی کشید و حواسش را به امروز صدرا داد.

او بعد از ظهر عازم بود.هنوزم نمیخواست صدرا مطلع کند.ته دلش از اینکه بعد از چند ماه بار دیگر او را ببیند و از وضعیت جسمانیش تعجب کند لبخندی به گوشه ی لبش نشست ...کاش زودتر خسته شود و برود.ولی همچنان که تکیه به دیوار زده بود منتظر گشودن در بود.کلافه طوبی را صدا زد.باید کاری میکرد تا زودتر از شر تپش قلبش که امانش را بریده بود و کم کم به عقلش حکمرانی میکرد خلاص شود و به احساسات غلیان شده ی امروز و دیروزش خاتمه دهد.

-به این مردِ خوبِ ذهنتِ یه جوری حالی کن من قصد دیدنشو ندارم. بهتر یه جوری زودتر راهیش کنی، کمتر از دوساعت دیگه باید بریم.

طوبی که خیالش راحت بود «چشم» ریزی گفت و به طرف در راه افتاد. پونه بی آنکه دلش همراهش باشد از پنجره فاصله گرفت... در دلش تلاطمی بود که آرام کننده اش خودِ

صدرا بود. غم عجیبی به دلش نشسته بود. شاید دوری از وطن و آن تعداد محدود دوستهایش باعث این غم شده بود. و شاید بی کسیش بود که این گونه سنگینی غمش را چند

برابر کرده بود... ولی خوب میدانست راز تلاطم قلبش از کجاست.... نبود صدرا و ندیدنش در این مدت.....

در طول مسیر شوخی های مصطفی با همسرش که برای بدرقه آمده بودند هم نتوانسته بود از حال خرابش اندکی کم کند. طوبی خوش بود و سرحال با صدای بلند به شوخی های آن دو میخندید... بی توجه به جو، صورتش را به شیشه ی چسباند و پلکی بست. چشمهایش میسوخت و سنگین شده بود. ولی وقت جولان دادنش نبود باید مهارشان میکرد تا به وقت مناسب دلی را سبک کند. پشت پلکهای بسته صدرا نقش بست. چقدر در این یک ساعت که از دید زدنش گذشته دلتنگش شده بود. زیر لب لعنتی به احساسش فرستاد و پلک گشود، هر چقدر بیشتر فکرش را میکرد بیشترین آسیب را به روح و روانش میرساند. خودش خواسته بود. وگرنه صدرا که اهل کوتاه آمدن نبود. خودش تماسهای بی وقفه اش را بی پاسخ میگزاشت. پس باید تحملش را هم بالا میبرد و دم نمیزد...

وارد سالن انتظار شدند. به اصرارش مصطفی و همسر باردارش را راهی کرده بود. تنهایی را بیشتر میپسندید.

بعد از خدا حافظی از آنها متوجه ی رفتار عصبی و آشفته ی طوبی شد ولی به خیال خام خودش چون اولین بار بود که طوبی سفر با هواپیما را دارد سکوت کرد. خودش را مشغول

مطالعه ی مجله کرد. طوبی چند باری به بهانه های گوناگون ترکش کرد. او را آزاد گذاشته بود تا هم خودش در سکوت به کارش و فکرهايش برسد هم طوبی خودش را آماده ی پرواز کند و به ترسش غلبه کند.

عینکش را برای چندمین بار از چشمهای خسته اش جدا کرد و انگشتانش را روی چشمهای غم زده اش فشرد. اصلاً تمرکز حواس نداشت، چشمش خطوط را میدید ولی حواسش به همه جا سرک میکشید. سر بلند کرد تا طوبی را با نگاهش جستجو

کند که پلکش بی اختیار بسته شد و چند ثانیه بعد با تعجب گشود. از آنی که میدید مطمئن نبود. اخم ریزی بین ابروانش نشست. غیر ممکن بود. به دیده اش اعتباری نکرد. به توهمی قلمدادش کرد و نگاهش را به سوی دیگری چرخاند. ولی دوباره بی طاقت به همان طرف کشیده شد. خودش بود... بی شکترین کسی بود که در آن سالن انتظار میدید. قلبش شروع کرده بود به بی تابي. لبي تر کرد. خودش و احساساتش را در معرض باخت میدید. لبخندی روی لبهای خسته اش نشست. گویا دیگر مقاومتی در وجود خودش نمیدید که با این مرد سمج داشته باشد. با لبخندش مرد به طرفش قدم برداشت. او هم بی تاب همین لحظه بود. سلامش را پاسخ داد، لحظه ای نگاهشان در نگاه هم گره خورد و ثابت ماند. پونه نه کسی را میدید و نه صدایی غیر از کوبش قلبش را مشنود. چشمهایش فقط او را میدید که بیست سال در حسرتش شب و روز را گزرانده بود. دیگر طاقتش طاق این دوری شده بود. همان دم تصمیم گرفت اینبار به ندای قلبش گوش دهد. این همه سال به حکم عقل پیش رفته بود و نتیجه اش اینی شده بود که میدید. حکم عقل را کناری زد و به لبخندش عمق داد. صدرا این بار جسارتش اوج گرفته بود

جلوی صندلی زانو زد با نگاه مشتاقش که پر بود از خواستن، نفس در سینه ی پونه حبس کرد. بی توجه به اطراف و مسافرانی شدند که شاید نظاره گر دلداگیشان بودند. صدرا به نگاهش رنگ دلخوری داد و با همان صدای بمش زمزمه کرد:

-بی وفایت بهم ثابت شده بود ولی نه اینقدر!!

لبخند پونه جمع شد

-خوب میدونی روزگار مجبور به بی وفاییم کرده، با وفا!

اینبار صدرا بود که لبخند زد

-نمیخوای روی این روزگار رو سیاه کنی؟

-اگه راهی داشتم که از خدام بود.

خودخواهانه گفت:

-حاضرم شخصا راهشو نشونت بدم.

پلک بست و نفسی از ته قلبش کشید و بی حرف سری تکون داد

-پس قبول میکنی باقی راه رو باهم طی کنیم. بی هیچ مزاحمی؟

غرور و خود خواهی را باید کنار می گذاشت. اینبار دیگر باید اعتراف میکرد شاید دیگر وقتی نباشد. باید از ثانیه های باهم بودنشان بهترین استفاده را میکرد. به قول نوشین که همیشه تکه کلامش بود «باید قدر لحظه به لحظه ی عمر را دانست تا بعد افسوسش به دلمان نماند.»

بی تعارف لب زد:

-از خدام بود که همراهی مثل تو در کنارم باشه.

آب دهانی را فرو داد و آهسته پرسید:

- یعنی تو هم حاضری هم قدم، زنی باشی که نه جسم سالمی داره نه گذشته ای که بتونه بهش افتخار کنه؟

اخم صدرا بین ابروانش نشست

- قراره باهم بریم و این جسمی که اینهمه ازش میگی و سالم برگردونیم.... پونه متعجب از اطلاعات صدرا نگاهش را چرخاند تا آن جاسوسی که شب و روز کنارش بود را

پیدا کند. صدرا خنده ای سر داد و گفت

- بالاخره فهمیدی، ولی خیلی دیر!!

شاید باید از این جاسوس خونگی تشکر میکرد که با دادن اطلاعات به صدرا باعث شده بود او الان در کنارش بایستد و قلب ناآرامش را آرام کند. ولی باید حساب کار دستش میآمد. صدرا برای بار دوم دستش را فشرد و نرم ب*و*و سید و گفت:

- بهتر بی خیال طوبی بشی. من ازش خواسته بودم کارای تو رو و هر چی که اتفاق میافته رو برام بگه... پونه دستش را با حرص از لابه لای انگشتان قوی صدرا بیرون کشید و گفت:

- پس تو طوبی را خریده بودی که راپورت منو بده... نه از تو انتظار چنین حرکت وقیحی داشتم نه از اون طوبی آدم فروش !!

صدرا همچنان با آن لبخند جذابی که روی لبهایش بود خیره آن صورت معصوم بود. گویا همان نگاهها را غنیمت میدانست. اخم

پونه میرفت که به خنده تبدیل شود. به زور اخمش را حفظ کرد و نگاهش را از صدرا گرفت و دور تا دور سالن چرخاند. چشمش به طوبی افتاد که همراه دو وروجک به طرفشان می آیند. با دیدن چهره ی خندان دخترا گره ی اخمهایش از هم باز شد و دستی برایشان تکان داد. دلش

بود که آخرین دیدارشان را هم در فرودگاه داشته باشند. از دیدنشان سر خوش شده بود و شاد. جای آن حس سنگین چند لحظه پیش را شادی گرفته بود. شاد بود در کنار بهترینهایش!! در این دنیای بزرگ همان چند نفر برایش عزیزترین بودند و بس!...

آهی کشید

زمان دوری، پدرش عزیزترین بود، ولی امروزش ...؟ هنگام خداحافظی چشمانش حلقه ی اشکی نشست. میترا را در آغوشش کشید بوی غنچه ای را میداد که در لابه لای صفحه های کتاب قدیمی جا مانده! اشکش لغزید و روی گونه اش چکید. میترا پشت گوشش زمزمه کرد:

- امیدوارم وقتی دیدمتون دیگه روی این لعنتی نباشید.

بغضی که مثل همیشه وسط گلایش جا خوش کرده بود و اجازه ی لب باز کردن را نمیداد را نتوانست فرو دهد سرش را تکان داد. ستاره میترا را کمی به عقب کشید و با حالت اعتراض گفت :

- بکش عقب دیگه! از کی تا حالا منتظرم!

لحن شوخ همه جمع را خندانده. ستاره با سبکی به آغوش

پونه خزید و ب*و*سه بارانش کرد. هنوز همان بغض لعنتی همان جا مانده بود. ولی به زور فرو داد و آهسته لب زد :

- مراقب هم باشین. منم سعی میکنم تند تند باهاتون تماس بگیرم.

نکاتی را میگفت که مادری به فرزندش گوشزد میکند. دل دخترا از این دوری گرفته بود ولی تمام سعی شان بر این بود که پونه متوجه ی این نقش بازی کردنها نشود... هنگام رفتنشان پونه با صدای بلندی گفت:

- برام خیلی دعا کنید. حلقه ی اشکش بار دیگر چکید. صدرا

که تا به الان ساکت کنارش ایستاده بود. سر خم کرد و با شیطنت پرسید:

-تو که اعتقاد داشتی تقدیرمون از قبل رقم خورده پس درخواست دعا کردنت چه صیغه ایه؟

پونه اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و بی رمق پاسخ داد:

-به نظرت الان وقت مناسبی برای این پرسشت بود؟ مثله اینه که میخوای مچ گیری کنی؟

صدرا خندید، از همان خندهای ته دلی که پونه دلش ضعف

میرفت که دستی به ته ریشش بکشد و گوشه ی لپش را

بکشد...چشم حریصش را که به بی راه میرفت بست و صورتش

را برگرداند. به طوبی اشاره کرد که داخل شوند. طوبی هنوز به نظرش مشکوک بود. حالا باز خواست او بماند سر فرصت مناسب.

با صدای صدرا که گفت بهتره بریم، پروازمان را اعلام کردند به طرفش برگشت و گفت:

-بله درسته! بهتر دیگه خداحافظی کنیم. ممنونم که زحمت کشیدی تا اینجا اومدی.

صدرا با لبخند کجی نگاهش میکرد. طوبی بهتر دید که آن دو را تنها بگذارد. دیگر

جایی برای او در بین آن دو نبود. ماموریتش را به بهترین شکل ممکن انجام داده

بود. کیف دستیاش را به روی دوشش انداخت و نگاهی به چهره ی مات خانم جان

انداخت و به بهانه ی نیاز به سرویس بهداشتی آن دو را ترک کرد. صدرا کتش را در

دستش جابجا کرد و ابرویی بالا انداخت و کمی به طرف پونه خم شد و آهسته طوری

که فقط خودش بشنود گفت:

-توقع نداری که دوباره بی هیچ چون و چرایی رهات کنم. اونم توی کشور غریب؟

پشت بندش لبخندی زد و کامل ایستاد.

پونه هنوز باورش نشده بود که گفته ی صدرا آنقدر جدی بوده و واقعا قراره همراه آنها باشد. تعجب از چشمانش هویدا شد.

صدرا بی خیال از تعجب شیوا قدمی جلو رفت. پونه با حرص صدایش کرد

-واستا ببینم واقعا تو کجا داری میای؟

-همونجا که جناب عالی قصد رفتنش و کردی.

-اصلا تو از کجا میدونی من کجا میرم؟

لبی کج کرد و با لحن شوخی گفت:

-خب دیگه!!

-یعنی اینم طوبی لو داده؟.....خدای من دیگه چه چیزایی رو گفته؟؟

-بماند!

خونسردیش آتشی بود که به جان پونه می انداخت. صندلیش را با عجله به جلو حرکت داد. و قبل از اینکه صدرا فاصله اش را دورتر کند خودش را به او رساند. دست سردش را چفت دستهای گرم صدرا کرد و آهسته گفت:

-توضیح اضافه فعلا نمیخوام. فقط یه کلام، طوبی خبر داده؟

با شیطنت خندید قصد کرده بود کمی سر به سر شیوا بگذارد.

-تو که از خدات باید باشه. حالا چه فرقی میکنه طوبی بوده یا ستاره، یا هر کسی دیگه!

بار دیگر دست سردش را فشرد. تمام احساساتشان در همان فشرده شدن دستها به جان و روحش تزریق شد. صدرا کمر خم کرد و گفت:

-دیگه هیچ وقت این دستها رو رها نمیکنم، تحت هیچ شرایطی !!!...

مکشی کرد و پشت بندش آهی کشید و ادامه داد:

-مرگِ که فقط این گره ی دستامونو باز میکنه...

فهمیدی؟

پونه سری تکان داد

-میشه جواب بدی؟

-چی باید بگم؟

-بگو حتما همین طور که میگی میشه!

نگاهش به چفت دستانشان قفل شد. با انگشت شصتش نوازش گونه به مشتش گره خورده شان کشید و زمزمه کرد:

-حتما همینایی که میگی میشه.

صدرا از گوشه ی چشم نگاهش کرد. دلش ضعف همان شیوای مظلومی شد که یه زمانی به همین مظلومیت سخن میگفت. آهی از حسرت کشید که کاش همان روزها هم حریمی از غرور بینشان نبود!!!

-میشه یه سوالی بپرسم؟

سرش را بالا کشید نگاهش در چشمان سیاهش غرق شد. به چشمهایش حالت پرسش داد و انتظار.

-از کی فهمیدی منو میخوای؟

پونه خندید...

دست پاچه گفت:

-منظورم اینکه از ...

میون حرفش آمد و گفت:

- فهمیدم منظورت چی بود.

- زبل چی فهمیدی؟ بگو ببینم؟

- همون که مدِ نظرتِ کمی مکث کرد ،دیگر تصمیم نهایش را گرفته بود. نفسی بیرون داد و انگشتانش در هم قفل کردو بی هیچ تعارفی گفت:

- شاید اون زمان عاشقی در کار نبوده ولی دوست داشتنت حرف اول و میزد. اون زمان مثلِ یه برادر دوستت داشتم. میفهمیدم که محبتُ در حقم تمام میکنی... فقط به

خودم قول داده بودم رفتاری ازم سر نزنه که تو از راه به در بشی و من بشم یه طورایی و بالت... بعدا که از نوشین شیندم باورم نشد. اون سریم گفتم تو با هر قدمی که جلو میومدی چندبرابر عقب میکشیدی. منم هر بار یقین میکردم من توی دلت جایی ندارم. به همون جایگاهم اکتفا میکردم.... حقیقتش راضیم بودم ...ولی با گفته های نوشین بود که به احساس خودم شک کردم که منم عاشقی بودم که بلد نبود ابرازش کنه! منظورم اینکه منم کمتر

از خودت نبودم...!

نگاه صدرا پر از غم شد

- برای کم گذاشتنام و بی توجه های مصلحتیم واقعا متاسفم! من اون زمان بهترین روش و همون راه میدونستم. ولی الان دیگه میخوام تمام اون روزای لعنتی را جبران کنم! ولی لازمه ش همراهی خودت. کمک کن بتونم!! نگاه منتظر و پر از عشقشو به شیوایش دوخت و با لحن التماس گونه ای تکرار کرد:

-کمکم میکنی؟

دوباره خنده ی پونه دلش را لرزاند. یعنی مهر تایید؟؟

پونه بی قرارتر از خودش پرسید:

-حالا میشه خودت بگی از کی فهمیدی منو دوست داری؟

- فکر نکردم!

- خیلی بد جنسی!

- میدونستم!

- میشه جدی باشی؟

- هستم!

پونه سعی کرد دستش را از حصار دستهای قویش بیرون بکشد. که اجازه داده نشد

- مگه نگفتم دیگه هیچ وقت ازم جدا نمیشه!

- تا جوابمو ندی همینه!

- باشه، ترش نکن!

- منتظرم!... نکنه خیلی گفتنش سخته برات؟

- نه! ابدًا!!

سرش را بالاتر گرفت و به مونتور نگاه کرد و اشاره به ساعت کرد.

- فرار از نوع متجددش...

- گفتم که به موقعش همه چیز و میگم

- ولی متاسفانه من زیادی عجولم، اینو فکر کنم یادت مونده.

- بله خوب یادمه.

- خب!.....

- به قول خودت، اون زمانی که احساسی بهت پیدا کردم شاید عاشقی نبود. دوست

داشتن ساده ای بود که حسش میکردم. ولی برای اولین بار که فهمیدم حسم یه

طوری خاص شده... مکشی کرد و ساک کوچکش را در دستش جابجا کرد و کناری کشید تا اول شیوایش وارد شود

پونه که بی صبرانه منتظر اعترافش بود. بی فوت وقت وارد شد. سرش را بالا گرفت و خودش را مشتاق شنیدن ادامه ی گفته هایش نشان داد... صدرا بی رحمانه وقت کشی میکرد. بی توجه به احساسات سر ریز شده ی پونه بود...

پونه به حالت قهر از صدرا فاصله گرفت و در جستجوی بلیطش کیفش را گشود. میدانست کمی بی توجه ای جواب سریعتر خواهد گرفت..

-الان قهر کردی؟

-نه!!

-پس چرا ازم فاصله گرفتی؟

-درستشم همینه ،باید فاصله گرفت از مردی که به گفتن احساساتش اینقدر تردید داره... بیست سال مردد بودن کم بود؟؟؟

- تردید نداشتم و نخواهم داشت.

-پس این وقت کشیت و این پا و اون پا کردنت علتش چیه؟

-تو مجازی هر چی به اون زمانها نصبت بدی ولی حق نداری الانمو برای خودت تفسیر کنی!.

پونه لبی تر کرد و بی توجه به نگاهی صدرا سر چرخوند منتظر طوبی بود .معلوم نبود این طوبی بی فکر کجا رفته نیم ساعتی بود که غیبش زده بود. صدرا نگاه آشفته ی شیوایش را فهمیده بود. به طرفش کمی خم شد و بدجنسانه لبخندی زد و گفت:

-بهبتره دنبالش نگردی!

چشمان پونه این بار واقعا قصد خارج شدن از حدقه را داشت.

- چرا؟؟؟

- چون قرار نیست کسی به جزء خودم همراهت بیاد. همین..

- یعنی چی؟ طوبی به من قول داده بود.

- خب منم به طوبی قول دادم.

- این کمال بی انصافی. من به کمکش نیاز داشتم.

- تو به کمک هیچ کس نیاز نداری تا زمانی که من کنارت هستم...

پونه که به شدت از این مخفیکاری این دو عصبانی بود صندلی را به جلو حرکت داد و بهتر دید دیگر کلامی حرف نزنند.

- باز که ترش کردی؟

....-

- بهتر نیست دیدتو نصبت به این سفر دونفره مان بهتر کنی؟

...-

- با شمام خانم دکتر پونه پورمند..

...-

- من فکر کردم بعد از سالها دوری این بهترین زمان که کنار هم باشیم. حتی برای عقدمون اونجا برنامه ریزی کردم.

پونه که از جمله ی آخر صدرا شوکه شده بود. لبی به دندان گرفت و با حرص فشار داد و جواب داد:

- بهتر نبود یه مشورتی هم با من میکردین؟ حداقل برای دل خوشیمم که شده اجازه میدادی طوبی چند روزی با من باشه بعد مرخصش میکردی؟

- آخه اصلا به وجودش نیازی نیست.. ولی اگه فکر میکنی من برات کم میزارم با یه تماس تمام کارا رو ردیف میکنم که اونم بیاد... باور کن به روز عملت میرسونمش. پونه از برخورد تندش شرمگین شد. بهتر بود با حرفا و کارای خودخواهانه این سفر رو به کام هردو یشان تلخ

نکند. لب بالایش را داخل کشید و گردنی کج کرد و به صدایش کمی لطافت داد و جواب داد:

- فعلا که جناب عالی این طور صلاح دونسته، منم تابع شما میشم. حرفی نیست وقتی که خودت دوست داری داد و هوارای بعد از عملمو تحمل کنی، من چیکاره ام.. پشت بند حرفش لبخند روی لبانش نشست و نگاهش را به صدرا دوخت که با هر نگاهش جان تازه ای به روح آشفته اش میداد.

- من که از خدام داد و هواراتو خودم ساکت کنم. اگه تو تحملشو داشته باشی...

صورت پونه رنگ گرفت. خنده اش را جمع کرد و به انتهای صفی که برای تحویل بار بسته شده بود حرکت کرد...!!! صدرا شانه ای بالا انداخت و پشت سرش پاتند کرد

- راستی نمیخواهی بدونی از کی عاشقت شدم؟

پونه سری تکان داد. دیگه برام مهم نیست. اگه دل خودت میخواد میتونی برام تعریف کنی. قول میدم شنونده ی خوبی باشم...

سرش را به مخالف چرخاند و لبخندش را از دید صدرا که با شنیدن جمله ی شیوا که گویا به یکباره بادش را خالی کرده بودند، پنهان کرد..

- میگم بی انصافی میگی نه...!

- خب؟؟؟

- شاید برای تو مهم نباشه ولی من شخصا دوست دارم بدونی که از همون روزای اول ازت نه به عنوان شریک و اینجور حرفا خوشم اومده باشه نه، از سنگینیت و از برخی

حرفا و حرکات ظریفی که کمتر از دخترای اطرافم دیده بودم... ولی همیشه به طوری وانمود میکردم که به زمانی وهم برت ندارم.. اون بار اولی که بردمت ترمینال، یادته؟ اون روز به حسی ته دلم نشست.. بهش توجه نکردم... ولی همون چند روزی که نبودی جای خالیت بد جوری خودی نشون میداد... روزای اول نبودت کلافه بودم، ولی به خودمم اجازه نمیدادم که پیش برم و اجازه به سرکشی قلبم بدم ... به اوج رسیدن این احساسم زمانی بود که تو برام شدی خانم دکتر!

خب منم توی به سنی بودم که نیاز به جنس مخالف بیش از حد خودشو نشون میداد. جون بودم و پر از احساس... وقتی میدیدم تو نگرانی و برای زخمم سنگ تموم میزاری خوشم میومد... اطرافم پر بود از دوستهای هم جنس، که با به اشاره برام کم نمیزاشتن ولی هیچ کدوم اون حسی که تو در وجودم ایجاد کرده بودی رو نداشتن... از به طرفی به قولی که با فرهود بهم داده بودیم، مانع بزرگی سر راهم بود. فرهود هر روز با بی رحمی یاد آور اون گناهی رو که نصبت به افسانه مرتکب شده بودیم میکرد.

دروغ چرا منم میترسیدم داستان افسانه دوباره تکرار بشه که دیگه توان تحملشو نداشتم. از طرفیم نمیتونستم بی خیال تو بشم.. هرروز بیشتر از روز قبل بهت وابسته میشدم و هرروزم سرکوفتهای فرهود بیشتر میشد، که مرد نیستم و نتونستم روی قولم بمونم. زخم اون دختر مدتها روی دلمون مونده بود فرهودم حق داشت. فرزند لعنتی از خماری و بی فکری ما سوء استفاده کرده بود و اون بلا رو سرش آورده بود. ماهم که باور کرده بودیم، عذاب وجدانمون باعث میشد دیگه با هیچ دختری

هیچ ارتباطی نداشته باشیم... که فرهود موفق شد و سر قولش موند... نفسش را بانگاه پر از غم بیرون داد... مکث صدرا طولانی شد که چند ثانیه بعد لب زد.

...بالاخره هم شنیدی فرزند چی گفت گذاشت و رفت باور کن من تا اون روز نمیدونستم فرهودم بهت علاقه پیدا کرده قسم میخورم اگه به سر سوزن شک

میکردم هیچ وقت مانعت نمیشدم... منم مثلِ خودت هم گول ظاهر سنگیشو خوردم
هم اون سرکوبایی که به من میزد باعث شد من به بیراه

کشیده بشم مکث صدرا اینبار آنقدر طولانی شد که مجالی به پونه بدهد
به آن روزها فکر کند. صدرا هم گویا در ذهنش رفتارای آن زمان فرهود را هلاجی
میکرد. کلافه دستی به صورتش کشید و با عجز نالید

- باور کن شیوا عینه حقیقت و گفتم... به هر کی که میخوای قسم میخورم

پونه نگاهش پر شد از حس همدردی. میدانست و یقین داشت صدرا عینه حقیقت را
به زبان می آورد... باورش داشت... دستش را نرم به بازوی صدرا کشید و زمزمه کرد:

- باور میکنم..... تمام حرفاتو! قسم نمیخوردی باور میکردم.... من بعد رفتنش دیگه
هیچ وقت به فرهود یا به هیچ کس دیگه به جزء خودت فکر نکردم و نمیکنم.... منم
قسم میخورم....

صدرا نگاهش در چشمهای شیوایش نشست و نم نم به اجزای دیگر صورتش چرخید
و روی لبهایش ثابت شد..... پونه آب دهانی فرو داد و نگاهش را با شرم از صدرا گرفت
و برای عوض کردن جو گفت:

- فرزند در حق همه ی ما بد کرد. یعنی به نوعی جنایت را در حقمان تمام کرد ..

صدرا نفس عمیقی کشید و تکیه به پشتی صندلی داد... یاد آوری روزهای تلخ کامش
را تلختر از گذشته میکرد..

پونه برای دلداریش دست قوی و مردانه اش را در میان دستهای خودش گرفت و فشار
نرمی داد و زمزمه کرد:

- بهتر نیست دیگه گذشته رو رها کنیم توی همون گذشته بمونه.. به نظرم هر چقدر
فکر اون زمان بکنیم از الانمون دورتر میشیم....

صدرا که دوست نداشت حسهای خوبش را با یادآوری آن روزهایش خراب کند
لبخندی روی لبش کش آمد و جواب داد:

-حق باتو! من این لحظه ها رو راحت بدست نیاوردم که همین طور به راحتی با
خاطرات تلخ از دست بدم...برای

من هر ثانیه با تو بودن غنیمت...لبی به دندان کشید و بلافاصله رها کرد و تکیه از
پشتی گرفت و خودشو نزدیکتر کشید و ادامه داد:

-فقط یه چیز و تمام!!!

-میشنوم!

-وقتی اون شب که با بچه ها همه بودیم و فرزاد برای خودش تولد گرفته بود ،
یادته؟؟

-البته که یادمه!

-اون شب فرزاد بهت چی گفت که گفتی تا آخرش باهات هستم؟...میدونی من و
فرهود و تا خره خره مست کرده بودیم.ولی توی همون عالم مستی شنیدم که از تو
قول گرفت.

پونه اخمی کرد به یاد نداشت چنین حرفی زده باشد و به اون فرزاد ملعون قوی داده
باشد...

-به یاد ندارم!

-خواهش میکنم بیشتر فکر کن.

-خودت میدونی که از همون اول من ازش متنفر بودم.در ضمن منم تا حدودی مست
شده بودم از صدقه سری اون پست فطرت ،ولی هوشیاریمو از دست نداده بودم
زمانی که فهمیدم تو و بقیه توی بی خبر غرق شدین و از اطرافتون غافل شدین ،بی
خبر به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم و پرده ها هم کشیدم

مثل همیشه از طرف فرزند احساس ناامنی میکردم..موندنم اونجا برام جز دردسر چیزی نداشت.

-اره .خوب یادم مونده صبح با سر درد بدی بیدار شدم هنوز چشمام تار میدیدند.به سختی از جام بلند شدم ،نگرانی تو از همون ساعت که ندیدمت باهام بود ،تا اونجایی که یادم مونده بود با فرهود چشم از فرزند برنمیداشتیم.اینقدر که دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...صبحش خودمو دیدم و چند نفر دیگه که فرزادم بین همونا ،همونجا خوابش برده بود.

اولین کاری که کردم،تلو خوران خودمو بالا رسوندم باید از طرف تو خیالم راحت میشد. وقتی دیدم درب قفل و پردها کشیده س نفسی از سر آسودگی کشیدم.... ولی باور کن اون قولت تا به امروز توی گوشم مونده...
پونه لبی کج کرد و گفت:

-مطمئن هستم بهش گفتم ازت متنفرم و تا آخر هم همینم...!!!چون اون شب خیلی مزاحمم میشد..بی شک همینو گفتم.
خندید ...از حرف خودش خنده اش گرفته بود.

صدرا دیگر طاقت نیاورد.برای همیشه بس بود.هر چه را که میدانست و نمیدانست را باید همان پشت سرش رها میکرد و به جلو قدم میگزاشت
-برای همیشه دفتر اون بیست و چند سال را میبندیم و زندگی جدیدی رو شروع میکنیم.

-منم از خدام....خسته ام ،از همه ی گذشته ام خسته ام.....
-پس کمک کن یه فصل جدیدی رو کنار هم شروع کنیم.
-آرزوی منم همینه!!

بار دیگر دست در دست هم فشردن و هم قسم شدن به موندن کنارهم تا ابد!!!
اولین پروازی را تجربه میکردند که هردو در اوج آرامش بودند. در کنار هم آرامش
توصیف نشده ای را حس میکردند که تا به امروز تجربه نکرده بودند... پونه نرم سرش
را به شانه های قوی مردی تکیه زد که روزگاری برایش تمام پناهِش بود... و صدرا با
قلبی آکنده از عشقی که با تمام وجودش خواهانش بود او را به آغوش گرمش
کشید.....!

*** **

تمام

پیشنهاد می شود

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان ماهمه تنهاییم | اشکی

رمان قاتل سفارشی ROSHABANOO |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)